به نام خدا

آنچه بر من گذشت

میان اوهام و سرگردانی روزگار گذشته غوطه‌ورم و مدام میان روزگار گذشته سیر می‌کنم! باغ اوهام زندگی که می‌گویند مطمئنا همینجاست. جایی که روح از کالبد جداست و به تماشای زندگی گذشته خود نشسته است. چه تلخ که گاهی آن روزگار گاهی به تلخی زهر می‌شد و گاهی به شیرینی عسل! و حال اینجا، در این بعد تهی از زندگی، چنین مستأصل به خاطرات گذشته چسبیده‌ایم. امان از روح من و حالت سکونش.

حال به داستان زندگی خودم فکر می‌کنم شاید هزاران سال، شاید هم چند روز از اتمام زندگی‌ام در کالبد فناپذیرم گذشته. اینجا زمان بی معنی است. زمان برای شما زنده‌هایی است که در حال زندگی کردن هستید. بی آنکه بدانید دراولین دوره زندگی‌تان هستید یا آخرین آن! کاش می‌دانستید و کمی بیشتر برای زندگی کردن تلاش می‌کردید.

شاید به خاطر بطالت و بیهودگی این لحظات و یا شاید به خاطر دلتنگی برای آن زندگی، تصمیم گرفتم داستان هر کدام از دوره‌های زندگی‌ام را برایتان بگویم.

نمیدانم از کجا شروع کنم. از توصیف اینجا میگذرم؛ اینجا را باید دید، باید حس کرد. اینجا گفتنی نیست یا گفتنش از توان من خارج است. ‌کلمات و توصیف‌ها و تصاویر ذهنی شما زنده‌‌ها برای درک اینجا رشد ‌نیافته و محدود است.‌ به همین دلیل از وصف اینجا عاجزم. پس شاید بهتر باشد کمی از خودم بگویم. هر چند که میدانم اطلاعاتی که می‌دهم مورد رضایت‌تان نیست.

زن هستم یا مرد؟ باید بگویم هیچ کدام! اما در اصل، در روزگاری که زنده بودم و دور‌ه‌های زندگی‌ام را گذراندم، هم زن بوده‌ام و هم مرد و حالا فقط یک انسان هستم؛ فارغ از جنسیت. اهل هیچ کجا نیستم و هیچ دینی ندارم. فقط روح هستم. روحی که زمانی انسان بوده؛ همین. اینجا مهمترین معیار همین است. ما را با «انسانیت» می‌سنجند. چند سال دارم؟ این را هم نمی‌دانم. چون نمی‌دانم برای محاسبه سن باید جمع روزهایی را که در هر زندگی داشته‌ام حساب کنم یا زمانی که در اینجا منتظر شروع زندگی جدید بوده‌ام هم حساب می‌شود یا...! زنده‌ام یا مرده؟ خب من زندگی‌های خودم را داشته‌ام و حالا اینجا هستم؛ نیست و نابود نشده‌ام اما زندگی هم نمی‌کنم.

متأسفم اگر با جواب‌هایم شما را گیج کردم. حالا فکر کنید اگر اینجا را توصیف می‌کردم چه می‌شد. اولاً که اجازه‌اش را ندارم ثانیاً نوشته‌هایش در شب های طولانی که خوابتان نمیبرد در ذهنتان رژه می‌رفت ودر حالی که خصمانه پهلو به پهلو میشدید مرا نفرین می‌کردید که ترس در دلتان انداختم. اما شاید نزدیک ترین توصیف به اینجا این است که در یک وادی سفید بی‌نهایت با رو‌ح‌هایی دیگر شناور هستیم. بله؛ من اینجا تنها نیستم وهزاران روح دیگر مثل ماهیان رودخانه در این وادی خالی ساکن هستیم. حالا که چیز دیگری برای گفتن ندارم بهتر است به سراغ اصل مطلب بروم.

من چهار بار به دنیا آمده‌ام و بالطبع چهار بار مرده‌ام. احتمالا زندگی دیگری نخواهم داشت. اینجا کسانی هستند که زندگی های کمتر ویا بیشتری از من داشته‌اند. اینجا داستان‌های زیادی برای گفتن هست اما گویا کسی مایل به تعریف کردن نیست. پس خوب گوش کنید!

*« اولین زندگی ۴۰۰ سال پیش ۱۶۱۹ میلادی ایران»*

بهتر است که از اولِ اول برایتان بگویم. من پسر دوم والی شیراز بودم. خانواده من با دربار پادشاهی ارتباط خوبی داشتند و در مهمانی‌های خاص و مهم دربار شرکت می‌کردند. پدرم «احمد» و عمویم «محمد» نام داشت. پدرم اهل هنر و عمویم مرد جنگ بود. اما همیشه عمویم بیشتر مورد تشویق و محبت پدربزرگ قرار می‌گرفت؛ زیرا مثل خودش تمام مدت سرگرم شمشیر و جنگ بود. اما پدرم در اوغات فراغت به هنرِ نقاشی روی می‌آورد یا کتاب می‌خواند. تا زمانی که پسرها بزرگ شدند و شاه عباس اول به تخت نشست و ورق زندگی پدر و عمویم عوض شد. تا آن زمان همه فکر می‌کردند عمویم جانشین پدربزرگ خواهد بود. ولی همزمان با آمدن شاه عباس پدربزرگ فوت کرد و عمویم به رکاب سپه‌سالاری شاه عباس رفت تا در تثبیت موقعیتش به او کمک کند. شاه عباس هم مردی هنر دوست بود و به هنرمندان احترامی ویژه می‌گذاشت. وقتی او بر مسند قدرت نشست، پایتخت ایران از قزوین به اصفهان انتقال پیدا کرد و در تمام کشور تغییرات زیادی صورت گرفت. از آنجایی که شاه عباس خانواده ما را می‌شناخت، پدرم را حاکم شیراز کرد و عمویم هم به شیراز بازگشت. در این زمان پسر‌ها ازدواج کرده بودند و هرکدام زندگی خود را داشتند. پدرم دو پسر داشت؛ یکی من یعنی، پاشا، و دیگری برادر بزرگترم بهرام. عمویم هم دختری داشت که وقتی من چهارساله بودم به دنیا آمد و نامش را ماهرخ گذاشتند.

زندگی می‌گذشت و دوران خوردسالی من رو به پایان بود که نامه‌ای از اصفهان به دست پدرم رسید. در نامه از پدرم خواسته بودند تا عمویم به اصفهان برود. شاه عباس برای یک جنگ لشکرکشی می‌کرد و مردان جنگی خود را از کل کشور فرا خوانده بود. عمو قبل از سفرش از پدرم خواست که در صورت کشته شدنش در جنگ، مراقب ماهرخ باشد و او را نزد خود نگه دارد. همانطور هم شد. چند ماه بعد از رفتن عمویم به جنگ پیکی خبر آورد که عمویم در جنگ کشته شده است. طبق وصیت او پدرم ماهرخ را نزد خود آورد و به دایه خانوم سپرد تا بزرگش کند. آن موقع ماهرخ سه سال و من هفت سال و بهرام ده سال داشت. شعله های شرارت در همین سن و سال آرام و پیوسته در وجودم شروع به دمیدن کرد و من نمیدانم چرا!

عمارت ما بزرگترین عمارت شیراز بود. عمارتی با چندین باغ و باغچه. چند بخش مجزه و تشکیل شده از مطبخ،‌طویله،‌اصطبل،‌سالن سخنرانی، اندورنی و... پدرم سرگرم حکمرانی بود و بهرام برای جانشینی آماده می‌شد. من هم آموزش‌های خودم را داشتم؛ آموزش هایی کمتر و پایین‌تر. من را به بعضی کلاس‌های بهرام راه نمی‌دادند چون نیازی به این‌ کار نبود؛ زیرا قرار نبود من حاکم شوم و فقط در سایه بهرام بودم و این آتش حسد و کینه را در من می‌دمید. ما اجازه نداشتیم بیرون از عمارت برویم یا با بچه‌های رعیت و نوکرانمان بازی کنیم. تنها کسی که اجازه داشتم با او بازی کنم ماهرخ بود. هرچقدر زمان می‌گذشت و ما بزرگتر می‌شدیم این اجازه هم کمتر و محدود تر می‌شد. شاید به این دلیل بود که ماهرخ روز به روز زیباتر میشد. وقتی شاه عباس به حکومت رسید، شیعه، مذهب رسمی ایران شد و شاید به این دلیل ماهرخ کمتر برای بازی با من می آمد.

پدرم به اسلام علاقه ی ویژه داشت و نمی‌گذاشت مردها دختران و زنان حرمسرا و اندرونی را ببینند و این به رسم تبدیل شد و در ذهن زنان جای گرفت. هشت ساله بودم که دیگر نمی‌توانستم هر موقع دلم می‌خواست به اندرونی بروم و خوابگاهم جدا شد.غلامی که برایم در نظر گرفتند نامش ظفر بود. پسری هم سن و سال من داشت به نام کبیر. کبیر مطیع و آرام بود. هنگامی که همراه پدرم و بهرام به شکار می‌رفتیم او هم همراهمان می‌آمد. وقتی شکار تمام می‌شد و زمان استراحت می‌رسید، من نمی‌گذاشتم کبیر استراحت کند تیرهای تیردانم را بی هدف تا آنجا که می‌توانستم دور پرتاب می‌کردم و کبیر را مجبور می‌کردم تا برود و تمام آنها را جمع کند و بیاورد. کبیر گاهی برایم یک سرگرمی بود و گاهی یک دست برای انجام کارهای خلافم. معمولا کارهایم را طوری انجام می‌دادم که ردی از من باقی نماند بقیه مقصر شناخته شوند.

یادم است یک‌بار وقتی من را به کلاس های بهرام راه ندادندو از خشم دیوانه شدم. تصمیم گرفتم درسی به آن‌ها بدهم. برای همین بعد از کلاس زمانی که کسی آن حوالی نبود، سراغ کتاب آموزشی بهرام رفتم و جوهر را روی آن خالی کردم طوری که دیگر قابل استفاده نبود. مقصر آن ماجرا پسسرکی شناخته شد که مسئول مراقب کتاب‌های بهرام بود و او را اخراج کردند. اگر نمی‌توانستم چیزی را داشته باشم اجازه نمی‌دادم شخص دیگری هم آن را داشته باشد و به همین ترتیب چیزهای مهم تری را از بهرام گرفتم، چیز های بسیار مهم تر از یک کتاب! گفتم که گاهی اوضاع طوری پیش می‌رفت که نمی‌توانستم شخصا لذت انتقام را بچشم و ناگزیر مجبور بودم از دستانی کمک بگیرم؛ بر سر یک قضیه از دستان کبیر استفاده کردم.

ماجرا چنین بود که من یازده ساله بودم و از یکی کلاس‌هایم برمی‌گشتم. در راه ماهرخ را دیدم که به سمت باغ می‌رفت. آن زمان او هفت سال داشت. کتاب‌هایم را دست کبیر سپردم و خودم را به ماهرخ رساندم. او شنیدن نامش ایستاد تا به او برسم. بعد با هم به سمت باغ رفتیم. بی هیچ تکلفی با هم صحبت می‌کردیم. آن لحظات من واقعا شاد بودم. در حال شمشیر بازی با دو تکه چوب بودیم که سرو کله‌ی دایه خانوم پیدا شد. او در بچگی دایه من و بهرام بود و حالا دایه ماهرخ. دایه خانوم که زنی تنومند و بدون حس شوخ طبعی بود با حالتی تند بازوی ماهرخ را گرفت و به او تشر زد:

ـ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه بهت نگفتم که دیگه نباید با نامحرم حرف بزنی؟

اشک در چشمان ماهرخ حلقه زد و شاخه چوب از دستش روی زمین افتاد. من با خشم به دایه خانوم نگاه کردم او با لحن ملایم تری به من گفت:

ـ پسر جان توهم دور و بر زَنا نپلک. خوب نیست!

دایه خانوم همانطور که بازوی ماهرخ را گرفته بود سعی کرد او را با خود ببرد. غریدم:

ـ ولش کن!

قبل از اینکه دایه خانوم چیزی بگوید ماهرخ اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ پاشا حق با دایه خانومه، من دیگه بزرگ شدم.

بعد هم همراه دایه خانوم از باغ خارج شد. من در حالی که با خشم دستانم را مشت کرده بودم و شاخه جوب را ده قسمت تقسیم کردم با خود گفتم: «به حسابت می‌رسم پیر خرفت»

چند روزی گذشت و من منتظر فرصت مناسب بودم تا بالاخره گیرم آمد. بعضی روزها عمارت خلوت بود و آن روز یکی ازهمان روزها بود. کبیر را صدا زدم و گفتم:

ـ حوصله‌م سر رفته کبیر!

- ارباب چیکار کنم تا حالتون خوب شه؟

- بیا کمی شیطنت کنیم

با شنیدن این حرف رنگش پرید؛ شیطنت‌های مرا می‌شناخت. ادامه دادم:

ـ یه فکری دارم. برو مطبخ و بذار روغن حسابی داغ بشه. بعد پشت دیگ‌ها قایم شو. هر وقت دایه خانوم اومد برای ماهرخ غذا ببره روغن رو از پشت بریز روش!

حالا رنگ کبیر عین گچ سفید شده بود. به خودش پیچ خورد و با صدایی گرفته گفت:

ـ ارباب این که شیطنت نیست.

-خیلی خب، راست میگی. دایه خانوم یه کار بد کرده و حالا می‌خوام ادبش کنم.

- چه کاری ارباب؟

-ای احمق! چطور جرات میکنی همچین سوالی بپرسی؟

شلاق را از کمربندم بیرون کشیدم و با لا بردن شلاق چند ضربه بدنش نواختم. لباس قهو‌ه‌ای رنگش نازک بود و شلاق با بی رحمی و ردی از سرخی روی تنش نشست. او برای در امان ماندن از نخوردن ضربات به صورت، دستش را حائل صورت لاغر و رنگ پریده‌اش کرد. از شدت درد لرز کرد و در خود جمع شده بود. با نشستن درد بر تنش انگار صدایش از ناله بم‌تر شده بود که ترسیده لب زد:

ـ غلط کردم ارباب، چشم...چشم، دیگه سوال نمی‌کنم!

عصبی رو به او غریدم:

ـ گمشو برو، الان سروکله اش پیدا میشه، وقت ناهاره. گمشو از جلوی چشمم!

خون بازویش را با پشت دستش پاک کرد و با من‌من گفت:

ـ ارباب من...من... میترسم!

با پوزخندی حق به جانب و تحقیر کننده غریدم:

- تو یه موش ترسویی. اگه به جای این همه گریه کردن دقت کنی کسی تو رو نمی‌بینه؛ قرار نیست که بفهمن کار تو بوده احمق!

او که به شدت ترسیده بود کلی اصرار و التماس کرد تا از این کار نصرف شوم. در نهایت به او گفتم اگر کاری را که گفتم انجام ندهد خودم روغن داغ را روی صورتش می‌ریزم و او ناچاراً قبول کرد.

کبیربه طرف آشپزخانه رفت و من هم در گوشه ای خودم را مشغول کردم و اطراف را می‌پاییدم تا سروکله دایه خانوم پیدا شود. طعمه‌ام را دیدم که به سمت مطبخ می‌رفت. دامن زرد رنگش با هر حرکتش نوسان می‌خورد و در سیاهی مطبخ از نظرم ناپدید شد. دقایقی بعد با صدای جیغ و فریادی که بلند شد فهمیدم کبیر ماموریتشرا با موفقیت انجام داده. با صدای فریاد دایه خانوم که کم از داد و ناله نبود، لبخندی خبیث زدم. دایه بسیار پر درد ناله زد:

ـ سوختم! سوختم، خدا!

بعد دو نفر از زنان مطبخ درحالی که زیر بغل او را گرفته بودند از مطبخ بیرونش کشیدند و من چشمانم از رضایت درخشید. اما پیرزن چهره‌اش از درد جمع شده بود و خمیده‌تر از قبل راه می‌رفت. همه اهل عمارت خودشان را به حیاط رسانده بودند تا ببینند موضوع چیست. خیلی کم پیش می‌آمد کسی صدای زنان این خانه، حتی خدمه را بشنود. زنان او را به سمت اندرونی بردند وکسی هم رفت تا پزشک را صدا بزند!

مردها همانجا ماندند و من هم خودم را از سایه بیرون کشیدم و به جمعیت ده نفره پیوستم و با رضایت به صدای ناله دایه خانوم که دور می‌شد، گوش دادم و زمزمه‌وار لب زدم:

ـ حقت بود پیرزن فوضول. اگه برام راه داشت زبونت رو قطع می‌کردم.

هر کس از دیگری می‌پرسید چه شده؟ مطبخ‌چی در حالی که گوش کبیر را گرفته بود، او را کشان کشان به حیاط آورد و گفت:

ـ این توله کثیف روغن داغ را روی دایه خانوم ریخت.

مطبخ‌چی دستش را با لباسش که با انواع که‌هی غذا کثیف شده بود پاک کرد و کبیر را سمت جمعیت هول داد. کبیر از ترس خودش را خیس کرد و می‌لرزید. چند نفری به این صحنه خندیدند؛ ظفر راه خودش را از بین جمعیت که بیشتر از قبل شده بود باز کرد و جلو رفت و به مطبخ چی گفت: ـ از کجا میدونی کار پسر من بوده؟

مطبخ‌چی که انگار بهش برخورده بود جواب داد:

ـ خودم دیدمش که عین یه موش قایم شده بود و می‌لرزید و ظرف روغن هم تو دستش بود. الان ادبش می‌کنم.

ظفر به کبیر و چند لگه روغن روی لباسش نگاه کرد، مدرک درست بود اما؛ قلبش باور نمی‌کرد. مطبخ‌چی رفت و شلاق را آورد. پدر و پسر التماس کردند تا بخشیده شوند! ظفر التماس‌وار گفت:

ـ کبیر پسر خوبیه، حتما حواسش نبوده و پاش سر خورده!

صداهایی ارام از بین جمعیت تایید کرد. کبیر نالید:

ـ بله آقا حواسم نبود!

مطبخ چی اما دوباره با خشم گفت:

ـ ده ضربه شلاق میخوری که ازین به بعد حواست رو جمع کنی.

شلاقش را بالا برد و بر تن کبیر نواخت و او از درد بهم می‌پیچید و صدای فریادش از دایه خانوم بلندتر بود. ظفرناتوان و مستأصل ایستاده بود و با رنج و درد به پسرش نگاه می کرد گویا که هرضربه به خودش می‌خورد و کاری از دستش برنمی‌آمد. پیرمرد همین یک پسر برایش مانده بود. سه پسردیگرش به جنگ رفته بودند و از آن‌ها خبری نداشت. از ضربه هفتم به بعد کبیر بیهوش شد و ظفر اشکش را پاک کرد و دیگر کسی نخندید؛ وقتی آخرین ضربه شلاق را خورد ظفر سریع جلو رفت و پسرش را بلند کرد و او را به خوابگاهش برد. از کنارم که رد شد زیرلبی فحشی نثارش کردم. شب هنگام وقتی ظفر بیرون رفت تا برایش آب بیاورد، به اتاق کبیر رفتم و با نفرت نگاهش کردم، ظرف مرهم را به سمتش انداخت و گفتم: ـ بگیرش. به زخمت بزن، بی عرضه.

نه اینکه زخمش برایم مهم باشد، نه! فقط می‌خواستم زودتر خوب شود تا کارهایم لنگ نماند؛ با شادی لبخند دردناکی زد. پوزخندی زدم آدم‌ها نمی‌دانند گاهی چیزها فقط ظاهری محبت آمیز دارند و درباطن نیت شومی پشت آنهاست. برای همین او تشکر کرد و یادش رفت که من باعث شدم به این روز بیافتد.

برای آنکه خیال خامی نکند گفتم:

- نمی‌دونستم آنقدر بی دست و پایی!

در واقع خوب می‌دانستم که محال است بدون دیده شدن چنین کاری کرد؛ اگر ممکن بود خودم انجامش می‌دادم تا لذت بیشتری ببرم.

تا زمانی که دایه خانوم خوب شد من بیشتر و راحت‌تر ماهرخ را می‌دیدم و کسی نبود تا با حرف‌هایش مغز او را شست و شو دهد. زمانی که او خوب شد، تاثیر حرف‌هایش بر ماهرخ کاملا مشهود بود و تحت تعالیم او بزرگ می‌شد تا روزی که ماهرخ نه ساله شد و حجاب گرفت و من دیگر آن موهای خرمایی را ندیدم. از روز نه سالگی‌اش و روزها و ماه‌های بعد از آن ماهرخ با من سرسنگین شد. دیگر حتی با من همکلام نمی‌شد؛ فقط وقتی از کنارم رد می‌شد به رسم ادب سلامی می‌داد و زود می‌رفت و هیچ وقت روبند روی صورتش را کنار نمی‌زد. بجز خصایص ذاتی‌ام که می‌خواستم همه چیز و بهترین‌ها برای من باشد، ماهرخ را می‌خواستم چون او را دوست داشتم.

شب ها با رویای او به خواب می‌رفتم با پرسش از کنیزان و راه‌های دیگر ساعت رفت و آمدش را می‌فهمیدم تا لحظه ای سرراهش قرار بگیرم و او با تلخی جواب سلامم را بدهد. وقتی به بیرون عمارت می‌رفت نامحسوس همراهش می‌رفتم تا مبادا اتفاقی برایش بیفتد. هرگاه بازرگانی به شهر می‌آمد برایش هدیه میگرفتم و به صورت ناشناس به دستش می‌رساندم. او هم تمام آن ها را به کنیزان می‌داد تا در زباله‌دان بیندازند و کنیزان هدیه ها را مخفیانه برای خود برمی‌داشتند. شاید اگر ماهرخ در زندگی‌ام می‌ماند داستانم طور دیگری پیش میرفت و شاید هم نه!

بالاخره در زندگی آدم‌هایی مثل من باید کسی پیدا شود که تقصیرها را گردنش بیندازیم و به بهانه او علت انتخاب بدمان را نشان دهیم. به همین دلیل قصه اینگونه شد که من روزی دلم را به دریا زدم و سر راه ماهرخ ماندم. از قبل می‌دانستم کی و از کجا رد می‌شود. حتی می‌دانستم که قرار است دامنی آسمانی رنگ بپوشد. از دور محو تماشایش شدم. دامنش تا روی ساق پا بود و زیر آن شلواری با پاچه‌‌های گلدار پوشیده بود، نیم تنه تنگش ازغوانی رنگ بود و موهایش را با چادر بلند سفیدی پوشانده بود. بالای چادر، جایی که روی پیشانی می‌نشست، با جواهرات تزیین شده بود. نور خورشید به مرواریدهای ریز روی پیشانی‌اش می‌تابید و باعث می‌شد صورت ماهرخ در هاله‌ای از درخشش باشد. جلویش سبز شدم؛ بعد از سلام خواست مثل همیشه برود که جلویش را گرفتم و گفتم:

ـ صبر کن ماهرخ! چرا انقدرعوض شدی و دیگه با من حرف نمیزنی؟

او ایستاد و با لحنی جدی پاسخ داد:

- چون ما دیگه بزرگ شدیم. من به سن تکلیف رسیدم، تو هم همینطور. اینکار درست نیست.

شانه بالا انداختم:

- کدام کار؟ من پسرعموی توام!

- فرقی نمی‌کنه کی باشی، درهر حال نامحرمی!

در دلم فحشی نثار این اراجیف کردم. ماهرخ پا به پا شد تا به راهش برود. صورتش از ریر روبند معلوم نبود اما حس می‌کردم اخم کرده باشد. نمی‌دانم چه شد که گفتم:

- ماهرخ من دوستت دارم. روبندت رو کنار بزن تا ببینمت، اینجوری حرف زدن باهات برام سخته؛ بذار چند دقیقه باهات صحبت کنم.

حالا دیگر مطمئن بودم اخم کرده طوری که گره ابروهایش از چاک چشمان روبندش مشخص بود.

- برو کنار پسرعمو و این فکر‌ها را از سرت بیرون کن. برو دعا کن تا خدا به دلت روشنایی ببخشه!

شاید اگر دعا می‌کردمخداوند دلش برایم می‌سوخت، اما دل من به این کارها نمی‌رفت. پس تخس گفتم:

- نمی‌تونم. دلم برای روی زبایت تنگ شده. فقط یکبار به من نگاه کن تا ببینی راست میگم؛ به چشم‌هام نگاه کن.

او سرش را کج و پایین گرفته بود و با اینکه التماس و صداقت در هر کلامم موج می‌زد، اما ماهرخ حاضر به نگاه کردن نشد؛ این چه خدایی بود که با نگاه کردن هم ما را به جهنم می‌فرستاد!

دست بردم تا روبندش را کنار بزنم ماهرخ با خشم دستم را پس زد و سیلی محکمی به صورتم زد؛ و راهش را گرفت و رفت. این اتفاق همیشه در ذهنم ماند. با اینکه حرکتی ساده بود اما برای من سنگین تمام شد و این آغاز کینه من به او بود.

مدتی بعد از آن ماجرا زمزمه‌هایی راجع‌به ازدواج ماهرخ و بهرام شنیدم. این خبر آتش به جانم انداخت ولی کاری از من ساخته نبود. بیش از پیش از بهرام متنفر شدم اگر او نبود جانشینی به من می‌رسید و حالا هم داشت ماهرخ را از چنگم درمی‌آورد. با خود او نمی‌توانستم کاری بکنم، هنوز قدرتش را نداشتم و به خاطرسنم محدودیت‌هایی داشتم پس تصمیم گرفتم شانس خودم را با پدر امتحان کنم. روزی را برای صحبت با او انتخاب کردم اما وقتی خواستم به ملاقاتش بروم اجازه ندادند و گفتند که ناخوش است و استراحت می‌کند. فردای آن روز هم همراه یک گروه تجاری به خارج از شیراز رفتم. پدر می‌خواست کم کم من را برای آماده زندگی کند و گاه وبی‌گاه با کاروان‌های تجاری به سفرم می‌فرستاد. در این سفرها من با مردم قاطی می‌شدم و با زندگی و مشکلات آنها آشنا می‌شدم. کالاهای مرغوب را می شناختم و راه و رسم تجارت را می آموختم. با شهر‌ها و فرهنگ‌ها و جغرافیا آشنا می‌شدم و همینطور یاد می‌گرفتم مراقب جانم باشم و خوب مبارزه کنم. کاروان های تجاری به دلیل اجناس و کالاهایی که حمل می‌کردند بیش از سایر کاروان‌ها مورد حمله راهزن‌ها قرار می‌گرفتند برای همین باید مبارزه را خوب بلد بودیم تا بتوانیم از جان و مالمان دفاع کنیم. این کارها برای هرکس دیگری به خوبی جواب می‌داد و جوانی کار آزموده حاصل میشد. اما برای من که اهداف دیگری داشتم جواب نداد!

این سفرها معمولا چند ماه طول می‌کشید، برای همین وقتی به شیراز برگشتم همه چیز تعیین شده بود و عروسی ماهرخ و بهرام اول ماه بعد برگزار می‌شد. به محض برگشت از سفر و رسیدن، در اولین فرصت نزد پدر رفتم. باز هم کمی ناخوش بود اما مرا به حضور پذیرفت. اتاقش بزرگترین اتاق عمارت بود. طاق‌هایی با برش‌هایی زیبا داشت که بعضی از آنها را خودش نقاشی کرده بود. پنجره های اتاقش رو به باغ باز می‌شد. فرش دستباف لاکی رنگی روی زمین پهن بود و در گوشه اتاق پدر روی تخت با کوسن‌های طلایی خوابیده بود. شمع درون لاله صورتی رنگ خاموش بود. داروها و دمنوش‌های پدر در کنارش قرار داشت. بدن پدر لاغر و ضعیف و چهره‌اش رنگ پریده بود. بهرام شباهت زیادی به پدر داشت هم از لحاظ چهره هم از اخلاق و خصوصیات رفتاری. هر دو صبور، عادل و مهربان بودند. چهارشانه و صورتی استخوانی داشتند. اما من کوتاه قد و ریزه بودم و صورتی پهن و گوشتی داشتم و مشخصا اندکی مهربانی و عدل در وجودم نبود. پدرم وقتی من را دید خودش را کمی روی کوسن‌ها جابه‌جا کرد تا وضعیت راحت‌تری بگیرد و با خوشحالی گفت:

ـ پاشا پسرم برگشتی؟ خداروشکر که سالم برگشتی، هر سفری میری و میای جون من نصف میشه؛ اصلا از همین نگرانی مریض شدم.

سعی کرد به شوخی خود بخنند، من هم لبخندی زدم که پدر مجدد گفت:

ـ سفرت چطور بود؟

-مثل همیشه خوب بود؛ چیزای یادگرفتم.

دست پیر و ناتوانش را روی دستم گذاشت:

- آفرین پسرم.

-به محض رسیدن اومدم تا به شما سر بزنم.

- ممنون پسرم؛ باید بگوم یکم بهترم.

با دستمال گوشه لبش را پاک کردم.

- خداروشکر! پدر می‌خواستم یه سوالی از شما بپرسم.

او با چشمانی منتظر نگاهم کرد.

- راسته که ماهرخ و بهرام قراره باهم ازدواج کنن؟

چهره پدر به لبخندی باز شد و گفت:

- بله، پسرم درسته.

- فکر نمی‌کنین کمی زود باشه؟

پدر کمی متعجب شده بود. سابقه نداشت من در چیزی دخالت کنم. مخصوصا در چنین چیزهایی که هیچ ربطی به من ندارد. اما من نمی‌توانستم چیزی نگویم چون کسی انتظاری از من نداشت. کسی من را به بدی نمی‌شناخت. تا همین جایش هم زیاده‌روی کرده بودم. اما طاقت نداشتم و می‌خواستم شانسم را امتحان کنم. پدر تند گفت:

-نه زود نیست. من مریضم و مدت زیادی زنده نمی‌مونم. دلم می‌خواد تا زنده‌ام عروسی یکی از پسرام رو ببینم. تو هم باید خودت رو برای عروسی برادرت آماده کنی.

ـ مطمئنید همدیگرو دوست دارن؟

این سوال را نه برای دلیلی، فقط برای این پرسیدم که دلم می‌خواست حس ماهرخ را بدانم. به آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب که اتاق را نور می‌داد نگاه کردم و دعا کردم جواب پدر این باشد که ماهرخ راضی نیست و او را به زور شوهر می‌دهیم. اما پدر اخم کرد:

ـ این حرفا چیه؟ دیوانه شدی؟ برو به کارت برس. منم خسته شدم. این دمنوش رو هم بده به من.

می‌دانستم این بحث بی فایده است. تمام کارها انجام شده بود و کاری از من برنمی‌آمد. پس ظرف دمنوش را به پدر دادم و از اتاق بیرون زدم.

در راه برگشت به سمت باغ رفتم تا کمی قدم بزنم و آرام شوم. همه من را به عنوان پسری آرام و سربه راه می‌شناختند و کسی خود واقعیم را نمی‌شناخت. نمی‌خواستم با خشم احمقانه وجهی که به آن نیاز داشتم را خراب کنم. برای همین به جای خلوتی رفتم تا راحت باشم. بین درختان و بوته‌های بلند پنهان شدم. چاقویم را درآوردم و با آن به تنه ستبر درخت صنوبرضربه زدم و تمام پوستش را کندم تا کمی آرام شدم. در همان حال صدایی شنیدم. دست از ضربه زدن کشیدم تا هرکس که هست برود اما صداها نزدیک شد و چند متر دور تر از من متوقف شد. صداهایی آشنا که آرام و با احتیاط حرف می‌زدند و مشخص بود که آن دو هم پنهانی اینجا هستند. نمی‌شنیدم چه می‌گفتند اما صداها را شناختم صدای ماهرخ و بهرام بود! کمی سرم را از بین بوته ها بیرون بردم، بله خودشان بودند.

بهرام دست ماهرخ را گرفته بود و ماهرخ هم روبند را از روی صورتش کنار زده بود و با عشق بهم نگاه می‌کردند. چاقو را آنقدر محکم در دستانم فشار دادم طوری که بعدا فهمیدم خون از بین انگشتانم جاری شده. نگاهم به آن دو بود؛ چند کلمه‌ای گفت‌وگو کردند و در نهایت بهرام دست ماهرخ را بوسید و از آنجا دور شد. ماهرخ کمی به جای بوسه روی دستش نگاه کرد بعد صورت گل انداخته اش را زیر روبند پنهان کرد. اوهم خواست برود که صدایش زدم. برجا ایستاد. از پشت بوته ها بیرون آمدم به طرفش رفتم و گفتم:

ـ فکر می‌کردم عروسی اول ماه بعد باشه،‌ اما انگار زودتر ازدواج کردین!

کاملا جا خورده بود و از آن اقتدار همیشگی خبری نبود. اما خودش را نباخت:

- چه میخوای؟

به او خیره شدم وبا جدیت جواب دادم:

- روبندت را کنار بزن تا صورتت رو ببینم.

نمی‌دانم چرا این را گفتم اما شاید بدون اینکه بدانم دلم برایش، برای روی ماهش، بسیار تنگ شده بود. دستش را بالا برد تا دوباره سیلی‌ای به من بزند. مچش را گرفتم و گفتم:

ـ دیگه نه!

همانطور که دستش را محکم گرفته بودم و فشار می‌دادم گفتم:

ـ بهتره کاری که گفتم رو انجام بدی وگرنه به همه می‌گم چی دیدم و خودت میدونی بعدش چی میشه.

- کاری نمیتوانی بکنی.

صدایش لرزش داشت و مشخص بود خودش هم به حرفی که می‌زند باور ندارد. همه در عمارت حرف من را قبول داشتند. اما حتی اگر کسی هم باور نمی‌کرد، حرف‌های زیادی درست میشد که کمترین نتیجه‌اش بهم خوردن عروسی بود. با چاقو، نمایشی توی هوا خط و نشان کشیدم ودر حالی که فشار دستم را کم نکرده بودم و لطافت دستانش قلقلکم می‌داد گفتم:

ـ بله خب، شما هنوز به هم محرم نشدین و دست هم رو گرفتین و بوس...وای این تیر آخره.

نگاهم کرد. حداقل توجه چشمانش را خریدم. خوب می‌دانست تهدیدم جدی است. معلوم بود دستش درد گرفته بندهای انگشتش سفید شده بود. با حرکتی تند دستش را آزاد کرد و بعد از لحظه ای روبند را کنار زد. آنچنان زیبا شده بود که لحظه‌ای نفسم رفت. چشمان خرمایی رنگش هم رنگ موهایش شده و با سرمه به آن زیبایی دو چندان داده بود. یعنی برای بهرام آٰرایش کرده بود؟

ابروهای سیاه کمانی اش و مژه های بلند و پر پشت از آدم دل می‌برد. به دماغ کوچکش حلقه طلایی با یک مروارید کوچک تزیینی زده بود و لبان گوشتی‌اش معصومیت یک دختر نه یا ده ساله زیباترین ترکیب دنیا را داشت. من با تمام تحسین و عشق و او با تمام نفرتی که داشت نگاهم کرد. بعد روبند را روی صورتش انداخت و دور شد. خون چاقویی که در دست داشتم را با گوشه لباسم پاک کردم و چاقو را در غلاف گذاشتم. با احساس غرور و پیروزی به خوابگاهم برگشتم. شب هنگام وقتی امارت در خواب بود من با چشمان باز به سقف خیره شده بودم. آن احساس پیروزی زودگذر رفته بود و حالا جایش را به ناکامی داده بود و بغض. من خشمگین بودم و یک پیروزی بزرگ می‌خواستم و برای رسیدن به آن نقشه‌ای داشتم که اجرایش دراز مدت طول می‌کشید اما در عوض یک پیروزی بزرگ و دائم برایم به ارمغان می‌آورد. با این فکر آرام شدم چشمانم را بستم و خوابیدم.

روزهای آخرماه سپری می‌شد و عمارت در تکاپوی برگزاری مراسم عروسی بود. بزرگان و اشراف شیراز و توابع آن همه دعوت بودند. سرانجام در اولین روز ماه بهرام و ماهرخ به عقد هم درآمدند و جشن مفصلی به مدت سه روز برگزار شد. من هرچه در توان داشتم برای با شکوه‌تر شدن این مراسم انجام دادم و برای هدیه هم گردنبد جواهر نشانی را که از آخرین سفرم برای ماهرخ خریده بودم به آن‌ها هدیه دادم. هدیه ای در خور و شایسته که بسیار چشمگیر بود و ماهرخ دیگر نمی‌توانست آن را پس بدهد. ولی شب هنگام که ماهرخ و بهرام به حجله رفتند، نتوانستم دوام بیاورم و از عمارت بیرون زدم. فکر اینکه آن دو حالا در حال عشق بازی باشند آتشم می‌زد.

مدتی قبل برایمان خبر آورده بودند که دسته‌ای دوازده نفره از راهزنان به چند کاروان حمله کرده بودند. ما مخفی‌گاهشان را پیدا کردیم و قرار بود بعد از برگزاری مراسم آن‌ها را بگیریم. آن شب من به تنهایی به مخفی‌گاه دزدان حمله کردم و در حالی که بیسار مست بودم چادرشان را آتش زدم و هرکس را سعی داشت فرار کند سلاخی کردم. صبح روز بعد جسد تکه تکه شده و سوخته هر دوازده نفر را بیرون از شهر دفن کردند؛ در حالی که کسی نفهمید این جنایت کار چه کسی بود.

بعد از پایان جشن عمارت به روزهای معمولی خودش برگشت. همه چیز خوب بود بجز اینکه حال پدر هر روز بدتر می‌شد تا اینکه در اواسط همان ماه پدر فوت کرد و این بار عمارت در ماتم فرو رفت. هفت روز عزاداری انجام شد و همه سیاه پوش شدند و چهل روز بعد زمزمه‌هایی در مورد اجرای مراسم جانشینی به گوش رسید. مردم در این گونه موارد از خود ما جلوتر بودند. تصمیم گرفتم کسی که این درخواست را علنی می‌کند خودم باشم. آدم وقتی خودش را زخم می‌کند کمتر دردش می‌گیرد تا از دیگری زخم بخورد. پس مدتی بعد از مراسم چهلم پدر به نزد بهرام رفتم که در اتاقش مشغول کار بود. هنوز لباس مشکی به تن داشت و ریش هایش نامرتب بلند شده بود. چشمانش غمگین بود اما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

ـ بیا اینجا پاشا، برادر کوچیک چی شده؟

یک راست سر اصل مطلب رفتم:

- بهرام؛ یا بهتره بگم بهرام بیگ! بیشتر از چهل روز از فوت پدر گذشته و بهتره لباس عزات رو عوض کنی. تو بزرگ مایی و تا وقتی مشکی تنت باشه کسی به کارای خیرش نمی‌رسه. در ضمن تازه عروس داری و شگون نداره.

ابروهای پهن بهرام لحظه‌ای در هم گره خورد.

- نه! نه درست نیست؛ هنوز خیلی زوده.

- نه زود نیست. میدونی که پدرم هم همین رو می‌خواد. تو باید والی شیراز بشی.

بهرام خواست چیزی بگوید که نذاشتم و ادامه دادم:

ـ تو جانشین برحقی و بهتره که زودتر وظیفه‌ات رو انجام بدی؛ قبل از اینکه کنترل کارها از دستت خارج بشه و سوءاستفاده گرا کاری کنن.

بهرام ساکت ماند. دستی به ریش‌‌های مشکی کم پشتش کشید و چیزی نگفت.

- می‌خواستم این رو اول به خودت بگم، اما برای بعدازظهر درخواست جلسه دادم و اونجا در حضور همه بازم این درخواستم رو به صورت رسمی تکرار میکنم.

او کمی دیگر ساکت ماند و با قیافه‌ای متفکر به برش‌های لوزی شکل پنجره که نور صورتی از آن عبور می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- انگار همه کارها رو کردی؛خیلی خب برادر. ممنونم.

ودستم را به گرمی فشرد. من هم دستش را فشردم و با لبخند گفتم:

ـ میروم تا کارهای جلسه رو انجام بدم.

بعدازظهر همه سران و بزرگان شیراز در سالن اصلی عمارت جمع بودند و همه باهم پچ‌پچ می‌کردند. من به ستون انتهای سالن تکیه داده بودم و به بقیه نگاه می‌کردم. نسیم ملایم پاییزی تنم را نوازش می‌داد. اگر تنها یک چیز را دوست داشتم، آن شیراز و آب و هوایش بود. با صدای نگهبان که گفت: « بهرام بیگ وارد می‌شوند» همه صداها ساکت شد و بهرام آرام و با هیبت وارد اتاق شد. آن زمان هجده سال داشت اما بیشتر از سنش نشان می‌داد. همه به احترامش ازجا برخواستند. او با وقار در جایش، روی صندلی با چوب ماهگونی قهوه‌ای رنگ که یک از استادان قدیمی شیراز در زمان پدر آن را برش و صیغل داده بود، نشست. سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ خب خواسته بودین جلسه تشکیل بشه

سرش را بین حضار چرخاند و پرسید:

ـ علت چیه؟

من که از ستون جدا شده و روی صندلی‌ام نزدیک بهرام نشسته بودم گفتم:

ـ من درخواست این جلسه رو دادم. همه ما داغدار پدر هستیم اما چهل روز گذشته و خوب نیست شیراز بیشتر از این بی والی بمونه و همچنان مشکی بپوشین.

همه به تایید سرتکان دادند و همهمه کردند. در ادامه صحبت های من یکی از تجار گفت:

ـ حق با برادرتونه. است بهتره بیشتر از این معطل نکنید. من طی یکی از سفرهام خبرهایی از ناآرامی‌هایی اطراف شیراز به گوشم رسید؛ یه عده از اوباش قصد شورش دارند و حالا وقت رو غنیمت شمردن.

بعد از او چند نفر دیگرهم چیزهایی گفتند تا بهرام قبول کند. درخواست جانشینی چندبار دیگر مطرح شد و بعد مجلس ساکت شد و منتظر نظر بهرام ماند. هر انسانی سودای قدرت در سر دارد تا با آن اهداف خیر یا شرش را به انجام برساند. بهرام هم از این قائده مستثنی نبود و می‌دانست باید زودتر این کار را بکند. دیگر نمی دانستم این ژست های احمقانه برای چیست. سرانجام او گفت:

ـ با اینکه داغ پدر هنوز تازست اما حق با شماست. از برادر کوچیکترم ممنونم که این لطف و وطن دوستی رو داشت. پس به درخواست مدبرانه و نیک اندیشانه شما احترام می‌ذارم و قبول میکنم تا جانشینی انجام بشه.

همه با خوشحالی سرتکان دادند. قرار شد که هفته آینده مراسم اجرا شود اما به احترام پدر بدون سوروسات و جشن.

روزهایی که درگیر آماده کردن مقدمات مراسم بودم خیلی سرم شلوغ بود و اصلا وقت آزاد نداشتم اما روزی که کمی سرم خلوت تر بود و کار کمتری داشتم به سراغ بهرام رفتم و گفتم:

ـ بهرام بیگ یه خواست دارم!

- بگو برادر!

- راستش من تا به حال فقط با تجار در ارتباط و بودم و تمام فوت و فن تجارت رو بلدم. می‌خواستم اگر اجازه بدی بعد از اینکه جانشین شدی در بعضی از جلسات و گاهی در جنگ و سفرها، همراهیت کنم تا توی تمامی زمینه‌ها تجربه کسب کنم و بهتر به تو و مردم خدمت کنم.

بهرام با لبخندی نرم به سخنانم گوش می‌داد و در فکر فرو رفت و گفت:

ـ در موردش فکر میکنم.

از حضورش مرخص شدم تا به کارهایم برسم. می‌دانستم که او این کار را نخواهد کرد؛ کاری بسیار بیش تراز این می‌کند.

تمام مقدمات انجام شده بود و روز موعود رسید. زنان عمارت و بلند مرتبه شهر در سالن عمارت جمع شده بودند. ماهرخ در صدر زنان و نزدیک به پرده نشسته بود تا بهتر از دیگران تاجگذاری شوهرش را ببیند. پرده‌ای مخملین و قرمز رنگ زنان را از مردان جدا می‌کرد. مردان و بزرگان شهر به همراه بهرام روی ایوان مشرف به حیاط ایستاده بودند. در بیرون باران می‌بارید و داخل سالن با مشعل گرم و روشن شده بود. خدمه در حال پذیرایی از حضار بودند به مناسبت این روز درهای عمارت را باز کرده بودند و مردم در حیاط گرد هم آمده بودند و بی توجه به باران و سرما، هیجان زده صحبت می‌کردند. در حالی که با نوشیدنی گرم و شیرینی از آن ها پذیرایی می‌شد. بالاخره لحظه موعود رسید. جمعیت ساکت شد. سخنرانی قبل از مراسم انجام شد و سردار را بر سر بهرام گذاشتند. با اینکه بینی او به خاطر سرما قرمز شده بود اما دانه‌‌های عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشید. او موقرانه سر خم کرد. سردار به او هیبتی چندبرابر قبل داد و من برای لحظه‌ای پدر را در قامت او دیدم. چندتا از زنان و کنیزان سرهاشان را از کنار پرده بیرون آورده و با هیجان مشغول تماشای مراسم بودند و به‌ آرامی حوادث را برای دیگر زنان بازگو می‌کردند. بعد از اینکه بهرام سردار جانشینی را بر سرش نهاد همه هلهله کردند و دست زدند.

لبخند ساختگی به لب نشاندم. او هم به من نگاه کرد و دستی بر شانه‌ام زد. بهرام دستش را بلند کرد و جمعیت ساکت شد. بهرام با صدایی بلند و رسا شروع به صحبت کرد؛ اول از خداوند تشکر کرد و بعد هم از پدر و خوبی‌های او یاد کرد. در نهایت سوگند خورد که بهترین شکل به مردم خدمت کند و فرمانروایی عادل و درستکار باشد. صدای دست مردم که نیمی از آن‌ها در گوشه وخیابان‌های بیرون عمارت بلند شد. انگار که صدای عدالت و رسای بهرام تا آخرین خانه‌های شهر هم رفته بود.

بهرام با همرهانش به داخل سالن برگشتند و برنامه های سرگرم کننده ای که برای مردم در نظر گرفته بودند آغاز شد. در داخل سالن بهرام به سمت صندلی مخصوصش رفت و بقیه در جایگاه خود قرار گرفتند و به آرامی مشغول صحبت شدند تا زمان خوردن ناهار فرا برسد. بهرام ردایش را مرتب کرد و بعد گفت:

ـ آقایان! حالا که همه هستین بهترین زمانه تا اولین فرمانم رو صادر کنم.

مکثی کرد تا توجه همه را جلب کند و ادامه داد:

ـ من برادر کوچیکم، پاشا رو به عنوان دست راست ومشاور اعظم خود انتخاب و منصوب می‌کنم. حرف اون، حرف من؛ و فرمانش، فرمان منه.

همگی با خوشحالی تأیید کردند و از این انتخاب راضی بودند. من قیافه‌ای حق شناس به خود گرفته بودم و با متانت جواب تبریک‌های مردان را می‌دادم. بعد هم تعظیم غرایی به بهرام کردم و دستش را بوسیدم. او هم پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

ـ می‌دونم که سربلندم می‌کنی برادر.

این اولین فرمان واشتباه ترین فرمان بهرام بود. مهمانی تا آخر شب ادامه داشت و به همه حسابی خوش گذشت.

فردای آن روز اقامتگاه من عوض شد و به اقامتگاه مجلل‌تری منتقل شدم.اقامتگاه جدیدم اتاقی در نزدیکی حرمسرا بود. اتاقی با پرده‌های سبز رنگ و فرشی ازغوانی. یکی از ضلع‌های دیوار اتاق با کنده‌کاری‌هایی از شکار تزیین شده بود و دیوار دیگر به دستور پدر در زمان حیات او نقاشی شده بود. اتاق شمعدان‌های زیادی داشت که من بیشتر آن‌ها را خاموش می‌گذاشتم. از من خوشحال‌تر،غلامم کبیر بود. با ارتقاء من او هم ارتقاء می‌گرفت و صاحب اتاق بهتر و جاه و جلال بالاتری بقیه غلامان میشد. کارهایش کمتر و دستور دادن‌هایش بیشتر میشد. او نسبت به گذشته از آسیب‌های من بیشتر در امان بود. حالا که هدف‌های بزرگ داشتم دیگر وقت نمی‌کردم با آزار و اذیت‌های کوچک خودم را سرگرم کنم. تنها چیزی که از شادی کبیر کم می‌کرد بیماری پدرش بود. چند وقتی بود ظفر از کار افتاده شده بود و در بیرون عمارت در خانه روستاییشان در بستر بیماری بود. کبیر هرچند روز یکبار به دیدنش می‌رفت تا روزی که او فوت کرد و کبیر در این دنیا تنها شد؛ هرچند که این تنهایی زیاد دوام نداشت.

کارهای شهر و رسیدگی به امورات به خوبی پیش می‌رفت. من تلاش و پشتکار زیادی از خودم نشان می‌دادم تا همه چیز را در کنار بهرام به خوبی یاد بگیرم. در سفرها و جلسات حضور داشتم و گاها خودم به تنهایی به سفر میرفتم و سعی میکردم از همه جا مطلع باشم. با اینکه ماهرخ را نمی‌دیدم اما از احوالاتش باخبر بودم؛ مهمترین خبر این بود که با اینکه بیش از یکسال از ازدواج او با بهرام می‌گذشت اما هنوز خبری از فرزند نبود و او هنوز باردار نشده بود. خبرهای مربوط به ماهرخ و حرمسرا را یکی از کنیزان اندرونی در شب‌هایی که دزدانه به بسترم می‌آمد برایم می‌آورد. البته گاهی هم بهرام شکوه‌هایی در لفافه می‌کرد اما غرور و مردانگی اش هرگز اجازه نمی‌داد مستقیم چیزی بگوید. من هم به روی خودم نمی‌آوردم و هیچ وقت چیزی نپرسیدم.

موضوعی که بهرام دائم و مستقیماً در مورد آن حرف میزد، موضوع ازدواج من بود. او می‌گفت که باید ازدواج کنم و می‌گفت اگر بخواهی به ماهرخ میگویم تا دختر شایسته‌ای برایت پیدا کند. در چنین مواقعی خویشتن‌داری زیادی از خود نشان می دادم تا با مشت بر دهان او نکوبم. داغ ماهرخ برای من تمام نمی‌شد. هم هربار به بهانه ای درخواستش را رد می‌کردم و می‌گفتم فعلا می‌خواهم به تو و شیراز خدمت کنم و یا موضوع بحث را عوض می‌کردم. واقعیت این بود که ازدواج در برنامه‌هایم جایی نداشت و نیازهای جنسی‌ام را با یک اشاره با بعضی زنان عمارت و شهر برطرف می‌کردم. به گفته اطرافیان مرد زیبایی بودم اگر از قدِ کوتاهم صرف نظر می‌کردی، عیب دیگری نداشتم. البته تا وقتی که غلامی به نام شاهد برای رفت و روب استخدام شد که تمام معیارهای زیبایی آن زمان از نظر بانوان داشت. در مدت کوتاهی پس از ورودش به عمارت، دل بسیاری از دخترکان عمارت را ربود. دختران با شیوه‌های خاص خودشان می‌خواستند او را به دام بیندازند اما شاهد جوانی پاک و سربه راه بود و تن به چنین چیزی‌هایی نمی‌داد. من او را رقیب خودم نمیدیدم او ارزشی نداشت که حسابش کنم تنها رقیب من بهرام بود که بهترین دختر شیراز را از آن خویش کرد.

هرچند سن عاشقی بود، من دچارش نشدم اما کبیر از غافله جا نماند. چند وقتی بود دل به کار نمی‌داد و حواسش سرجایش نبود. کارها را درست انجام نمی‌داد و من چندباری خواستم تا جان در بدن دارم شلاقش بزنم اما نهایتا با چند ضربه ترکه ماجرا را خاتمه می‌دادم چون کبیرغلامی وفادار بود و من حالا حالاها به او احتیاج داشتم پس دندان روی جگر گذاشتم. شبی آخر وقت که جایم را برای خواب مرتب می‌کرد و من هم اوقاتم خوش بود به او گفتم:

ـ کبیر چند وقته که دل به کار نمیدی و حواست جای دیگست.

کبیر هول هولکی ملحفه را صاف کرد و پشتش را به من کرد تا صورتش را نبینم. بعد با من‌من انکار کرد. مشغول درآوردن لباسم شدم و گفتم:

ـ تا اوقاتم خوشه راستش رو بگو.

زیر لب وزوز کرد.

عصبی شدم و با لگد به کمرش کوفتم که روی تخت افتاد. در حالی که کمرش را نامحسوس ماساژ می‌داد بلند شد.

ـ پدر سگ مگه با تو نیستم! لیاقت نداری باهات خوب حرف بزنن.

بیشتر هول شد:

ـ نه ارباب... ببخشید. آخ خجالت می‌کشم. روم سیاه.

لبه تخت نشستم و لیوان آب را سر کشیدم.

ـ حالا بنال!

او گردنش را تا جایی که می‌شد پایین انداخت و بعد با صدایی کمی بلندتر از وزوز مگسان جواب داد:

ـ ارباب... خواطرخواه یکی از آشپزای مطبخ شدم...

رنگ به رویش نمانده بود. احساس کردم هرلحظه ممکن است پس بیفتد؛ آخر ازدواج غلامان ممنوع بود مگر با اجازه اربابشان؛ که خیلی کم چنین چیزی پیش می‌آمد. لبخندی زدم و گفتم:

ـ‌شاید یه فکری برات کردم.

فکر کرد تهدیدش می‌کنم یا نقشه‌ای در سر دارم. با تضرع خودش را روی پاهایم انداخت و شروع به زاری و التماس کرد:

ـ ارباب غلط کردم. توروخدا ببخشین. اون بدبخت روحشم خبر نداره.

گذاشتم تا کمی در این حالت بماند بعد گوشش رو پیچاندم و گفتم:

ـ ای خاک بر سرت کبیر! واقعا لیاقت نداری.

گوشش از درد سرخ شده بود. اشک‌هایش را پاک کرد و باناباوری نگاهم کرد. هنوز باورش نشده بود و نمی‌دانست باید بترسد یا نه! ادامه دادم:

ـ این جایزه وفاداریت توی این سال‌هاست. از فردا سه روز وقت داری تا کارهات رو بکنی و این ازدواج انجام بشه. حالا برو می‌خوام بخوابم.

با رنگی پریده از من تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

چند قدم بیشتر دور نشده بود که به اتاق برگشت:

ـ ارباب توروخدا جدی هستین؟

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد، رو به او گفتم:

ـ تا الان که جدی بودم، ولی دیگه داری اعصابم رو خورد می‌کنی!

او سریع خودش را روی پایم انداخت و در حالی که با تضرع پاهایم را می‌مالید، گفت:

- جانم به قربات ارباب! سرم فدات ارباب!

سرانجام بعد از کلی پاچه‌خواری کبیر رضایت داد و به اتاق خودش رفت، من هم چندی بعد خوابیدم.

طبق قرارمان کبیر در سه روز به کارهایش رسید. او از دختر خواستگاری کرد؛ مراسم ساده‌ای با حضور کارکنان و کاگران عمارت برپا شد و آن‌ها زندگی‌شان را در اتاق کوچک و محقر کبیر آغاز کردند. در آن سه روزی که کبیر سرگرم ازدواجش بود، اتفاق مهمی در عمارت افتاد؛ قضیه ازین قرار بود که نامه ای از اهواز برای ما رسید. والی اهواز در نامه‌ی رسمی‌اش، از ما دعوت کرده بود تا برای جشن برداشت محصول به شهرش برویم و همچنین پیشهناد داده بود؛ گروهی از تجار را با خود ببریم، تا با یان سفر تجاری و سیاحتی روابط بین دوشهر هم بهتر شود!

من و بهرام در مورد رفتن یا نرفتن به این سفر مشورت می‌کردیم. چون نامه رسمی و از شخص والی بود پس بهرام باید حضور پیدا می‌کرد. اما در مورد رفتن من نمی‌توانست تصمیم درست بگیرد؛ از طرفی من در تجارت تجربه زیادی داشتم و از طرف دیگر بدون و من و بهرام شیراز بیدون سرپرست می‌ماند. در نهایت تصمیم بر این شد که هر دو به این سفر که دو ماه طول می‌کشید برویم؛ چون مزایای آن بیشتر از زیان نبود ما در شیراز بود. پس بهرام اعلام کرد که تا ده روز آینده راهی سفر خواهیم شد. کبیر از این خبر سخت درهم ریخت، او دلش نمی‌خواست روزهای درست در همین روزهای نخست ازدواجش، همسرش را برای مدت طولانی تنها بگذارد؛ برای همین آن ده روز تا جایی که برایش امکان داشت مثل توله سگ به دنبال همسرش بود و چند ضربه‌ای هم شلاق مهمان من شد. من هم کارهایم را سامان دادم و روز دهم کاروان راه افتاد. سفر ما جزو آن اتفاقاتی بود که من برایش برنامه‌ای نداشتم و فقط به چشم یک سفربه آن نگاه می‌کردم؛ اما سلسله حوادثِ پیش‌رو، تا سالیان دراز در عمارت اثر گذار بود.

کاروان ما خیلی شلوغ و بزرگ نبود. بهرام دوست نداشت حالا که عمارت خالیست با کاروانی بزرگ توجه زیادی به خودش جلب کند. دو افسر ارشد در جلو کاروان حرکت می‌کردند. بعدا ز آنها کجاوه سرخ رنگ بهرام بود که تا نزدیکی‌های اهواز پرده‌‌های آن را کنار زده و از هوای مطبوع لذت می‌برد. کجاوه من پشت سر بهرام بود. کجاوه‌ای درخور و راحت که تکان‌های ملایم آن خواب‌آلودم می‌کرد.غلامان من و بهرام در کنار کجاوه ما حرکت می‌کردند. پشت سر کجاوه من، دلیجان حامل آذوقه وبعد از آن هم سی سرباز پیاده و سوار در پس کاروان حرکت می‌کردند. کاروان روزها حرکت می‌کرد و دم غروب به دستور بهرام جایی برای اتراق می‌ستاد، شب‌ها در هوای باز وآزاد غذا می‌خوردیم؛ گاهی کنار بقیه دور آتش می‌نشستم و گاهی در چادر خودم می‌ماندم. در بعضی جاها که مرتع مناسبی بود، من و بهرام برای خودمان شکار می‌کردیم. این اولین بار بود که به اهواز می‌رفتم. سفر ما چندین روز به درازا کشید. هرچه به اهواز نزدیک می‌شدیم، از آب و هوای مطبوع شیراز دور می‌شدیم و به هوای خشک می‌رسیدیم و هیچ کدام از ما به چنین هوایی عادت نداشتیم!

بهرام پرده‌‌های کجاوه‌اش را می‌انداخت تا از نور آفتاب در امان بماند، برای من خیلی سخت بود که جلوی بهرام حفظ ظاهر کنم و خستگی راه را بر سر کبییر خالی نکنم. خستگی حاملان کجاوه دوبرابر ما بود. آن‌ها خود چیزی نمی‌گفتند؛ اما از راهپیمایی و تکان‌های گاه و بی‌گاه کجاوه مشخص بود که زود به زود خسته می‌شوند. بهرام هوایشان را داشت و هر وقت احساس می‌کرد زیادی خسته شده‌اند دستور توقف و استراحت کوتاهی را می‌داد؛ برای همین سفرمان بیش از چیز که تخمی زده بودیم به درازا کشید. بالاخره به نزدیکی اهواز رسیدیم و آخرین توقف نیز انجام شد. ما ایستادیم تا آبی به تن بزنیم و لباس‌هایی تمیز و مناسب برتن کنیم؛ بهرام اصرار داشت که حتی غلامان نیز مرتب و خوش‌بو باشند، تا دربار و مردم اهواز این نمایندگان شیراز را تحسین کنند. پیکی پیش تر از ما به دروازه اهواز رفت تا ورود ما را اعلام کند. وقتی ما به دروازه‌های شهر رسیدیم، گروهی برای استقبال از ما آمده بودند؛ مشاور اعظم اهواز، یکی دو تن از ریش سفیدان و بزرگان و همچنین فرمانده سپاه با چند سرباز!

از دروازه گذشتیم و وارد شهر شدیم.مردم شهر برای دیدن ما در کوچه و خیابان جمع شده بودند. وضع شهر با شیراز فرق چندانی نداشت و تقریبا مثل یکدیگر بودند اما عمارت نه! وقتی وارد عمارت شدیم این موضوع را فهمیدم. عمارت ما به لطف ذوق هنری پدر، سرشار از نقش و نگارهای زیبا روی ستون و دیوارهایش بود؛ اما عمارت اینجا ساده بود وتزیین‌هایی معمولی داشت. والی اهواز که مردی فربه و چاق با چشمانی خمار و آرام بودبه استقبال ما آمد و به گرمی پذیرای ما شد. با محبت دست من و بهرام را فشرد و پذیرای ما شد. عمارت را برای ورود ما آراسته بودند و همه جا بسیار تمیز بود. والی ما را به سالن اصلی برد که در آنجا میز بزرگی پر از غذا و خدمتکاران آماده‌ای ایستاده بودند. والی بهترین جای میز را به ما داد. سربازان و افسران در سالن جدایی بودند. اسب‌‌هایمان را مهتر کردند و ا احساس راحتی داشتیم. تنی از بزرگان اهواز آنجا حضور داشتند که همه یک به یک به ما معرفی شدند. غذا لذیذ بود و ما حسابی خوردیم. والی پیرمردی با ملاحضه بود و می‌دانست که ما روزهاست در راهیم و خسته هستیم؛ برای همین برای گفت جشن آن شب مختصر است و تنها یک خوش‌آمدگویی ست. اما در شب‌های بعدی مهمانی‌ها مفصل بود و تا پاسی از شب ادامه داشت.

ما هدیه‌هایی را که برای والی اهواز آورده بودیم به او تقدیم کردیم و بعد به سمت خوابگاهمان راهنمایی شدیم. خوابگاه من از بهرام مجزا بود؛ اتاق سادع و تمیزی که تا سرم را روی بالش گذاشتم، بعد از مدت‌ها روی تخت راحت و به دور از خاشاک و حشرات، آسوده خوابیدم. قرار بود یک ماه در اهوازبمانیم. فردای روزی که رسیدیم بعد از صرف صبحانه من وبهرام به همراه والی، عمارت را گشتیم. وقتی گشت صبحگاهی‌مان تمام شد من از حضور بهرام و والی مرخص شدم تا برای خودم چرخی بزنم. عمارت، کوچک‌تر از عمارت خودمان بود؛ اما به خوبی ساخته شده م مستحکم بود. من در یک راهرو راه می‌رفتم که دخترکی سینی به دست از اتاقی بیرون آمد؛ تا چشمش به من افتاد دستپاچه شد. او روبند روی صورتش ننداخته بود وفکر نمی‌کرد مردی غریبه آنجا باشد. دخترخودش را جمع کرد و از کنارم رد شد. من به این رفتارها عادت داشتم اکثر زنان با دیدنم هول میکردند و این را مدیون چهره ام بود! من جذاب بودم این یک تعریف نیست؛ تنها یک توصیف است که مرا بهتر بشناسید. دخترک که از لباس‌های ساده‌اش معلوم بود کنیز است برگشت تا دوباره نگاهی به من بیندازد. اما دانش زیر پایش گیر کرد و سکندری خورد و بشقاب ها روی زمین افتاد و شکست. با بلند شدن سروصدای شکستن، درِ اتاقی که کنیز ازآن بیرون آمده بود باز شد و دختری جوان داخل راهرو سرک کشید تا ببیند موضوع چیست و پرسید:

ـ مهلقا صدای چی بود؟

بعد با من چشم در چشم شد. دختر زیبایی بی‌نظیری داشت. صورتی سبزه و گرد، چشمانی درشت، لب هایی خوش‌حالت و بینی کمی گوشتی که به صورتش می‌‌آمد. بسیار بانمک بود و موهای مشکی‌اش را بافته و یک طرف روی شانه‌اش انداخته بود. چشمهای دختر سرشار از شیطنت و زیرکی و کمی بدجنسی بود. سرم را به نشانه ادب (و اینکه من شما را نگاه نمی‌کنم چون حجاب ندارید) کمی پایین آوردم و گفتم:

ـ سلام بانو.

او را بانو صدا زدم از لباس های زربافتش معلوم بود مقام بالایی دارد. او جیغ ریزی کشید و شال گلدار روی شانه‌اش را روی سرش کشیدبعد گفت:

ـ تو کی هستی؟ توی اندرونی چیکار میکنی؟

منتظر جواب من نماند؛ رو به کنیزش گفت:

ـ زود این ها را جمع کن و اینم بنداز بیرون.

بعد هم به داخل رفت و در را بست.

من اندکی به در نگاه کردم و همان لحظه فکری به ذهنم رسید و لبخندی کنج لبم نشست. من به طرف کنیز برگشتم که داشت تکه‌های شکسته بشقاب را داخل سینی می‌گذاشت. کنارش نشستم و تکه‌ی شکسته‌ای از ظرف به دستش دادم و گفتم:

ـ مراقب باش دستای ظریفت رو نبری!

کنیز سرخ و سفید شد؛ لحظه‌ای کوتاه به دستانش نگاه کرد. او بسیار خرسند شد از اینکه کسی چون من نه تنها با او همکلام شده، بلکه تعریف هم کرده است. وقتی که آخرین تکه را برداشت دستش را گرفتم تا کمک کنم بلند شود. او هول شد و با خجالت سریع دستش را آزاد کرد. اما مشخص بود بدش هم نیامده. آرام در گوشش نجوا کردم:

ـ من آخر شبا تشنه میشم. خوشحال میشم اگه کسی برام یه ظرف آب بیاره.

بعد دور شدم.بخت بامن یار بود و مسیر نقشه در ذهنم ترسیم شد. مطمئن بودم کنیز می‌آید. بیشترآنها هرگز ازدواج نمی‌کردند پس معمولا چنین فرصتی را از دست نمی‌دادند.

آخر شب وقتی همه در خواب بودند، من در تخت خوابم دراز کشیده بودم. باد گرمی پرده اتاقم را به آرامی تکان می‌داد و صدای پیچشش بین برگ درختان مثل موسیقی ملایمی بود. ضربه‌ای به در اتاق خورد و بعد در آرام باز شد و از لابه لای آن سایه‌ای، آرام داخل خزید. شمع را برداشتم و جلو رفتم. مهلقا بود؛ با ظرفی آب در دستش. چهره‌اش زیر پرتو لرزان شمع رنگ‌پریده نشان می‌داد؛ شاید هم کمی ترسیده بود! لبخندی زدم و شمع را فوت کردم. دستش را گرفتم و او را به سمت تخت بردم. او گفت:

ـ دوست نداشتم مهمان والی تشنه بخوابه.

ـ والی باید به خودش بباله که همچین خدمتکارای خوبی داره. خیلی خوشحال شدم که اومدی. فکر نمی‌کردم مورد محبت چنین دختر زیبایی قرار بگیرم.

در تاریکی لبخند او را دیدم و این بار دستش را از دستم بیرون نکشید.پس دستم را به سمت روسری‌اش بردم و آرام به پایین سر دادم.

وقتی هردو خسته کنار هم افتادیم به او گفتم:

ـ تو واقعا خوبی.

رویش خیمه زدم و گفتم:

- من بازم تشنم میشه! بازم به دیدنم بیا.

خنده ریزی کرد و بسیار خوشحال شد. فکر می‌کرد او را برای یک شب می‌خواهم و وقتی فهمید باز هم مایل به دیدنش هستم، چشمانش درخشید و سریع قبول کرد و احتمالا رویاپردازی‌هایی هم با خودش کرد.

کنار هم دراز کشیدیم. در حالی که با موهایش بازی می کردم گفتم:

ـ راستی اون دختری که از اتاقش بیرون اومدی کی بود؟

- دختر کوچیک والی. دختر بزرگش ازدواج کرده و از عمارت رفته. اما بانو مجرد است و منم کنیزشم.

با سادگی احمقانه‌ای گفت:

ـ می‌دونی من کنیزم؟

ترسید که او را پس بزنم با مهربانی گفتم:

- بله؛ حیف از تو که کنیز باشی.

او دوباره لبخند زد و گفت:

ـ دیگه باید بروم. بازم به دیدنت میام.

لباس‌هایش را پوشید و اتاق را ترک کرد. آنچه را که میخواستم به دست آوردم. یک تیر و دونشان؛ همخوابگی و اطلاعات.

صبح روز بعد والی ما را به بیرون عمارت برد و گردشی در شهر برایمان ترتیب داد. مردم از قبل آماده بودندکسبه‌ها مرتب و هیچ بی نظمی دیده نمی‌شد. مشخص بود که والی مردی درستکار است و مردم در رضایت به سر می‌برند. غروب به عمارت برگشتیمکه یک مهمانی باشکوه برپا شد و تا نیمه‌ّای شب ادامه داشت. بهترین غذاها همراه با مطرب و چند برنامه سرگرم کننده. ما خوردیم و خندیدیم. درآخر من و بهرام به اتاقمان برگشتیم. در ایوان عمارت ایستادیم تا هوایی تازه کنیم. بهرام به آسمان پر ستاره چشم دوخته بود. گفتم:

ـ تو فکر شیرازی؟

- بله. امیدوارم که همه چیز در آرامش و اوضاع خوب باشه.

برای اولین بار به موضوعی که تا به حال از سخن گفتن در موردش اجتناب می‌کردیم، اشاره کردم و گفتم:

- اگه وارث داشتی خیالت ازین بابت راحت بود.

بهرام چنان گردنش را چرخاند و به تندی نگاهم کرد که ترسیدم گردنش بشکند. اما چیزی نگفت. لب‌هایم را جمع کردمو گفتم:

-معذرت می خوام اگر ناراحتت کردم. خودت خوب میدونی که تا حالا حرفش رو نزدم. اما من برادرتم. اگه بهت نگم در حقت خیانت کردم.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

ـ خودتم حتما از گوشه و کنار چیزایی شنیدی. نزدیک به دو سال از ازدواج شما میگذره اما ماهرخ هنوز بچه‌ای دنیا نیاورده. من ماهرخ رو دوست دارم اون و دخترعموم و مهمتر از اون، زن داداشمه. میدونم که حتما اونم ناراحته؛ اما ناراحتی دردی را دوا نمیکند و نمیشه بیشتر از این برای این موضوع کاری نکرد.

ساکت شدم برای امشب تا همینجا کافی بود. بهرام نگاهش به دل تاریکی بود و لب از لب باز نکرد. فقط گفتم:

ـ من میرم بخوابم برادر!

روز بعد والی ما را به شکارگاه برد. شکارگاه بیرون شهر بود. به کبیر سفارش کردم اسبم را خوب تیمار کند تا در شکار خودش نشان دهم. ما یک آهو و چند خرگوش شکار کردیم. والی با سخاوت تمام آن‌ها را برای وعده ناهار کباب کرد. وقتی والی سرگرم دستورات لازم بود. من و بهرام تنها شدیم. می‌دانستم که می‌خواهد چیزی بگوید. شروع به قدم زدن کردم و او هم همراهیم کرد. دیری نگذشت که بی مقدمه گفت:

ـ در مورد دیشب باید بگویم که حق با توئه! من ازین موضوع ناراحتم. خیلی تلاش کردیم و پزشک هم چندبار دوا و درمان کرده؛ اما فایده نداشته.

با ناراحتی شاخه خشک درختی را شکست و برگ‌هایش را کند و گفت:

ـ دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم!

چوب را از دستش گرفتم و گفتم:

ـ من یه راه حل دارم.

مشتاقانه پرسید:

ـ چی؟

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی نیست، بعد با صدایی آهسته گفتم:

- کبیر بهم گفت از یه کنیزی شنیده والی یه دختر زیبای مجرد داره.

هر دو به والی که در آن سو و کنار چادرش بود، نگاه کردیم.

ـ تو میتونی با دخترش ازدواج کنی. مطمئنم که والی به این وصلت رضایت میده.کی بهتر از تو؟

بهرام دوباره آشفته شد و تقریبا به سمتم هجوم آورد و گفت:

ـ این آخرین بارت بود که این حرف رو زدی.

دستش را مشت کرد و با غرغر زیرلب دور شد.

تا آخر آن روز و حتی روز بعد من و بهرام هم کلام نشدیم. او از من دوری می‌کرد و سگرمه‌هایش درهم بود.سر میز غذا هم جایی دورتر از من نشست. می‌دانستم واکنشش جز این نیست؛ به علاوه منتظر سخنرانی غرایش در مورد اینکه درست نیست نمک بخوریم و نمکدان میزبان را بشکنیم هم بودم. به هر حال بهرام مرد اخلاق بود و برایش راحت نبود به همین راحتی سر زنش هوو بیاورد. هرچند این امر عادی بود اما عشقش به ماهرخ بیش از این حرف‌ها بود. تا اینکه خودم به خوابگاهش رفتم. اتاق او هم مثل من ساده بود. بهرام پشت میزش نشسته و مشغول نوشتن نامه بود. با دیدن من ورقش را پوشاند. من هم در چند قدمی او ایستادم و گفتم:

ـ می‌دونم ناراحتی؛ درسته اما نا به‌جاست. من صلاح تو و خاندانمون را میخوام. نمیتونی با تصمیم‌های احساسی واقعیت رو ندید بگیری. این موضوع مهمیه، پس بیشتر بهش فکر کن.

بعد هم اتاق را ترک کردم.

یکی دو شب بود که مهلقا به دیدنم نیامده بود. شب هنگام دو ضربه متوالی به در خورد و این یعنی مهلقا بود. در را به رویش گشودم و او داخل آمد. ما آن شب و چند شب دیگر را کنار هم سپری کردیم. من هر بار اطلاعاتی را راجع به دختر والی از زیر زبان او بیرون می‌کشیدم. مثلا فهمیدم که نامش گلناز است. تقریبا همسن من است. خواستگاران زیادی دارد اما پدرش سختگیر است. زرنگ است و باهوش و چیزهایی از این قبیل. روزها بهرام را به طریقی نرم می‌کردم. کبیر را مامور کرده بودم تا وقتی من و بهرام باهم هستیم، از زیبایی‌هاییی که از دختر والی شنیده تعریف کند و خودم هم از اهمیت وارث برایش می‌گفتم. او دیگر تندی نمی‌کرد؛ اما جوابم را هم نمی‌داد. دیگر وقتش بود که ضربه کاری تری را وارد کنم. شبی که مهلقا برای دیدنم آمد به اوگفتم:

ـ نیمی از ماه رفته و ما آخر ماه به شهر خودمون برمی‌گردیم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

ـ فکر اینکه دیگه نبینمت عذابم میده.

او گفت:

- راست میگی؟ منم هر شب به خاطر این موضوع گریه می‌کنم.

چاپلوسانه گفتم:

- پس به خاطر همینه این روزا یکم چشمات پف دارن. من حواسم بهت هستا!

کمی سکوت کردم و گفتم:

ـ دلم می‌خواد تو رو با خودم به شیراز ببرم. اونجا به باغ‌های نارنج ببرمت. عمارت رو نشونت بدم و همه‌ی شیراز رو!

او در این خیال شیرین غرق شد و با ناراحتی عمیقی گفت:

- قلم روزگار بشکنه برای این سرنوشتی که برام نوشت.

روی آرنجم بلند شدم وگفتم:

ـ تو هم دوست داری با من بیای؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

ـ دیوانه شدی؟ از خدامه!

ـ خب من یه فکری دارم؛ یه نقشه، که بتونی باهام بیای. اما به کمکت احتیاج دارم.

هیجان‌زده در تخت نشست و ملحفه را به دور خودش پیچید و گفت:

ـ هرچی بخوای انجام میدم.

برایش توضیح دادم که باید چکار کند.

دو روز از آن ماجرا گذشت. من و بهرام برای پیاده‌روی صبحگاهی رفته بودیم. از قبل به کبیر سپرده بودم که سفارش من را پنهانی به مهلقا برساند و کبیر جعبه کوچک را پنهانی به مهلقا داد. او قبلا به من گفته بود که گلناز، صبح‌ها به باغچه کوچک پشت اتاقش می‌رود تا به گل‌های نسترن مورد علاقه‌اش رسیدگی کند. من هم طوری تنظیم کردم که آن روز از همان مسیر پیاده‌روی کنیم. در حال قدم زدن و صحبت بودیم که صدای جیغی به گوشمان رسید. بهرام سراسیمه به طرف صدا رفت و دید دختری با ترس بالا و پایین می‌پرد و جیغ می‌کشد. به خاطر تکان‌هایش روسریش از روی سرش کنار رفته بود و موج موهای پریشان مشکی‌اش در هوا تاب می‌خورد. دخترک یک ریز داد میزد:

ـ موش! موش!

بهرام جلو رفت و دخترک را لحظه ای گرفت و گفت:

ـ آروم باش. موش بیچاره فرار کرد!

من مهلقا را دیدم که آرام از پشت پنجره مشرف به باغ در حالی که ماموریتش را با موفقیت انجام داده بود، با لبخندی مرموز کنار رفت. من به او این نقشه را داده بودم؛ به او گفتم که اگر میخواهد با من به شیراز بیاید تنها راهش این است که همراه خاتونش بیاید. برای این کار گلناز و بهرام باید همدیگر را ببینند تا عاشق هم شوند. مهلقا دلیلی برای مخالفت نداشت و به خوبی کاری را که از او خواسته بودم انجام داد. بهرام که اولین بار بود گلناز را می‌دید، محو زیبایی او شده بود. بازوی دختر را رها کرد و خم شد و روسری‌اش را از روی زمین برداشت و روی موهای گلناز انداخت. گلناز با شرمساری سرش را پایین انداخت. بهرام گفت:

ـ دیگه نترسین.

گلناز خواست چیزی بگوید اما حرفی پیدا نکرد. به جایش بهرام گفت:

ـ حالتون خوبه؟

گلناز سری به تأیید تکان داد. نگاهی به او و بعد به من انداخت؛ سپس از آنجا رفت. بهرام کمی رفتنش را نگاه کرد و بعد به من گفت:

ـ به اتاقم برمیگردم.

ابرویم را بالا انداختم وبا نیشخند گلی را زیر پایم له کردم؛ می‌دانستم که کار دیگر تمام است.

صبح روز بعد که برای پیاده روی رفتیم، این بار بهرام از مسیر باغچه گلناز رفت. او طوری وانمود کرد که انگار اتفاقی از آنجا رد شده؛ اما من خودم ذغال فروش بودم... وقتی به پنجره بسته و پرده‌ّای افتاده اتاق او نگاه کرد چهره‌اش در هم رفت. گفتم:

ـ شاید می‌ترسه دوباره موش باشه که نیومده!

او در حالی که هول کرده بود، لباسش را که نیازی به مرتب کردن نداشت، مرتب کرد و گفت:

ـ کی؟ چی؟‌ نمی‌دونم چی میگی؟

خندیدم و سنگی را با پایم شوت کردم. او بار دیگر به پنجره اتاق نگاه کرد و گاردش را کنار گذاشت و گفت:

ـ احساس خوبی ندارم!

شانه‌هایش افتاد و دستش را پشتش قلاب کرد.

- چرا؟ توکه گناه نمیکنی؛ اصلا شاید این خواست خدا بوده که اون رو در سر راهت قرار داده!

دستی به ریشش کشید و گفت:

ـ خدایا چطور این کار رو بکنم؟ این همه نمک والی رو خوردیم...

نگذاشتم ادامه دهد. همانطور که به سمت اتاقمان پیش می‌رفتیم گفتم:

ـ مگه می‌خوای دزدی کنی ازش؟ تازه، به نظر میرسه والی خیلی از تو خوشش اومده.

نزدیک اتاق او بودیم که گفت:

- باید در موردش فکرکنم.

بعد هم با چهره‌ای گرفته به اتاق خودش رفت.

آن شب بهرام به بهانه ناخوشی در مهمانی حاضر نشد و سه شب بعد از آن بود که به اتاقم آمد و گفت:

ـ فکر کنم حق با توئه. فردا از والی، دخترش رو خواستگاری میکنم. اگه قبول کنه عقد می‌کنیم و آخر این ماه با هم به شیراز برمی‌گردیم.

وقتی خواست برود در آستانه در ایستاد و گفت:

ـ برام دعا کن همه چیز خوب پیش بره.

ـ از صمیم قلب دعا می‌کنم برادر!

بعد از رفتنش بشکنی زدم و دور خودم چرخیدم و گفتم:

ـ ماهرخ خانوم ببین دارم چه می‌کنم باهات!

فردای آن روز بهرام درخواست جلسه‌ای محرمانه با والی را داد. آبی به تنش زد. غلامش ریش‌هایش را مرتب کرد، بهترین لباسش را پوشید و نزد والی رفت. من نمی‌دانم بهرام چه گفت و والی چه جواب داد؛‌ اما هرچه بود نتیجه خوشایند بود. بهرام با لبی از خنده شکفته به اتاقم آمد و قهقهه وار من را در آغوش کشید و به خود فشرد. بعد روی شانه‌ام زد و گفت:

ـ خودت رو برای یه جشن آماده کن.

خبر به سرعت برق و باد در کل عمارت پیچید و بعد هم به شهر رسید. فرصت کمی بود؛ ما تنها ده روز وقت داشتیم تا مراسم عروسی اجرا شود و بعد هم به شیراز برگردیم. از بعدازظهر همان روز، مقدمات کار آماده شد و همه به جنب و جوش افتادند. جارچیان در شهر جار زدند و خدمه سوروسات را آماده کردند. هرکس که دعوت بود خود را رساند و غلامان ما هدیه و لباس و چنین چیزها را آماده کردند.

بالاخره روز ازدواج رسید و بهرام باز سه روز عروسی گرفت و برای بار دوم به حجله رفت. والی از خود بزرگی و مروت زیادی نشان داد و تمام جشن در عمارت او انجام شد. البته بعدها بهرام با فرستادن هدایا و سرباز، زحمات او را جبران کرد؛ هرچند با رفتارش با گلنازنمکدان شکنی بدی کرد. بعد از پایان جشن، بهرام به ما دستور داد که تا سه روز آینده حرکت می‌کنیم. کاروان ما آماده شد. من وسایلم را جمع کردم و شب آخرم در اهواز بود. آن شب مهلقا بعد از مدتی به دیدنم آمد. او در آن چند روز آنقدر کار داشت که اصلا فرصت نکرده بود نردم بیاید. در واقع بعد از آن نقشه و ازدواج بهرام و گلناز، ما همدیگر را ندیده بودیم. وقتی به دیدنم آمد بسیار خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. او گفت:

ـ خیلی خسته‌ام ولی خوابم نمیبره! خیلی هیجان دارم.

حوصله‌اش را نداشتم. دیگر کارم با او تمام شده و دلم نمی‌خواست مزاحم استراحتم شود. پس چیزی نگفتم. او خود ادامه داد:

- همه وسایلم رو جمع کردم. باورم نمیشه واقعا نقشمون گرفت و دارم میام شیراز.

چشمانم را چرخاندم و اوهومی گفتم. او آنقدر غرق تفکرات شیرین بود که متوجه بی‌حوصلگی من نشد. گفت:

ـ دیگه تا همیشه پیش همیم.

دستم را محکم فشرد. گفتم:

ـ آره؛ آره. دستم رو ول کن. درد گرفت!

ـ آخ ببخشید.

بعد دستم را غرق بوسه کرد. کلافه شده بودم. سعی کرد خودش را به من بچسباند و کمی لباسش را باز کرد. احساس کردم دیگر نمی‌توانم نگاهش کنم. بلند شدم و گفتم:

ـ برو بخواب! وگرنه فردا خواب می‌مونی و از کاروان جا می‌مونی.

ـ آخه خوابم نمیاد.

ـ ما دیگه از فردا همش پیش همیم. برو خیالت راحت!

او سرانجام من را بوسید و اتاق را ترک کرد. با حرص جای لبش را پاک کردم و پتو را روی سرم کشیدم.

صبح زود، بعد از سر زدن سپیده، ما آماده حرکت بودیم. اما کمی معطل شدیم. گلناز هنوز نیامده بود. بهرام پس از کمی صبر به دنبال همسرش رفت تا علت را جویا شود. فهمید که گلناز معطل کنیزش است. کنیز او بیمار بود و حالش خوب نبود. گلناز با این کنیز راحت بود؛‌ برای همین دنبال پزشک فرستادند. طبیب بعد از معاینه او گفته بود که نمی‌داند علت بیماری چیست اما تب بالایی دارد. اگر سفر کند موجب مرگش می‌شود. به این ترتیب گلناز، مهلقا را با خود نیاورد و کنیز دیگری جانشین او شد.

مهلقا آنقدر حالش بد بو که متوجه نشد کاروان کی حرکت کرد و او را پشت سر گذاشت. فکر می‌کنم نیازی نباشد که بگویم او به این دلیل بیمار شد که شب قبل از نوشیدنی خورد که من آن را مسموم کرده بودم. من استفاده‌ام از او را کرده بودم و دیگر نیازی به او نداشتم. اگر کنیزی انقدر احمق است که خود را معشوقه شهریار بداند، پس چیزی بیش از بیماری سزاوارش است.

گلناز در کجاوه مخصوص خود که خیلی زیباتر از بقیه بود و همچنین در حد یک عروس تزیین شده بود نشست و سفر بازگشت ما شروع شد. کاروان ما پانزده روز در راه بازگشت بود تا به شیراز رسیدیم. سفربازگشت ما طولانی‌تر بود. والی اهواز پنجاه سرباز برای همراهی و مراقبت از دخترش فرستاده بود و همچنین سه بار شتر هم جهاز. بهرام هم برای رعایت حال تازه عروسش، زود به زود دستور توقف می‌داد؛ برای همین تا وقتی به شیراز رسیدیم، دلم می‌خواست همه‌شان را گردن بزنم. این بار هم پیکی جلوتر از ما رفت تا خبر ورودمان را بدهد و خدمه عمارت اسباب آرامش ما را تهیه کنند.

وقتی رسیدیم عمارت را تمیز و مرتب یافتیم. همه خدمه برای استقبال آمده بودند که با دیدن کجاوه عروس شکه شدند و پچ‌پچ کردند. روی پله‌های ورودی ماهرخ ایستاده بود؛ اوهم برای استقبال از شوهرش آمده بود. او از همه بیشتر شکه و ناراحت شد اما خویشتن داری کرد و خود را نباخت. بهرام با شرمندگی به ماهرخ نگاه کرد. همه در سکوت مشغول تماشای این صحنه بودند. بهرام به سمت کجاوه عروس رفت و به گلناز کمک کرد تا پیاده شود. تنها جنبشی که ایجاد شد،‌کبیر و زنش بودند که دست هم را گرفتند بقیه منتظر بودند تا ببینند داستان به کجا می‌رسد. بهرام دست در دست گلناز به سمت ماهرخ رفت. دلم می‌خواست در آن لحظه بدانم هر کدامشان چه احساسی دارند؟ تازه عروس و داماد در نزدیکی ماهرخ ایستادند. ماهرخ با قامتی استوار به آن‌ها زل زده بود. یعنی زیر آن نقاب چه خبر بود؟ بهرام رو به گلناز گفت::

ـ این ماهرخ، همسر اول من و بانوی اول عمارته.

به ماهرخ اشاره کرد. با این کار احتمالا می‌خواست گندی را که زده جبران کند و دل ماهرخ را به دست بیاورد؛ اما متأسفانه موجب رنجش گلناز شد و به او خیلی برخورد. اما او هم مثل ماهرخ چیزی نگفت. شاید بهرام خودش متوجه نگاه ناراحت گلناز شد که رو به ماهرخ گفت:

ـ این گلناز همسرم جدیدمه. امیدوارم رسم مهمان نوازی را براش بجا بیاری و مراقبش باشی تا اینجا احساس راحتی کنه.

لب‌هایم را گاز گرفتم تا جلو لبخندم را بگیرم. سرم را به تأسف تکان دادم. نمی‌دانم قصد بهرام معرفی بود یا رعایت مساوات؛‌اما در هر صورت گند زد.

فکر نمی‌کردم ماجرا از آن بدتر بشود که ماهرخ تا آن موقع ساکت بود گفت:

ـ منم یه خبر برات دارم؛ هرچند فکر نمی‌کنم انقدر مهم و ناراحت کننده باشه!

به گلناز نیم نگاهی انداخت و به بهرام گفت:

- من باردارم!

بدون اینکه منتظر واکنش کسی باشد به اندرونی برگشت. چشم‌هایم از تعجب گرد شد و لحظه‌ای دلم به حال بهرام سوخت. او متحیر روی پله‌‌ها ایستاده بود و سعی داشت خبر را هضم کند. دنیا روی سرش خراب شد و رقیبی جدی برای گلناز دست و پا شد. او که فکر می‌کرد یه اینجا می‌آید و با آوردن فرزند بانوی اول در عمارت و قلب بهرام می‌شود؛ ولی حالا...

از آن خوشحال اولیه هیچ خبری نبود و جو سنگین شده بود. از اسبم پایین پریدم و به کبیر گفتم:

ـ چرا عین مترسک اونجا وایسادی؟‌ بیا اسبم رو ببر اصطبل.

بعد به بقیه توپیدم:

ـ برین سرکارتون!

همه متفرق شدند. بهرام به من گفت:

ـ گلناز رو به حرمسرا ببر و به خواجه بگو براش یه اتاق بزرگ و راحت آماده کنه. وسایلشم هر جایی خودش دوست داره بچینین.

خودش به سمت خوابگاهش رفت. من و گلناز هم به طرف حرمسرا رفتیم. او با قدم‌هایی سست دنبالم می‌آمد. چند قدم دور شدیم و زمانی که مطمئن شدم تنها هستیم به او گفتم:

ـ نگران نباش تو از اون زیباتری.بهرام همینه دیگه...

بعد دوباره به راه افتادم. خواجه را دیدم و دستور بهرام را برایش بازگو کردم. باز روبه گلناز گفتم:

ـ ماهرخ بانوی اول اینجاست و تو اینجا غریبی. و حرف، حرف ماهرخه؛ پس پا روی دمش نذار چون خیلی بدجنسه. اگه کاری داشتی به کنیزت بگو تا به کبیر بگویه و کبیر هم به من میگه.

او خیره به من نگاه می‌کردم. چشم‌هایش را به سبک شهر خودشان خط چشم کشیده بود که آن را درشت‌تر نشان می‌داد. چیزی نمی‌گفت. ادامه دادم:

ـ با گفتن اینا به تو خطر کردم؛ شاید بری به بهرام بگی و جونم رو به خطر بندازی.

شانه بالا انداختم و در گوشش نجوا کردم:

ـ اما تو ارزشش رو داری.

اخم ریزی کرد. دیدم که خواجه واز دور نزدیک می‌شود. با رسیدن او کنیز و کنیز گلناز، دستورات لازم را دادم و من هم به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.

ماه ها از پی هم می‌گذشت. بهرام خیلی به ماهرخ میرسید و مراقبش بود که کمبود و ناراحتی نداشته باشد. با اینکه همسری تازه اختیار کرده بود اما بیشتر محبتش به ماهرخ و طفل در راهش بود. ماهرخ هم بهرام را بخشیده بود. من فکر می‌کردم بهرام این ماجرا را از چشم من ببیند اما گویا همه تقصیرها را گردن خودش انداخت. او از اینکه داشت پدر می‌شد بسیار خوشحال بود و اجازه نمی‌داد کسی خوشحالی‌اش را زائل کند. بهرام برای فرزند سفارش بهترین کارها را از تجار داده بود و سپرده بود که برایش از بهترین پارچه‌ها بیاورند تا با آن لباس بچه را بدوزند. بهترین نجار شهر را فلراخواند و گهواره‌ای زیبا برای بچه ساختند. تمام این‌ها خشم و حسادت گلناز را برمی انگیخت. بله؛‌ بهرام به قول خودش مبنی بر مراقبت از گلناز عمل نکرد و دخترک در میان غریبه‌ها احساس رهایی و تنهایی می‌کرد. این ها را کبیر به من می‌گفت که همسرش از کنیز گلناز شنیده بود. من ترتیبی داده بودم که همسر کبیر که نامش کوکب بود، از مطبخ به حرمسرا منتقل شود و او را کنیز گلناز کردم. در واقع کنیز دوم گلناز، یعنی کوکب، به نوعی جاسوس من بود. روزی کبیر اتاق من را تمیز می‌کرد که از او پرسیدم:

ـ کبیر چه خبر از حرمسرا؟

او جواب داد:

ـ هیچی آقا! همون همیشگی، خانوم بی‌قراره. به کوکب گفته کاش حداقل یه روز ازین زندان بیرون می‌رفتم. از وقتی اومدم تنها جایی که رفتم باغ عمارت بوده.

زیر لب گفتم:

ـ پس دلش گرفته! خب براش یه تفریح می‌چینیم.

کبیر که گلدان را دستمال می‌کشید پرسید:

ـ چی آقا؟

جوابش را ندادم و با خود گفتم:

ـ فقط چطور به بهرام بگم؟

در فکر فرو رفتم. تنها راه این بود که خود گلناز به بهرام بگوید. به کوکب گفتم که به گلناز بگوید نامه‌ای به شوهرش نوشته و نیازیش را به او بگوید. گلناز هم همین کار را کرد.

بهرام که نامه را دریافت کرد، ترتیبی سفر نصف روز را داد و قرار شد هر دو همسرش را با خود ببرد. در لحظات آخرماهرخ ناخوش شد و بهرام هم نیامد تا کنار او باشد. برای همین به من گفت گلناز را ببرم و مراقبش باشم. چند ندیمه و غلام، خودم و حشم و سرباز به همراه گلناز به سفر نیم روزه رفتیم. سفر ما یکی از باغ‌های بیرون شهر و نزدیک به کوه بود که متعلق به پدر بود. باغی بزرگ اما به گلناز خوش نگذشت. او تمام مدت سگرمه‌هایش در هم بود. دلش می‌خواست به همراه شوهرش باشد نه من!‌

وقتی سفر به پایان رسید و همه مشغول جمع‌آوری وسایل بودند، نزد او رفتم و گفتم:

ـ امیدوارم بهت خوش گذشته باشه.

ـ ممنون از زحمات شما؛ بله، خوب بود.

خندیدم. نگاهم کرد.

ـ‌ وقتی دروغ می‌گی از چشمتت معلوم میشه.

ادامه دادم:

ـ‌ حتی ناهارتم نخوردی!

ـ مثل اینکه خیلی حواستون به من بوده.

نگاهش کردم. خواستم از او دور شوم و او طوری که از رنجاندن من شرمنده باشد گفت:

ـ نمی‌خواستم تندی کنم؛ فقط ناراحتم. ولی ممنون، همین سفرم به لطف شما بود. واقعا یکم حال و هوام عوض شد.

به چشمانم زل زد و گفت:

ـ دروغ نمی‌گم.

من هم به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

ـ دارم می‌بینم.

چند لحظه در آن حالت گذشت و با صدای کبیر به خود آمدیم:

ـ ارباب وسایل جمعن. آماده رفتنیم.

زیرلب گفتم:

ـ بر خرمگس معرکه لعنت!

گلناز خنده ریزی کرد و من هم سراغ اسبم رفتم تا به عمارت برگردیم.

ماهرخ هفته‌های آخر بارداریش را می‌گذراند. در همین اثنا کوکب هم باردار شد و نمکی روی زخم گلناز؛ چون بعد از گذشت چند ماه از ازدواجش او هنوز باردار نشده بود. بالاخره آن روزها گذشت و ماهرخ پسری به دنیا آورد. استرس بهرام در آن روز بی اندازه بود تا ماهرخ به سلامت فارغ شود و جنسیت بچه را بفهمند. بهرام به یاد پدرمان اسم فرزندش را «احمد» گذاشت. از خوشحالی جشن بزرگی در عمارت گرفت که دو روز ادامه داشت. و بیشتر مردم شهر هم در این ضیافت دلی از عزا در‌آوردند. با آمدن احمد، تمام توجه و وقت بهرامدیگر بریا پسرش بود. و آن یک ذره توجهش به گلناز را هم از دست داد. کوکب هر روز گلایه‌ّای بیشتری از گلناز برای‌مان می‌‌آورد.

من در جشن احمد یک نظر ماهرخ را دیدم و یاد روزگاران گذشته برایم جان تازه‌ای گرفت، از طرفی هم می‌خواستم برای گلایه‌‌های گلناز کاری کنم و او را به حال خود رها نکنم. برای همین روزی نزد بهرام رفتم که طبق معمول اوقات فراغت خود را در اتاق احمد و با او می‌گذراند. دایه احمد بیرون در منتظر بود و من داخل شدم. می‌دانستم ماهرخ با او نیست و خودش تنهاست. او با دیدن من با ذوق و به شکلی که انگار نه انگار والی یک شهر است گفت:

ـ پاشا بیا؛ ببین برادرزادت چقدر شیرین شده!

به سمت پسرک رفتم. او حالا شش ماه داشت و دوست داشتنس می‌نمود. پسری تپل و سالم که با دست‌‌های کوچکش سعی داشت ریش‌های پدرش را بگیرد.

کنار آن‌‌ها زانو زدم و گونه احمد را نوازش کردم. کودک برایم خندید و صدا داد. بهرام گفت:

- ببین خون میکشه! اون می‌شناست و برات خندید. پسرم عموش رو می‌شناسه.

احمد را بغل گرفتم وروی زانو نشاندم.

ـ بدش به من! یه لحظه ازش دور شو. از دوست داشتن شورش رو در نیار.

بهرام خندید. فکر کرد شوخی می‌کنم. سابقه نداشت با او اینگونه صحبت کنم. به او گفتم:

ـ جدی‌ام بهرم بیگ! چرا نمی‌تونی توی دوست داشتن تعادل و مساوات داشته باشی؟

او ابرو درهم کشید و گفت:

ـ منظورت چیه؟

ـ از وقتی گلناز رو به اینجا آوردی چقدر باهاش بودی؟‌ تو به پدرش قول دادی مراقب دخترش هستی، اما حالا همه وقتت با پسرته. حواست به اطرافت باشه.

احمد را از بغلم گرفت و سرش را نوازش کرد.

ـ این حرفای خاله زنکی از کجات میاد یه وقتایی می‌زنی؟

ـ کوکب به کبیر گفته؛ کبیرم به من... می‌دونی که من خیرت رو می‌خوام.

ـ باشه، باشه، فهمیدم. حالا می‌تونی بری.

اوقاتش را تلخ کردم، هدفم همین بود. تلنگرها تلخ هستند!

نصایحم موثر واقع شد؛ چند روز بعد بهرام به همراه گلناز سفری سه روزه رفتند. اولش بهرام می‌خواست که احمد را هم همراه خودش ببرد اما نمی‌توانست بچه را سه روز از مادرش جدا کند، برای همین خودشان دو نفر به همراه خدمه و چند سرباز و غلام رفتند. بعد از بهرام من همه کاره عمارت بودم. پس به کارهای روزانه و وظایفم رسیدم و بعد هم سراغ فکری که از اول دنبالش بودمرفتم. نمی‌دانم چرا آنقدر خودم را برای ماهرخ به آب و آتش می‌زدم و با اینکه چندبار دست رد به سینه‌ام زده بود اما باز خواستم شانسم را امتحان کنم. به ماهرخ گفتم برای حساب و کتاب امور حرمسرا به دیدنم بیاید. اتاق را مرتب کرده بودم و کمی عصاره گل سرخ هم به لباسم زدم ومنتظر ورودش ماندم. او همراه خواجه به اتاقم آمد. به احترامش از جا بلند شدم وبرای لحظه‌ای جذب وقارش ماندم. زایمان هیچ او را شکسته و شلخته نکرده بود و هنوز مانند یک تازه عروس لباس می‌پوشید. لباس‌های شاد رنگش به اتاق شعف و انرژی داد؛‌ گویی که خورشید ناگهان بر تاریکی تابید!

با اشاره‌ای چند‌وار خواجه را از اتاق بیرون کردم. مشخص بود که ماهرخ از این تصمیم ناراضیست اما حرفی هم نزد. من در سوت به او نگاه و رویاپردازی می‌کردم که اگر مال من بود چه می‌شد! او گفت:

ـ با من چیکار داشتین؟

عجب صدای دلنشینی!

- برای حساب و کتاب امور حرمسرا ازت چندتا سوال داشتم. بیا اینجا بشین.

ـ نه راحتم؛ بپرسین.

دست‌هایم را مشت کردم و سوالاتم را پرسیدم؛ همه را با آرامش جواب داد.

بعد از انجام کارها او گفتم:

ـ خب همینا بود.

ـ پس می‌تونم برم؟

ـ نه؛‌خیلی وقته میخوام یه چیزی بهت بگم اما فرصتش پیش نمیومد.

یک قدم برداشت و گفت:

ـ باید برم. من...

فریاد زدم:

ـ سرجات وایسا!

تکانی خورد و ایستاد. نفس عمیقی کشیدم.

ـ‌ببخشید .خب می‌خواستم بگم متأسفم که بهرام سرت هوو آورد؛‌کمی صبر نکرد و یکم بیشتر تلاش نکرد.

چاپلوسانه ادامه دادم:

ـ یا حداقل درمورد ازدواجش با تو صحبت نکرد. خیلی سعی کردم ازین کار منصرفش کنم... اما هوس کورش کرده بود. وقتی دختره رو دید، عقل از سرش پرید.

در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را پنهان کند گفت:

- بهرام بیگ کاری را کرده که فکر می‌کرده درسته.

نیشخند زدم:

- با این حرف ها نمی‌تونی من رو گول بزنی که ناراحت نیستی. بهرام هیچ وقت قدر تو رو ندونست.

با قلم که هنوز در دستم بود و با آن بازی می‌کردم، از پشت میز بیرون آمدم و چند قدم به او نزدیک شدم:

ـ بیا با من؛ من تمام اینا رو برات جبران می‌کنم.

بعد سعی کردم دستش را بگیرم. با شدت دستش را عقب کشید و خواست سیلی بزند اما دستش را در هوا نگه داشت و گفت:

ـ تو حتی لیاقت نداری که دستم برای سیلی زدن هم به صورتت بخوره! تف!

دیگر ناایستاد و از اتاق بیرون رفت. آنقدر قلم را فشار دادم که در دستم شکست و صدایش شبیه شکستن قلب خودم بود! با خشم گفتم:

ـ پشیمون میشی ماهرخ؛ خیلی پشیمون...

چند ماه از اتفاق آن روز گذشت. بعد از بازگشت بهرام و گلناز، بهرام به روال قبلی خودش برگشت. در واقع او دوری پسرش را تاب نیاورد و به جای سه روز، دو روزه از سفر برگشتند. گلناز ناراحت بود و من با فرستادن هدایای کوچک و سرگرمی‌هایی ناچیز، سعی می‌کردم او را از روزمرگی بیرون بکشم. مثلا گاهی یک معما تا آن را حل کند و گاهی یک هدیه کوچک در مسیر پیاده‌روی‌اش در باغ می‌گذاشتم. گلناز دیگر کوکب را مأمور آوردن و بردن حرف‌هایش نمی‌کرد و حرف‌ها و درد دل خود را مستقیم در نامه می‌نوشت و به دست کوکب می‌داد تا برایم بیاورد. در نامه‌‌هایش از تنهایی خودش و متلک‌‌های زنان حرامسرا و حتی ماهرخ شکوه می‌کرد و خدا را بابت بودن من و مهربانی‌ام شکر می‌کرد! من جواب نامه‌های او را با گشاده‌رویی و شاخه‌ای کوچک از گل می‌دادم.

روزها به سرعت سپری میشد. فرزند کبیر به دنیا آمد و او صاحب پسری شد که نامش را کاظم گذاشتند. کوکب از ترس گلناز پسرش را به اندرونی نمی‌برد تا مبادا موجب ناراحتی خاتونش شود. احمد هم یک ساله شد و بهرام جنش تولد بزرگی برای او گرفت که بعد از آن گلناز تب کرد و به مدت ده روز نتوانست از رخت‌خوابش بلند شود. در زمان بیماری گلناز، من برای او دارو می‌فرستادم، برای همین بعد از بهبودی‌اش درخواست کرد تا من را ببیند. این اولین دیدار حضوری ما بود؛ که به صورت پنهانی انجام گرفت. برای مردم و اهالی این عمارت این مسئله زیادی بزرگ بود که عروس و برادرشوهر با هم صحبت کنند یا گپ بزنند. برای همین چه آن روز و چه بعد از آن هربار که می‌خواستیم کمی با هم صحبت کنیم، پنهانی در جایی یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. صحبت‌‌های ما گفت‌وگوهایی عادی بود که بیشتر حول محور گلناز می‌چرخید و من سنگ صبورش بودم. او از ناراحتی می‌گفت، از زخم زبان‌های ماهرخ، از اینکه دلش برای پدرش و اهواز تنگ شدهو یکبار هم از دهانش در رفت و گفت که دیگر بهرام را مثل سابق دوست ندارد. او در عذاب بود و من آرامش می‌کردم و آرام آرام بذر کینه را در دلش می‌کاشتم.

داغ تولد احمد برای گلناز سرد نشده بود که ماجرای دیگری در خانواده درست شد. من در محوطه در حال شمشیرزنی بودم که سایه‌ای از دور توجهم را جلب کرد. شمشیرم را پایین گرفتم. عرقم را با پشت دست پاک کردم و سمت سایه که از مشخصاتش پیدا بود زنی پشت درخت پنهان شده، رفتم. با نزدیک شدن من او سرش را بیرون آورد؛ کوکب بود. شمشسرم را غلاف کردم و گفتم:

ـ‌ چیزی می‌خوای کوکب؟

او نگاهی به اطراف انداخت و انگار که هنوز از اطراف مطمئن نبود گفت:

ـ خاتون می‌خواد شما رو ببینه. خیلی فوری. حالش بده و بی‌قراره. به زور راضیش کردم تو حرمسرا بمونهتا من بیام و به شما خبر بدم. آخه می‌خواست...

کوکب خیلی روده‌دراز بود و اگر جلویش را نمی‌گرفتم تا صبح حرف می‌زد. پس گفتم:

ـ‌ مگه نمیگی کارش فوریه؟ پس چرا انقدر لفتش میدی؟ برو بهش بگو یه ساعت دیگه بیاد به حیاط جنوبی حرمسرا، کنار درخت نارون.

کوکب همانطور که آمده بود، رفت. من به اتاقم رفتم و دست و صورتم را شستم. لباس‌هایم را عوض کردم و موهایم را شانه زدم. کبیر با لیوانی شربت به اتاقم آمد و گفت:

ـ ارباب دوباره که خوشتیپ کردین!

پس گردنی به او زدم که کمی از شربت درون لیوان به بیرون ریخت و به او گفتم:

ـ مرتیکه خر زیاد حرف نزن.

او پس سرش را مالید و چشمی زیرلب گفت. من هم سربت را سر کشیدم وسمت قرار رفتم.

مشخص بود که گلناز بی‌تاب است. او زودتر از من آمده بود و کنار درخت راه می‌رفت و برگ‌‌هایی که در دستش بود را تکه‌تکه می‌کرد. نزدیک او رسیدم. خلوت بود و در این ساعت از روز کسی از اینجا رد نمیشد؛‌ اما محض احتیاط کبیر و کوکب را هم مأمور کرده بودم تا اگر کسی را دیدند به ما خبر دهند. گلناز وقتی من را دید روبند را از صورتش کنار زد. این اولین بار بعد از اهواز بود که او را بدون روبند می‌دیدم. حتی زمان‌هایی که هم را می‌دیدم هم روبند به صورت داشت و کمی با فاصله از من راه می‌رفت؛ هرچند که هربار فاصله‌مان کمتر شد و یکی دوبار هم به صورت «اتفاقی» بازوهای‌مان بهم خورد. چشمان سیاهش از خشم می‌درخشید و حتی سعی نداشت آن را پنهان کند. از آن دختر سرزنده‌ای که دیده بودم حالا زنی عصبی به جا مانده بود؛ ولی همچنان زیبا. نه سلامی کرد، نه چیزی. درحالی که ناخنش را توی دستش می‌فشرد سر اصل مطلب رفت و با بغض و حرص گفت:

ـ ماهرخ بارداره.

اشک درون چشمانش جمع شد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت و فحشی زیر لب داد. این خبر برای من هم سخت بود. وقتی شنیدم او باردار است، چیزای زنده و زیادی جلوی چشمانم رقصید. پس گلناز هم حق داشت ناراحت باشد. از روزی که آمده بود، ماهرخ مستقیم وغیرمستقیم نگذاشته بود آب خوش از گلویش پایین برود. او هنوز باردار نشده بود و ماهرخ بازهم باردار بود. خون کمی از روی خراش دستش بیرون آمد. دستش را گرفتم:

ـ عزیزم، ببین با خودت چیکار کردی!

او نه دستش را پس کشید و نه حرفی زد؛ بلکه کاری کرد که جاخوردم. او خودش را در آغوشم انداخت و به گریه افتاد. چند ثانیه اول مبهوت ماندم و بعد آرام دستان را دور بدن ظریفش حلقه کردم و لبخندی پنهانی زدم . اجازه دادم کمی گریه کند و بعداز خودم دورش کردم و گفتم:

ـ حق داری ناراحت باشی اما نباید گریه کنی. اگه ماهرخ گریت رو ببینه خوشحال‌تر میشه. نباید دشمنت رو خوشحال کنی.

با ناراحتی دماغش را بالا کشید. نوک بینی و چشمانش قرمز شده بود. سرمه چشمانش پایین ریخته و زیر چشمش کمی سیاه شده بود. او گفت:

- باید یه کاری کنی! من دیگه نمی‌تونم ماهرخ رو تحمل کنم. اگر یه پسر دیگه به دنیا بیاره ارزش من از کنیزای این عمارت کمتر میشه.

با لج اضافه کرد:

ـ این زنای احمق با رفتارا و نیشخنداشون جان به لبم آوردن.

مدتی بود برای نقشه‌ام برنامه‌ای داشتم و حالا فرصت اجرایش هم آماده شد.

در حالی که سیاهی زیر چشم او را پاک می‌کردم (او کمی خجالت‌زده شد از اینکه زشت به نظر رسیده) گفتم:

- خب من یه فکری دارم!

شتاب‌زده گفت:

- چه فکری؟

وزنم را روی پایم جابه‌جا کردم وگفتم:

- نمیدونم گفتنش به تو درسته یا نه، می‌خوام برای نجاتت گناه بزرگی بکنم.

با تظاهر به ناراحتی سرم را پایین انداختم. گلناز سرم را بالا گرفت و گفت:

- از گناه حرف می‌زنی؟ اونم زمانی که من تو، یه مرد نامحرم، رو در آغوش گرفتم.

در دلم گفتم این را راست می‌گویی.

گلناز ادامه داد:

ـ این مردم، این زنا، ماهرخ، اینا خودشون ما رو وادار به گناه می‌کنن.

همانطور که قبلا گفتم، انسان برای انجام کارهای کثیفش و آرمش ذات پلیدش، به مقصر نیاز دارد؛ چون همه ما احتیاج داریم که در نهایت با این دروغ‌‌ها در آرامش بمیریم.

- حق باتوئه. پسبهت میگم چه فکری دارم و چطور باید کمکم کنی.

گلناز با دقت گوش سپرد.

- شاهد رو می‌شناسی؟ همون غلامی که مسئول رفت و روب عمارته. همون که میگن خیلی خوشگله!

او سرش را تند تند تکان داد:

- بله؛ به لطف دخترها می‌شناسمش. شاهد، نقل و نبات اندرونیه.

ادایی درآوردم:

- خوبه. خب ببین چی میگم؛ کنیز تو، کوکب نه، کنیز مخصوص خودت که باهات از اهواز اومد، باید شلوار ماهرخ رو، همون شلواری رو که زیر دامنتون می‌پوشین رو دزدکی از اتاق ماهرخ برداره.

چشمان گلناز گشاد شده بود. ادامه دادم:

ـ بعدش باید شلوار رو توی اتاق شاهد بیندازه.یه جایی که انگار فراموش شده و خواستن پنهانش کنن. یعنی تابلو نباشه تا وقتی مسئول نظافت اتاقا اومد، شلوار رو ببینه.

گلناز لب‌‌هایش را گزید.

ـ فقط باید دقت کنی شلوار خودش باشه. شلواربانوی اول عمارت پایین پاچه‌اش گل دوزی‌های زردوخت وطلایی داره و مشخصه متعلق به بانوی اول عمارته. هیچ کس، خوب گوش کن گلناز، « هیچ‌کس» نباید کنیزت رو موقع انجام این کارا ببینه؛‌وگرنه فاتحه خودت و اون خوندس!

سکوت کردم تا ببینم کامل متوجه شد یا نه. او هنوز منتظر توضیحات اضافه بود. وقتی دید چیزی نمی‌گویم، گفت:

ـ همین؟

شانه بالا انداختم:

- بله. بقیه کارها رو زنان و مردان خبرچین و شایعه‌پرداز عمارت و شهر انجام میدن. اونا عاشق اینکارن. گوشت رو میدیم دست گربه!

لبخند بدجنسی زدم، گلناز هم همینطور. او گفت:

ـ ای مار خوش خط و خال! ما باید برای هم می‌شدیم.

دستی به صورتش کشیدم. پوستش لطیف و شاداب بود. گفتم:

ـ شاید روزی اینکارم کردیم.

کج نگاهش کردم و ادامه دادم:

ـ میدونی، اول من عاشق تو بودم ، اما بهرام نذاشت. چیکار می‌تونستم بکنم جز اینکه شاهد ازدواج معشوقه و برادرم باشم؟

با ناراحتی این‌‌ها را گفتم. او هم با نگاهی غمگین و با محبت پاسخم را داد. در این لحظه کوکب دوان دوان نزدیک شد و گفت:

ـ بانو یکی داره میاد.

گلناز روبندش را انداخت و گفت:

- دیگه باید برم.

- برو. مراقب خودت باش و یادت باشه چی گفتم.

از هم جدا شدیم و هر کدام به سمتی رفتیم.

تازه به اتاقم رسیدم که غلامی در اتاقم را کوفت. او گفت:

ـ ارباب، بیگ با شما کار دارن. گفتن به اتاقشون برین.

ـ خیلی خب، برو بگو دارم میام.

او رفت. من خسته بودم و می‌خواستم استراحت کنم اما به دیدن بهرام رفتم. او جلوی آینه بود و سبیلش را مرتب می‌کرد. حالا سبیل‌‌هایش پرپشت شده و چهره‌اش مردانه گشته بود؛ مردی جوان و خوش بنیه. با دیدنم رفتم با خوشحالی جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

ـ بیا برادر، می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم.

کنارش نشستم و گفتم:

ـ خیر باشه!

ـ‌ داری دوباره عمو میشی.

قیافه متعجب به خود گرفتم:

ـ‌راست میگی بیگ؟ خدایا شکرت!

انگشت اشاره‌ام را بوسیدم. بهرام کتفم را محکم فشرد و سری تکان داد.

- خیلی خوشحالم شدم.ولی همین الان یه قولی بهم بده.

ـ‌هرچی می‌خوای بگو که حالم خوشه!

ـ باید بذاری اسمش رومن انتخاب کنم. هرچی باشه من عموشم!

بهرام شادمانه خندید:

ـ حتما؛ حتما. منم برای بچه تو اسم انتخاب می‌کنم.

لبخند زدم:

ـ دیگه وقتشه برادر، باید بیای قاطی مردای متأهل

- چشم؛ بله دیگه وقتشه.

سرم را بوسید و گفت:

ـ به ماهرخ می‌سپارم یه دختر خوب برات پیدا کنه.

دست بهرام را بوسیدم. او گفت:

- چه روز خوبی! چه خبرای خوبی! ممن دارم دوباره بابا میشم و برادرم هم داماد.

نگاهش کردم؛ سرخوشانه در فکر بود. با نیشخندی بر لب اندیشیدم:

«ای بهرام بیچاره! این آخرین روزای شادته و تو هیچ کدام از اینا رو نمی‌بینی.»

چند روز از دیدار من و گلناز گذشت. حالا همه عمارت می‌دانستند ماهرخ باردار است. بهرام برای ماهرخ طلا خرید و نمکی به زخم گلناز پاشید و او را برای اجرای نقشه مصمم‌تر کرد.

پس آن روز زود رسید. من در اتاقم آماده می‌شدم که برای کاری به شهر بروم. کبیر سینی چایی را برایم روی میز گذاشت. بخار از استکان کمرباریک چایی بلند میشد. قند را به دهان گذاشتم و چای را خوردم. دلم می‌خواست وقتی چایی می‌خورم، آنقدر داغ باشد تا زبانم بسوزد. کبیر در آستانه در ایستاد و طوری که انگار ناگهان چیزی یادش آمده باشد گفت:

ـ راستی ارباب، کوکب گفت بهتون بگم خاتون گفته کار انجام شده.

چایی به گلویم پرید. مردک خرفت موضوع به این مهمی را داشت فراموش می‌کرد به من بگوید. از عصبانیت قندان را برداشتم و به سمت او پرت کردم که به کتفش خورد و قندها روی زمین پخش شد.

ـ‌ الان این رو باید بگی یابو؟

او تند تند کتفش را مالید و گفت:

ـ شرمنده ارباب؛ بخدا فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشه.

ـ‌ تو غلط کردی.

سرش را پایین انداخت.

ـ خیلی خب، حالا ننه من غریبم بازی درنیار. این قندا رو مع کن بده به اسبم بخوره. سریع هم برام حاضرش کن دیرم شد.

کبیر رفت و من لبه تخت نشستم و با خود فکر کردم همه چیز تمام است.

شب هنگام که در حال آماده شدن برای خواب بودم با خود گفتم:

« اشتباه بزرگی کردی ماهرخ. نباید دست رد به سینه من می‌زدی. حالا تاوانش رو پس میدی. این کار نارحتم می‌کنه اما تنها راه همینه»

به خاطر هیجان زیاد صبح زود بیدار شدم. حواسم به ندیمه‌ها و حرکات و تجمع‌هایشان بود اما تا نیمه‌های روز خبری نشد. البته من عجله داشتم وگرنه هنوز زود بود که خبری به این مهمی، و شایعه‌ای چنین ویرانگر در عمارت بپیچد.

سه روز طول کشبد تا خبر پیدا شدن شلوار ماهرخ در اتاق خواب شاهد به گوش همه رسید. همه به هم می‌گفتند:

ـ توهم شنیدی؟ میگن ماهرخ خاتون به بیگ خیانت کرده و با شاهد هم خواب شد...

ـ آره، شلوارش رو تو اتاق شاهد جا گذاشته...

بعضی‌ها هم پیاز داغ ماجرا را هم زیاد می‌کردند. مثلا می‌گفتند:

ـ بله من هم دیده بودم به شاهد نگاه میکنه...

ـ‌ چندبار به بهانه‌های عجیب با شاهد حرف می‌زد...

ـ به هرحال شاهد زیباست...

ـ ‌برای همین شاهد به دخترا نگاه نمی‌کرد، نگو با از ما بهترون دوست بوده...

ـ خدایا من چه جراتی...

ـ کاش شانس شاهد رو داشتم...

ـ‌ بهرام بیگ بیچاره...

ـ حالا چی میشه؟

ـ‌ آخرالزمان شده...

ـ بیگ هر دو شون رو می‌کشه، باید بکشه...

و

و

و...

اخبار دهان به دهان میگشت و یک کلاغ و چهل کلاغ میشد.

همه در موردش میدانستند اما کسی جرأت نمیکرد علنأ چیزی بگوید. بهرام هم متوجه پچ پچ های غلامان شده بود اما هنوز چیزی نمی‌دانست. کبیر و کوکب هرکدام درباره این موضوع حرف می‌زدند. ماجرا وقتی به اوج رسید، که شایعه شد بچه‌ی شکم ماهرخ از شاهد است. در عرض دوهفته این اخبار در کل شهر پخش شد و کم کم اوضاع جدی شد. نامه‌هایی از گوشه و کنار، از اشراف، از رعایا و مردم برای بهرام فرستاده می‌شد که در آن می‌خواستند بهرام این سکوت را بشکند و تکلیف این قضیه را مشخص کند.

دیگر کاسه صبر بهرام لبریز شد؛ وقتی اتفاقی صحبت دوتا از ندیمه‌‌ها را شنید، یکی از آن‌ها را آنقدر کتک زد تا همه می‌دانست را گفت و بهرام ماجرا را فهمید. عمارت کاملا بهم ریخته بود. کسی با ماهرخ صحبت نمی‌کرد و رویشان را از او می‌گرفتند. در بحران‌های اخلاقی، کسی از فرد خاطی حمایت نمی‌کند، حتی اگر به حق باشد. کسی این کار را نمی‌کند برای اینکه شجاعتش را ندارد مقابل عموم مردم باایستاد و از مجرم دفاع کند. چون او هم در همان گناه شریک می‌شود و انگ می‌خورد. آن‌ها ترجیح می‌دهند پای خود را ازین بحران بیرون بکشند و بعد یک جریان طهارت به راه می‌افتد؛ به این شکل که هرکس بیشتر فرد خاطی را سرزنش کند و خویشتن را مبرا سازد، برنده بازیِ طهارت است. بنابراین کسی نگفت که در تمام این سال‌ها که ماهرخ را می‌شناسد، هرگز از او حرکت اشتباه ندیده و این حرف‌ها به ماهرخ نمی‌چسبد. کسی نگفت هرگز از او بدی ندیده و خوبی ماهرخ به سرعت فراموش و انکار شد!

شاید اگر کسی حتی یک نفر از او حمایت می‌کرد و پاکدامنی‌اش را یادآور می‌شد، آن فاجعه رخ نمی‌داد. بهرام در ابتدا سعی کرد گوشش را روی این حرف‌ها ببندند وبه روش خودش عمل کند. اما مدرک محکم بود و دهان‌ها...

سه هفته‌ای از شروع ماجرا گذشته بود که کبیر نفس زنان به اتاقم آمد. او از ترس می‌لرزید و گفت:

ـ ‌ارباب، بیگ باهاتون کار فوری داره، خیلی عصبانیه!

من سراسیمه به اتاق بهرام رفتم. موهایش بهم ریخته بود و از حرص نفس‌نفس می‌زد. به محض ورودم صدای فریادش در اتاق پیچید:

ـ باید چیکار کنم؟ چطور این آبروریزی را جمع کنم؟ باور نمی‌کنم ماهرخ این کار رو کرده باشد!

سرم را پایین انداختم. به طرفم آمد و یقه‌ام را گرفت:

ـ لالی؟

بعد دستش را ول کرد. گفتم:

ـ من شرمم میاد در این مورد حرفی بزنم. استغفرا... با ماهرخ حرف زدی؟

دور اتاق چرخید:

- بله. فقط یه کلام گفت حق ندارم این حرفا رو باور کنم!

نفسم را پر صدا بیرون دادم:

- بهتره منطقی پیش بریم. اون خدمتکار که شلوار رو پیدا کرده بیار اینجا. کنیز ماهرخ و خیاط لباسشم همینطور.

بهرام کلافه گفت:

ـ که چی؟

ـ ازشون سوال کنیم. شاید ماهرخراست بگه. نمیشه الکی تهمت به این بزرگی بهش زد.

بهرام کمی عرض اتاق را طی کرد و گفت:

ـ برو و هر سهتاشون رو بیار.

به سمت در رفتم که با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد اضافه کرد:

- اون غلامم همینطور.

به او نگاه کردم؛ چشمانش خیره شده و در فکر بود. اتاق را ترک کردم.

چهار چهره نگران و با صورت‌هایی سفید شده از ترس، رو به‌روی بهرام روی زانو زده بودند.

پیرزن نظافت‌چی که شلوار را پیدا کرده بود و احتمالا در دلش به آن روز فحش می‌داد که دهان بی‌مصرفش را بیهوده باز کرده بود. خیاط که زنی مسن بود، ترسیده بود چون نمی‌دانست تقصیر او در این ماجرا چیست. کنیز ماهرخ اشک می‌ریخت، صدای فین‌فین دماغ دخترک سکوت اتاق را می‌شکست. شاهد که روحش از ماجرا خبر نداشت، سرش را شرمگین پایین انداخته و می‌لرزید.

رو به آن‌ها گفتم:

ـ بهرام بیگ از شما سوال داره؛ دقیق و صادقانه جواب بدین.

هر چهار نفر سر تکان دادند. بهرام خشمگین و مقتدر روی صندلی اش نشسته بود، نخست روبه کنیزی کرد که شلوار را پیدا کرده بود؛‌از او پرسید:

ـ دقیق بگو ببینم چی دیدی؟

پیرزن سعی کرد چیزی بگوید اما صدایش درنیامد. داد زدم:

ـ جان بِکَن!

او نگاهی به من انداخت و گفت:

ـارباب، جانم فداتان! من مثل هر روز برای برداشتن لباسای کثیف به اتاقا رفته بودم. وقتی به اتاق شاهد رسیدم دیدم تیکه پارچه‌ی مرغوب زیرلحافشه که از گوشهلحاف بیرون زده بود.

هق‌هقش را خورد و ادامه داد:

ـ فکر کردم چیزی دزدیده، برای همین لحاف رو کنار زدم و...

چنگی به صورتش زد:

ـ‌ دیدم یه شلوار زنانست که پایینش زربافت بود.

بع دسته‌ای از گیس‌های سفیدش را کند و گفت:

ـ ارباب زبانم لال بشه. کاش خدا من رو می‌کشت. به جون یه دونه پسرم نمی‌دونستم چیه و مال کیه؛ بع یکی از دخترا نشونش دادم و اون برام گفت. حتما خود تیرغیب خوردش این خبر رو پخش کرده...

بهرام به حرف‌های او تجه نکرد. شلوار را به طرفش پرت کرد و گفت:

ـ این بود؟

پیرزن زیر چشمی نگاهی انداخت و بعد گفت:

ـ بله همین بود.

بهرام رو به خیاط گفت:

ـ تو این شلوار رو می‌شناسی؟

خیاط آنقدر بلند نفس می‌کشید که حتی من هم می‌شنیدم. بالاخره گفت:

ـ بله

بهرام به او توپید:

- خب؟‌ مال کیه؟

خیاط جواب نداد و بیشتر گریه کرد. بهرام داد زد:

ـ نشنیدی چه گفتم؟

- ماه پیش بود که این رو برای ماهرخ خاتون دوختم.

حالا که به پارچه‌اش دقت کردم یادم آمد. یکی از تجار آن پارچه را از سرفش آورده بود و بهرام آن را به ماهرخ نشان داد و برای او خرید. بهرام آنقدر دسته‌های صندلی را فشرد که نوک انگشتانش سفید شد. بعد روبه کنیز ماهرخ گفت:

ـ تو اون شب کجا بودی؟

دخترک باز دماغش را بالا کشید. می‌دانست باید زود جواب بدهد:

- اون شب من مرخصی گرفته بودم، رفتم شهر تا به خانواده‌ام سر بزنم.

پس گلناز با زیرکی شبی را انتخاب کرده بود که شاهدی برای ماهرخ نباش؛ من این را نمی‌دانستم. زیرک‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید.

بهرام که صدایش از خشم دورگه شده بودو سعی داشت بیش از این نلرزد، با کمی مکث از شاهد پرسید:

ـ اون با تو بود؟

غلام خودش را روی زمین و روی پاهای بهرام انداخت. در موهایش چنگ زد قسم‌ها خورد و گفت:

ـ این حقیقت نداره...خدا به زمین گرمم بزنه اگه تا حالا به کسی با چشم بد نگاه کرده باشم...بخدا قسم من تا به حال خاتون رو ندیدم اصلا...

بهرام که این بازجویی جانش را گرفته بود به من اشاره‌ای کرد. من هم نگهبان‌ها ٰآ صدا زدم و آن ها هر چهار نفر را بیرون بردند. وقتی رفتند بهرام سرش را دردستانش پنهان کرد و گفت:

ـ توهم برو؛ می‌خوام تنها باشم.

به او نگاه کردم. انگار کوهی از غم روی شانه‌‌هایش بود و این‌‌ها آخرین کلاماتی بود که توانست ادا کند.

اوضاع عمارت و شهر هر روز بدتر می‌شد. شاهد و پیرزن را به دستور بهرام زندانی بود. ماهرخ در اتاق خارجش حبس شد و حق خروج نداشت. او حتی اجازه نداشت با فرزندش ملاقات داشته باشد.

مردم عرصه را به بهرام تنگ کرده بودند. یکی از مشاورین بهرام که اصرار داشت هر سه مجرم را اعدام کنند، وقتی دست‌دست کردن بهرام را دید از سِمَت خود استعفا داد. هر روز نامه‌های توهین‌آمیزی برای بهارم و عمارت فرستاده می‌شد. روزی که بهرام برای کاری از عمارت بیرون رفت، مردم شهر او را هو کردند به او گفتند:

ـ شرم به تو و زن هرزه‌ات...

ـ اون هرزه رو مجازات کن...

ـ ما والی که با هرزه‌هاست رو نمی‌خوایم...

ـ تو پدر یه حرومزاده‌ای...

ـ احمدم پسر تو نیست...

چند نفری هم وقاحت و گستاخی را به کمال رساندند و به سمت بهرام آشغالانداختند.

سربازان بهرام را تحت حفاظت به عمارت برگرداندند. بهرام چون شیری زخمی بود. او تمام اتاقش را بهم ریخت. هرچه شکستنی بود را شکست. تمام شیشه‌های اتاقش را خورد کردو فریادش تمام ساختمان را برداشته بود. او در اتاقش را قفل کرده بود و حتی من هم جرأت وارد شدن را نداشتم. اکثر اهالی عمارت در نزدیکی ساختمان جمع شده بودند و در سکوت به فریادهای او گوش می‌دادند.. وقتی بهرام قفل اتاقش را باز کرد، بیشترشان از ترس متورای شدند. بهرم به دو سرباز دستور داد به حرمسرا بروند و ماهرخ را نزد او بیاورند. سربازها برخلاف قوانین همیشگی، به حرمسرا رفتند و ماهرخ را به خشونت و همانطور بی حجاب بهاتاق بهرام بردند. بهرام دوباره در اتاق را قفل کرد.من از لابه‌لای پنجره‌های شکسته به داخل اتاق نگاه کردم.

ماهرخ مانند ابر بهار گریه می‌ کرد. او از اینکه لباس مناسبی به تن نداشت معذب بود و سعی داشت به طریقی، موهایش را بپوشاند. رنگ و رویش زرد و شبیه به مرده ها بود. لاغر شده و زیرچشمش گود افتاده بود. با گریه به بهرام گفت:

ـ بهرام چیکار میکنی؟

بهرام که انگارتحمل شنیدن صدایش را نداشت به طرفش حمله کرد و گلویش را فشرد. ماهرخ به سختی نفس می‌کشید و سعی کرد دستان بهرام را جدا کند. اما خشم چنان بهرام را قدرتمند کرده بود که فکر نمی‌کنم من هم از عهده‌اش برمی‌آمدم. وقتی دید نمی‌تواند دستش را جدا کند، سعی کرد به صورت و چشمان او را چنگ بیندازد، اما بی‌فایده بود. بهرام تا زمانی که ماهرخ کبود شد گلویش را رها نکرد. بعد هوار زد:

ـباهاش خوابیدی؟

ماهرخ روی زانو افتاده بود و سعی داشت هوا راببلعد و نتوانست جواب دهد. بهرام دوباره گفت:

ـ چطور تونستی؟ آخه بی‌لیاقت با یه غلام؟ چرا با من این کار رو کردی ماهرخ؟

ماهرخ که تازه نفسش بالا آمده بود با صدایی دو رگه گفت:

ـ اینا همش دروغه، تهمته، خدا هرگز نمی‌بخشت. منم نمی‌بخشمت!

با این حرف بهرام عصبی‌تر شد و باز هم به او حمله کرد و او را زیر مشت و لگدهایش گرفت. ماهرخ جیغ می‌زد و التماس می‌کرد. چندتا از زنان عمارت اشک‌هایشان را با گوشه چارقدشان پاک کردند. من سرم را چرخاندم تا آن صحنه را نبینم. دیدن ماهرخ در آن وضع عذابم می‌داد. بالاخره طاقت جیغ و التماس‌های او را نیاوردم و به در کوبیدم تا بهرام در را باز کند، اما انگار بهرام کور و کر شده و به جان ماهرخ افتاده بود. صدای ماهرخ قطع و بی‌هوش شد. در را شکستم و وارد شدم، اما دیر رسیدم. ماهرخ که خونریزی کرده بود با صورتی بی‌روح کف زمین افتاده بود. بهرام را عقب زدم و به سمت دیوار هولش دادم. بعد بیرون دویدم و داد زدم:

ـ یکی بیاد کمک!

چندتا از زنان داخل دویدند. وقتی ماهرخ را در آن وضعیت دیدند جیغ زدند واو را به حرمسرا بردند.

پزشک به بالین ماهرخ رفت. او بعد از معاینه ماهرخ گفت که فرزندش سقط شده و خودش هم آسیب زیادی دیده. دست و دنده‌اش شکسته و همچنین دو تا از دندان‌هایش هم خورد شده بود. ماهرخ تا دو روز به هوش نیامد و بعد کم کم بیدار شد. من تا به حال بهرام را آنقدر خشمگین ندیده بودم. او جلسه‌ای تشکیل داد که من و چند تن از بزرگان در آن حضور داشتیم. بهرام با ریش‌هایی نا مرتب، چشمانی خالی از روح زندگی و صدایی لرزان حکمش را خواند؛ که به این ترتیب بود:

«در روز دوازدهم آبان ماه، من حکم قطعی و برگشت‌ناپذیرم را برای به سزا رساندن مجرمین اعلام می‌دارم:

من همسرم ماهرخ، بانوی اول عمارت و همچنین شاهد، غلام خطاکار را به جرم زِنا دستور سنگسار می‌دهم

و همچنین پیرزن مسئول نظافت، به جرم خبرچینی، محکوم به قطع زبان می‌شود»

او دیگر کلامی نگفت و اتاق را ترک کرد و به اتاق خودش رفت.

تا شب خبر حکم همه‌جا پیچید و همه فهمی‌دند. آن شب بهرام تا صبح گریه کرد، طوری که نگهبانان بیرون اتاقش به حالش اشک ریختند. آن شب من هم نخوابیدم. با یک بطری مشروب از عمارت بیرون زدم. به یکی از دشت‌های اطراف شیراز رفتم و تا آنجا تاختم. شیشه را یک نفس سر کشیدم و آن را به سنگی کوبیدم و خرد شد. بعد هوار کردم و با شمشیر به هرچه دستم رسید ضربه زدم. در نهایت وقتی جانی برایم نماند، روی زمین ولو شدم و به آسمان پرستاره شب چشم دوختم. یادم آمد که در کودکی من و ماهرخ برای ستاره‌ها اسم انتخاب می‌کردیم و قرار گذاشتیم وقتی بزرگ شدیم باهم به دنبال قالیچه سلیمان بگردیم و با آن به ستاره‌هامان سفر کنیم. اشکی از گوشه چشمم پایین غلتید؛ ماهرخ با من و خودت چه کردی!

یادم نیست به چه چیزها و چقدر فکر کردم، اما صبح با چشمانی که کاسه خون بود و گنگ بودم به عمارت برگشتم. در عمارت هیاهو به پا بود. اولش فکر کردم به خاطر سنگسار امروز است. اما گویا اتفاق دیگری افتاده بود. نمی‌دانم این کبیر کدام گوری بود که بگوید چه شده. فقط شنیدم که می‌گویند: « خودش رو کشته» بالاخره کبیر را پیدا کرد. او از اندورنی بیرون دوید و کوکب هم بچه بغل به دنبالش. یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

ـ معلومه کجایی؟ چه خبر شده؟

قبل از جواب دادن کبیر، کوکب با گریه گفت:

ـ اربا ماهرخ خاتون دیشب خودش رو کشته...

چند لحظه‌ای صدایش را نشنیدم و دنیا برایم مات شد. بعد شنیدم که گفت:

ـ یه نوشته جا گذاشته که گفته این خفت را تحمل نمی‌کنه که به جرم نکرده و ناحق سنگسار بشه. گفته خودش رو می‌کشه و تن به این ذلت نمیده.زبونم لال ، بهرام بیگ رو هم نفرین کرده و گفته آه یه مادر پشتته که نذاشتی پسرم رو ببینم.

بعد فرزندش را به خودش چسباند؛ گوی که چه نعمت بزرگی دارد. کبیر در ادامه حرف همسرش گفت:

ـ ارباب، خودش رو با چند ضربه چاقو کشته.

دلم می‌خواست دروغ باشد خبر حقیقت داشت. ماهرخ خودش را کشته بود و جنازه ی غرق در خونش را از حرمسرا خارج کردند. ظهر همان روز ماهرخ در در نهایت غربت و ظلم و جایی جدا از مزار خانوادگی به خاک سپرده شد. به دستور بهرام کسی برای خاک سپاری نرفت و هیچ مراسمی برگزار نشد. هیچ کس حق عزاداری یا مشکی پوشیدن را هم نداشت.

بعد از خاکسپاری ماهرخ، شاهد را به همراه عده‌ای سرباز و مردم دلچرکین بیرون از شهر بردند و در میان انبوه جمعیت او را چال کردند و بعد سنگسار نمودند. برای اینکه داستان بیش از این تلخ نشود از گفتن جزئیات سنگسار خودداری می‌کنم. جنازه غلام بی‌نوا دفن نشد و همانجا ماند تا خوراک گرگ و کفتار شود. حالا بوی مرگ و نفرت عمارت را گرفته بود و فرشته های بدبختی و نکبت در آسمان عمارت پرواز می‌کردند.

زمان به شکل روز و ماه می‌گذشت. مردم به دنبال زندگیشان رفتند ومسائل دیگری برای حرف زدن پیدا کردند و رفته رفته کسی در مورد این موضوع حرفی نزد. بهرام دیگر هرگز لبخند نزد. احمد بی مادر و پدر شده بود. بهرام به دیدن احمد نمی‌رفت چون می‌گفت او پسر من نیست و یک حرامزاده است. برای همین احمد رسما بی‌صاحب بود و وضع خوبی نداشت و بقیه هم ازین موضوع سو‌ءاستفاده می‌کردند. تنها همبازی احمد، کاظم، پسر کبیر بود که هردو همسن و همبازی بودند و درعالم بچگی و فارغ از بدجنسی بزرگسالی کنار هم شاد بودند. احمد را من، گلناز و بیش از همه کوکب و کبیر بزرگ می‌کردند. او بچه‌ای گوشه‌گیر بود که گاهی حتی از کاظم هم کتک می‌خورد. عجیب است که سرنوشت بعضی از انسان‌ها از همان کودکی کج نوشته می‌شود. گلناز که حالا بانوی اول عمارت بود احمد را به فرزندخواندگی پذیرفت تا شاید محبت بهرام را جلب کند. اما بهرام نه تنها احمد را نگاه نمی‌کرد بلکه به زنان هم بی‌اعتماد شده بود و با هیچ زنی حرف نمی‌زد. به خاطر بدبینی‌اش حرمسرا تحت مراقبت شدید بود. برای همین دیدن گلناز برایم سخت شده بود و ما ماهیانه یا شاید دو ماه یکبار همدیگر را چند لحظه می‌دیدم. تنها راه ارتباطی ما کوکب بود نامه‌های پر از دلتنگی را می‌برد و می‌آورد.

گرچه کسی در مرود مرگ ماهرخ صحبت نمی‌کرد و ظاهرا زندگی به روال عادی بازگشته بود اما واقعیت این است که چیزی هرگز مثل سابق نمی‌شود. شما نمی‌توانید با یک تراژدی و خونریزی اتفاق افتاده زندگی کنید و انتظار داشته باشید احوالتان مثل سابق باشد. بنابراین زندگی در عمارت با یکنواختی و سنگینی روحی انتقام جو می‌گذشت. بهرام دیگر به من نگفت ازدواج کن و من از این مسسله راحت شدم و گلناز برای من بود. اگر فرصتی گیر می‌آمد من و گلناز باهم خلوت می‌کردیم او از بی محبتی بهرام و رفتاربدش شکوه داشت و من او را دلداری می‌دادم و سنگ صبورش می‌شدم.

یکسال از مرگ ماهرخ گذشته بود و بهرام گفت که برای کاری می‌خواهد از عمارت بیرون رود. می‌دانستم که دروغ می‌گوید. سالگرد مرگ ماهرخ بود و او می‌خواست تنها باشد. نیمی از سربازان او را همراهی کردند و عمارت کمی خلوت و نظارت کمتر شد. برای همین فرصت مناسبی بود تا گلناز را ببینم. آخر شب او دزدکی به اتاقم آمد. پرده‌ها را کشیده بودم و اکثر شمع‌ها را خاموش کردم. در این یکسال این چهار یا پنجمین بار بود که او را می‌دیدم. دفعه‌های قبلی به مدتی کوتاه و در حیاط باغ یا چنین جاهایی او را دیدم.

گلناز لبه تخت نشست و لیوانی آب خواست.ریسک بزرگی کرده بود. آب را خورد و کمی آرام شد. با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ اتاقت قشنگه!

شمع را برداشت و به طرف نقاشی‌های روی دیوار رفت. بعد از بررسی‌شان گفت:

ـ فکر نمی‌کردم اهل نقاشی باشی!

ـ درست فکر کردی، کار پدرمه.

ابرویی بالا اندخت و آمد و کنار تخت نشست. خودم را کمی به او نزدیک کردم.

ـ دلم می‌خواد همه‌ی شمع‌ها رو روشن کنم و تا صبح به موهات نگاه کنم.

به بازویم زد:

ـ الکی نگو. از زیر روسری چطوری فهمیدی موهام چه شکلیه؟

ـ یادت رفته؟ اهواز موهات رو دیدم.

چشم‌هایش گرد شد.

ـ فکر کردی چیزی در مورد تو رو فراموش می‌کنم؟ من شب و روز به تو فکر می‌کنم.

دستش را روی دستم گذاشت و چیزی ته دلم لرزید. او گفت:

ـ این یه سال چقدر سخت گذشت تا هر بار ببینمت. تا هر بار صدا رو بشنوم، عین یه عمر گذشت!

ـ موهات رو ببینم؟

چیزی نگفت. دستم را سمت روسریاش بردم و باز کردم. موج موهایش روی شانه‌اش ریخت. دسته‌ای از آن را گرفتم و بوییدم:

ـ چه بوی خوبی میده!

باز هم سکوت. فقط دستم را بیشتر فشرد. سرم را بیشتر توی موهایش فرو بردم و بوییدم. بعد سمت گردنش رفتم و بوییدم. لحظه‌ای خود را عقب کشید. نگاهش کردم و بعد خودش آرام جلو آمد.

آن شب آخرین مرز ما شکست و ما عشق بازی کردیم و باید بگویم برای هر دوی ما شب بسیار لذتبخشی بود. هر دوی ما مدت‌ها بود که از عشق‌بازی محروم بودیم و حالا این برای‌مان آبی روی آتش بود. برای همین پس از آن تمام تلاش‌مان را می‌کردیم تا زودتر همدیگر را ببینیم و در آغوش هم فرو رویم.

بعد از آن شب درهر بار عشق بازی مراقب بودیم که گلناز باردار نشود. بهرام بعد از ماهرخ دیگر با گلناز هم بستر نشده بود و اگر گلناز بادار می‌شد، نمی‌توانست ادعا کند که بچه از بهرام است. بهرام ساده‌لوحانه در پیله خودش فرورفته بود و من تقریبا تمام کارها را برعهده داشتم. تنها به او اطلاع می‌دادم یا گاهی اجازه کسب می‌کردم. برای همین او نفهمید در بیخ گوشش چه جنایت و خیانتی رخ می‌دهد. بجز من، گلناز و کنیز اول او کسی دیگری خبردار نبود.

دو سال از رابطه من وگلناز می‌گذشت؛ با وجود همه احتیاط‌هایمان او باردار شد! وقتی این خبر را به من داد، در باغچه پشتی عمارت بودیم. رنگ و رویش از ترس مثل گچ سفید شده بود. گریه می‌کرد و می‌لرزید. صدای گریه‌اش اعصابم را متشنج‌تر می‌کرد. دلم می‌خواست با مشت بر دهانش بزنم تا خفه شود. به زور جلوی خودم را گرفتم تا سرش داد نزنم. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم:

ـ یه دیقه ساکت باش تا فکر کنم!

او کمی جلوی هق‌هقش را گرفت. چند قدمی عقب جلو شدم و گفتم:

ـ هرکار و هر راهی برای سقط بلدی انجام بده، منم دنبال یه راه خوب می‌گردم.

انگار دلش نبود بچه را سقط کند. بچه‌ای که خدا بعد از چند سال به او داده بود، اما در زمان و با فرد اشتباهی. پس چاره‌ای جز سقطش نداشت وگرنه سرنوشت او هزاربار بدتر از ماهرخ می‌شد. گلناز با رویی برافروخته به حرمسرا برگشت. در روزهای بعد طی نامه‌هایی که برایم می‌فرستاد از روشّایش برای سقط و بی‌فایده بودن آن‌ها می‌گفت. اول فکر می‌کردم که دروغ می‌گوید اما کوکب گفت که رفتارهای خانوم مشکوک است و این روزها زیاد حالش خوب نیست و پرخاشگر شده. با بیشتر زنان دعوا راه انداخته و مدام مریض است. اما به طبیب اجازه معاینه نمی‌دهد. کوکب از من خواست تا با گلناز صحبت کنم تا شاید اجازه دهد طبیب او را ببیند. من به کوکب گفتم که خودم برایش دارو خواهم فرستاد. وقتی دیدم روش‌های گلناز بی‌فایده بوده، خودم دست به کار شدم. پیرزن جادوگری را در شهر می‌شناختم که تقریبا هرکاری از او ساخته بود. پیکی را نزد او فرستادم که برایم جواب آورد پیرزن درمانی برای دردم دارد اما گفته که مبلغ هنگفتی می‌خواهد و همچنین گفته که عوارض این دارو به عهده خودم است. من ندیمه گلناز را با پول خواسته شده نزد او فرستادم. ندیمه با لباسی مبدل به خانه جادوگر رفت و هنگام غروب با دارو برگشت. من عوارض دارو را برای گلناز نگفتم و او هم دارو را خورد و بچه سقط شد. و اگر به خاطر سیاست‌های من نبود احتمالا همه متوجه می‌شدند. من همزمان با داروی گلناز ترتیبی دادم که غذای اهالی عمارت مسموم شود و تقریبا نیمی از عمارت مریض شدند؛ به همین دلیل کسی به مریض شدن گلناز شک نکرد. او به مدت دو هفته در بستر بیماری افتاد. خون زیادی از دست داد و بسیار ضعیف و بیمار شد و از درد رنج می‌برد. بعد از آن دو هفته تا مدت‌‌ها دل‌درد داشت و حال جسمی و روحی‌اش بسیار آشفته بود.

من حدود دو ماه او را ندیدم و تنها چند نامه کوتاه از او دریافت کردم. بالاخره اواسط ماه سوم بود که او حال بهتری داشت و فرصتی پیش آمد تا شب را با من سپری کند. اما اینبار مثل دفه بل نبود. از آن گلناز پرشور خبری نبود. زیر چشم‌هایش گود افتاده و وزن زیادی از دست داده بود. همچنین حوصله شوخی و خنده هم نداشت. دستم را روی خطوط شکمش حرکت می‌دادم و هر دو در سکوت به صدای جیرجیرک‌ها گوش می‌دادیم.احساس کردم بازویم با اشکش خیس شد. او ناگهان گفت:

ـ‌دیگه خسته شدم! الان چند ساله که وضعمون این شکلیه.خدا دعاهام رو شنید و بهم یه بچه داد ولی من نعمتش رو کشتم!

سرش را توی سینه‌ام فرو برد ومدتی گریست. بعد گفت:

ـ بالاخره لو می‌ریم. همین حالاشم شاید بعضی از زنای اندورنی به چیزی شک کرده باشن؛ اما جرأت نمیکنن چیزی بگن.

نفسی کشیدم و گفتم:

ـ آره؛ حق با توئه. دلم می‌خواد بدون ترس و آشکار و آزاد مال من بشی.

چنگی نمادین به موهایم زدم:

ـ خدایا من بچم رو کشتم. من دارم اذیتت می‌کنم گلناز، دلم می‌خواد مال من باشی ولی چیکار کنم وقتی بهرام سر راهمه.

به چشمان نمناکش زل زدم و گفتم:

ـ دلم می‌خواد بمیرم ولی ناراحتی تو رو نبینم، خودمم از این خفت نجات پیدا کنم.

گلناز با شنیدن این حرف اشک‌‌هایش را پس زد و بدون لحظه‌ای تأمل و با حرص گفت:

ـ تو چرا بمیری؟ زبونت رو گاز بگیر! اونکه باید بمیره بهرامه، نه تو.

نگاهش کردم او همچنان نخس و راسخ نگاهم کرد و بعد با لحنی محکم گفت:

ـ باید هرام رو از سر راه برداریم. اون لایق این جایگاه و مقام نیست. بین ما جدایی می‌ندازه. با مرگش تو جانشینش میشی و ما به هم می‌رسیم.

با دست به سینه‌اش کوفتم و او را پس زدم:

- کافیه! می‌فهمی چی میگی گلناز؟! بهرام برادر منه!

گلناز چاپلوسانه و ملوس نزدیکم شد:

ـ گوش بده ببین چی میگم. با من قهر نکن! تو لازم نیست کار زیادی بکنی. من خودم بیشتر کارا رو می‌کنم.

از جایم بلند شدم و پشت به او گفتم:

ـ ‌بهتره برگردی اتاقت. حوصله ندارم.

او سمتم آمد و خودش را کمی به من چسباند اما وقتی دستش را پس زدم دیگر چیزی نگفت و به اتاقش برگشت.

نقشه من از ابتدا همین بود که بهرام را از سر راه بردارم. اما اوضاع طور دیگری پیش‌ رفت که گلناز خودش این پیشنهاد را داد و من از این موضوع بسیار خرسند بودم که وجهه‌ام خراب نشد. اما باید طوری رفتار می‌کردم که انگار برادرم را دوست دارم و نارحت شدم و زود خام نمی‌شوم. برای همین تا مدتی با گلناز سرسنگسن بودم. جواب نامه‌هایش را می‌دادم و درخواتسش برای دیدنم را رد می‌کردم. در نهایت وقتی تهدیدم کرد که خودش را می‌کشدجوابش را دادم. او برای من چرب‌زبانی می‌کرد و حرف‌ها و نامه‌های عاشقانه می‌فرستاد و آینده‌ای شیرین و زیبا در نبود بهرام می‌ساخت. به هر طریقی سعی داشت خامم کند. من هم کم‌کم و آرام نشان دادم که او پیروز شده و من رام می‌شوم.در نهایت بعد از حدود چهارماه با درخواستش موافقت کردم.

گلناز گفت که نقشه‌ی خوب دارد و آن را با من در میان گذاشت. نقشه‌اش حساب شده و بی‌عیب بود که باعث شد مو بر تنم سیخ شود. او قصد داشت مهمانی ترتیب بدهد و از من خواست تا در اجرای نقشه کمکش کنم اما ماجراها طور پیش رفت که نقشه‌مان در جای دیگر و به شکل دیگر طی شد.

قضیه چنین بود که در یکی از اتاق‌های عمارت با داروغه شهر در حال صحبت بودم. داروغه از ناآرامی‌های اخیر شهر گزارش آورده بود و من مشغول رسیدگی به آن بودم که در اتاق کوفته شد. یکی از نگهبانان داخل آمد و نوشته‌ای به دستم دادکه در آن بهرام از من خواسته بود تا هرچه سریع‌تر به دیدنش بروم. وقتی جلسه‌ام با داروغه تمام شد به دیدن بهرام رفتم. او طومری کاهی در دست داشت و با آن روی دست دیگرش می‌کوفت. با دیدن من طومار را به طرفم گرفت. من کاغذ را از او گرفتم. صندلی را عقب کشیدم و مشغول خواندن شدم.

نامه از طرف «شاه» بود؛ که در آن شاه به طور رسمی به بهرام دستور داده بود که به ناآرامی ها وشورش‌هایی که در نزدیکی شیراز شکل گرفته بود رسیدگی کند و به عنوان نماینده پادشاه اوضاع را سامان بخشد. نامه را لول کردم و روی میز گذاشتم. او ابروهایش را بابلا داد و به من نگاه کرد. بالاخره در این مدت موضوعی پیش آمد که توجهش را به خود جلب کرده باشد.شروع کردم:

ـ همین الان جلسه‌ام با داروغه تموم شد. اونم گزارشی از ناآرامی توی شیراز داشت.

ـ پس قضیه جدیه و داره به شهر می‌رسه.

گفتم:

ـ انگار باید به جنگ بری.

-من نه؛ تو!

چشم‌هایم را ریز کردم:

- منظورت چیه؟

چشم‌ّایش را چرخاند:

- تو باید بری و اوضاع رو درست کنی.

به نامه ضربه زدم و گفتم:

- نامه رو خوندی و از اخبارم خبر داری. می‌دونیم یه جنگ کوچیکه (مخصوصا برای تو) شاه مستقیماً ازت خواسته که به عنوان نماینده‌اش بری. سرپیچی از دستورش وجهه خوبی نداره

لحظه‌ای مکث کردم و کنایه‌وار گفتم:

ـ شاید فکر کنه تو هم تو این شورش‌ها شریکی. برای همین دستور داده خودت شخصاً رسیدگی کنی تا وفاداریت رو بسنجه.

بهرام که جواب برای دادن نداشت، سکوت کرده بود و گوش می‌داد:

ـ ولی اگه اجازه بدی منم می‌خوام باهات بیایم و کمکت کنم.

بهرام با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. میزی که پر از جای ضربه‌های چاقو بود و معلوم که «‌کسی» حرصش را روی آن خالی کردره. میز دیگر مثل سابق نبود؛ درست مثل بهرام. اگر سال‌ها پیش بود او با سور و شوقِ افتخارآفرینی به جنگ می‌رفت اما حالا دل و دماغش را نداشت. در نهایت با کف دست آرام روی میز زد و تسلیم شد و گفت:

ـ فکر کنم حق با توئه؛ مثل همیشه!

نیشخندی زدم:

ـ پس آماده شیم؟

ـ باید بدونی اکثر کارهاش با خودته. از هماهنگی با افسرای نظامی و فرمانده‌‌ها گرفته تا تعدا افراد سپاه، تجهیزات، آذوقه، تلفات و خرج خزانه.

سرم را خم کردم و گفتم:

ـ‌ ممنون که انقدر بهم اعتماد داری.

بعد از اتاق خارج شدم.

قرار بود سپاه تا ده روز دیگر حرکت کند و من بسیار کار داشتم. چند فرد خبره برای شناسایی زمین‌‌های اطراف، مناطق، روستاها و خانه‌‌ها فرستادم. مسیر ها را چک کردم و حتی وضع آب و هوا. فرماندهان و گروها‌یشان را برگزیدم و سامان دادم. ترتیب آب و غذا، طبیب و تجهیزات را هم دادم. در این اثنا نامه‌ای به گلناز فرستادم که به او گفتم:

« برای جنگ آماده میشیم و حالا بهترین موقع برای اجرای نقشست. باید هرچی سریع‌تر امانتیش رو به دستم برسونه»

می‌ترسیدم گلناز به موقع موفق نشود اما شب قبل از رفتن بود و همه چیز محیای سفر. من آماده می‌شدم تا استراحت کوتاهی کنم که ضربه‌ای به در خورد و بعد صدای پایی که دور شد. خنجرم را برداشتم و با احتیاط در اتاق را باز کردم. جیرجیر در مثل صدای بلندی در آن سکوت به نظر می‌رسید. در یک حرکت آنی بیرون پریدم اما کسی نبود. پایم به چیزی خورد. بسته‌ی کوچکی پشت در، روی زمین بود. برش داشتم. داخل اتاق برگشتم. زیر نور شمع مهر گلناز را روی بسته دیدم. بعد آسوده خاطر بسته را باز کردم. چند تیکه کاغذ پیچ شده و یک نوشته کوتاه: «دو ساعت قبلش پودر سبز رو بخور» نوشته را آتش زدم و دو بسته کوچک را در جای امنی نزد خودم نگه داشتم.

خورشید در حال طلوع بود که در شیپورها دمیدند و بر طبل‌ها نواختند و ارتش ما به حرکت افتاد. چهارصد سرباز پیاده و دویست سواره نظام داشتیم. چند آشپز، دلیجان‌‌های حامل آذوقه، تجهیزات، طبیب‌یار، چند پرستار و تعدادی غلام، ارتش ما را کامل می‌کرد. پرچم دار سپاه جلو و بعد ازآن بهرام و من دوشادوش یکدیگر حرکت می‌کردیم. با استناد به اخبار رسیده از جاسوس‌های‌مان، باید به یکی از دشت‌های چند فرسخی شیراز می‌رفتیم. به ما گفته بودند که گروه شورشیان آنجا هستند. تعداد آن‌ها هشتصد نفر بود و به روستاها حمله می‌کردند و علیه شاه و کشور می‌جنگیدند. آن‌ها آشوب و ناامنیزیادی درست کرده بودند و حالا وقتش بود که ادب شوند.

تا مقصد سه روز راه بود. اما ما مسیر دیگری را انتخاب کردیم که کمی دیرتر می‌شد و ااحتمال اینکه جاسوسی بین ما باشد و از قبل خبر آمدنمان را داه باشد، تا بین راه غافلگیر شویم را به صفر می‌رساند. برای همین ما در غروب روز چهارم، اما در صحت و سلامت به نزدیکی شورشیان رسیدیم؛ در حالی که می‌دانستیم به اندازه کافی از آنها دور هستیم تا ما را نبینند. سربازها مشغول برپایی چادرهاشدند. من رفتم تا گشتی در دشت بزنم و موقعیت‌مان را بررسی کنم. از اسب سواری این چند روز خسته بودم و پیاده رفتم. وقتی برگشتم، چادر فرماندهی و همچنین چادر من و بهرام برپا شده بود و سربازان مشغول برپایی چادر پزشکی و بقیه کارها بودند. من به چادر یفرمانهدی رفتمکه در آنجابهرام و دو نفر از فرماندهان ارتش منتظرم بودند تا استراتژی جنگ را برنامه ریزی کنند. ما نقشه منطقه خودمان و نقشه حدودی منطقه و استقرار دشمن را داشتیم. برای همین فرماندهان جای گروهان را مشخص کردند و قرار شدسپاه تا فردا شب استراحت کند و در نیمه‌های شب بعد به دشمن حمله کنیم.

برپایی چادرها تا پاسی از شب ادامه داشت و بعد از آن دشت در سکوت فرو رفت و چیزی صدای شب را بر هم نمی‌زد بجز صدای چند گوسفند و اسب. من در چادر خودم بودم و حسابی خسته؛ برای همین به راحتی به خواب رفتم. صبح سربازاندر حال تمرین بودند. من هم سراغ شمشیرم رفتم. هرچه به شب نزدیک‌تر می‌شد، جنب و جوش کمترو استرس بیشتر می‌شد. بعضی از این مردان آخرین شب زندگی‌شان بود و کسی نمی‌دانست تا فردا زنده هست یا نه!

بالاخره زمان موعود رسید. سپاه آراسته و مرتب و همگی آماده و مجهز به صف ایستاده بودند. دشت سکوت سهمگینی داشت و گویا می‌دانست اتفاقی درحال رخ دادن است و نفسش را حبس کرده بود. سوز سردی خواب را از چشمان آدم می‌ربود. گاهی زوزه گرگ یا شیهه آرام اسب شنیده می‌شد. من زره به تن کنار بهرام ایستاده بودم. او داشت کلاه خودش را می‌پوشید. بار دیگر شمشیرش را چک کرد و آن را در غلاف گذاشت. بعد نگاهی به من کرد و گفت:

ـ به امید خدا پیروزی مال ماست.

روی اسبش پرید و جلوی سپاه رژه رفت، بعد ایستاد و با صدایی بلند و رسا گفت:

ـ مردان غیور و جنگیِ من، برین و پیروزی رو برامون بیاری! بریم تا به پادشاه نشون بدیم دلاور مردان شیراز چطوری از جان، مال و ناموس مردم دفاع می‌کنن. پیروزی...

بعد صدای «پیروزی» ششصد مرد جنگی و کوبیدن نیزه‌ها به زمین، زمین را لرزاند. بهرام به تاخت به سوی دشمن رفت و من هم به دنبالش و سپاه هم پشت فریادکشان پشت سر ما.

انتظارمان برآورده شد؛ آن‌ها از شبیه خون خوردند. نقشه‌مان برای عوض کردن مسیر کمک کننده بود. حدس آن‌ها برای رسیدن ما چیز دیگری بود ولی با عوض کردن مسیر، آن‌ها را گمراه کردیم و دشمن نمی‌دانست ما دقیقا کی می‌رسیم. برتی همین انتظار حمله را نداشت و خیلی زود از هم پاشیدند و هیچ نظمی نداشتند. آن‌ها ترسیده بودند و همین به افراد ما سجاعت بخشید. با آنکه تعدت سپاه ما کمتر بود اما تلفات سنگی، ازآن دشمن بود. شمشیرم از خون قرمز شده بود و زره‌ام جابه جا خون و بریدگی بود. اینجا می‌توانستم خود واقعی‌ام باشم،. بدرم، بکشم و خون‌ بریزم؛ بدون اینکه نگران واکنش دیگران باشم. در همین کشت و کشتارها بودم و متوجه نشدم که تیری از کمان رها شد و بر کتفم نشست. دردی در تمام سمت چپ بدنم پیچید و فریادی زدم. به فاصله یک چشم بر هم زدن تیر بعدی به اسبم خورد. من با صورت از روی اسب زمین افتادم و اسب هم گوشه‌ای افتاد. دهان اسب باز بود و با چشمانی معصوم به من زل زده بود. روی زانوهایم نشستم. جنگ دور و بر من ادامه داشت. شمشیرم آن‌ سو تر افتاده بود. خواستم تیر را بیرون بکشم اما بعد پشیمان شدم، در آن صورت خون بیشتری از دست می‌دادم. پس تا جایی که تیر داخل بدنم بود را شکستم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با یک حرکت چوب را شکستم و به دور پرت کردم. چند نفس عمیق کشیدم. خون گرم آرام از شانه‌ام جاری بود. بی‌توجه به خون و تیر داخل کتفم سعی کردم بلند شوم که برق شمشیری را دیدم که به سمتم می‌آمد. بدون شک آن ضربه سرم را قطع می‌کردم. فلج شدم. تحساس کردم شمشیرم بسیار دورتر از من است وهرگز دستم به آن نمی‌رسد.

چشمم به تیغ بران شمشیری بود که هرلحظه به رگ‌های پر خون گردنم نزدیک‌تر می‌شد. انگار زمان کند شده بود. فقط من بودم و افکارم.صدای شمشیر و فریاد مردان جنگی محو شد. و تنها یک صدا در سرم بود که می‌گفت:

«چقدرعجیب! نباید اینطور می‌شد. نباید حالا بمیرم. نه وقتی در دو قدمی آرزوهام هستم.قراره چی بشم؟ «قهرمان جنگ؟» لعنت به آن!»

ضربان قلبم شدت گرفت. در نهایت ناامیدی سعی کردم جا خالی بدهم یا خدم را به سمسیرم برسانم. ما بی‌فایده بود. ناگهان تیغه شمشیر ایستاد. نگاهی به شمشیر و صاحب آن که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود کردم و نمی‌دانستم چرا هنوز زنده هستم؟ پس از لحظه‌ای، دشمن و شمیرش، هر دو به زمین افتادند و طلسم زمان شکست و من به زمان حال برگشتم. فکر می‌کنم زمان یک چیز نسبی برای هر شخص باشد که در وضعیت‌ها وموقعیت‌های مختلف، متفاوت عمل می‌کند. حالا در میدان جنگ بودم و حواسم سر جایش بود. می‌دانستم که از چنگال فرشته مرگ گریخته‌ام اما نمیدانستم چگونه! بعد ناجی‌ام را دیدم. بهرام روی اسبش بود وشمشیرش را از پشت مردی که لحظاتی قبل سعی داشت من را بکشد، بیرون کشید و گفت:

ـ به موقع بود.

تازه فهمیدم چه شده. بدنم سست شده و دست‌‌هایم را روی زانوهایم نگه داشتم و با تکان دادن سر جواب بهرام را دادم.

-خوبی؟

به شمشیرم چنگ زدم و با کمک آن بلند شدم:

-آره، خوبم.

- با وجود اون تیر؟

- فقط یه اسب می‌ خوام.

با سر زدن سپیده صبح، جنگ به نفع ما تمام شد و با تعداد مطلوبی از تلفات به پیروزی رسیدیم. سربازها غریو شادی سر دادند و خدا را شکر گفتند و بر شانه یکدیگر زدند. اسیران را گوشه‌ای جمع کردند. چند نفری از افراد دشمن گریختند و بقیه‌شان هم کشته شدند و پرونده شورشیان بسته شد. سربازان مشغول جدا کردن اجساد همرزمانشان شدند. زخمی ها به چادر طبیب‌یار بردند و بقیه کارها انجام شد. بهرام به تمام این‌ها رسیدگی کرد. من هم به چادر خودم منتظر طبیب‌یار بودم که بهرام همراه او داخل شد. طبیب‌یار اوب تیر را بیرون کشید و بعد مشغول مداوایم شد. چهره‌ام از درد درهم رفته بود. بهرام به مهربانی کنارم ماند. وقتی کار طبیب‌یار تمام شد به من سفارش‌های لازم را کرد و به سراغ بقیه مجروحین رفت. من رو به بهرام گفتم:

ـ ممنونم.

لب‌هایش به پایین چین خورد و پرسید:

ـ چرا؟

ـ جونم رو نجات دادی.

خندید:

ـ پس انتظار داشتی بذارم داداشم بمیره و مردن برادرم رو نگاه کنم؟!

شانه بالا انداختم. او گفت:

- استراحت کن. من به کارا می‌رسم.

خون زیادی از دست داده بودم و نتوانستم در برابر بسته شدن چشمانم مقاومت کنم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

به دستور بهرام، کشته‌شدگان ( حتی کشته‌های دشمن) دفن شدند. یک روز برای آن‌ها عزاداری کردیم و وسایل‌شان جمع شد تا به خانواده‌هایشان بدهیم. بعد هم قرار شد یک هفته آنجا اطراق کنیم تا زخمی‌ها بهبود یابند و بعد برگردیم. در طول یک هفته زخم من خوب شد و می‌توانستم تقریبا بازویم را تکان دهم و به چادر بهارم رفتم. سپاه سرحال و آماده برگشت به خانه بود. من به بهرام گفتم:

ـ بعد از جنگ فرصت نشد ولی این مردان حق دارن یه جشن براشون بگیری. تا بدونن قدرشون رو می‌دونی و همیشه با عشق تو رکابت بجنگن.

بهرام جواب داد:

ـ خیلی نکته‌سنجی. و مثل همیشه...

جمله‌اش را کامل کردم:

ـ حق با منه!

ـ خیلی خب پس امشب یه جشن می‌گیریم.

این جنگ روحیه بهرام را کمی بهتر کرده بود و کمی مثل بهرام سابق شده بود که با جشن موافقت کرد و گرنه در تمام سال‌های بعد از ماهرخ هیچ جشن و شادی برپا نشده بود. بهرام دستور داد که چند بره برای شام کباب کنند و بین همه نوشیدنی پخش کردند. زمانی که ماه، بین ستارگان می‌درخشید، جشن شروع شد. دشت از آواز مردان جنگی پر صدا شده بود. همگی مشغول آوازخوانی و رقص بودند. یا برای هم لطیفه تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. آن‌ها شکم‌هایشان را با خوراکی‌های خوشمزه پر کرده بودند و کسی حواسش سر جای خودش نبود. من دو ساعت قبل در چادر خودم، محتوای پاکتی را که گلناز مشخص کرده بود در آب ریختم و خوردم. طعمش بسیار تلخ و گزنده و بوی بسیار بدی هم داشت. خیلی سعی کردم تا آن را بالا نیاورم. حالا در چادر بهرام و کنار او نشسته بودم. اینجا هم کسی حواسش سر جایش نبود؛ حتی بهرام. برای همین به سادگی توانستم پور بعدی در جام مخصوص بریزم و منتظر شدم تا از آن جام بنوشیم. آن جام مخصوص من و بهرام بود و کسی اجازه نداشت از آن بنوشد. این به خاطر حفظ سلامت والی بود که از قضا بلای جانش شد.

به بهرام نگاه کردم. سالم و قبراق صحبت می‌کرد. از اهداف و برنامه‌هایش در زمان برگشت به شیراز می‌گفت. روحیه‌اش را به دست آورده بود و مثل قبل می‌خندید. چهره اش از زندگی پر بود و کسی فکرش را نمی‌کرد که چنین جوانی آخرین دقایق عمرش باشد. بهرام دست به جام برد و لیوان هر دوی ما را در کرد. او درحالی که به تعریف یکی از فرمانده‌ها می‌خندید، لیوان را برداشت و به سمت لبش برد. کمی ضربان قلبم بالا رفت. به چشم‌ها و صورت او خوب نگاه کردم. به آخرین لبخند و خطوط چهره‌اش. من هرگز بدی از بهرام ندیده بود، نه حتی در دوران کودکی‌مان. دلم لرزید. دلم می‌خواست زیر لیوانش بزنم اما بعد یاد جایگاهش افتادم. او جای من را گرفته بود. بعد یاد ماهرخ افتادم که به سادگی برای بهرام شد. چشمانم را چرخاندم تا نوشیدن او را نبینم. خودم هم بدون توجه به ترسم لیوان را سر کشیدم و باز به بهرام چشم دوختم. بهرام متوجه نگاه خیره من شد و به من نگاه کرد. صدایش در سرم پیچید:

« انتظار نداشتی که وایسم و مردن برادرم رو نگاه کنم»

لایه نازکی از اشک جلوی چشمم بود. بهرام متعجب گفت:

ـ چیه؟

سرم را تکان دادم و به جای دیگری نگاه کردم.

مهمانی همچنان ادامه داشت اما حال بهرام رفته رفته بد می‌شد. اول رنگش شروع به قرمز شدن کرد و احساس گر گرفتگی داشت. یقه‌اش را شل کرد اما بی‌فایده بود. نفسش به شماره افتاد. عرق روی پیشانی‌اش نشست و کلافه شده بود. مهمانی بر هم خورد و همه نگران بهرام بودند. علائم من هم شروع شد و حال او را درک می‌کردم. پزشک را صدا زدند. بهرام احساس ضعف و سستی داشت، سعی کرد بلند شود ولی سرگیجه داشت. دستش را لبه میز گرفت تا تعادلش را حفظ کند. چند قدمی راه رفت و بعد با صورت به زمین افتاد. لحظه افتادنش را به تاری دیدم. پیشانی‌ام عرق کرده بود. من هم احساس خفگی و گرما داشتم. عبایم را باز کردم. یقه‌ام را شل کردم، اما بی‌فایده بود.فرماندهان با نگرانی دور بهرام جمع شده بودند. هر کس چیزی می‌گفت که متوجه نمی‌شدم. سعی کردم خودم را به بهرام برسانم اما تعادل نداشتم. فرماندهان بهرام را در تخت خواباندند. سر و صدا و شادی در بیرون خوابیده بود و همه نگران و پرسوال بودند. یکی از افسران کمکم کرد تا کنار تخت بهرام بروم. آن‌ها خواستند تا استراحت کنم اما قبول نکردم. کنار تخت او نشستم و دست‌‌های سرد و بی‌حالش را گرفتم. طبیب‌یار بالای سر بهرام بود او را معاینه می‌کرد و هرچه در توان داشت برای فهمیدن علت بیماری او و درمانش به کار می‌برد.کمی هم من را معاینه کرد وباز عاجز ماند. چیست. تا وقتی او تشخیص دهد کار از کار گذشته بود. شاید اگر طبیب اصلی با ما می‌آمد متوجه می‌شد، اما طبیب‌یار تجربه او را نداشت. و این به خاطر برنامه‌ریزی من بود که پزشک را در عمارت گذاشتم.

بهرام دیگر به زور نفس می‌کشید و رنگش کبود شده بود. عضلاتش چند دقیقه یکبار منقبض می‌شد و درد در چهره بی‌هوشش می‌پیچید. من هم چهره‌ام از درد در هم‌رفته بود و نفس کم می‌آوردم. با اصرار دیگران برای استراحت همچنان مخالفت کردم تا اینکه کم کم چشمانم سیاه شد و در نهایت سرم روی سینه بهرام افتاد و بیهوش شدم.

حدودا چهار روز بیهوش بودم. روز چهارم بالاخره به هوش آمدم. از آن چهار روز چیزی یادم نیست جز اینکه گاهی به من سوپ یا آب و دارو می‌دادند. نمی‌توانستمتکان بخورم. تمام عضلاتم ضعیف بود و وزن زیادی از دست داده بودم. فهمیدم که هنوز همانجا در دشت و قرارگاهمان هستیم. طبیب‌یار به محض به‌هوش آمدنم بر بالین آمدم. او نبضم را گرفت و معاینه‌ام کرد. بعد گفت:

ـ قربان حالتون خیلی بهتر شده؛ خطر رو پشت سر گذاشتین.

همه چیز داشت آرام یادم می‌آمد: مهمانی، بهرام، زهر...

آرام لب زدم:

ـ بهرام؟

او سوالم را جواب نداد و گفت:

ـ شما و بهرام بیگ مورد سوءقصد قرار گرفتین. خوشبختانه من زود تشخیص دادم و جان شما رو نجات...

وسط حرفش پریدم:

ـ گفتم بهرام؟

طبیب‌یار با چشمانی اشک‌آلود سرش را پایین انداخت و باز جوابم را نداد. توانش را نداشتم وگرنه حتما سرش فریاد می‌کشیدم. بالاخره جان کَند و گفت:

ـ ارباب خدا مرگم بده!

چنگی به مویش زد:

ـ بیگ عمرشون رو به شما دادن...

چند دقیقه‌ای گریه کرد. قطره اشکی از گوشه چشم من پایین سر خورد و آخرین تصویر او جلوی چشمانم آمد. حال من بسیار بدتر از آن بود که بتوانم واکنشی نشان دهم. پزشکیار فینی کرد و سرش را بالا آورد:

ـ نمی‌دونن کار کی بوده؛ فرمانده‌‌ها چهار روزه که دارن از همه بازجویی می‌کنن.

صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ ولی هنوز مطمئن نیستن کار کیه؛ حدس می‌زنن کار یکی از اسیرای دشمن باشه.

او دارویی به خورد من داد و گفت:

ـ امیدی به زنده موندن هم نداشتیم. این یه معجزه بوده که زنده موندین؛ بنده حقیر تمام تلاشم رو کردم.

گردنش را کج گرفت. گویی که منتظر پاداش بود. با خود گفتم: «ای پست فطرتِ فرصت طلب، اگر من اون پاد زهر رو قبلش نخورده بودم حالا منم مرده بودم و کسی نمی‌تونست زنده‌ام کنه.»

در نهایت طبیب‌یار حرفش را با اندوه کامل کرد:

ـ دیروز بهرام بیگ رو به خاک سپردیم. جنازه در حال خراب شدن بود و کلاغ ها بهش حمله می‌کردند و نمی‌شد تا شیراز حملش کنیم.

نفس عمیقی کشیدم. طبیب‌یار کمی دیگر گریه کرد و بعد هم رفت تا من استراحت کنم. خیلی دلم می‌خواست بلند شوم اما ضعیف‌تر از این چیزها بودم. برای همین چشمانم بسته شد و خوابیدم. چند روز دیگر هم استراحت کردم و قوایم را کمی به دست آوردم. فرماندهان نتوانستند قاتل را پیدا کنند و برای حفظ آبرویشان گناه را به گردن اسیران انداختند و دو نفر از آنها را اعدام کردند. دیگر زمانش بود که به شیراز برگردیم. آذوقه رو به اتمام بود و مردان به خاطر بیکاری، فشار عصبی ، غم از دست دادن دوستان و مرگ والی‌شان خسته و عصبی بودند و در طول روز چندبار نزاع درمی‌گرفت.برای همین از فرمانده خواستم تا سپاه را برای برگشت به شیراز آماده کند تا هرچه سریع‌تر راه بیفتیم. فرمانده مخالف بود واصرار داشت کمی بیشتر استراحت کن ماما من قبول نکردم است چند روز دیگر استراحت کنم.اما قبول نکردم و گفتم که ماندن بیش از این جایز نیست و مردان خسته‌اند و نباید بیش ازین در این دشت نفرین شده بمانیم. حالا که قرار بود والی شوم باید از همان ابتدا محبت و وفاداری سپاهم را به دست می‌آوردم. سپاه طی دو روز برای برگشت آماده شد و ما آماده رفتن بودیم. قبل از حرکت ازفرمانده خواستم تا من را به مزار بهرام ببرد. او من را تا مزار بهرام که جایی در روی بلندترین تپه اطراف بود همراهی کرد. بعد به او گفتم مرا تنها بگذاردو فرمانده سوار بر اسبش دور شد.

بادی آرام بوتها‌های کوتاه دشت را به صدا درمی‌اورد. از دور دست صدای پرنده‌ای به گوش می‌رسید. سپاه از دور مشخص بود اما صدایی نمی‌آمد، انگار همه به احترام این لحظه سکوت کرده بودند. به قبر بهرام نگاه کردم. کپه ای خاک که با چند میله مشخص و با پرچم‌مان آراسته شده بود؛ هیچ نشان یا سنگ نوشته‌ای نداشت. بهرام در غربت، تنها و بدون عزاداری باشکوهی که در شا‌‌ٔنش باشد به خاک سپرده شده بود؛ در حالی که به‌دست برادرش به قتل رسیده بود و کسی نمی دانست! آن جوانی و جلال، آن صورت خندان و با محبت حالا زیر خاک بود. غمی روی قلبم نشست. شاید آن تنها باری بود که آنقدر اندوهگین بودم. کنار قبرش نشستم و به او گفتم:

ـ متأسفم برادر! کشتن تو، سخت‌ترین و دردناک‌ترین کار و تصمیم زندگیم بود و قلبم رو به در آورد. فکر کنم دوستت داشتم و دلم برات تنگ میشه. امیدوارم که در شادی باشی و من و این دنیا را فراموش کنی. با مرده ها سرگرم باش!

از کنار قبر بلند شدم و بعد که انگار چیزی یادم آمد، ایستادم:

ـ راستی؛ یک چیز دیگر، این رو برای جبران کشتنت بهت میگم تا روحت تا در آرامش باش، این تنها کاریه که می‌تونم برات بکنم. ماهرخ رو پیدا کن؛ فکر کنم او حرفایی برای گفتن به تو داشته باشه. دیگه باید برم. خداحافظ برادر. فراموشم کن، همونطور که من تو رو فراموش می‌کنم.

در کجاوه‌ام بودم و داروها خواب‌آلودم می‌کرد. من هنوز ضعیف بودم و نمی‌توانستم سوار بر اسبم بیایم. برای همین فرماند دستور سخات کجاوه‌ای ساده داده بود. سفر بازگشت زودتر به پایان رسید. پیکی جلوتر از ما رفت تا خبر ورود و کشته شدن بهرام را بدهد. برای همین زمانی که وارد شیراز شدیم، شهرمشکی پوش شده بود. جمعیت زیادی برای استقبال از ما آمده بودند. همگی با نگاهی نگران و غمگین، دنبال این بودند که ببینند عزیزشان سالم برگشته یا نه! وقتی وارد عمارت شدیم وضع بدتر بود. از همه جا صدای شیون می‌آمد. من را که خستگی نیمه جان شده بودم، به اتاقم منتقل کردند. پزشک معاینه‌ام کرد و گفت که حالم خوب است اما قوای جسمی‌ام را از دست داده‌ام و به استراحت و غذای مقوی نیاز دارم.

در چند روز نقاهت من عمارت وشهر در عزاداری به سر می‌بردند. برای بهرام، یاد بودی در مقبره خانوادگی‌مان ساختند که در آنجا شمشیر و تعدای از وسایل بهرام را دفن کردند و برای دلگرمی عموم مردم، همانجا مزار او شد. چهل روز گذشت و حال من خوب شد و من قوایم را بازیافتم. در این چهل روز کبیر مثل پروانه دور چرخید و گلناز با نامه‌های عاشقانه و گاهی فرستادن دارویی انرژی‌زا، من را بی‌نصیب نگذاشت. بالاخره من توانستم رخت‌خوابم را ترک کنم و برای پیاده روی برم و به کارهایم برسم. وقتی بزرگان سلامتی‌ام را دیدند، درخواست یک جلسه را دادند.

من در اتاق نشسته بودم. صندلی بهرام خالی بود، اما انگار خودش آنجا حضور داشت. نگاهم را از صندلی گرفتم و بین مردان چرخاندم.مساور جلسه را شروع کرد:

ـ پاشا خان، می‌دونیم که حال روحی و جسمی خوبی ندارین. ولی تشکیل این جلسه و گفتن این حرف‌ها ضروری بود. حالا که بهرام بیگ فوت کرده و چهلمشون هم رفته، بهتره تکلیف جانشینی رو مشخص کنیم.

با خودم فکر کردم: « پس اون لحظه نزدیکه»

مشاور ادامه داد:

ـ باید هرچی سریع‌تر شما به عنوان والی شیراز معرفی و منصوب بشین.

او همچنین گفت:

ـ دیدین که شورشیان با وجود بودن والی چی کردن؛ وای به حال اینکه این صندلی خالی بمونه!

بعد به صندلی خالی بهرام اشاره کرد. همگی اندکی به صندلی چشم دوختیم و با ادامه صحبت‌های مشاور نگاهمان را به او برگرداندیم:

ـ پس لطفا با درخواست ما موافقت کنین تا کارها زودتر انجام بشه.

من چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

ـ اولا اینکه بهرام بسیار جوان بود و به قتل رسید و برای تعیین جانشینی خیلی زوده. دوماً بهرام یه پسر داره که اون باید جانشین پدرش بشه، نه من!

دایی احمد که در این جلسه حضور داشت با شنیدن این حرف چشمانش درخشید. اما مشاور با تندی کنترل شده‌ای گفت:

ـ احمد؟! احمد هیچگاه نمیتونه جانشین بهرام بیگ باشه. اون شرح حال خوبی نداره.

مشاور بعدی اضافه کرد:

ـ احمد یه حرومزادس! حتی لیاقت بودن توی عمارت رو نداره، از مهر و مردانگی شماست که نگهش داشتین.

دایی احمد با صورتی سرخ شده گفت:

ـ عالی‌جناب! حالم خوب نیست، اگه اجازه بدین از حضور شمتا مرخص بشم.

رو به او گفتم:

ـ بمونین؛ اگه لازمه یه لیوان آب بخورین. از شما پذیرایی نکردیم.

او با حالتی کنایه ‌وار گفت:

ـ ممنون. اگه اجازه بدین برم. از مهر و مردونگی شما زیاد به ما رسیده!

بعد هم صندلی‌اش را پر صدا روی زمین عقب داد و با ناراحتی و غضب اتاق را ترک کرد. فکر می‌کنم اگر کمی دیگر جرأت داشت در را هم بهم می‌کوبید. بیقه حضار رفتن او را تماشا کردند.

مشاور ارشد رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

ـ متآسفانه ایشون ناراحت شدن. اما تنها والی برحق شمایین.

بقیه هم تایید کردند. یکبار گفتم هرکسی سودای قدرت دارد و دلیل ناز کردن بهرام را نمی‌فهمم؛ اما حالا متوجه شدم آدم اینکار را می :ند چون وجهه خوبی دارد. برای همین من هم کمی ناز و مخالفت کردم و در نهایت قبولی خود را اعلام داشتم.

بدین ترتیب، طی یک مراسم رسمی و ساده، من، پاشا، والی شیراز شدم و بر آرزوی دیرین خود جامه عمل پوشاندم بر مسند قدرت نشستم.

روزگار از نو گرفته شد و هرکس به کار خود مشغول شد. گلناز در یک نامه، همراه هدیه، نبریک خود را عرض کرد و ابراز شادی فراوانی نمود. من بعد از رفتن به جنگ هنوز او را ندیده بودم و تنها راه ارتباطی ما نامه‌های چندوقت یکبار بود. البته بین او و کبیر نمی‌دانم کدام یک خوشحال‌تر بودند. حالا کبیر و کوکب برای خودشان آقا و خانومی محسوب می‌شدند و سری توی سرها داشتند. بعد از جانشینی، من تنها در اتاق بزرگم، دستار بر سر، روی صندلی والی نشستم. جایی که از همان اول مال من بود. احساس آرامش و شادی در وجودم بود. حالا همانجایی بودم که می‌خواستم و چیزهایی را داشتم که می‌باید. چشمانم را بستم و به آینده و اهدافم فکر کردم. به چیزهایی که می‌خواستم انجام دهم. اولین مسئله گلناز بود. من باید ازدواج می‌کردم. حالا که والی شده بودم نمی‌توانستم بیش ازین مسئله ازدواجم را عقب بیندازم. گلناز زنی زیبا و خطرناک بود. او دو بار نشانم داده بود که تا چه حد می‌تواند بی‌رحم و کشنده باشد و از جرم‌هایم خبر داشت. پس نباید با سهل انگاری چنین دشمنی برای خودم می‌تراشیدم. باید با او ازدواج می‌کردم؛‌یک تیر و دو نشان. هم گلناز در دستانم بود و هم ازدواج کرده بودم و این متحد خطرناک در دستان خودم بود. هرچند او هم برای مدتی بود، یعنی تا زمان ثباتم. هیچ گاه دو شیر نمی‌توانند با هم دریک قلمرو حکومت کنند. من بلندپروازی‌هایم را تا موقعی که برای شام آوردند ادامه دادم، تا آنجا که در نهایت شاه ایران شدم.

خودم برای ازدواج هیچ اقدامی نکردم. می‌دانستم دیر یا زود درباریان این درخواست را مطرح می‌کنند. تنها در نامه‌ای به گلناز گفتم که منتظر خبری خوش باشد. چند ماهی از حکومتم می‌گذشت و من به اندرونی سرو سامان دادم. چند نفر از زنان که نان خور اضافه بودند را بیرون کردم. طی یک بررسی فهمیدم که نیروهای زیادی در عمارت مشغول به کارهای الکی هستند. بهرام برای اینکه به افراد بیشتری شغل و حقوق داده باشد، کارها را در طبقه‌های زیاد و با فشار کاری کم دسته بندی کرده بود. من این دسته‌بندی را تغییر دادم. برای همین چند نفر را بیرون کردم و بقیه مسئول کارهای آنها شدند. آن‌ها به مفت‌خوری عادت کرده بودند و دیگر دورانشان سر آمده بود. چهارمین ماه حکمرانی‌ام بود که سران جلسه‌ای درخواست دادند. حدس موضوع آن مشکل نبود. آن‌ها در ابتدا مشکلات و نیازها و اوضاع شهررا گفتند و در نهایت حرفی را که منتظرش بودمبیان کردند. یکی از آن‌ها گفت:

ـ پاشا بیگ، دلیل اصلی درخواست ما مسئله مهمتری بود.

ـ خب بگین تا به اونم رسیدگی کنیم.

او با لبخندی ادامه داد:

ـ پاشا بیگ، سن شما از ازدواج گذشته و حالا هم که والی شیراز شدین، صلاح نیست بیشتر از این مجرد بمونین. وگرنه زبان لال، این مردم از خدا بی‌خبر فکر میکنن شما مشکلی دارین!

در دلم به آن‌ها خندیدم. دلم می‌خواست جواب می‌دادم: « من توی مردانگی از همه شما جلوترم و اثبات هم شده! مثلا تو، پیری! حتی شاید با دختر خودتم خوابیده باشم»

دست به بغل زدم و به آن‌ها گوش دادم که دیگری گفت:

ـ بله بیگ، این مسئله باید حل بشه. باید هرچی سریع‌تر ازدواج کنین.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و راست نشستم:

ـ بله خب. من خودمم در مورد این موضوع فکر کردم و نظری دارم.

لحظه‌ای مکث کردم تا توجه‌شان خوب جلب شود:

ـ .من قصد دارم با گلناز خاتون ازدواج کنم. نمی‌خوام ناموسمون از خانواده و عمارت خارج بشه و آواره بشه.

همگی به تدبیر من احسنت گفتند و موافقت خود را اعلام نمودند.

من طی یک نامه‌ی رسمی درخواستم را به گلناز اعلام کردم و او هم به طور رسمی (طوری که انگار از دنیا خبر ندار) موافقت خود را اعلام نمود. البته این کارها نمادین و از سر احترام به بیوه مرحوم بود. وگرنه عملا گلناز هیچ اختیاری نداشت. در طول یک هفته مقدمات مراسم ساده ما انجام شد و در نیمه‌‌های تابستان، من و گلناز به عقد هم درآمدیم. به احترام بهرام جشنی در کار نبود. تنها درهای عمارت را به روی رعیت باز کردند و سفره ی بلندی برای پذیرایی از آنها انداختند و مردم چه می‌خواهندبجز غذایی مفت و یک وعده مجانی! به این ترتیب در آ» شب هرکس با خوشحالی سر بر بالینش گذاشت. اما من احساسی نداشتم؛تنها خاطرم آسوده بود که دیگر نگران این دیدارها نباشم و مجبور نبودم غرغرهای گلناز را تحمل کنم. گلناز طور دیگری بود. او به طور اغراق‌آمیزی آرایش کرده بود. با یکی از بهترین پارچه‌‌ها برای خود پیراهن دوخته بود.

وقتی در حجله تنها شدیم، روبند تزیین شده‌اش را از صورت خود کنار زد. چشمانش از اشک شوق می‌درخشید. جلو آمد و دستم را گرفت:

ـ باورت میشه بالاخره مال هم شدیم؟

یک لحظه تصور کردم که ماهرخ به جای اوست. در رویایم لبخند زدم و لحظه‌ای بعد تصویر ماهرخ با صورتی کریه و زشت و سوخته عوض شد. از ترس عقب رفتم و دستم از دستان گلناز جدا شد. چندبار پلک زدم تا تصویر از جلوی چشمانم دور شد. گلناز با نگرانی پرسید:

ـ چیه؟‌ چی شده؟

ـ هیچی، هیچ. خوبم عشقم!

بعد لبخند زدم و او را که با عضوه نگاهم می‌کرد به آغوشم کشیدم.

شب بعدی گلناز به حرمسرا برگشت. اما اینبار با عنوان بانوی اول عمارت و زنی قدرتمند. همچنین بدون ترس و پنهان‌کاری. او هم از دشمنان قدیمی‌اش و زنانی که روزی به او سرکوفت می‌زدند، انتقام گرفت. و هر کس را که به او بد کرده بود، اخراج کرد. روزگارمی‌گذشت. جواب نامه‌ای که بعد از پیروزی بر شورشیان و ماجرای کشته شدن بهرام وجانشینی من برای پادشاه فرستاده بودم، از پایتخت رسید. پادشاه ازمرگ بهرام ابراز ناراحتی و همدردی کرده بود. همچنین پیروزی ما را تبریک گفت و برایم آرزوی موفقیت کرد. بهرام در حاشیه امن خودش زندگی می‌کرد اما من می‌خواستم معروف باشم و به این ترتیب به پادشاه ایران و بزرگان این سرزمین معرفی شدم. حالا وقتش بود که گام بعدی را بردارم، یعنی جمع‌آوری یک ارتش بزرگ و قوی.

قبل از گردآوری ارتش باید به کار احمد رسیدگی می‌کردم. کسی از او حرفی نمی‌زد و احمد بچه بود. اما بچه‌‌ها زود بزرگ می‌شوند و برای‌مان دردسر درست می‌کنند. احمد کودکی مهربان بود و مشخص نبود اگر در عمارت بماند عاقبت چه خواهد شد. حتی شاید حامیانی برای خود پیدا می‌کرد. دایی‌های او که از اشراف بودند، زیاد به او سر می‌زدند. آن‌ها همان موقع هم قبول نکردند که احمد حرامزاده است و از بهرام کینه به دل گرفتند. برای همین باید شر او را کم می‌کرد. در جلسه ماهانه بعدی که همه حضور داشتند (از جمله دائی احمد) من عنوان کردم:

ـ موضوع مهم این جلسه احمده. باید یه کاری براش بکنیم.

فرمانده ارتش به میان حرف من آمد و گفت:

ـ احمد یه بچس، اما بعدا ممکنه دردسر درست کنه. در ضمن اینجا برای خودشم اوضاع سخته. بچه‌های دیگه به خاطرپیشینش اذیت و مسخرش می‌کنن.

بعد رو به دائی احمد که با خشم به او نگاه می‌کرد افزود:

ـ خواهش می‌کنم از حرفم ناراحت نشین، ولی این واقعیته.

مشاور دوم بدون توجه به نگاه‌‌های خشمگین دائی احمد گفت:

ـ به نظرم بهتره احمد اعدام شه تا خیال همگی راحت شه.

دائی دوام نیاورد و رو به مشاور دوم غرید:

ـ می‌فهمی چی میگی مشاور؟ مراقب حرفات باش! از خدا نمی‌ترسی که میگی یه بچه خردسال رو اعدام کنی؟ لعنت به ذاتت!

چند نفری آرام تأییدش کردند. مشاور در جواب او درآمد و کسی هم از احمد دفاع کرد و همهمه درگرفت.

با دست‌هایم محکم روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

ـ ساکت! چه خبره؟

همگی آرام نشستند. کمی صبر کردم تا آن جو متشنج آرام شود. بعد شمرده گفتم:

ـ احمد اعدام نمیشه. ولی باید از شیراز بره. اون رو با دایه‌اش و مقداری پول و چند سرباز برای محافظت ازش به یکی از شهرهای شرق ایران می‌فرستیم. تا اونجا یه زندگی خوب و آرام شروع کنه.

دائی احمد از این موضوع راضی نبود اما خوشحال بود که خواهرزاده‌اش اعدام نشده. او هم مثل من می‌دانست که این حکم ظاهری مهربان داشت درواقع احمد به شهر دوری تبعید میشد و تا آخر حق بازگشت به شیراز را نداشت.

اینگونه احمد، پسرک خردسال و یادگار ماهرخ، بدون هیچ اختیار و آگاهی به دنیای سیاست وارد و از آن خارج شد. او به همراه دایه پیرش، دو اسب، چند سرباز، چند تکه وسایل شخصی و مقداری پول تعیین شده، شیراز را ترک کرد. احمد با گریه و بدون اینکه بداند چرا، کاروان کوچکش را همراهی کرد. تنها کسی که برای رفتن او بسیار ناراحت بود، کاظم بود که پا به پای احمد گریه کرد و می‌خواست که با او برود. کاظم حاضر نبود از احمد جدا شود در نهایت با کتک مادرش از دوست دوران کودکی‌اش جدا شد و احمد شهر و کاشانه اش را ترک کرد.

بعد از اینکه دیگر مطمئن شدم کسی جایگاهم را تهدید نمی‌کند، برای ایجاد ارتش مخصوصم دست به کار شدم. طی یک فراخوان به تمام سران نامه دادم و به آنها گفتم درصدد تشکیل یک ارتش هستم. ارتشی که شیراز تا به حال به خود ندیده، پس تمام پسران و مردان جوان باید عضو ارتش شوند. سران با این تصمیم مخالف بودند و می‌توان گفت که دلایلی منطقی داشتند. نظر آن‌ها این بود که جمع‌آوری ارتش از نظر حکومت پایتخت وجهه خوبی ندارد.همچنین در زمانی که جنگ نیست، سرمایه زیادی صرف افراد ارتش خواهد شد و دیگر اینکه شهر به شغل‌های دیگر هم نیاز دارد و اگر هم عضو شوند پس بقیه کارها را چه کسی انجام دهد؟ به همین دلیل دستور دادم اسمامی تمام مردان و پسران جوان، همراه شغل و توانایی آن‌ها جمع‌آوری شود. سپس گروهی مشغول رسیدگی به این کار شد و آن‌‌ها را دسته بندی کردم. از هر دسته تعدادی را طبق قرعه‌کشی برای سایر مشاغل کنار گذاشتم و بقیه بدون استثناء به استخدام ارتش درآمدند. مردم هم با این تصمیم مخالف بودند و راه‌ّایی برای دور زدن آن پیدا کردند. اما من در کارم جدی بودم. و زمانی که بقیه دیدند چند نفری به خاطر مخالفت تنبیه سختی شدند، بقیه دهان خود را بستند اما خود را از چشم مأموران قایم می‌کردند. یا برای مدتی از شهر خارج می‌شدند. اکثر این نقشه‌ها بی‌فایده بود. من از خود مردم هم در این راه کمک می‌گرفتم. به این شکل که اگر کسی متخلفی را گزارش می‌داد، پاداش دریافت می‌کرد.ارتش مخصوص من کم‌کم شکل گرفت و بر تعدادشان افزوده شد. آن‌ها از صبح تا شام در پادگان تحت تعالیم نظامی بودند. خرج و حقوق اندک آن‌‌ها با فروختن زمین‌‌های اطراف و افزایش مالیات تأمین می‌شد. این پروسه تقریبا دو سال طول کشید و مردم دیگر عادت کردند و ماومت اولیه خود را کنار گذاشتند. بدهد. به میشد. کردم.

در این دوسال در عمارت هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. و تنها مسئله مهم عمارت یک چیز بود.دوسال از ازدواج من و گلناز می‌گذشت و او هنوز باردار نشده بود. یعنی چندباری باردار شد که در همان ماه‌های اول بچه سقط شد. قابله‌هایی که او را معاینه کردند، علت را شل و ضعیف بودن رحم او عنوان کردند. و من فکر می‌کنم این از عوارض همان داروی سط چند سال پیش بود که گلناز مصرف کرد. این مسئله به قدری مهم بود که مشاور اول و دوم هر دو در نامه‌ای جداگانه خواستار رسیدگی به این موضوع شدند وطی یک نشست هم اشراف نگرانی خود را ابراز داشتند. در نهایت آن‌ها پیشنهاد دادند تا تجدید فراش کنم و حاکمیت را با فرزندآوری تضمین کنم.

خودم هم به این موضوع فکر می‌کردم. با نبودن جانشین، جان و جایگاهم در خطر بود. پس به ناراحتی و گریه‌‌های گلناز اهمیت ندادم. او خودش از باردار نشدنش ناراحت بود و هربار که می‌دیدمش مغز من را با غرغرهایش می‌خورد اما خودش را نمی‌باخت. ولی اخباری که از کوکب و کبیر به من می‌رسید ناراحتی و نگرانی زیادش را نشان می‌داد. برای همین وقتی فهمید قرار است تجدید فراش کنم با قهر اتاق من را ترک کرد. من از قبل ایده‌ای برای این مشکل داشتم. گردنبدی با نگینی از جنس یاقوت که خوش می‌درخشید، تهیه کرده بودم. هدیه را در جعبه‌ای گذاشتم و با شاخه‌ای از گل به حرمسرا رفتم. او در اتاقش تنها بود و چشمانش قرمزش مشخص بود که گریه کرده. پشت به من ایستاد و گفت:

ـ برای چی اومدی اینجا؟

ـ‌ به حرفم گوش کن!

او بسیار عصبانی بود:

ـ چطور جرأت می‌کنی با من اینکار رو بکنی؟ فکر می‌کنی می‌تونی بلای ماهرخ رو سر من بیاری؟ من...

دستش را گرفتم و گفتم:

- دیوانه نشو! اشراف کوتاه نمیان؛ اگه باهاشون لج کنی برای خودت دشمن می‌تراشی. اگه بدونن تو مانع من میشی، اونوقت میگن باید طلاقت بدم.

او سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. با مهربانی گفتم:

ـ اون زن فقط میاد که یه بچه بزاد! همین. تو بانوی اول عمارتی.

صدایم را شیطنت‌آمیز کردم و گفتم:

ـ‌ بعدش می‌تونیم اون رو دست به سر کنیم. قبلا هم این کار رو کردیم.

سرش را بلند کرد. گریه‌هایش را پشت نقاب جدی پنهان کرد و گفت:

- بهتره همینطور باشه.

حالا بخند تا یه چیزی بهت بدم.

او با ناز دستش را پس کشید:

ـ ولم کن!

ـ ضرر می‌کنی‌ها. زود باش بخند!

او لبخندی زد. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

ـ‌ حالا شد؛ بیا بگیر.

دست در لباسم کردم وهدیه را بیرون آوردم. با چشمانی ذوق‌زده به جعبه نگاه کرد و سریع آن را باز کرد. گردنبند را بیرون کشید و با نگاهی شیفته به آن خیره شد.

ـ‌ خیلی قشنگه پاشا.

ـ نگینش همرنگ لباته.

از این تعریف گونه‌‌هایش سرخ شد.

ـ‌ بنداز گردنت و قشنگ به بقیه زنا پز بده. حرصیشون کن.

او ایشی به من گفت و بعد جلو آینه رفت تا گردنبند را در گردنش ورانداز کند. به همین راحتی گلناز خر شد و من تجدید فراش کردم. آن روز من به اتاقم برگشتم اما فکرم مشغول بود، باید فکری برای این زن می‌کردم.

دختر یکی از اشراف را برایم انتخاب کردند و ما به عقد هم درآمدیم. همسر جدیدم زهرا نام داشت. او قدی بلند و کشیده داشت و من از ایستادن کنارش حس خوبی نداشتم. قد بلند او در برابر کوتاهی قد من باعث می‌شد احساس کمبود کنم. البته من آنچنان کوتاه نبودم اما در برابر او مشخص بود که کوتاه‌تر هستم و این برایم خوشایند نبود. زهرا زنی آرام و بی‌حاشیه بود که در دل بیشتر اهالی حرمسرا جا باز کرد. من از گلناز خواستم که محض خاطر حفظ نام خوب خودش، با زهرا مهربان باشد. اما فایده نداشت و گاهی زهرا را اذیت می‌کرد. اگر کوکب نبود من از تمامی این اخبار بی‌خبر می‌ماندم. اما زهرا بسیار صبور بود و هرگز شکوه نمی‌کرد. اگر به من بود زبان تمام زنان را از همان بدو تولد قطع می‌کردم تا نتوانند غر بزنند. زن‌‌ها برای چند کار دیگر به دنیا می‌آمدند که در هر کدام از آن‌ها نیازی به زبان نداشتند. اما حیف...

آن روزها فکر من در دو فکر بودم: حذف این دو زن از زندگی‌ام و رسیدگی به پادگان. من از نزدیک به آموزش‌های آن‌ها نظارت می‌کردم. چون بیشترشان از سر اجبار آنجا بودند، آموزش‌ها کند پیش می‌رفت. و باید سریع‌تر از این حرف‌ها آماده می‌شدند تا برای لشکر کشی آماده شوم. برای همین دستور دادم سختگیری بیشتری اعمال سود تا از این رخوت بیرون بیایند.

در کل، آن دوران از زندگی، همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت و زمانی بهتر شد که پس از چند ماه زهرا خبر داد باردار است. هرچند گلناز نا راحت بود و دلش می‌خواست این بچه سقط شود اما می‌دانست که به نفعش است هرچه زودتر این نه ماه بگذرد و از شر زهرا خلاص شود. او هربار راه حلی برای رهایی از او به من می‌داد که من گوش می‌دادم و دلم می‌خواست بعضی از آن‌ها را روی خودش اجرا کنم. زمان گذشت و نه ماه به پایان رسید. درد زایمان زهرا شروع شد و قابله به اتاق او رفت. من در اتاق خودم بودم. تمام کاهایم را کنار گذاشتم و با بی قراری اتاق را بالا و پایین می‌رفتم. کوکب با توجه به حالات زهرا، اطمینان داده بود که بچه پسر است اما من تا وقتی مطمئن نمی‌شدم خیالم راحت نمی‌شد. این اولین بار که تا این حد نگران بودم. کنیزی خبرها را تند تند برایم می‌آورد. چند ساعتی گذشته بود اما هنوز بچه به دنیا نیامده بود. قابله گفت که زایمان سخت است و باید برای مادر دعا کنیم. زن‌های عمارت همگی دست به تسبیح بردند و مشغول دعا شدند. بالاخره نزدیک غروب، زمانی که کلافه بودم، قابله گفت بچه به زودی به دنیا می آید. من به پشت اتاق زهرا رفتم. صدای فریاد او لحظه‌ای قطع نمی‌شد و در سرم فرو می‌رفت. بالاخره صدای جیغ قطع شد و بعد از چند لحظه صدای گریه‌ی نوزاد بلند شد. بعد از لحظه‌ای قابله با سر و رویی خونی و بهم ریخته بیرون آمد و گفت:

ـ پاشا بیگ مژدگانی بدین! خدا یه پسر سالم و زیبا به شما داده. هزارماشاالله!

می‌خواست به چاپلوسی و تیغ زنی من ادامه دهد که باز صدای جیغ زهرا بلند شد. او هراسیده و متعجب زیر لب گفت:

ـ چی شده؟

بعد بدون توجه به من سریع به داخل برگشت. من همانجا منتظر ماندم تا علت را بفهمم. چند دقیقه بعد کنیز زهرا بیرون آمد و گفت:

ـ ارباب بچه ها دوقلو هستن.

از خوشحالی می‌خواست بال دربیاورد. با لحنی که کمی غمگین شد ادامه داد:

ـ اونم باید دنیا بیاد ولی شاید یکم طول بکشه. حال خاتونم خوب نیست.

به اتاقم برگشتم. « خدایا! دو تا پسر، دیگه از این بهتر نمیشه» کنیز گفت حال فرزند اولتان خوب است و جای نگرانی نیست. من هم آرام شدم دلم می‌خواست فرزندم را ببینم اما نوزاد کارهایی داشت که باید انجام میشد. همچنین همه دور و بر و نگران زهرا بودند. دقایقی طولانی گذشت اما بچه دوم هنوز دنیا نیامده بود. از قیل و قال بیرون معلوم بود خبری شده. خوستم خودم سرکشی کنم که کنیز خبر آورد قابله گفته حال زائو بدتر شده و نمی‌تواند بچه دوم را به دنیا بیاورد. او همچنین گفت همه زنان عمارت در اندرونی جمع شده‌اند و برای سلامتی همسر و فرزندتان ختم صلوات گرفته‌اند. من فکر نمی‌کنم وتی خدا برنامه‌ای داشته باشد با دعای من و شما برنامه‌اش را عوض کند؛ او یکدنده‌تر از یان حرف‌هاست. برای همین ساعتی بعد کنیز به سستی در اتاق را به صدا درآورد و با سرافکنده وحالی زار قدم به اتاق گذاشت. نیازی نبود که بگوید خبر بدی دارد. سر و صدای بیرون هم بیشتر شده بود. به او چشم دوختم:

ـ زبانم لال بشه بیگ! خدا مرگم بده. ولی...

گریه کرد. فریاد زدم:

ـ بنال دیگه

با هق‌هق گفت:

ـ زهراخاتون سرِ زا رفتن. بچه رو هم نتونست دنیا بیاره.

عمیقا ناراحت بود و بیش از آن نتوانست ادامه دهد. لحظه‌ای صبر کردم تا خبر را هضم کنم. پسرم مرده بود؟ چطور؟ خاک بر س رت زهرا! همان بهتر که مردی. به مرده که نمی‌توانستم حرف بزنم ولی قلمدانم را سمت کنیز پرتاب کردم و فریاد زدم:

ـ‌ گمشو بیرون تا ندادم زبان نحست رو قطع کنن.

کمی دور اتاق راه رفتم. ذره‌ای ناراحتی برای زهرا نداشتم. او از اول هم به اینجا آمد تا بچه‌ای بیاورد که تقریبا گند زد و یکی از پسرانم را کشت. خیلی خشمگین بودم. بیرون رفتم تا پسرم را ببینم. به سمت حرمسرا رفتم و داد زدم:

ـ‌پسرم رو بیارین ببینمش.

یکی گفت:

ـ ارباب دایه‌اش داره بهش شیر میده.

ـ این نه احمق! اون یکی قُل؛ اونی که مرد.

زن جواب داد:

ـ بیگ، بچه دوم دختر بود نه پسر.

دقیقه‌ای نگاهش کردم و لبخند محوی زدم. باری از روی شانم برداشته شد و خشمم پر کشید. پس به او گفتم:

ـ وقتی پسرم شیرش رو خورد برام بیارینش.

ـ چشم ارباب.

صدای گریه و ناراحتی در حرمسرا می‌آمد. پس دیگر آنجا نماندم و به اتاق خودم برگشتم. میچرخیدم اما بالاخره بیرون رفتم تا پسرم را ببینم.

من دیگر ناراحت نبودم. اگر پسرم اول به دنیا نمی آمد و او بود که می‌مرد، نمی‌دانستم با این غم و فاجعه چه کنم؛ قطعا سر قابله را جدا می‌کردم که بچه اشتباهی را به دنیا آورده. اما دختر مهم نبود، دختر می‌خواستم چکار. با آرامش به صندلی‌ام تکیه دادم تا زمانی که پسرم را پیچیده در قنداق برایم آوردند. اوسالم و قوی بود. پوست صورت کوچکش چروکیده و صورتی بود. آرام خوابیده بود. انگار که نه انگار مادرش را از دست داده! گلناز کنار دایه ایستاده بود و چهره ای غم‌زده به خود گرفته بود اما من می‌توانستم عمق چشمانش را بخوانم. او هم مثل من آرامش خاطر یافته بود. یک رقیب، ناخواسته و به دست طبیعت حذف شده بود.

زهرا و نوزاد دختر را در کنار هم به خاک سپردیم. چند روزی برایشان عزا داری شد و بعد دستور دادم تا ترتیب یک جشن نامگذاری را بدهند. پدر زهرا بسیار ناراحت بود و با خشم به اتاق من آمد گفت حق ندارم این کار را کنم. او به من گفت یک سودجوی بی‌احساس هستم که حرمت عروس مرده‌ام را نگه نمی‌دارم. با گرفتن جشن آن‌هم به این زودی به او و خانواده‌اش دهن کجی می‌کنم و روی زمین تف انداخت. من دستور دادم به جرم اهانت به شخص والی تمام دارایی او ضبط شد و خودش را هم به زندان انداختند. بنابراین دیگر کسی جرأت نکرد در مورد جشن بیش ازین صحبت کند. بعد از چهلم زهرا جشن برگزار شد. جشن بسیار با شکوهی بود. ریخت و پاش زیادی کردم. به تمام شهر شیرینی دادند و از آن‌ها پذیرایی شد. اشراف و بزرگان با هدیه‌هایی گران قیمت برای نوزاد آمدند و همه چیز عالی بود. مردم چنان سرگرم شادی و خنده شدند که یادشان رفت برای زهرا ناراحت بودند. در همان جشن گلناز پسرم را به فرزند خواندگی پذیرفت و من هم گردنبندی از جنس مروارید به او هدیه دادم و اسم پسرم را یاور گذاشتم.

یاور زیر دست گلناز بزرگ می‌شد و من مرتب پسرم را می‌دیدم اما می‌ترسیدم که افکار او را مسموم کند یا با او بدرفتاری داشته باشد. به هرحال تاریخ او تمام شده بود و دیگر باید از سر راه کنار می‌رفت؛ مخصوصا وقتی اینکه خبرهایی از گوشه و کنار به گوشم رسید که گلناز، یاور، بچه‌ی‌ چهار ساله را اذیت می‌کند. من سعی داشتم با گلناز خوش رفتاری کنم تا دردسر کمتری درست کند و هر بار با گرفتن هدایای مختلف آرامش می‌کردم. اما این‌ها در کوتاه مدت جوابگو بود و بعد از مدتی باز سرکشی را شروع می‌کرد. پس دیگر تصمیم قطعی گرفتم تا هرچه سریع‌تر او را از سر راهم حذف کنم. گلناز زنی خطرناک بود که با چرب‌زبانی و زیبایی‌اش توانسته بود دوستانی برای خودش دست و پا کند. در چند نقشه با من همدست بود، برای همین به سادگی و تنهایی نمی‌توانستم او را سربه نیست کنم و به کمک احتیاج داشتم ( که کمک از غیب رسید).

روزی داروغه درخواست ملاقات فوری نمود. من او را به حضور پذیرفتم. داروغه که از زمان بهرام او را می‌شناختم و حالا موهایش سفید شده بود به من گفت، گروهی به اسم «مردانِ شب» وجود دارد، مردانی مزدور که پول می‌گیرند و هرکار خلافی را انجام می‌دهند. از دزدی گرفته تا قتل و آدم کشی. گروه خطرناکی هستند که به تازگی قدرتمندتر و بی‌باک‌تر شده‌اند. هرکس هر حساب تسویه نشده‌ای دارد با دادن پول، البته پول زیاد، کارش را انجام می‌دهد. باید کاری برایشان کرد.

دستی به ریشم کشیدم و کمی فکر کردم و جرقه‌ای به ذهنم خورد. این همان چیزی بود که دنبالش بودم. به داروغه دستور فوری دادم تا سرکرده این گروه را ظرف مدت یک ماه دستگیر کند و او را زنده نزد من بیاورد. همچنین از او خواستم تا گزارش کارهایش را برایم بفرستد. بعد از گرفتن دستورها مرخص شد.

عصرهنگام که قلیانم را دود می‌کردم و به بخار چایی چشم دوخته بودم. با خودم فکر کردم که اگر خداوند هست و وجود دارد، پس چرا به جای تنبیه کردنم، کارها را برایم آسان‌تر می‌کند؟ هدف و نیت من از پیدا کردن مردان شب انجام خواسته خودم است که جز خیر داشتن برای خودم، شرِ کامل بود. مدت‌ها دنبال راه چاره بودم تا این پیدا شد. پس اگر خدا هست چرا جای تنگ کردن عرصه بر و من تنبیه کردنم، راه چاره نشانم می‌دهد؟ پس یا واقعا کار من خیر است و یا خدا فرق خوب و بد را نمی‌داند.

بعد از گذشت دو روز اولین گزارش از داروغه به دستم رسید. او در حال پیدا کردن رد و مشخصات مردان شب از طریق مال باختگان و کسانی که مورد سوءقصد آن‌ها قرار گرفته بودند، بود. هنوز چیز قابل توجهی دستگیرش نشده بود و در تلاش بود. پس از آن تقریبا هر چند روز یکبار برایم گزارش می‌فرستاد. هرچند که من مدت زمانی یک ماهه برای او تعیین کرده بودم اما با توجه به گزارش‌هایش فکر نمی‌کردم این زمان کافی باشد. حالا یا او و نیروهایش احمق بودند یا مردان شب بسیار زرنگ! مدت زمان یک ماهه رو به اتمام بود که او به سرنخ‌های خوبی رسید و ردی از آن‌ها پیدا کرد. مشکل بعدی، دستگیر کردنشان بود. آن‌ها جای مشخص نداشتند که بهشان حمله و دستگیرشان کنیم و اینکه فقط توانسته بودند رد چند عضو را پیدا کنند و هنوز ردی از رئیسشان پیدا نکرده بودند. داروغه یکبار دیگر هم به دیدنم آمد. در آن جلسه قرار شد برای مردان شب تله بگذاریم.

در شهر پخش کردیم که تاجری تازه کار و پولدار قرار است از شیراز به سمت کرمان برود و بارش ابریشم و طلا برای والی کرمان است. مردان شب معمولا برای کسی اجیر می‌شدند اما گاهی هم خودشان دست به سرقت می‌زدند. ما امیدوار بودیم با این نقشه بتوانیم آن‌ها را وسوسه و بعد دستگیر کنیم. در روز موعود کبیر را لباسی اشرافی پوشاندم و قرار شد او که نقش تاجر را بازی کند چون او از کودکی در میان اشراف و عمارت بزرگ شده بود راه و رسم را می‌شناخت و از طرفی چون جوان بود، کم تجربه نشان می‌داد؛ پس راحت می‌شد باور کرد که تلکه کردنش آسان است و لقمه ای چرب برای دزدان می‌شد.

همه چیز آماده بود. بار ابریشم و دیبا و طلا و چند همراه. چند نگهبان و داروغه او افرادش که قرار بود به طور نامحسوس کاروان تقلبی را دنبال کنند. کبیر آمده کنار کاروان ایستاد. کوکب، پریشان در کنارش بود و اصلا راضی به این کار نبود بود. کاروان آماده حرکت بود اگر کوکب اجازه می‌داد برای همین فریاد زدم:

ـ کوکب گمشو کنار! همه‌ی ما رو منتظر گذاشتی. شوهر به درد نخورت سالم برمی‌گرده. نترس، کسی احمق‌ها رو نمی‌کشه!

کوکب با سری فروافتاده کنار رفت و زن و شوهر با لبخند تلخی از هم جدا شدند. کاروان به راه افتاد و از عمارت خارج شد.

از دو روز قبل، اجازه ورود و خروج به هیچ کس نداده بودم تا مبادا کسی جاسوسی کند. حالا همه در عمارت منتظر خبر بودند. نمی‌دانم اضطراب من بیشتر بود یا کوکب، او دائم در حیاط می‌چرخید و منتظر خبر بود. کاظم را که حالا دیگر بزرگ شده بود مأمور کرده بود تا کوچکترین خبری را به او برساند. من به حرمسرا رفتم. هرچند از گلناز فراری بودم اما آنجا خودم را با او و ندیمه‌هایش سرگرم ‌کردم. آن روز را در حرامسرا گذراندم و شب به اتاق خودم برگشتم. به گلناز فکر کردم، او مغرورانه و آسوده بال به ندیمه‌ها دستور می‌داد. بی‌خبر از اینکه آخرین روزهای زندگی‌اش است. راستی اگر می‌دانست که عمرش روبه پایان است چه می‌کرد؟ به پهلو چرخیدم و لبخندی زدم و بعد چشم‌هایم را بستم.

روزهای بعدی به کندی گذشت و من اوقاتم را در پادگان می‌گذراندم. اما دائم فکر مشغول بود. که اگر حمله نکنند چه؟ اگر نقشه شکست بخورد نتوانند آنها را دستگیر کنند چه؟ روز چهارم بود که پیکی تند سوار به عمارت وارد شد. کوکب دنبال پیک دوید و تا پشت در اتاق آمد شاید اگر نگهبانان جلویش را نمی‌گرفتند با پیک داخل می‌شد! نامه را گرفتم و پیک را مرخص کردم. به سرعت نامه را خواندم. تقریبا همه چیز خوب پیش رفته بود. لبخندی گوشه لبم نشست. مردان شب به کاروان حمله کرده بود و چند نگهبان مرده بودند اما داروغه موفق شده بود که سه نفر از آن‌ها را دستگیر کنند و بقیه هم فرار کرده بودند. حال کبیر و بقیه خوب بود و در حال برگشت به شیراز بودند. آن‌ها همچنین درخواست نیروی کمکی داشت تا مبادا مردان شب باز حمله کنند که نیروهایشان را آزاد کنند. نگاهم به پنجره افتاد و سایه کوکب را دیدم که پشت در منتظر بود. رفتم و در اتاق را باز کردم و با خشم به او چشم دوختم. کوکب با نگاهی هراسان و منتظر به من چشم دوخت. غریدم:

ـ چرا مثل سگ ولگرد توی عمارت می‌چرخی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

به من‌من افتاد. با صدای بلندتر گفتم:

ـ برو به فرمانده بگو بیاد پیش من.

خواست چیزی بگوید اما دهان بست و با سری افتاده رفت. کمی که دور شد گفتم:

ـ شوهرت سالمه.

برگشت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ـ قربانتان برم آقا!

و با لبخند دور شد.

ساعتی بعد فرمانده و یک گروه از افرادش به سمت کاروان راه افتادند. فردای آن روز کاروان وارد عمارت شد. دست‌های زندانیان را بسته بودند و صورت آنها را با کیسه پوشانده بودند که شناسایی نشوند. از همان جا آنها را به سیاهچال عمارت بردند. فرمانده و داروغه مسئول بازجویی از آن سه نفر شدند. من هم گهگداری در بازجویی شرکت می‌کردم و پیگیر ماجرا بودم. سه نفری که دستگیر کرده بودیم، هرسه مردانی قوی هیکل و خوش بنیه بودند. چیزی که باعث شد از آنها خوشم بیاید، وفاداری آنها به رئیسشان بود. سه روز بود که شکنجه می‌شدند اما هنوز دم برنیاورده بودند. آن مردان قوی حالا به روزی افتاده بودند که گویی سخت مریض احوال‌اند. سه روز بود که تنها چند جرعه آب بهشان داده بودند و اجازه غذا خوردن نداشتند. روز پنجم از راه رسید و دستور دادم که شکنجه‌ها را شدیدتر کنند. مردانی وفادار بودن؛ اگر من چنین مردانی کنارم داشتم تا ابد و بر کل ایران فرمانروایی می‌کردم. اما افسوس که همواره تاریخ حکومت‌ها با خیانت همراه بوده است. وقتی روز ششم هم گذشت و هنوز به نتیجه نرسیدند خودم لباس رزم به تن کردم. شمشیرم را که داده بودم کبیر به زرادخانه ببرد و تیز کند را در غلاف گذاشتم و به سیاهچال رفتم. هرسه مرد درحالی که با طناب به صندلی بسته شده بودند با سری فروافتاده و لباس‌های خونی و بدنی کبود چرت می‌زدند. نگهبانان به احترامم بلند شدند و فریاد زدند تا زندانیان بیدار شوند. اما آنها از فرت خستگی تکان نخوردند. سطل آب را برداشتم و رویشان پاشیدم. در حالی که ترسیده بودند و نفس نفس می‌زدند ناله کنان بیدار شدند. با صدایی محکم و استوار گفتم:

ـ شیش روزه که باهاتون مدارا کردم، اما دیگه صبرم تموم شد. یا می‌گین رئیستون کیه و کجاست، یا سر از بدنتون جدا می‌کنم!

وقتی دیدم که حرف نمی‌زنند شمشیرم را درآوردم. رو به نگهبانان گفتم:

ـ پای این مردک رو بگیرین!

نگهبانان اطاعت کردند و پای اولین زندنی را گرفتند. شمشیر را بالا بردم و گفتم:

ـ چیزی نمیگی؟

مرد ناله کنان تلا کرد پایش را آزاد کند. وقتی تنها صدای ناله‌شان را شنیدم، شانه بالا انداختم با یک ضربه محکم شمشیر را پایین آوردم و پای اسیر را از مچ قطع کردم. خون به خودم، به نگهبانان و اطراف پاشید. زندانی اول با ناباوری با پایش نگاه کرد و بعد فریادش به آسمان رسید. آنچنان از درد به خود می‌پیچید که با صندلی به زمین افتاد. فکر نمی‌کردند که حرفم جدی باشد.

سراغ نفر دوم رفتم و گفتم:

ـ بعدی سرش قطع میشه!

لحظه‌ای صبر کردم و گفتم:

ـ بازم چیزی نمیگین؟

مرد دوم التماس می‌کرد و اشک می‌ریخت. بغل دستیش با نگرانی به او نگاه می‌کرد وقتی که دیدم چیزی نمی‌گویند شمشیر را بالا بردم و با ضرب پایین آوردم که صدایی گفت:

ـ نه برادر!

شمشیر را نگه داشتم. تیغه تیز فولاد، درست در کنار گردن مرد ایستاد و تنها خراشی کوچک روی گردن او اندخت. مرد از ترس شکه شد و از حال رفت. به صاحب صدا نگاه کردم. مرد از ترس سفید شده بود. حس دیگری در چهره‌اش بود که او متوجه نشدم چیست، اما بعد فهمیدم که استیصال است. او نمی‌خواست که ما از متوجه خیشاوندی آن دو شویم. در آن لحظه، ناخودآگاه برادرش را صدا زده بود. شمشیرم را همچنان روی گردن زخمی مرد نگه داشتم و به دیگری و گفتم:

ـ برادرته؟

مرد سرش را پایین انداخت. از ظاهرش مشخص بود که او بزرگتر از برادرش است. گفتم:

ـ برادر بزرگتری؟ پس باید مراقب داداش کوچیکه باشی.

به چشم‌های او زل زدم و گفتم:

ـ اگه بگی رئیستون کیه و کجاست از جان دو نفریتون می‌گذرم.

مرد فریادی دردمندانه کشید.

شب درحالی که در اتاق با فرمانده و داروغه دور هم نشسته بودیم و مشورت می‌کردیم، باد از میان پرده‌های سرخ رنگ به داخل می‌آمد و عطر بهار نارج را در اتاق پخش می‌کرد. ما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است اول از حضور رئیس مردان شب در مخفی‌‌گاهش مطمئن شویم و بعد به آن‌ها حمله کنیم. برخلاف انتظارمان، آن گروه در بیرون شهر نبودند بلکه در یک خانه در مرکز شهر اقامت داشتند.

مدتی به طور نامحسوس آن خانه را زیر نظر داشتیم و فهمیدیم که رئيس دیگر در آنجا اقامت ندارد. حتما پس از دستگیری افرادش از آنجا رفت بود. اما هنوز بعضی اعضای گروهشان در آن خانه بودند. قرار شد که با تعقیب کردن آنها رئیس را پیدا کنیم. آنان مردانی کارآزموده بودند و چندبار مأموران ما را دست به سر کردند. سرانجام پس از بیست روز توانستیم جای رئیس را پیدا کنیم. فرمانده یک نقشه بی‌عیب و نقص برای حمله طراحی کرد و در شبی که هلال ماه تازه در آسمان پیدا شده بود و نور کمی داشت، فرمانده با افرادش برای عملیات راهی شدند. مردان شب در حومه شهر اقامت کرده بودند و آن شب آسوده در حال استراحت کردند که با حمله برق‌آسای نیروهای ما تارومار شدند. رئیس مردان شب در حال فرار دستگیر شد. بقیه افراد گروه هم یا کشته شدند و یا دستگیر. چند نفری هم موفق به فرار شدند. هم زمان با آن حمله، نیرهای شهربانی هم به اقامتگاهشان در شهر یورش بردند و در درگیری پیش آمده آنجا هم ما پیروز ماجرا بودیم.

به همین علت کل شهر خبر دار شد و در ساعتی که مردم باید در رخت خواب هایشان مشغول خواب یا عشق بازی باشند، روی پشت بام‌ها یا از کنار در و پشت پنجره، به تماشای مردانی کت بسته‌ای نشستند به به سمت عمارت آورده می‌شدند.در عمارت هم کسی خواب نبود و همه با شور و هیجان در مورد این اتفاقات حرف می‌زدند. ساعتی بعد تمام اعضای مردان شب که حدود سی نفر بودند در سیاهچال زندانی بودند. آنجا برای همه جا نداشت برای همین رئیس و چند سرگروهشان را آنجا نگه داشتیم و بقیه به زندان خارج شهر منتقل شدند. حدود پنج نفر در سیاهچال عمارت بودند که هر کدام را در اتاقی جدا زندانی کردیم و بازجویی و شکنجه از همان ساعت اول آغاز شد.

حدود یک هفته از دستگیری مردان شب می‌گذشت که اطلاعات خوبی از بازجویی یکی از اسیران به دستم رسید. پس دوباره خودم به سیاهچال و مستقیم به اتاق بازجوی رئیس رفتم. دو نگهبان آنجا بودند. هر دو را مرخص کردم. مقداری آب و غذا که برای رئیس برده بودم را جلویش گذاشتم و دست هایش را باز کردم. مرد با آن ابروهای پهن و چهره‌ی پز از زخمش به من نگاه کرد. با آنکه چند روزی بود چیزی نخورده بود اما به غذا دست نزد. گفتم:

ـ بخور کریم! نترس مسموم نیست.

لحظه ای برق تعجب را در چشمانش دیدم. با نیشخند ادامه دادم:

ـ بله اسمت رو می‌دونم . چیزای دیگه‌ای هم می‌دونم. مثل این که مادر پیر داری که با پول‌های دزدی تو زندگی راحتی با خدم و حشم توی شهر برای خودش ساخته.

کریم جای طناب روی دستانش را ماساژ می‌داد و با دت به حرف‌های من گوش می‌داد و هربار ضعیف‌تر می‌شد. ادامه دادم:

ـ راستی یکی از باغ‌های بیرون شهرتون آتیش گرفت. مادرت به موقع اونجا رو ترک کرد. پیرزن بیچاره خیلی ناراحت شد.

چهره‌ی کریم از خشم سرخ شده بود. اما کاری ازش ساخته نبود. با بی‌خیالی خاصی گفتم:

ـ اینا رو نگفتم بترسی. اگه کاری که می‌خوام رو انجام بدی، حتی خودتم آزاد می‌کنم.

لحظه‌ای ابروهای او چین خورد:

ـ اگه انجام بدی، تو و مادرت رو آزاد می‌کنم تا از این شهر برین.

ساکت شدم. حالا نوبت او بود. با صدای بمش پرسید:

ـ چیکار؟

ـ یه جا هست که می‌خوام برام آتیشش بزنی.

ساکت ماند. به چشمانش زل زدم و ادامه دادم:

ـ یه نفر هست که باید از سر راهم برش دارم. ولی خودم نمی‌تونم. برای اینکار به دستای یکی دیگه احتیاج دارم.

با دقت گوش می‌داد.

ـ خب؟ بقیشم بگم؟

آرام به تایید سر تکان داد. چند قدم به او نزدیک‌تر شدم و گفتم:

ـ باید حرمسرا رو به آتش بکشی! طوری که بانوی اول و هرچی و هرکی در اونجاست، تبدیل به خاکستر بشه. این باید مثل یک حادثه باشه.

کریم دیگر کاملا ترسیده بود. نمی‌دانست جدی هستم یا این هم یک شکنجه دیگر است. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. لحظه‌ای به او زمان دادم تا خوب فکر کند. بعد پرسیدم:

ـ خب چی می‌گی؟ می‌تونی برای نجات جان خودت و مادرت اینکار رو کنی؟ البته اینم بگم، حتی اگه قبول نکنی اول سر مادرت رو برات میارن و بعد خودم سرت رو می‌زنم؛ درک می‌کنی که؟‌قضیه لو رفتن راز و این چیزا...

ادایی در‌آوردم. کریم خودش را جمع و جور کرد. انگار فهمیده بود که جدی هستم. جواب داد:

ـ حله!

- خوبه. امشب ترتیبی می‌دم تا فرار کنی. کارت رو روز سومِ هفته آینده انجام میدی.

به سمت در رفتم و گفتم:

ـ یادت باشه این مکالمه اتفاق نیفتاده. فرار کن چون اگه جایی ببینمت می کشمت. اگه خب کج به گوشم برسه، هرگوشه زمین باشی پیدات می‌کنم و خودت می‌‌دونی بعدش چی میشه. در ضمن برای ضمانت انجام کار، سربازای من چند روزی مهمان مادرت می‌مونن.

چاقوی کوچک را جلوی پایش انداختم و گفتم:

ـ لازمت میشه!

طبق نقشه‌ام آن شب چند تا از نگهبان را برای گشت در شهر فرستادم و عمارت خلوت بود. کریم نیمه شب، زمانی که نگهبانی برای سرکشی از او رفته بود بعد از به حساب رسیدن نگهبان، فرار کرد. این خب را نگهبان ارشد برای من آورد و من هم تمام نگهبانان را تنبیه کردم و از حقوق آنها کسر شد.

قرار بود کریم دوروز دیگر به عمارت حمله کند. آن تاریخ را تعیین کردم چون در آن روز قرار بود من و یاور به مدت دو روز برای شکار از عمارت خارج شویم. کبیر و کاظم هم همراه ما می‌آمدند. کاروان ما آماده حرکت بود. یاور از خوشحالی یک جا بند نمی‌شد و کاظم با او بازی می‌کرد. گلناز با ندیمه‌اش در ایوان ایستاده بود. کوکب هم کنار آن‌ها بود. راهی نبود تا به کبیر بگویک کوکب را از آنجا دور کند. فاصله‌ام با گلناز نسبتا زیاد بود ایستادم و از دور نگاهش کردم. خاطراتمان از جلو چشمانم گذشت. گلناز هم به من نگاه می‌کرد. دستش را برایم بالا برد و تکان داد. من هم سری برایش تکان دادم و زیر لب گفتم:

ـ خداحافظ برای همیشه!

بعد دهانه اسب را گرفتم و به راه افتادم. نیمی نگهبانان همراه من آمده بودند و بقیه هم در شهر و بیرون شهر به دنبال کریم می‌گشتند. برای همین عمارت خلوت بود و به احتمال زیاد همه چیز درست پیش می‌رفت.

روز اول در شکارگاه خوب بود و شکار خوبی کردیم و برای ناهار کبابش کردیم. یاور هم با تیرو کمان کوچکش، به هدف‌های بزرگش تیر پرتاب می‌کرد و حسابی خودش را خسته می‌کرد. اما روز بعد فکرم مشغول بود و تمرکز نداشتم و نتوانستم شکار خوبی داشته باشم. بادی شروع به وزیدن کرده بود و این برای آتش سوزی خوب نبود و شدت آتش را بیشتر می‌کرد و ممکن بود به بقیه عمارت هم آسیب بزند و این چیزی بود که فکرم را مشغول می‌نمود. بالاخره شب از راه رسید. کار باید تا حالا انجام شده و قرار بود ما صبح به عمارت برگردیم. شب همه در چادرهایشان خواب بودند بجز من. صدای پای اسبی را از دور شنیدم وپیک از راه رسید. او نامه‌ای را به افسر نگهبان بیرون چادر داد و او سراسیمه وارد چادر شد او گفت:

ـ بیگ، من رو عفو کنین، ولی یه خبر مهم و فوری دارم.

چشمانم را مالیدم، گویی که از خواب بیدار شده‌ام.

ـ چی شده؟

او جلو آمد و نامه را به دستم داد. نامه را گشودم. از طرف داروغه بود؛ او گفته بود حرمسرا دچار آتش سوزی شده و به سختی آتش را مهار کرده‌اند تا به بقیه عمارت آسیب نرسد. نفسی کشیدم. پس آتش را کنترل کرده بودند. همچنین در نامه نوشته شده بود که علت آتش‌سوزی را نمی‌دانند و از تلفات هم آگاهی ندارند، اما خسارت وارد شده به حرمسرا زیاد است. او از من خواسته بود که هرچه سریع‌تر به عمارت برگردم.

طبق دستورم کاروان سریع آماده برگشت. تا زمان رسیدن یا کبیر گریه می‌کرد و یا پسرش. آن دو نگران جان کوکب بودند و دائم لب‌هایشان به دعا بود. نزدیک به ظهر به عمارت رسیدیم. آسمان بالای عمارت خاکستری بود و هنوز دود ضعیفی از گوشه آن برمی‌خواست. درهای عمارت باز بود و نیروهای داوطلب مردمی، در حال امداد رسانی بودند. بیش از نیمی از حرمسرا کاملا از بین رفته بود و بقیه آن آسیب جدی دیده بود. کبیر شیون‌کنان روی زمین پرید و اگر دو نفر از غلامان جلویش را نمی‌گرفتند، خودش را به دل آوار می‌زد. او روی زمین زانو زد و مشت مشت خاک بر سر خود ریخت و از اعماق قلبش کوکب را صدا می‌زد. کاظم هم روی شانه‌ی پدرش گریه می‌کرد و مامان مامان می‌گفت. چند نفری به حال او گریه کردند. کارگران مشغول آوار برداری بودند. سطل‌های آب در زمین ولو و سطح زمین خیس بود. داروغه با ترس کنارم آمد و اندکی به کبیر نگاه کرد که داشت می‌گفت:

ـ توروخدا همه جا رو بگردین! شاید کوکبم یه جای دیگه باشه. شاید اصلا اونجا نبوده.

بعد با اندوه نگاهش را از کبیر گرفت و به من دوخت. برایم توضیح ‌داد که با چه سختی و با کمک مردم توانسته‌اند آتش را مهار کنند. من به خرابه‌های دودی نگاه می‌کردم. در زیر این آوار شرارتی خاموش شده بود و من آزاد شده بودم. صداهایی اطراف بود که قرابن صدقه‌ام می‌رفت.، دلداری‌ام می‌داد و بعضا امید. با نفسی عمیق به سمت اتاقم رفتم که برای لحظه‌ای، در میان دود خاکستری، دامن چین‌دار قرمز رنگی دیدم که روی آوار ایستاده بود و در باد تکان می‌خورد. دامن گلنازبود، همان که روز آخر پوشیده بود و در ایوان برایم دست تکان می‌داد. انگار که او حالا هم مشغول تماشای من بود. به سرعت سمتش چرخیدم، اما تنها دود بود که مثل یک رشته باریک و بی‌انتها به آسمان می‌رفت. به خود لرزیدم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم.

آوار برداری تا سه روز ادامه داشت. در یان سه روز کبیر با امیدواری ترحم‌آوری پای آوار ماند. او در جابه‌جایی مصالح کمک می‌کرد و هرازچندگاهی اسم کوکب را صدا می‌زد. حتی گاهی به او دلداری می‌داد و تشویقش می‌کرد تا زنده بماند و او را تنها نگذارد. من کاری به کار او نداشتم چون اضطراب و فکر مشغولم به من اجازه نمی‌داد. آنقدر عصبی بودم که در آن سه روز، چیزی جز آب نخوردم. همه فکر می‌کردند از شدت ناراحتی به این روز افتاده‌ام. اما دلیلش چیز دیگری بود. من تنها می‌خواستم مطمئن شوم که گلناز مرده و آن سایه یک اشتباه بیش نبوده است. پس از سه روز و یک گروه تشخیص بالاخره نتیجه آمد. آن شب بیست نفر در حرمسرا بوده‌اند که پونزده نفرشان در آتش سوزی کشته شده بودند. متأسفانه کوکب هم بین کشته‌شدگان بود. آن روز صدای فریاد کبیر از همه بلندتر بود. آن‌‌ها تا لحظه آخر عاشقانه کنار هم زیستند. من در تمام آن سال‌ها ندیدم که بیش از ساعتی از هم قهر و دلخور باشند. همیشه در کنار هم خندان بودند. بعد از کوکب، کبیر دیگر آدم سابق نشد و در نهایت روزی بدون هیچ خبری دست کاظم را گرفت و از عمارت و شیراز رفت. و من هرگز او را ندیدم. البته بعد از ماجراهای دیگر. خوشبختانه گلناز هم در بین کشته‌شدگان بود. او را از روی جواهراتش تشخیص دادند. وقتی فرمانده با تاسف این خبر را ‌گفت، من سرپا بودم و با شنیدنش روی صندلی ولو شدم و نفس راحتی کشیدم و با خود فکر کردم بالاخره از دست آن زن خلاص شدم و آن تصویر یک خطای دید بوده است. فرمانده با دیدن من در آن وضعیت، نگرانم شد و پزشک را خبر کرد. طبیب دمنوشی آرامبخش اعصاب برایم تهیه کرد و به خوردم داد بعد همگی رفتند تا برای مراسم خاکسپاری آماده شوند.

خاکسپاری بسیار شلوغ وبزرگ بود. در تمام شهر صدای شیون می‌آمد. تعداد کشته شدگان زیاد بود و علت شلوغی همین بود. یک هفته اعلام عزاداری کردم. برای همین سایه غم و ماتم تمام شهر را گرفت و در خود فرو برد. یاور در دنیای کودکانه خود از این غم به دور بود و تنها کمی برای نامادری‌اش، گلناز، بیقراری کرد. او را به دایه‌اش سپردم و دیگر نگرانی از بابتش نداشتم. بعد از خاکسپاری سربازانم را از خانه مادر کریم خارج کردم و آن‌ها از شهر فرار کردند. علت آتش‌سوزی مشخص نشد و به خانواده داغ دیدگان غرامت پرداختم تا مبادا سر ناسازگاری بردارند. کبیر اما حاضر به دریافت غرامت نشد. او تا مدتی پس از سالگرد همسرش، همچنان مشکی به تن می‌کرد.او بعد از کوکب، تا زمانی که نزد ما بود به هیچ زن دیگری نگاه نکرد؛ چه برسد اینکه به فکر تجدید فراش بیفتد.

آواربرداری اولیه که تمام شد. آثار سوختگی و ویرانی ساختمان همچنان برجا ماند. یکی از پنجره‌های اتاق من به حرمسرا دید داشت و من دائم آن منظره خاکستری غم‌انگیز را می‌دیدم. شاهدان آن شب می‌گفتند که همه‌ی آن‌ها زنده در آتش سوختند و آن‌ها تا مدت‌ها از صدای جیغ‌های دردناک و التماس زنان گرفتار در حریق، خواب راحت نداشتند. با دیدن آوارها از پنجره احساس می کردم که کسی مشغول تماشای من است. برای همین بعد از مدتی دیگر تحملم تمام شد ودستور دادم که پنجره را خراب کنند و آن را بپوشانند. اما این کارها فایده نداشت. روزی که از کنار حرمسرا می‌گذشتم صدای جیغی شنیدم و شعله‌های آتش را دیدم. به سرعت چرخیدم اما چیزی جز ستون‌های سوخته نبود. ضربان قلبم شدید شد و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. احساس کردم بی‌پناه و در معرض تماشا هستم و احساس آسیب پذیری کردم. سریع تر قدم برداشتم و دائم به پشت سرم نگاه می‌کردم تا به تالار رسیدم. به دیواری تکیه دادم تا لرزش زانوهایم آرام بگیرد. اولین بار بود که چنین حسی را تجربه می‌کردم و نمی‌دانستم چیست. چقدر راحت می‌شد یک نفر را کشت. اگر من به این سادگی می‌توانستم بدون چون و چرا به چند نفر بگویم که بانوی اول عمارت را بکشند، شاید کسی هم پیدا می‌شد که از مزدوران بخواهد من را بکشند. این اولین جرقه‌ها و نشانه‌های من از پارانویا بود. البته آن زمان اسمش را نمی‌دانستند و زمانی که بیماریم شدیدتر شد، فکر می ‌کردند جن‌زده شده‌ام و چندبار بهم رایم دعانوس و جنگیر آوردند که هیچ کدام فایده نداشت.

بهتر است از اینجا به بعد را برایتان خلاصه بگویم. بعد از مرگ گلناز دیگر ازدواج نکردم. من هربار دختری را برای کوتاه مدت صیغه می‌کردم تا نیازهایم را برطرف کنم. یاور درکنار دایه‌اش خوشحال بود و مشاور هم مراقب تحصیل و آموزش‌های او بود. اینگونه از دردسر زن و بچه در امان ماندم. داروغه و افرادش هرگز موفق به پیدا کردن رئیس مردان شب نشدند. در نهایت آن‌ها چند جنازه غیرقابل تشخیص را به عنوان رئیس و افرادش معرفی کردند تا شاید من را راضی کنند.

روزها می‌گذشت و یاور مردی جوان شده بود. روابطش با من گرم و صمیمی نبود. ما از همان کودکی او با هم صمیمی نبودیم؛ در حد یک پدر و پسر و گاهی والی و زیردست! من کم‌کم از یاور هم می‌ترسیدم، مبادا علیه من توطئه کند و بخواهد مرا بکشد و جانشین من شود. برای همین ابتدا روابط‌‌مان را قطع کردم می‌شود و بعد حضورش را در محافل رسمی و غیر رسمی به حداقل رساندم. بعد از گذشت مدتی فقط در صورت نیاز و همدیگر را می‌دیدیم. اما اینکارها هم خیالم را راحت نکرد و تصمیم داشتم برایش زن بگیرم. همه با این کار مخالف بودند و می‌گفتند که زود است و او هنوز خیلی جوان است. اما گوش من به این حرف‌ها بدهکار نبود. مشکل بعدی‌ام پیدا کردن همسری مناسب برای او بود. اول خواستم دختر فرمانده را برایش بگیرم اما بعد فکر کردم که اگر باهم دسیسه کنند و کودتا راه بیندازند چه؟ بعد دختر یکی از تجار را برایش در نظر گرفتم اما اندیشیدم که ممکن بود با پول‌های پدر او، نیرو اجیر کنند و مرا بکشند. برای همین در نهایت دختر رئیس اصطبل را برای یاور خواستگاری کردم. فرمانده، مشاورین و بزرگان، همه با این وصلت مخالفت کردند. آن‌ها این خانواده را در شان والی نمی‌دیدند. من کوتاه نیامدم و وصلت با یک جشن دست و پا شکسته انجام شد و آن‌ها را برای زندگی به ویلایی ییلاقی بیرون شهر فرستادم و یاور را با چند وظیفه بی‌اهمیت سرگرم کردم.

من دیگر به پادگان هم درست و حسابی نمی‌رسیدم.گاهی که حالم خوب بود، به آن‌ها دستور تمرین سخت می‌دادم تا لشکری کارآزموده شوند و گاهی که بیماری‌ام عود می‌:رد،‌از آن‌ها و عواقب ارتش می‌ترسیدم و دستور می‌دادم تا تمرین نکنند و مردان بلاتکلیف می‌ماندند.

من آرامش نداشتم. شب‌ها خواب‌های عجیب می‌دیدم. کابوس، خواب راحت را از من ربوده بود. صبح‌ها فکر می کردم که در معرض حمله هستم. فکر می‌کردم می‌خواهند علیه من شورش کنند. نگهبانان بیشتری را برای محافظت از اتاقم، عمارت و حتی خوابگاهم گماشتم. برای استخدام بیشتر نگهبان با وجود مخالفت مشاوران، مالیات را افزایش دادم. بیشتر در عمارت می ماندم و جشن‌ها و مراسمات را حذف کرده بودم و تنها ارتباطم با آدم‌های داخل عمارت بود. هرچه می‌گذشت بدتر می‌شدم و دیگر کمتر از اقامتگاهم بیرون می‌رفتم. چون بیشتر اوقات در اتاق خودم بودم رسیدگی به کارها از جانب من کمتر شده و سودجویان وقتی دست مرا کوتاه دیدند، افسارگسیخته شدند. من در طول دوران بیماری‌ام فهمیدم که هیچ‌چیزی به نام مسئولیت پذیری و وجدان کاری در بین مقامات وجود ندارد و اگر دست زور و چوب‌تر نباشد، کسی به وظایفش عمل نخواهد داد. ولی این‌ها چیزی نبود که من را نگران کند. یکی از عوامل شب بیداری من یاور بود. می‌دانستم که او در فکر سقوط سریع‌ترمن وجانشینی خودش است. به آن روز لعنت فرستادم که برای داشتن جانشین ازدواج کردم و به آن روز که مردان شب را منهدم کردم. من آن مردان را برای خودم نگه می‌داشتم و حالا می‌دادم یاور را بکشند. دیگر برای افسوس دیر بود. پس تصمیم گرفتم حالا که از کشتن پسرم عاجزم، او را بیشتر از خودم دور کنم؛ برای همین دستور دادم همراه همسرش به مدت ده سال به اصفهان برود و آنجا تحصیل کند. این تصمیم نه تنها حالم را بهتر نکرد بلکه بدتر هم شد. دریافتم که هنگام بازگشت، جوانی با سواد، با تجربه و با دوستان و روابط محکم است ودیگر کارم تمام است. من از خشم تمام وسایل اتاقم را شکستم. من ناتوان بودم. دیگر نمی‌توانستم تصمیمات درست بگیرم یا نقشه بی عیب بکشم. هرکار که می‌کردم به اشتباه منجر می‌شد و حالم را بدتر می‌کرد.

شاید از بین تمام شما هیچ‌کس درک نکند چه حالی داشتم. اما من ناامید، ترسیده و مضطرب بودم و هیچ‌کدام از این‌ّا دست خودم نبود. هرچه خودم را قایم می‌کردم اما باز دست‌‌هایی بود که در سایه حرکت می‌کرد و گلوی من را می‌فشرد. بعد از گذشت چند سال دیگر کسی را هم صیغه نکردم. هر وقت می‌خواستم دختری را از شهر برایم می‌آوردند و من شبی را با او صبح می‌کردم. اوایل به طور پنهانی و بعد آشکارا! این کار اطرافیانم را خشمگین می‌کرد و این را رواج فساد می‌دانستند.آن‌‌ها می‌‌گفتند وقتی والی شهر این باشد وای به روز رعیت...در همین روزها بود که بدون آنکه کسی متوجه شود و در آشفتگی عمارت، کبیر به همراه پسرش از خانه کودکی و پرخاطره‌اش کوچ کرد و رفت. او با من خداحافظی نکرد و تا مدت‌ها هم متوجه غیبتش نشدم. اوخر دیگر به هیچ کس اعتماد نداشتم. من تعداد بیشتری نگهبان استخدام کردم و هر اعتراض و نافرمانی با اشد مجازات و اعدام همراه بود. لیستی از تمام نگهبانان، آشپزها، خدمتکاران، مسئولین نظافت و همه کارکنان عمارت تهیه کردم و هرچند وقت یکبار به صورت تصادفی پست و جایشان را عوض می‌کردم. مثلا گاهی آشپزباشی مسئول شستن لباس‌ها می‌شد و سرباز مسئول پختن غذا! اینگونه کسی زیاد در یک پست نبود که بخواهد توطئه بچیند. اوضاع عمارت بهم ریخته بود. من اگر به کسی شک می‌کردم سریعا او را اعدام می‌کردم. همه جا هرج و مرج شد اما کسی جرات اعتراض نداشت. این جابه‌جایی‌ها بی‌نظمی زیادی درست کرده بود. مالیات‌ها زیاد بود و حقوق‌ها اندک، آن‌ها برای خرج زندگی و ترس از اعدام مجبور بودن هرکاری را انجام دهند. اوضاع شهر هم بهم ریخته بود و درجای جای شهر شورش می‌شد. سرکشان قدعلم کرده بودند. فقر و بیماری روبه افزایش بود. تجارت و بازرگانی از رونق افتاده بود و من در اتاق نیمه امن خودم می‌ماندم.

اوایل به خاطر پرخوری و کم تحرکی وزنم زیاد شده بود اما پس از مدتی خوراکم کم شد. من غذا نمی‌خوردم چون معتقد بودم که آن‌ها می‌خواهند من را مسموم کنند. در جواب این مشکل چند پیش مرگ، از بین مردم به زور آوردم که در نهایت با خود گفتم از کجا معلوم آن‌ها برایم دسیسه نچینند؟ دیگر هر دو روز یکبار تمام پست‌های خدماتی را جابه جا می‌کردم. برای من مهم این بود که کسی فرصت برنامه‌ریزی قتل من را پیدا نکند و چشمم را روی آشوب و دعواهای عمارت بسته بودم.

این احوالات حدود دو سال با همین شدت ادامه داشت تا اینکه نامه‌ای از پایتخت به دستم رسید. فهمیدم که به خاطر نارضایتی مردم، فرستاده‌ای از پایتخت برای بررسی اوضاع به شیراز می‌آید. وقتی پیک رسیدن فرستاده را خبر داد، اضطراب من به اوج خودش رسید. نگرانی من از این بابت بود که باید بعد از چند سال از مأمن امنم خارج می شدم و تا نزدیکی دروازه شهر به استقبال او می‌رفتم. به اجبار و بعد از خوردن مقدار زیادی دمنوش آرام کننده اعصاب آماده شدم و تمام نگهبانان را فراخواندم و همراه خودم بردم. عمارت، اسب‌سواری، شهر و حتی نور خورشید همه برایم تازگی داشتند اما لذت‌بخش نبودند.

نگهبانان اطراف من را گرفته بودند و من کاملا درمیان آن‌ها بودم اما باز آرام و قرار نداشتم. هرچه از عمارت دور می‌شدیم انگار جانم کنده می‌شد. وقتی شلوغی شهر را دیدم، استرسم بیشتر ‌شد. دستانم عرق کرده بود و دانه‌های عرق روی پشتم سر می‌خورد. به سختی نفس می کشد و سرم در جنبش بود تا هر حرکتی مشکوکی را ببینم. جمعیت زیادی جمع شده بود. گویی تمام شیراز آنجا بودند. منکه روزی مثل شیر راه می‌رفتم و کسی جرأت نگاه کردن به من را نداشت، حالا مثل بچه گربه‌ای ترسیده،خودم را جمع کرده بودم و دست لرزانم روی قبضه شمشیر بود. نگهبانان با زور نیزه و شمشیر مردم را عقب می‌زدند و اگر کسی بیش از حد مجاز نزدیک می‌شد، با سر نیزه به او ضربه می‌زدند. به خاطر فشار جمعیت زنی به جلو هول داده شد وبدنش به اسب من خورد. یکی از نگهبانان به سرعت واکنشی ناشیانه نشان داد. او سرنیزه‌اش را توی شکم زن فرو برد. زن با فریادی ناباورنه به شکمش خیره شد و روی زمین افتاد. مردم ترسان ومضطرب عقب رفتند. کسی طاقت نیاورد و از بین جمعیت فریاد زد و نفرین و ناسزا گفت. از طرف دیگری هم باز نفرینی نثارم شد. اما کسی جرات نزدیک شدن نداشت. آن‌ها برای جان خودشان و عزیزانشان می‌ترسیدند. اما به راستی اگر همه باهم حمله می‌کردند من همان لحظه کشته می‌شدم.

هنوز کلی راه تا دروازه شهر باقی مانده بود. چشمم در گوشه‌ای از جمعیت به فردی سیاه‌پوش افتاد که کمانش آماده‌اش را به سمت من نشانه رفته بود. من با فریادی به نگهبانان هشدار دادم و آنها هجوم بردند. مردم متفرق شدند و کسی شانه‌اش به مرد سیاه پوش خورد که داشت تیر را رها می‌کرد. او دستش لغزید و تیر به هدف دلخواهش نخورد و تنها به شانه من اصابت کرد. فریادی کشیدم و دستم را روی کتفم گذاشتم. فکر می‌کنم دقیقا همانجا خورد که در جنگ قبلی، همراه بهرام تیر خوردم. نگهبانان به سمت مردم حمله کردند و درگیری ایجاد شد. خون روی زمین جاری شد. چند نگهبان با سرعت من را به طرف عمارت بردند. پزشک را صدا زدند و او آمد. تیر را از کتفم جدا کرد و زخمم را پانسمان نمود. زخم عمیق بود اما کشنده نبود. و با چند روز دارو و استراحت خوب می‌شدم. فرستاده خودش به عمارت آمد؛ اما به دستور پزشک از دیدار با من منع شد.

داستان‌های زندگی طولانی، اما داستان‌های مرگ ساده است. باورش راحت نیست که یک قهرمان یا یک دیو به سادگی کشته شود. اما دقیقا همین است. در آن چند روز استراحم چون بیشتر اوقات خواب بودم نتوانستم که پست‌ها را عوض کنم وهمین کافی بود تا ترسم به واقعیت بپیوندد. وقتی تازه کمی بهتر شدم و می‌توانستم غذا بخورم، در یک سینی برایم غذا آوردند. با همان قاشق اول احساس کردم گلویم سوخت. من یک بار زهر خورده بودم و می‌دانستم این زهر است؛ زهری بسیار سریع‌تر. گلویم آتش گرفت و معده ام از هم درید. احساس می‌کردم خون در تمام بدنم پخش شده و نمی‌توانستم نفس بکشم. با خس‌خس و سنگین، روی زمین افتادم. کسی برای نجاتم تلاشی نکرد. مسئول غذا با آرمش روی سرم ایستاده بود و مردنم را تماشا می‌کرد. بجز او کسان دیگری هم بودند که با چهره‌هایی محو به من زل زده بودند. ماهرخ، گلناز، بهرام و چندین نفر دیگر که در سایه تاریکی ترس‌آری بودند و کم‌کم تار شدند و من چشم‌هایم برای همیشه بسته شد و به این ترتیب زندگی اول من به پایان رسید.

پایان زندگی اول...

*« زندگی دوم سال ۱۷۱۰.م ۲۰۰ سال پیش آفریقا »*

بعد از اینکه برای اولین‌بار مرگ و مردن را تجربه کردم، به دنیای معنوی وارد شدم؛ همان عالمی که اول داستان برایتان گفتم. در ابتدا من پریشان بودم. روحم از جسمم جدا شد و وارد تونلی از ذرات نورد شدم و مانند یک پرش وارد عالم معنوی شدم. من ترسیده بودم. گیج بودم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. حتی نمی‌دانستم کجا هستم!‌ زمان بسیاری برد تا عادت کردم و فهمیدم قضیه چیست. آن انتظار برای من بسیار سهمگین بود ولی بلاخره با زندگی جدید خو گرفتم، مثل بقیه ارواح. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی یکبار که مثل بقیه اوقات در بی‌وزنی تاب می‌خوردم و به گذشته فکر می‌کردم، احساس کردم کسی من را می‌خواند! این صدا در وجودم پیچید و لرزه به جانم انداخت. فکر می‌کردم دیگر وقتش رسیده است و باید چیزی بشود اما آنچه فکرش را می‌کردم نشد. دریچه‌ای روبه‌رویم گشوده شد،‌درست شبیه همان تونل نورانی. و من ناخواسته به سمت آن کشیده می‌شدم. قدرت تونل بسیار شدید بود و تلاش‌های از سر وحشت من برای دوری از آن ناکام ماند. اول سرم، بعد کمرم و بعد هم دست و پایم گرفته و ناگهان با یک مکش تند بلیعده شدم و به بیرون پرتاب شدم.

از آن قسمت چیزی یادم نیست اما یادم است که با تمام وجود فریاد می‌کشیدم. چیزی نمی‌دیدم و حس نمی‌کردم. تنها گاهی یک احساس خوشایند داشتم که باعث می‌شد آرام بگیرم. زمان باز می‌گشذت اما به شکلی متافوت حالا باز گرسنه می‌شدم، خوابم می‌گرفت و گاهی احساس درد داشتم. دقیقا احساساتی شبیه زمانی که زنده بودم. همچنین حالا تصاویر جدیدی می‌دیدم. روحم دیگر شناور نبود و در کالبدی نشسته بود. تمام این‌ها باعث شد که باور کنم دوباره زنده شدم. اما چطور ممکن است؟ مطئن بودم جسم جدیدم طور دیگری عمل می‌کند. من مثل قبل قدرت نداشتم. به طور ضعیفی می‌توانستم انگشت‌ها و مفاصل دست و پایم را تکان بدهم اما قدرت نگه داشتن گردنم را نداشتم. می‌خواستم چیزی بگویم اما تنها صدای ونگ ونگ از دهانم خارج می‌شد و بعد یک احساس خوب فرامی‌گرفتم. موقع نیاز، موقعی که ترسیده بودم. موقعی که افکار گذشته به یادم می‌آمد، کسی بود که آرامم کند. او بوی خوبی داشت. قبل از اینکه دستش به من بخورد، بوی او را حس می‌کردم و می‌فهمیدم که آرامش در راه است. کم‌کم صدای آن احساس خوش‌آیند را هم شنیدم. صدایی نرم و ملایم داشت ه برای من مثل صدای پریان بود و او با کلماتی که مهربانی‌اش کاملا احساس می‌شد با من حرف میژد و برایم شعر و لالایی می‌خواند. همه چیز « او» خوب و خوشایند بود. بی‌تاب بودم تا او را ببینم. اینجا زمان کند می‌گذشت. بالاخره تصویر محوی از او دیدم و کم‌کم واضح شد. او زنی با چشمان گرد و لب‌هایی درشت و بزرگ بود. دندان‌‌هایش مثل صدف در صورت تیره‌اش می‌درخشید و من را «پسرِعزیزم» و گاهی «تمبایِ قشنگم» خطاب می‌کرد!

بجز او کسان دیگری هم بودند که مایه آرامش من می‌شدند. مراقبم بودند و دوستم داشتند. من هم آن‌‌ها را دوست داشتم. حسی که در زندگی قبلی‌ام تجربه نکرده بودم. یک مرد و یک دختربچه. با گذشت زمان و تکمیل شدن قدرت دید و ادراکم، فهمیدم که آن‌ها خانواده من هستند. مادر، پدر و خواهر عزیزم! خبری از آدم‌های قبلی زندگی‌ام نبود. من زبان این‌ها را نمی‌دانستم. لباس و پوششان با افراد زندگی قبلی‌ام فرق داشت. حتی محل زندگی‌ا‌م متفاوت بود. اینجا من در یک چادر زندگی می‌کردم. من تمام زندگی قبلی‌ام را به خاطر داشتم اما هربار یک خاطره برایم محو می‌شد و دیگر یادم نمی‌آمد. کم‌:م و با گذشت زمان گوشه‌ای از خاطراتم را فراموش می‌کردم. من ناشیانه تلاش می‌کردم تا تا تجارب و خاطراتم را نگه دارم، اما بی‌فایده بود. گویا با هر هوایی که نفس می‌کشیدم، یک چیز و بک نفر از خاطرم می‌رفت. تا جایی که زمانی که همه این زندگی را شناختم، خانواده و قبیله کوچکم در آفریقا، دوستان و آشنایان، دیگر چیزی از زندگی قبلی و تجربه مرگ، عالم معنوی و تجربه تولد در خاطرم نماند. حالا یک نوزاد پسر بودم با یک زندگی جدید!

من در عالم معنوی چهل و یک سال (به زمان شما) صبر کردم تا برای بار دوم به دنیا بیایم! و بعد من در یکی از قبایل آفریقا و در دل طبیعتی بکر، وحشی و آزاد، به دنیا آمدم بزرگ شدم. دوران کودکی‌ام در کنار خانواده و قبیله‌ام به شادی، بازی، شکار و آموزش گذشت؛ مثل هر کدوک دیگری در قبیله. من اولین قدم‌ّایم را به کمک مادرم برداشتم و اولین شکار زندگی‌ام به کمک پدرم بود. خواهرم بود که یادم داد چطور گره‌های محکم بزنم و با دوستانم بود که گوشه و کنار محل زندگی‌ام را کشف کردم. وقتی سیاندا، برادر کوچکم، به دنیا آمد،‌من همه این‌‌ها را به او یاد دادم. خانواده ما پنج نفره بود و مادرم برای بار چهارم باردار بود و قرار بود فرزند دیگری به ما اضافه شود که ما مشتاقانه منتظر تولدش بودیم. من دعا می‌کردم تا بچه جدید دختر باشد. آخر خواهر بزرگ‌تر از خودم داشتم که حالا ازدواج کرده بود و از خانه رفته بود. تا زمانی که در خانه بود، انگار دو مادر داشتیم؛ دو مهربانی و دو مراقب. با رفتن او خانه خالی شد. برای همین دعا می‌کردم خداوند خواهری جدید به من بدهد تا مهربانی در خانه‌مان زیاد شود.

دو بچه‌ی دیگر، من، یعنی تمبا و برادر کوچکم سیاندا بودیم. سیاندا سه سال از من کوچک‌تر بود. ما از لحاظ ظاهری شباهتی بهم نداشتیم. سیاندا مثل مادر ریزه اندام و من درشت بودم، درسست مثل پدر. یکی از افتخاراتم و دستآویزهای من وقتی می‌خواستم سربه‌سر سیاندا بگذارم این بود که می‌گفتم افتخار می‌کنم شکل پدرم هستم. در رویاهایم، هرچند که می‌دانستم ممکن نیست، خودم را در بزرگ‌سالی، رهبر قبایل می‌دیدم.

روز عروسی خواهرم را کامل به یاد دارم. وقتی او به سن نوجوانی رسید، مادر شاخه گلی به چادر دوخت؛ به معنای آنکه ما دختری در این خانه داریم که وقت ازدواجش است. آن شب من از مادرم پرسیدم:

ـ مامان آبجی قراره بره از خونه‌ی ما؟

به جای او خواهرم جواب داد:

ـ بله می‌خوام برم و از دست شما راحت شم.

نمی‌توانم بگویم او خجالت کشید، گونه‌هایش گل انداخت یا سرش را پایین گرفت؛‌ چون چنین چیزی نبود. ما در برابر این چیزها عادی رفتار می‌کردیم. ازدواج جزئی از طبیعت بود؛ پس دیگر خجالت معنا نداشت. اما سیاندا نگران شد. او محکم به خواهرمان چنگ انداخت و گفت:

ـ چرا؟ ما که کار بدی نکردیم! تمبا من کار بدی کردم؟

می‌خواستم سیاندا را اذیت کنم ولی پدر پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ نه سیاندا! خواهرت قراره ازدواج کنه.

او که خیالش راحت شده بود و همزمان حرصی شد که سرکار بوده، با قیض از خواهرش جدا شد و گوشه دیگر چادر رفت و خودش را با تراشیدن چوب سرگرم کرد.

من پرسیدم:

ـ حالا کی قراره ازدواج کنه؟

ـ‌اولین شبی که ماه کامل بشه.

سیاندا قهر را فراموش کرد و گفت:

ـ واقعا؟

او از چادر بیرون رفت و به آسمان چشم دوخت و از همانجا داد زد:

ـ تقریبا میشه ده روز دیگه.

همه خندیدیم! خوشحالی او از این بابت بود، بجز رقص و شادی، یک مسابقه در روز عروسی برگزار می‌شد.

بالاخره روز عروسی رسید. خواهرم و دوستانش در چادرمان بودند تا عروس را حاضر کنند. پدر و بقیه مردان در حال آماده کردن چادر عروس و مقدمات مراسم بودند. وقتی کارها انجام شد، تمام زنان یک سمت ایستادند و عروس در جلوی‌ آن‌ها. خواهرم گردنبندهای زیبایی به گردنش آویخته بود. او دو گوشواره سنگی بزرگ به گوشش انداخته بود و مادر موهایش را بافته و تزیین کرده بود. مردان در سمت دیگر بودند. چند پسر جوان که قرار بود یکی از آن‌ها داماد شود، جلوی صف ایستاده بودند. مردان جوان برعکس عروس هیچ آرایش خاصی نداشتند. آن‌ها حتی لباس‌هم به تن نداشتند و تنها با یک تکه پارچه، نیم تنه خود را پوشانده بودند. بعد از انتخاب داماد، او هم به وقتش آراسته می‌شد.

انتخاب داماد در قبیله ما به این صورت بود که داوطلبان باید مسابقه می‌دادند و هرکس برنده می‌شد و عروس را تحت تأثیر قرار می‌داد، به عنوان داماد برگزیده می‌شسد. برای این مسابقه پنج گاومیش نر بزرگ را در محوطه‌ی بزرگی گذاشته بودند. رئیس قبیله نیایشی خواند و بعد مسابقه آغاز شد. پنج داوطلب وارد زمین مسابقه شدند. آن‌ها باید بدون زخمی شدن یا افتادن از روی گاومیش‌‌ها می‌پریدند. نفر اول شروع کرد. او جوانی ریزه اندام بود. دعا کردم تا موفق نشود. دلم می‌خواست شوهر خواهرم مردی وی هیکل باشد. سر و صدا و تشویق و هو کردن‌‌ها با اجرای او آغاز شد و اوج گرفت و به مسابقه هیجانی دوچندان داد. او با موفقیت از روی دو گاویش پرید ولی از روی سومین آن به زمین پرتاب شد و دستش شکست. جوانک با سری افکنده از زمین بیرون رفت. نفر دوم وارد کار شد. به همین ترتیب هر پنج نفر، مسابقه دادند که تنها دو نفر از آن‌‌ها موفق شدند از روی هر پنج گاومیش بپرند و مسابقه را ببرند.

حالا وقتش بود که خواهرم از بین این دو یکی را انتخاب کند. او جلو آمد و تکه سنگی در دست داشت که باید با آن به سینه‌ی نامزد مورد نظرش می‌کوبید. و این بدان معنا بود که او را پسندیده و سنگ زدن نشانه‌ای از استواری چون سنگ بود. سنگ را به سینه‌ی یکی از پسرها زد و فریاد شادی حضار به هوا رفت. آن‌‌ها داماد را روی دست بلند کردند و با هلهله و شادی بردند تا آماده کنند. وقتی عروس و داماد کنار هم قرار گرفتند دیگر موقع جشن و سرودخوانی و رقص بود و تا زمانی که خورشید به خانه‌اش رفت، جشن ادامه داشت.

وقتی خواهرم به خانه شوهر رفت، من ماندم وسیاندا. ما برادرهای خوبی برای هم بودیم. همیشه مراقب و همراه هم. وقتی او آنقدر بزرگ شد که بتواند به شکار بیاید،‌نیزه‌ای برایش درست کردم و همراه من و پدر می‌آمد. بعد که بزرگ‌تر شدیم دیگر پدر همراه ما به شکار نمی‌آمد و به کارهای دیگری می‌رسید. البته درستش این است که بگویم ما همراه او نمی‌رفتیم. من و سیاندا، به همراه چند پسر دیگر از قبیله که هم سن و سال بودیم، با هم شکار می‌کردیم. ما غرق در غرور نیزه‌های‌مان را برمی‌داشتیم و به دشت می‌زدیم. مغرور بودیم چون احساس می‌کردیم دیگر برای خود مردی شدیم و حالا که تهیه بخشی از غذای خانواده با ماست، پس کار بزرگی می‌کنیم.

شکار قوانین خودش را داشت. ما توله‌ی حیوانات و حیوانات باردار را شکار نمی‌کردیم. حریم طبیعت را بر هم نمی‌زدیم. تمام آن دشت‌های پهناور و سبز و زیبا برای ما بود و به آن احترام می‌گذاشتیم و این عشق را جشن می‌گرفتیم. در طول سال یک روز متعلق به زمین بود. در آن روز شکار ممنوع بود و ما فقط به جشن و شادی و سپاسگزاری می‌پرداختیم و بعد به جبران گناهانمان درخت می‌کاشتیم و یک قربانی می‌دادیم. در این جشن هر سه قبیله جمع می‌شدند و حضور داشتند و در پایان رهبر برای ما و زمین دعا می‌خواند. زندگی ما ساده و آرام بود و من عاشقش بودم. قبیله ما با دو قبیله دیگر همجوار بود. هر قبیله برای خودش یک رئیس داشت و یکی از این سه رئیس، رهبر هر سه قبیله می‌شد. هربار که رهبر می‌مرد، پسران ارشد رئیس هر قبیله در مسابقه شکار بوفالو شرکت می‌کردند و برنده به عنوان رهبر جدید منصوب می‌شد و این یک سنت دیرینه بود. دلم می‌خواهد بیشتر از آن روزها بگویم. از زمان‌های شکار و ماجراهایش، وقتی صبح می‌رفتیم و غروب برمی‌گشتیم. دور آتش نشستن و افسانه‌سرایی‌های زیبا، رقص و شادی. لباس‌هایی که زنان هنرمند ما درست می‌کردند. بازی‌ها، مسابقات و حتی مراسمات نیایش. من عاشق همه‌ی آن‌ها بودم و دلم می‌خواهد تک به تک آن روزها را تعریف کنم اما دیگر از ماجرای اصلی دور می‌شوم. پس بگذارید از جایی شروع کنم که دست تقدیر وارد عمل شد!

من دوازده ساله بودم که رهبر قبیله فوت کرد. ما برای مرده هایمان عزاداری نمی‌کردیم؛ به جایش با شادی آن‌ها را به طبیعت بازمی‌گرداندیم! وقتی رهبر فوت کرد، بعد از اجرای مراسم، مقدمات انتخاب رهبر بعدی انجام شد. در واقع یعنی مراسم شکار بوفالو...

تمام قبایل در شور و شوق بودند. نماینده ما، پسر ارشد رئیس قبیله‌مان، پسری تنومند و باهوش بود و ما در آن چند روز تا شروع مراسم، تمام مدت مثل مگسی مزاحم دور و بر او می‌چرخیدیم و همه حرکات او را تقلید می‌کردیم. او را ستایش می‌کردیم و تمام راه‌هایی که معتقد بودیم شانس می‌آورد، برایش اجرا می‌کردیم و همراه مادرهامان در مراسم عا برای موفقیت او شرکت نمودیم. سیاندا که کوچکتر بود، حتی سعی کرد مدل آرایش صورت او را تقلید کند، اما با مخالفت مادر مواجه شد. بند کردن او در یکجا واقعا سخت بود، مخصوصا شب آخر که قرار بود مسابقه اجرا شود. آن شب مادر آنقدر برای ما داستان‌های هیجان‌انگیز گفت تا بلاخره روحمان ارضا شد و خوابیدیم.

بالاخره روز موعود رسید. هر سه قبیله دور هم جمع شدند. نماینده هر قبیله در جلو راه می‌رفت و مردمش به دنبال او، تا به محل مورد نظر رسیدیم. همه در سکوت ایستاده بودیم. خورشید طلائی رنگ، در آسمان می‌درخشید و روزی عالی به نظر می‌رسید. بزرگان قبایل به همراه نمایندگانشان در جای مخصوص نشسته بودند. بچه‌ها مشغول بازی بودند. من و سیاندا هم با دوستانمان روی صورت هم طرح می‌زدیم و همگی منتظر آمدن پیشگوی بزگ! بعد از رهبر قبیله کسی که بیش از همه محترم بود، پیشگوی بزرگ بود که ممکن بود زن باشد یا مرد. از زمانی که یادم است و حتی در زمان پدرم و پدرِ او پیشگوی ما یک زن بود. پیشگو در جایی جدا از قبایل زندگی می‌کرد و خیلی کم پیش می‌آمد او را ببینیم؛ مگر در مراسمات خاص مثل حالا. برای همین من پی بازی نرفتم ومشتاق دیدار او بودم. بالاخره او آمد. پیشگو به سبکی یک پروانه گام برمی‌داشت. بدنش پیر و فرتوت بود و با زنده ماندش قواعد طبیعت را نقض کرده بود. پوستش به اندازه‌ای چروک بود که انگار بهم دوخته شده بود. آتش بزرگی در وسط محوطه می‌سوخت و او مستقیم به سمت آتش رفت. آنقدر به آن نزدیک شد که من فکر کردم داخل آتش رفته و متعجب بودم که چطور نمی‌سوزد یا حداقل لباس‌هایش هنوز سالم است! لباس ساده‌ای که از چند تکه برگ پهن درست شده بودند و انگار جزوی از بدنش بود. از زمانی که یادم است همین یک لباس تنش بود. من پیشگو را دوست داشتم اما هیچ‌گاه چیزی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شدم و پیشگو کسی نبود که به کسی توضیح دهد. او مشغول وردخوانی و حرکاتی با دست‌هایش انجام داد. گوش‌هایم را تیز کردم تا شاید چیزی بشنوم اما کلماتش به زبانی بود که نمی‌شناختم. ناخواسته قدیم به جلو برداشتم که با فشار دستم توسط مادر، متوقف شدم. او مچ دستم را گرفته بود و با علامت سرش من را نفی کرد. با ایستادن من، سیاندا هم ایستاد.

سکوت تمام دشت را گرفته بود. تا زمانی که پیشگو از آتش دور شد کسی چشم از او برنداشت. او با صدای که برای سن و جثه‌اش زیادی بلند و شفاف بود گفت:

ـ خون بوفالوی امسال سیاهه!

همهمه‌ای بین مردم شکل گرفت. همه پر سوال و نگران شدند. پیرزن ادامه داد:

ـ سرنوشت از مدت‌ها پیش با خون سیاه رنگ بوفالو نوشته شده. بعد از این مراسم مسیر‌های تاریک به زندگی بعضی از شما راهش رو پیدا می‌کنه!

حرف‌های ناخوشایندش را همینجا و بدون توضیح اضافه به پایان رساند. و از مسیری که آمده بود برگشت. همه ساکت بودند. لکه از ابر جلوی خورشید را گرفت و او را بلعید. به مادر نگاه کردم. او با نگرانی دستش را روی شکمش برآمده‌اش گذاشته بود و انگار از صمیم قلب به حرف‌های پیشگو ایمان داشت. برای ما بچه‌ها نگرانی کوتاه مدت بود و زمانی که جشن شروع شد، همه چیز از یادمان رفت. یکی از رؤسا که سکوت را بیش از این جایز ندید، بلند شد و کف دست‌هایش را محکم بهم کوبید که همه تکان خوردند؛ او با روی خوش گفت:

ـ بذارین سرنوشت کار خودش رو بکنه! حالا موقع جشن و مسابقه هستش.

مردم هلهله کردند و مسابقه آغاز شد.

نماینده‌ی هر کدام از قبایل که هرکدام با صورت‌هایی نقاشی شده جلو آمدند. هر بیله برای نماینده‌اش قربانی داد و با خون قربانی روی نیزه‌ها علامتی به معنای موفقیت کشیدند. هرکس حق داشت تنها یک نیزه داشته باشد و بردن سلاح اضافی، تقلب محسوب می‌شد. بعد از انجام بقیه تشریفات مسابقه شروع شد و نماینده‌‌ها به سرعت شروع به دویدن کردند. آن‌ها باید می‌گشتند تا بوفالوی سالم و نری را پیدا و آن را شکار کنند. در این فصل از سال بوفالوها زیاد نزدیک نبودند و احتمالا شکار چند روزی طول می‌کشید. ما بچه‌‌ها تا مسیری دنبال آن‌ها دویدیم و سپس نزد بقیه برگشتیم که سرگرم بودند. هم در این چند روز کنار هم می‌ماندیم و یک خانواده می‌شدیم. بقیه را نمی‌دانم اما در آن چند روز به من و سیاندا خیلی خوش گذشت. ما دوستان جدیدی پیدا کردیم و روش‌های جدیدی برای شکار یاد گرفتیم. شامگاه روز پنجم بود که یکی خبر داد، یک نماینده با شکارش در حال برگشت است. اولین نفری که با شکارش برمی‌گشت، رهبر قبایل می‌شد. برای همین همه هیجان‌زده منتظر بودیم تا ببینیم نماینده کداممان برنده شده و این افتخار به کدام قبیله رسیده. بالاخره از دور هیکل نماینده قبیله ما مشخص شد و ما چنان شادمانی کردیم که صدای جیغمان به آسمان رسید. وقتی او رسید بوفالو را بالا برد و آن را به زمین کوبید. مشخص بود خسته شده اما تبریک همه را با روی باز جواب داد. همه به او خوش‌آمد گفتیم و جشن آغاز شد.

همه با شور و هیاهو می‌رقصیدیم و آواز می‌خواندیم. رهبر جوان جدید روی کرسی‌اش نشسته بود و او را در شعرهایمان تکریم می‌گفتیم. نزدیک به سحر بود و کسی هنوز خواب نبود که نماینده دوم رسید. همه به استقبال او هم رفتیم. اوخسته، زخمی و بیشتر از هر چیزی عصبانی بود! ما را نادیده گرفت با خشونت همه را کنار زد و مستقیم به سمت رهبر رفت. کسی انتظار این حرکت را نداشت برای همین همه دست از رقص برداشتند و به تماشا ایستادند. او در چند قدمی رهبر ایستاد و گفت:

ـ تو یک متقلب دروغگویی! حق نداری رهبر بشی و رهبری برای منه!

رهبر با آرامش بلند شد و با رفتاری بزرگ منشانه جواب داد:

ـ بهتره جشن رو خراب نکنی. قوانین مشخصه و من برنده شدم. حالا برو یکم استراحت کن؛ منم این گستاخی تو رو می‌بخشم.

نماینده دوم عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد آرام شود. تو نیزه‌اش را که قبلا شکسته بود و با ریشه‌ی درختی دوباره بهم وصل کرده بود را کناری انداخت و با خشم در صورت رهبر غرید:

ـ تو من رو ببخشی؟!

بزرگان احساس خطر کردند، اما دیر مداخله کردند. او چاقویی را از کمرش بیرون کشید و به صد کشت به سمت رهبر حمله کرد. در گیرودار آن ماجرا، فرصت سوال پرسیدن نبود و کسی از او نپرسید که چاقو را از کجا آورده؟ مگر نه اینکه حمل سلاحی بجز نیزه تقلب محسوب می‌شد؟ به جایش در آن موقع، بزرگان قبل از آنکه اتفاق بدتری بیفتد به میانی‌گری رفتند.

بالاخره قائله ختم شد. چنین چیزی بی‌سابقه بود و برای همین جشن بر هم ریخت. روی آتش خاک ریختند تا خاموش شود و هر قبیله افتان و خیزان به سمت محل اسکان خودش رفت. مردان قبیله ما در حالی که دور رهبرمان را گرفته بودند و با او حرف می‌زدند راه می‌آمدند. مادر دست من وسیاندا را گرفت و به چادرمان برد. من هیچگاه نفهمیدم که قضیه چه بود؛ اما هرچه که بود مسیر زندگی من را به کل تغییر داد. همه ذوق ما برای سه روز جشن بر باد رفت. سیاندا از این موضوع سخت ناراحت بود و راهکارهای مادر برای سرگرم کردن او بی‌فایده ماند.

یک هفته از آن ماجرا می‌گذشت و همه چیز کم کم داشت به روال عادی برمی‌گشت. دیگر کسی در مورد آن موضوع صحبت نمی‌کرد.انگار که موضوع حل و فراموش شده بود. حداقل که اینطور به نظر می‌رسید. مادر با ساقه‌ی درختان گهواره می‌بافت و پدر و بقیه مردان در حال ساخت یک پل چوبی برای عبور از پرتگاه بودند. من و سیاندا هم روزمرگی‌های خودمان را داشتیم اگر پدر اجازه می‌داد قرار بود شکار بعدی ما یک گوزن باشد. در چادر مشغول خوردن غذا بودیم. من به پدر گفتم:

ـ امروز برای ساختن پل من رو هم ببرین.

هنوز حرفم تمام نشده بود که سیاندا گفت:

ـ منم میام! منم میام.

به او چشم غره رفتم. گاهی از دستش حرصی می‌شدم چون به خاطر او از رفتن به بعضی جاها منع می‌شدم. او به چشم غره‌‌های من توجهی نکرد و همچنان به پدر التماس کرد. پدر در سکوت غذایش را خورد و جواب نداد. اخلاقش همین بود. همیشه در آخرین لحظه می‌فهمیدیم که تصمیم او چیست. برای همین حالا نمی‌دانستم که می‌توانم همراه او بروم یا نه. با خودم گفتم اگر پدر من را نبرد، تلافی‌اش را سر سیاندا دربیاورم. در همین حال و حوال بودیم که صدای جیغ و فریاد از بیرون به گوش رسید. همه به هم نگاه کردیم و بعد پشت سر پدر از چادر بیرون دویدیم. در بیرون انگار که قیامت شده بود. چادرهای قبیله در آتش می‌سوزد و آدم‌هایی که داخل چادر بودند با جیغ و تنی آتش گرفته از چادر بیرون می‌آمدند. زن‌ها دست بچه‌های گریان را گرفته و فرار می‌کردند. مرد‌ها به کمانی، نیزه یا خنجری خود را مسلح می‌کردند. به فراز تپه نگاه کردم. مردانی سفیرشان در حال حمله به سمت ما بودند. قلبم تند زد. پدر از قبل نیزه‌اش را برداشته بود و چیزی برای من نبود. سیاندا به دامن مادر چنگ زده بود. پدر قبل از رفتن به مادر گفت:

-از اینجا برین؛ سریع!

مادر معطل نکرد. همین حالا هم دیر شده بود. دشمن وارد قبیله شده بود و درگیری شروع شده بود. اما باز گفت:

ـ‌پس دخترم؟

پدر نگاهی به درگیری انداخت و با لحنی امیدوار گفت:

ـ اون شوهرش مراقبشه، پیداش می‌‌کنم و می‌فرستمش پیش شما.

تیری از کنار گوش ما رد شد و پدر خودش را جمع کردو غرید:

ـ برین!

مادر دست ما را گرفت و شروع به دویدن کرد. پشت سر ما صدای جیغ زنان و کودکانی که جا مانده بودند و صدای فریاد مردان می‌امد. به عقب نگاه کردم تا شاید پدر یا خواهرم را ببینم، اما نبودند. قلبه در آتش می‌سوخت؛ حتی چادر ما. گهواره داخل چادر جا ماند و غذایمان تمام نشده باقی ماند. مادر دست من را کشید تا تندتر بودم اما بعد سرعت خودش کم شد و احساس کردم دستش شل شد وفریاد خفه‌ای کشید. مادر ایستاد، ما هم ایستادیم. به مادر نگاه کردم. چشمتنش گرد شد بود و دهانش باز بود. هرسه ما با هم به سر نیزه تیزی که از سینه او بیرون زده بود نگاه کردیم. قطرات سرخ رنگ خون از سر نیزه قهوه‌ای رنگ روی زمین می‌چکید.

زمان برایم ایستاد. دود زمینه چشمانم شد وصورت ناباور مادر آن را تکمیل می‌کرد. او با زانو روی زمین افتاد و من به خودم آمدم. دستش را گرفتم. پریشان بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. به بلوای آن دور نگاه کردم تا شاید پدرم را ببینم. با صدای بلند او را صدا زدم:

ـ بابا، بابا.

به مادرم گفتم:

ـ بابا نیست. نمی‌دونم باید چیکار کنم. چیکار کنم؟

سیاندا از من هم بدتر بود. او به گریه افتاد و با دستان کوچکش سعی کرد تا اطراف سوراخ سینه مادر را بپوشاند تا شاید خون کمتری خارج شود. من سعی کردم تیر را دربیاورم. مادر دیگر روی زمین افتاده بود و به حرکات وحشت‌زده ما نگاه می‌کرد و تمام توانش را جمع کرد تا چیزی بگوید. او دست من را از نیزه جدا کرد و در دستش فشرد. بعد دست خونین سیاندا را در دست من گذاشت و گفت:

- مراقب برادرت باش. فرار کنین!

لب‌های لرزانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما دهان بستم تا صدای مادرم را که به سختی شنیده می‌شد، بشنوم:

ـ حالا!

نگاهش بین ما رد و بدل شد و دستش را روی شکمش گذاشت و چشمانش روی هم افتاد. مژه‌های بلندش طوری آرام گرفت که انگار به سادگی تمام خوابیده است. غریزه وادارم کرد بلند شوم. اما سیاندا با سماجت کنار مادر ماند و او را صدا می‌زد و التماسش می‌:رد تا بلند شود. با وحشت سر سیاندا فریاد کشیدم:

ـ بلند شو! مامان مرده!‌ باید فرار کنیم...

اما در همین حین چیزی به سرم خورد و بیهوش شدم.

نمی‌دانم شاید اگر او سریع بلند می‌شد تا فرار کنیم، اوضاع طور دیری پیش می‌رفت؛ ولی این اتفاق نیفتاد!

با احساسی از دردِ پشت سرم، چشمانم را باز کردم. درد در کل بدنم پیچید. چشمانم تار می‌دید و کم کم بینایی‌ام بهتر شد. فهمیدم که همراه چند نفر دیگر زیر آفتاب سوزان با دست و پای بسته هستم. دورمان را با تیرک‌های چوبی بلند نوک تیز که در زمین فرو رفته بود، احاطه شده بود. من برای اولین بار با حصار و حصر آشنا شدم و فهمیدم این‌ها برای جلوگیری از فرار کار گذاشته شده. به اطرافم نگاه کردم،‌بعد از دیدن این چیزها تازه یادم آمد چه اتفاقی افتاده. چادرهای گرفتار در آتش و سر نیزه در سینه‌ی مادرم! بعدش...خدایا بعدش چه شد؟من کجا هستم؟ اصلا سیاندا کجاست؟ چرا او کنارم نیست؟ ضربان قلبم شدت گرفت و هراسان شدم. اطرافم را تند پاییدم اما نبود.. ترس برم داشت شدم. روی زانو بلند شدم تا بهتر همه جا را ببینم و بعد زمانی که احساس کردم قلبم از سینه بیرون می زند او را دیدم. با دست و پایی بسته و بیهوش کنار یکی از اسیران و کنار تیرک افتاده بود. قلبم آرام گرفت و آب دهانم را قورت دادم. آخرین درخواست مادرم این بود که مراقب سیاندا باشم و آخرین چیزی که من می‌خواستم این بود در آخرین درخواست مادرم کوتاهی کنم. کمی خودم را به طرف او کشیدم و صدا زدم:

ـ سیاندا! سیاندا! بیدار شو.

ولی نمی‌شنید. این بار بلندتر صدا زدم که کسی ضربه‌ای محکم به پشتم زد. به عقب برگشتم و دیدم که نگهبان با چوب انتهای نیزه‌اش به کتف من کوفته.انگار برای ساکت کردن من و آرام گرفتن در جایم به من هشدار داده بود. با دقت به مرد خیره شدم و خصمانه نگاهش کردم؛ با کنکاش در چهره‌اش جرقه‌ای به ذهنم خورد و او را به‌خاطر آوردم! خدایا من این مرد را می‌شناختم، او در روز جشن، قبل از آغاز مسابقه، با ممن رقصیده بود. تسمش چه بود؟ خدایا، اَه، یادم نمی‌آمد! اما او چند سالی از من بزرگ‌تر بود و یکی از اهالی قبیله همسایه، همان که نماینده‌شان باخت و دعوا راه انداخت.

تازه بعد از آن بود که به اطراف نگاه کردم. نمی‌دانم کجا بودیم، اما در هیچ کدام از سه بیله نبودیم. دور و بر ما، مردان همسایه بودند که همگی نیزه به دست و آغشته به خون مردمم که کشته بودند؛‌حق به جانب بودن برای این نامردی‌شان برایم منزجر کننده بود. بعد چیز بسیار عجیبی دیدم؛ همان نماینده بازنده با مردی، چند قدم دورتر از ما قدم می‌زد. بعد ایستادند و مرد مشغول تماشای ما شد. قسمت عجیب ماجرا، رنگ پوست آن مرد بود. با دهان باز مشغول تماشای آن مرد بودم که بغل دستی‌ام گفت:

ـ‌ سفیدپوستای آمریکایی...حتما اومدن تا برده بخرن!

تا آن زمان هیچ ذهنیتی از برده نداشتم و حرف‌های او را نفهمیدم. من فکر می‌کردم ما تنها مردم روی زمین هستیم. وقتی مرد سفید را دیدم، فکر کردم که به خاطر بیماری رنگ پوستش پریده و با دیدنش حالتی چندش‌آور به من دست داد. زمان زیادی طول نکشید تا فهمیدم این رنگ پوست که حتی قابل اکتساب نیست، مزیت و برتری فوق‌العاده‌ای به همراه دارد. می‌خواستم چیزی بپرسم که سیاندا آمد و به من چسبید. با خوشحالی خودم را به او چسباندم. حالا او تنها باقی مانده خانواده‌ام بود. دلم می‌خواست دستم را دور گردنش بیندازم؛ اما طناب‌هایی که دستانم را از پشت بسته بود، مانع این کار شد. پس فقط سرم را به سرش چسباندم و گفتم:

ـ نگران نباش. همه چیز درست میشه.

خداوند من را ببخشد اگر می‌دانستم حرفم تا چه حد دروغ بوده است.

سفید پوست به همراه نماینده‌ متقلب از ما دور شدند. زمانی به همان صورت گذشت. من گریه‌های سیاندا را آرام کردم و از چند نفر که از قبیله ما بودند و کمی آن طرف‌تر، مثل ما دست و پا بسته بودند، از وضعیت رهبر و مردم قبیله پرسیدم، که گفتند رهبر قبیله‌مان را به طرز فجیعی کشته‌اند!‌ یکی هم گفت آخرین بار که پدرم را دیده، تیری در پای او بود؛ برای همین حدس زدم که پدرم هم کشته شده باشد. بعد از گذشت مدتی، سفید پوست به همراه چند نفر از دوستان همرنگ خودش نزدیک ما آمدند. صحبت‌هایی بینشان رد و بدل شد که من چیزی از زبانشان نفهمیدم. بعد یکی از آن‌ها به ما گفت:

ـ شماها همراه ما میاین. از الان تا روزی که زنده‌این به ما تعلق دارین! راه درازی در پیش داریم. بهتره خوب رفتار کنین تا اذیت نشین. با هرچی که بودین و داشتین خداحافظی کنین که اینطوری براتون بهتره!

بعد از گفتن این کلمات مبهم که به زبان ما گفته شد، از ما دور شد و نگهبان‌ها آمدند و یکی یکی ما را بیرون بردند. پاهایمان را با وسیله‌ای سرد، سنگین، فلزی و گره خورده در هم، که بعدها (یکی از برده‌های کهنه‌کار و پادوی سفیدپوستان نامش را به ما گفت) فهمیدم نامش «زنجیر» است؛ بهم زنجیر کردند.

زمانی که همگی ما که حدود پنجاه نفر بودیم با زنجیر به هم متصل شدیم، به راه افتادیم. تلاش من برای ماندن کنار سیاندا بی‌فایده بود. او که کوچکتر از من بود، را چند نفر جلوتر از من بستند و بین ما فاصله افتاد. حالا یادم آمد که اینجا را می‌شناختم. من همراه سیاندا برای شکار زیاد به اینجا آمده بودیم؛ اما حالا خودمان مثل شکار شده بودیم و تا شب راه رفتیم. میان افکارم قوطه‌ور شدم، آخر هنگام آمدن، کلی سختی کشیدیم. شب گذشته من آزاد و رها کنار خانواده‌ام خوابیدم، امشب با دست و پاهایی دربند، کنار تخته سنگی نمور و زیر آسمان تاریک، با قلبی شکسته از مرگ عزیزانم دراز کشیده بودم. گفته بودم که ما برای مرده‌هامان عزاداری نمی‌‌کنیم؛ اما این مردن فرق داشت. این مرگ ناگهانی و ناحق، قلب من را اندوهگین کرده بود. ما اجازه صحبت کردن با یکدیگر را نداشتیم. هرکس که صدایش بلند می‌شد توسط نگهبانانی که سرش فریاد می‌کشیدند یا کتکش می‌زدند، خفه می‌شد. آن شب چیزی برای شام به ما ندادند و من از گرسنگی خوابم نمی‌برد. اما بالاخره خستگی غلبه کرد و خواب به چشمانم آمد.

صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کردیم. سیاندا با چشمان گرد معصومش مدام برمی‌گشت ونگاهم می‌کرد، حدس می‌زدم که گرسنه باشد. در گروهمان یازده کودک زیر ده سال بود. سه پیر مرد داشتیم و بقیه مردان وپسران جوان بودند. نمی‌دانم چند بار ماه و خورشید جایشان را در آسمان عوض کردند، اما می‌دانم که ما همچنان پیش می‌رفتیم. زمین می‌خوردیم واگر باعث ی نظمی در صف می‌شدیم سریع شلاق می‌خوردیم. خری از استراحت نبود و در طول راه دوبار به کل گروه اجازه می‌دادند تا خودشان را تخلیه کنند و بین آن دو زمان امکان نداشت که برای کسی صبر کنند. می‌دانم که از قبیله بسیار دور شده بودیم. ما هر روز قبل از طلوع خورشید حرکت می‌کردیم و تا بعد از غروب خورشید نمی‌ایستادیم و در این حین چیزی هم برای خوردن یا آشامیدن به ما نمی‌دادند، حتی اگر پیرمردان یا بچه‌ها خسته می‌شدند هم رحم نمی‌کردند. تنها وعده غذایی ما شامی مختصر و ناکافی نان بیات بود که اغلب به همه نمی‌رسید و کم می‌آمد و کمی آب که گاهی روی زمین می‌ریخت. نفر پشت سر من، پسر بچه هشت ساله‌ای بود که یکبار وقتی خواست آب بخورد روی زمین ریخت. نگهبان با خشونت ظرف آب را به نفر بعدی داد. پسر بچه بدون معطلی آب گل‌آلود را که داشت توی زمین فرو می‌رفت خورد و بعد بلند شد و با لبخند احمقانه‌ای پشت لب گلی‌اش را پاک کرد. نگاهم را از او گرفتم و به جنگل تاریک روبه‌رویم دوختم و آروز کردم که حیوانی درنده از بین درختان بیرون بیاید و تمام نگهبانان را تکه‌تکه کند. من بعد از آن ماجرا با احساساتی آشنا شدم که پیش از آن نداشتم؛ احساساتی مثل خشم، ترس، غم و نفرت...

روزهای اول زودتر خسته می‌شدیم اما بعد از گذشت چند روز عادت کردیم و دیرتر خسته می‌شدیم. عجیب است که انسان آنقدر زود به همه چیز عادت می‌کند. در طول راه حواسم به سیاندا بود اما برای کمک به او کاری از دستم ساخته نبود. مثلا هنگامی که از خستگی زمین می‌خورد و نگهبان بدون معطلی و با بی‌رحمی به او شلاق می‌زد، تنها می‌توانستم دستم را مشت کنم و فقط همین؛ کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. صف عجیبی بودیم؛ ردیفی سیاه زنجیر شده، در کنار ستونی سفید آزاد و شاد که کلاه‌های حصیری روی سرشان گذاشته بودند تا از تابش آفتاب در امان باشند!

راهپیمایی ما طولانی بود و در طی مدت دو ماه از جنگل، رودخانه، سنگ و صخره عبور کردیم. سن‌های تیز پاهامان را خراش می‌داد. شاخه و برگ درختان که به صورتمان می‌خورد و ما با دست‌های بسته نمی‌توانستیم از صورتمان چه در برابر آن‌ها و چه در برابر حشرات مزاحم دفاع کنیم. وقتی به رودخانه می‌رسیدیم مراقب هم بودیم تا در آب نیفتیم. در یکی از رودخانه‌‌های پر آب، دو تا از کودکان خفه شدند. قد آن‌ها به بالای آب نرسید نگهبانان اجازه ندادند تا آن‌ها را آزاد کنیم و امکان بلند کردنشان هم وجود نداشت. وقتی از رودخانه رد شدیم، جسم بی‌جان دو کودک را از ما جدا کردند و به آب سپردند. یک پیرمرد دیگر هم به خاطر خستگی راه جان باخت. ما او را هم به طبیعت بازنگرداندیم؛ مثل خیلی از اجسادی که پشت ما جا ماندند. امیدوار بودم که الهه زمین خودش ارواح آن‌ها را هدایت کند.

در این دو ماه ماه فرسوده شدیم. ما به سفیدپوستان عادت کردیم و عادت و رفتارهای آن‌ها را شناختیم و کمی با روحیاتشان آشنا شدیم. همه چیز آن‌ها زمین تا آسمان با ما فر داشت. از رنگ پوست و حتی جنس پوست گرفته تا پوشش، نوع خوردن، عادات غذایی، صحبت و همه چیز. هرچند ما هیچ کدام از حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمیدیم و آن‌ها هم زبان ما را. تنها زبان مشترک ما شلاق بود! سفر ما وقتی به پایان رسید که از دور کرانه دریا را دیدیم. اول صدای دریا می‌آمد و هوای شور و نمناک آن به تنمان نشست و من نمی‌دانستم چیست. فکر می‌کردم از خستگی گوش‌هایم هوا گرفته و صدا می‌دهد اما این صدا آهنگین بود. وقتی به بالای تپه رسیدیم، فهمیدم منشأ صدا یک چیز جادویی خارق‌العاده بوده! «دریا»، شاید اسمش را درقصه‌های مادر شنیده باشم. اما دریا برای من شکل خاصی نداشت. در تخیلم دریا کمی بزرگتر از رودخانه بود! اما دریای واقعی آبی بی‌انتها بود که انگار آسمان روی زمین آمده. همان اول یک سوال به ذهنم آمد، این همه آب چرا آنجا ایستاده و جلوتر نمی‌آید؟ من و سیاندا به هم نگاه کردیم. از چشمانش مشخص بود او هم مثل من محو این عظمت شده. اما عجیب تر از دریا چیزی بود که روی آن ایستاده بود یا شاید هم از دل آب بیرون زده بود، مثل تخته سنگ‌های بزرگ توی رودخانه. اما این سنگ نبود؛ نمی‌دانم چه بود. داشت می‌سوخت؟ ‌دود سیاهی از آن بیرون می‌زد. برده کهنه‌کار که دید با دها باز به آن نگاه می‌کنیم بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ اون یه «کشتی» هستش!

یک کشتی بزرگ که دود سیاهی از آن بلند می‌شد. آدم‌هایی که کنار کشتی بودند در برابر آن ناچیز دیده می‌شدند و سفیدپوستان روی آن راه می‌رفتند! چطور این سازه عظیم داخل آب فرو نمی‌رفت؟! شگفتی، خستگی آن چند وقت را از من برد و فراموش کردم کجا هستم. تا زمانی که زنجیرم کشیده شد و فهمیدم باید به جلو حرکت کنم.

بجز دسته ما، چند دسته دیگر از سیاه پوستان زنجیر شده دیگر هم آنجا بودند که انگار زودتر از ما رسیده بودند و به نظرم حدود جمعا سیصد نفر بودیم. همگی خسته و دست و پاهایی که به خاطر زنجیر زخم شده و بعضی عفونی شده بود و در احساس غم و پریشانی مشترک بودیم. سفید پوستان ما را ردیف کردند. آن‌ها پشت میز نشسته بودند و جلوی هرکس کاغذ و قلمی بود. ما یکی یکی جلو می‌رفتیم و اسم‌مان را می‌نوشتند. به علاوه سن تقریبی و جنسیت. دسته ما تنها دسته‌ای بود که هیچ زنی نداشت. اما در بین بیقه دسته‌ها زنان و دختران هم بودند و اوضاع آن‌ها خیلی بدتر بود. بعد از اینکه همه ما ثبت نام شدیم به ما دستور دادند تا سوار کشتی شویم. چند قایق که مشخص بود با چوب درختان جنگل همین اطراف ساخته شده، روی شن‌های طلایی ساحل بود. چند نفر از ما قایق را به سمت آب هول داد. وقتی موج آب به پایم خورد، ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم. ولی بعد ترسم ریخت و موج‌های بعدی حسی از آرامش به من داد. شن‌ها زیر پایم جابه‌جا می‌شد و قلقلکم می‌گرفت و لبخند محوی زدم و با انگشتم با آب بازی کردم. این ثانیه‌های کوتاه آنقدر لذت بخش بود که به آن چنگ می‌زدم تا آن لحظات عذاب‌آور بگذرد. فکر می‌کردم بعد از این ماجرا همه چیز تمام می‌شود و راحت‌ می‌شویم...

با سوار شدن هر نفر قابق تکان تکان می‌خورد. فرصت برای ترسیدن نبود. باید سریع سوار می‌شدیم. من چشمانم را بستم و نشستم. به لبه‌ی قایق چنگ زدم و هربار کسی سوار می‌شد و قایق کمی تکان می‌خورد،‌ فشار دستانم بیشتر می‌شد. دو برده کهنه‌کارِ بین ما پاروها را برداشتند و شروع به پارو زدن کردند. دلم در هم می‌پیچید و نگاه کردن به آب باعث سرگیجه‌ام می‌شد. دلم می‌خواست چشمانم را ببندم اما سیاندا داشت با ترس نگاهم می‌کرد. اگر می‌دید من هم ترسیده‌ام خودش را می‌باخت؛ ‌پس باید به خاطر او قوی می‌شدم. چشمکی به او زدم و او هم از سمت دیگر قایق خنده‌ای برایم فرستاد. هرچه به کشتی نزدیک‌تر می‌شدیم، عظمت آن غیرقابل باورتر می‌شد. وقتی قایق کنار کشتی بزرگ و سفید ایستاد، من مجبور شدم گردنم را کاملا رو به عقب خم کنم تا اننتهای آن را ببینم. نردبانی ساخته شده از چوب و طناب از بالای کشتی تا لبه قایق آویزان بود.

سرباز با اسلحه دستش به ما اشاره داد تا بالا برویم. اولین نفر ترسید و امتناع کرد. او خودش را روی پاهای سرباز انداخت و التماس کرد تا از او گذشت کند. فریادها و لگد سرباز برای متقاعد کردن او کافی نبود. برای همین سرباز تنفگش را به سمت او گرفت و بعد صدای وحشتناک بلندی همراه جرقه‌های آتش و دود خاکستری بلند شد. من با فریادی عقب رفتم. قایق تکان خطرناکی خورد. آب به داخل ریخت. خون و آب کف قایق با یکدیگر مخلوط شد. مرد سیاه بیچاره که خون از سوراخ پشتش بیرون می‌زد، روی لبه قایق افتاد. ما دستمان روی گوش‌هایمان بود. گوشم هنوز سوت می‌کشید و باور نمی‌کردم چه اتفاقی افتاده. لب‌های سرباز را می‌دیدم که با حرص باز و بسته می‌شد و چیزی می‌گفت، اما چیزی نمی‌شنیدم. بالاخره سوت کشیدن گوشم تمام شد. دو برده قدیمی سریع پاروها را کنار گذاشتند و به سمت جسد مرد رفتند و بدن خون‌آلود او را در آب انداختند. با بیزاری رویم را برگرداندم و سیاندا را دیدم که از ترس خودش را خیس کرده. این کار به مذاق سرباز خوش نیامدو لگدی نثار برادرم کرد که او از درد نالید. بعد به نفر بعدی شااره کرد تا از نردبان بالا برود. مرد بدون تأخیر پذیرفت و شروع به بالا رفتن کرد. بعدی هم پشت سر او. نوبت به من رسید. دست عرق کرده‌ام را دو طرف طناب گرفتم و پایم را روی تکه چوب نازک گذاشتم. واقعا این نردبان تحمل وزن ما را دارد؟

شروع به بالا رفتن کردم اما سرم گیج رفت و پایم لیز خورد. فریاد خفه‌ای کشیدم و خودم را به نردبان چسباندم. نردبان به تکان خوردن افتاد و من با وحشت سعی داشتم تا جای پایم را پیدا کنم. بالاخره پایم را گذاشتم و نفسی کشیدم اما ضربان قلبم آرام نشد. نفر بعدی که پایش لیز خورد به اندازه‌ی من خوش‌شانس نبود. او تعادلش را از دست داد و با صدای شلپ داخل آب افتاد و فرو رفت.لحظه‌ای به او نگاه کردم اما خبری از او نشد. پس چند پله باقی مانده را سریع بالا رفتم و بالاخره پایم به عرشه رسید. دستم در هم گره بود و تا زمانی که سر کوچک سیاندا را ندیدم، گره دستانم باز نشد. نگرانی بعدی‌ام در مورد کشتی بود عرشه بزرگ و پر از سفیدپوستان در حال رفت و آمد بود. هنوز باورم نمی‌شد که این سازه روی آب شناور بماند. چند لحظه اول استرس داشتم که ما هم مثل آن مرد به زیر آب برویم اما بعد از چند ساعت زیر ایستادن زیر آفتاب داغ دیگر نترسیدم. تمام مدت اجازه تکان خوردن نداشتیم. لب‌هایم از تشنگی ترک ترک شده بود. سیاندا نتوانست این وضع را تحمل کند و با صورت روی زمین افتاد. فریاد زدم:

ـ سیاندا!

و به سمتش دویدم اما زنجیر دست و پایم نگذاشت بیشتر از چند قدم به او نزدیک شوم. بغل دستی‌ام با تشر زنجیرش را کشید و گفت:

ـ بیا سر جات! دلت کتک می‌خواد؟!

در هر صورت صف کمی بهم ریخت. برای همین نگهبانان سمت ما آمدند و بجز شلاق، فحشی هم از بغل دستی‌هایم خوردم. شلاق به گوشه چشمم خورد وخون گرم از کنار چشمم جاری شد. آن‌ها حتی به سیاندا که بی‌هوش روی زمین بود، شلاق زدند. اما او تکان نخورد. نگهبان با نوک پوتینش به پهلوی او ضربه زد و سیاندا ناله‌کنان حرکت ضعیفی کرد. وقتی مطمئن شد برادرم زنده است سطلی آب آورد و روی او پاشید. با این کار سیاندا چشمانش را باز کرد و با حرص زبانش را کف عرشه کشید تا آب بخورد، اما آب دریا شور بود و او سرفه کنان تف کرد. سرباز به این وضع خندید و دور شد. من فحشی را که از بغل دستی‌ام یاد گرفته بودم نثار سرباز کردم.

دو رو زدیگر هم به همین ترتیب گذشت فقط با این تفاوت که اجازه دادند روی زمین بنشینیم. تا اینکه غروب روز سوم بود که یک گروه صد نفره دیگر از سیاه پوستان اسیر رسید و ما آماده حرکت شدیم. سربازها همگی آمدند. اول چند تیر هوایی زدند و ما با ترس هوشیار شدیم. بعد شلاقشان را به دست گرفتند. یک دریچه کف عرشه باز کردند و با فحش و فریاد ما را به سمت زیرعرشه هدایت کردند. باید از چند پله پایین می‌رفتیم. آن زیر تاریک بودو چشمم جایی را نمی‌دید. آنجا تنگ، نمور و هوا خفه بود. جمعیت چهارصد نفره ما با سکندری و ناسزاگویان خودمان را در آن جای کوچک جا دادیم. وقتی همه نشستیم سفد پوستان بیرون رفتند و در را روی ما بستند و قفل کردند. اولش همه مبهوت، نگران و ساکت بودیم. ولی کم‌کم فهمیدیم حالا که کسی با شلا روی سر ما نیست، بعد از مدتی می‌توانیم آزادانه اما با صدایی آرام صحبت کنیم. بهترین نکته این پایین این بود که پاهایمان بهم زنجیر نبود و من وسیاندا بعد از دو ماه همدیگر را سخت در آغوش گرفتیم. بعد از گذشت چند روز حرف‌هایمان تمام شد. وقتی از جنگ قبایل گفتیم، وقتی همه داستانشان را گفتند، وتی حدس زدیم چرا آن قبیله با ما چنین کرد، بعدش دیگر پچ پچ‌هایی از نگرانی بود. اینکه کجا می‌رویم و زندگی‌مان چه می‌شود و آخر این ماجرا چیست...

به خاطر تکان‌های مداوم کشتی، کم کم حالمان بد می‌شد و دچار دریازدگی ‌شدیم. یکی پس از دیگری استفراغ می‌کردیم. مدام صدای عق زدن می‌آمد و کسی داشت محتوای بد بوی معده‌اش را خالی می‌کرد. تمام لباس و بدنمان پر از ذرات غذای پس زده شده بود. حتی در آن نور کم هم مشخص بود که رنگ و روی سیاندا چقدر پریده. خودم هم چنین بودم؟ جایمان تنگ و تاریک بود. برای رفع حاجت همانجا در چند سطل کثیف که زود به زود پر و دیر دیر تخلیه می‌شد، کارمان را می‌کردیم. اکسیژن کم بود و هوای بوی نفرت انگیز تعفن به خود گرفته بود و این برای ما که در طبیعت با هوای آزاد و تمیز بودیم واقعا طاقت فرسا بود. بعد از چند روز دیگر بو را حس نکردیم اما گرمای هوا همچنان اذیت کننده بود. عرق تمام بدنمان را گرفته بود و لباس‌هایمان به تنمان چسیبده بود و بدنم با کمبود آب مواجه بود. در روز یک ساعت در را باز می‌گذاشتند تا غذایمان را بدهند و اکسیژن وارد شود؛ به اندازه‌ای که زنده بمانیم.

یک شب هوا طوفانی شد. صدای رعدهای بلند آسمان، همراه با کوبش‌های محکم آب به بدنه‌ی کشتی واقعا هراسناک بود. زنان جیغ می‌زدند و یعضی‌ها برای کمک صدا زدند. من فکر نمی‌کنم که کسی صدای ما را در آن جدال بین آسمان و زمین شنیده باشد. اگر هم می‌شنیدند اهمیتی نمی‌دادند. برای همین درها باز نشد. کشتی تکان‌های بدی می‌خورد و بالا و پایین می‌پرید. هیچ جایی نبود که خود به را به آن بند کنیم و ما مثل توپ در زمین این طرف و آن طرف و روی هم پرت می‌شدیم. محتوای کثیف سطل‌ها روی زمین واژگون شد و ما در مدفوع خودمان غلت می‌زدیم. من سیاندا را گرفته بودم اما او از دستم جدا شد. فریاد می‌زد. لحظه‌ای صدایش قطع شد انگار که کسی رویش افتاد و بعد دوباره صدایش را شنیدم. خودم با صورت روی زمین افتادم. کمی آب و کثافت وارد دهانم شد. از ته دلم عق زدم و تف کردم. سعی کردم با دستانم، دهانم را پاک کنم اما وضع دستانم بدتر بود.بالاخره بعد از چند ساعت طوفان آرام گرفت. تا دو روز بعد از طوفان هیچ کس حالش خوب نبود. اکثرا بیمار و زخمی شدیم. و کسی نبود به داد ما برسد. به یاد مادرم افتادم. هر وقت مریض می‌شدم او با داروهای که خودش درست می‌کرد از من مراقبت می‌کرد تا زمانی که کامل خوب شوم. حالا من سعی کردم تا از سیاندا مراقبت کنم. دارویی نداشتم و تنها درمانم برای او مهربانی بود. و برای فرار از دیوانگی به خودم و سیاندا امید می‌دادم. شب هنگام او آرام کنار گوشم گفت:

ـ دلم برای مامان تنگ شده.

صدایش بغض داشت. من هم بغضم گرفت. بغضم را قورت دادم و جواب دادم:

- منم همینطور.

- دلم برای قبیله تنگ شده.

صداقانه گفتم:

- من هم همینطور سیاندا؛ واقعا دلم تنگ شده!

او سمجانه ادامه داد:

- فکر می‌کنی بچه جدید چی بود؟ خواهر یا برادر؟

- تو دوست داشتی چی باشه؟

بدون فکر کردن سریع گفت:

- من یه خواهر می‌خواستم؛ آخه خواهر خیلی مهربونه. البته توهم مهربونی تمبا.

او دستش را دور گردنم انداخت و گونه‌ام را بوسید. دستی در موهایش کشیدم. پرسید:

ـ فکر می‌کنی خواهرمون فرار کرد؟

- امیدوارم که فرار کرده باشه.

نگاهم را به سمت دیگری بریدم وپلک زدم تا اشکم نریزد.

- ما هم باید فرار کنیم و به قبیله برگردیم.

جدی در چمشانش نگاه کردم:

- سیاندا به من قول بده که روزی فرار می‌کنی و خودت را نجات میدی.

او ترسید:

- پس تو چی؟ مگه می‌خوای تنهام بذاری؟

شانه‌هایش را تکان داد:

- نه؛ فقط تو قول بده.

- باشد قول می‌دهم.

- آفرین پسر خوب! حالا بخواب.

خودم هم نمی‌دانم چرا چنین چیزی گفتم. اما با گفتنش خیالم کمی راحت شد.

در زیر و در آن تاریکی از گذر زمان خبر نداشتیم؛ برای همین نمی‌دانم چقدر زمان برد تا به مقصد رسیدیم، اما به نظرم زمانی بسیار طولانی بود. در هر صورت به مقصد رسیدیم و از آن زندان شناور بیرون آمدیم. فکر نمی‌کردم بار دیگر روز و روشنایی خورشید را ببینم. نفر به نفر بیرون رفتیم و روی عرشه ایستادیم. به زور ‌توانستم روی زانوهایم بند شوم. ماه‌ها م تحرکی عضلاتم را ضعیف کرده بود و توان تحمل وزن وحرکت را نداشت. تنها ترس بود که سرپا نگهم می‌داشت. آفتاب کورم کرد و اشک از چشمانم جاری شد. ‌افتاب مانند خنجری تیز به چشمم فرو رفت و چند لحظه وقت برد تا توانستم به روشنایی روز عادت کنم. تمام این مدت دست سیاندا را محکم نگه داشته بودم. وقتی چشمان دید، او را نگاه کردم؛ چقدر ضعیف و لاغر شده بود! نگاهی به خودم انداختم. دست کمی از او نداشتم. بعد فرصت کردم تا به دور و برم نگاه کنم. ما در اسکله یک بندر بودیم. کشتی لنگر انداخته بود. بندر بسیار شلوغ و پر رفت‌‌و‌آمد بود. همه جا پر هیاهو و سروصدا و آلودگی بود. با اینکه آسمان صاف بود اما هوا گرفته و ناپاک بود. بعد از این چزها، چیزی که توجهم را جلب کرد، سیاهپوستان مشغول به کار در اسکله بودند. آن‌ها هیچ توجهی به ما نداشتند. آزاد بودند و زنجیری به دست و پایشان نبود. یعنی ممکن بود که ماهم ازین زنجیرها خلاص شویم؟

اینبار خبری از قایق نبود. کشتی در نزدیکی اسکله بود و یک پله پهن چوبی به دریا ختم می‌شد. ما از روی پله پایین رفتیم و همگی تا قوزک پا در آب ایستادیم. چند نگهبان اسلحه به دست روبه‌روی ما در ساحل بودند. یک افسر جلو آمد. او ابروهایش را با چندش در هم کشید و با دستمالی جلوی دهان و بینی‌اش را پوشاند. بعد با صدایی که از زیر دستمال بم شده بود چیزهایی گفت که یکی از برده‌ها بدون هیچ احساسی همزمان برای ما ترجمه کرد:

ـ برین توی آب و تن لش بوگندوتون رو بشورین کاکاسیاها! حالم داره بهم می‌خوره از بوی بدنتون. با این کثافت پاتون رو توی خاک آمریکا نذارین.

من به توهین او توجه نکردم. اتفاق ما از خدایمان بود که آبی به بدن بزنیم و از این وضع خلاص شویم. یک نکته جالب را هم فهمیدم. پس ما در «آمریکا» بودیم.

با ته نیزه، توی آب هولمان دادند. من با صورت توی آب افتادم و آب شور، گلو و چشمانم را سوزاند.با فشار وارد دماغم شد. در آن لحظه این فکر احمقانه از ذهنم گذشت که چرا آب دریا شور است؟ آب‌های ما زلال، شیرین و گوارا بود. از اینکه بدنم تمیز می‌شد احساس خیلی خوبی داشتم. به سیاندا گفتم:

ـ خودت رو حسابی تمیز کن تا مریضی از بدنت بره. آب بیماری رو با خودش میبره!

هر آبی که به بدنم می‌زدم، بیشتر احساس سبکی ‌می‌کردم. سیاندا هم لبخند رضایت بخشی روی لبانش نشسته بود. وقتی همگی خودشان را شستند، به طرف ساحل رفتیم و پا روی شن‌های ساحل آمریکا گذاشتیم. حالا دیگر گیج و متحیر به آن همه سفید پوست نگاه می‌کردم. هیچ‌چیز از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم و احساس غریبی داشتم. آن‌ها حتی به ماهم نگاه هم نمی‌کردند گویا اصلا وجود نداشتیم. نگهبانان با شلاق‌هایشان آمدند و ما را به صف و مرتب کردند و به راه افتادیم. سیاندا پرسید:

ـ حالا کجا می‌ریم؟

ـ هیس!‌ نمی‌دونم. فعلا برو.

سیاندا دیگر چیزی نگفت و مشغول تمشای اطراف شد. تابستان بود و هوا گرم. فکر می‌کنم اوایل صبح بود. چیزهایی که الان برایتان تعریف می‌کنم را اول نمی‌شناختم و یکی از بردهای قدیمی برای ما گفت. او گفت که در بازر هستیم. بازار جاییست که مردم برای خرید و تهیه لوازم موردنیازشان به اینجا می‌آیند. بازار هنوز شلوغ نشده بود. اینجا حیوانات هم از زیاده خواهی انسان‌ها در امان نبودند. مثلا اسب‌ها را به چیزی بسته بودند که اسمش گاری بود. گاریها یا ساده بودند یا زرق و برق‌دار وتجملاتی. گاری‌های شیک‌تر برای افراد مرفه و ثروتمند جامعه بود. بعضی از آن‌ها هم چند چوب داشتند برای حمل اجناس. البته برای حمل وسایل از برده استفاده می‌شد اما داشتن گاری می‌توانست کمک کننده باشد. اسب‌ها هم مثل ما برده بودند؛ البته بعدها فهمیدم که ارزش اسب‌ها بسیار بیشتر از ما برده‌ها بود. بدون توجه به خستگی و ضعف مشغول تماشای این همه شگفتی شدم. ما در آفریقا در چادرهایمان در طبیعت آزاد و زیر سایه ماه، خورشید و آب زندگی می‌کردیم. اما به سازه‌های فلزی یا چوبی یا حتی سنگی بلند و کوتاه احاطه شده بود و به آدم احساس خفگی می‌داد. من از برده پرسیدم:

ـ اینا چین؟

او جواب داد:

ـ اینا ساختمونن.

ـ یعنی چی؟ چیکار می‌کنه؟

ـ اینا مثل خونه‌هاشونه. اینجا زندگی یا کار می‌کنن.

این سازه‌ یا همان ساختمان‌های درشت و نافرم و سروصدا مردم را احاطه کرده بود. چطور احساس خفگی و یأس نمی‌کردند؟

اما چیزهایی هم برای سرگرمی داشت؛ مثلا مغازه‌ها. کم‌کم سر و کله‌ی مردم پیدا شد. زنان و مردان با لباس‌های عجیبشان. من در مدت بودنم تا حالا با سفیدپوستان فقط یک لباس یک شکل از آن‌‌ها دیده بودم و فکر می‌کردم تنها همین لباس را دارند. اما اینطور نبود. لباس‌ها در رنگ‌ها و طرح‌هایی متفاوت بود که کمی از دلمردگی شهر کم می‌کرد. زنان و مردان به بعضی از ساختمان‌ها وارد می‌شدند و بعد با چیزهایی در دستشان باز می‌گشتند. اسم آن مکان، به گفته برده، مغازه بود. هر مغازه یک خدمت ارايه می‌داد. مثلا شگفتا که شکار در کار نبود و برای تهیه گوشت روزانه به این مغازه می‌آمدند و گوشت خود را می‌گرفتند و تمام! ما نیازهای‌مان را خودمان به دست می‌آوردیم و در بالاترین سطوح، دادوستد انجام می‌دادیم. اینجا برآوردی نیاز به وسیله‌ای به نام پول انجام می‌شد. در تمام مسیرمان من به این چیزها فکر می کردم. سیاندا هم هرازگاهی و با چشمانی که از هیجان و تعجب برق می‌زد، چیزی را نشانم می‌داد. تا اینکه به محوطه بزرگ و شلوغی رسیدیم که به آنجا «بازار برده فروش‌ها» می‌گفتند. رئیس دسته ما را به سمت یکی از مغازه‌ها برد و بعد از کمی گفت‌وگو با مردی دیگر از آنجا رفت. مرد جدید که اندامی لاغر و استخوانی داشت و لباس‌هایش به اندازه بقیه زیبا نبود، جلو آمد و نگاهی کلی به ما انداخت. بعد سرش را تکان داد بعد هم به بغل دستی‌اش که پسری جوان بود گفت.دهانم باز ماند. پسر جان تکه برگی را که یک سر آن در آتش ملایمی می‌سوخت، در گوشه دهانش نگه داشته بود. سیاندا گفت:

ـ تمبا اون را ببین. فکر کنم مثل پییشگوی ماست. آتیش رو توی دهانش نگه داشته!‌ ببین، ببین، دودش را از توی دهانش میده بیرون. چطوری اینکارو میکنه؟

برده قدیمی به ما تشر زد:

ـ ساکت باشین. چرند نگین. اون سیگاره. ادوگر کجا بود. ساکت بشینین تا کتک نخوردین.

ما ساکت شدیم و به پسر نگاه کردیم که سیگار را از دهانش در آورد و زیر پایش له کرد. بعد هم دسته کلیدی از کمرش بیرون کشید و مشغول باز کردن دست و پای ما شد.

نگاهم به او بود و نگران بودم نکند که موقع رسیدن به ما نظرش عوض شود. نکند فقط چند نفری را آزاد کند؛ اما او همه را باز کرد. وقتی از سیاندا هم گذشت، نفس راحتی شیدم. خیلی خوشحال بودم. با ناباوری به دست وپایم نگاه کردم و دستانم ر چندبار از هم دور و نزدیک کردم. مسخره است که گذشته انقدر زود دور می شود. تمام آن آزادی‌ام فراموش شده بود و حالا تنها بابت اینکه دست و پایم دربند نیست خوشحال بودم!

وقتی کار همه تمام شد، ما را به سمت سکوی بزرگی که در میدان بود بردند. سکو بسیار بزرگ بود و همه‌ی ما به راحتی آنجا جا شدیم. ساعتی گذشت تا بازار با آمدن سفیدپوستان به تدریج شلوغ شد. مردان مرفه و خوش لباسی که از رنگ و روی صورتشان مشخص بود که خوب خورده و خوابیده‌اند و اغلب به همراه یک سیاه پوست نحیف بودند. آن‌ها یک به یک ما را ورانداز می‌کردند. من دست سیاندا را در دستم گرفته بودم. مردی به سمت ما آمد و نگاهی به من انداخت. عضلاتم را بررسی کرد. به بازوهایم دست کشید و آن را فشرد. لمس دستش باعث شد منزجر شوم اما جرآت تکان خوردن نداشتم و تنها سرم را پایین انداختم. او چانه‌ام را به تندی گرفت و محکم سرم را بلند کرد و فکم را فشار داد تا دهانم را باز کنم و بعد دندان‌هایم را بررسی کرد. مادر قبیله وقتی می‌خواستیم حیوانی را با قبایل دیگر معامله کنیم به همین شکل او را بررسی می‌کردیم. حالا آن‌ها ما را به همان شکل بررسی می‌کردند تا ما را بخرند. یاد مکالمه‌ام با یکی از بردگان قدیمی در کشتی افتادم. من به او گفته بودم:

ـ حالا باید چیکار کنیم؟‌ چیکار می‌تونیم کنیم؟

او جواب داد:

ـ هیچی؛ هیچ‌کاری ازت برنمیاد. فقط دعا ن تا یه ارباب خوب بخرت!

بعد هم به من پشت کرد و خوابید. حالا با تمام وجود دعا می‌کردم تا ارباب خوبی من و سیاندا را بخرد.

بعد از اینکه بررسی‌های مرد تمام شد سری از روی رضایت تکان و پول را به فروشنده داد. فروشنده به طرفم آمد. ضربان قلبم بالا گرفت. احساس عجیبی از خفت و ناآگاهی بود. خدایا مرد خوبی بود؟ فروشنده بازویم را گرفت و به سمت خریدار هولم داد. به همراه سیاندا روی سکو سکندری خوردم و پایین آمدم. فروشنده به تندی چیزی گفت و سعی کرد دست من را از دست سیاندا بیرون بکشد. مبهوت نگاهش کردم. نمی‌دانستم با آن دهان گشادش چه می‌گوید، اما منظورش را می‌فهمیدم. او می‌خواست من تنها بروم؛ درواقع او فقط من را فروخته بود. می‌خواستند ما را از هم جدا کنند. می‌خواستند من را از تنها باقی مانده خانواده‌ام جدا کنند. محکم‌تر دست سیاندا را گرفتم و گفتم:

ـ نه ولش نمی‌کنم.

سیاندا هم تنش را حس کرد و با دو دست کوچکش پایم را محکم گرفت. فروشنده جلو آمد و سیاندا را عقب هول داد وقتی دید که جدا نمی‌شویم دست سیاندا را گرفت و کشید و چیزی گفت. من هم فریاد زدم:

ـ من بدون اون جایی نمیرم. من به مادرم قول دادم مراقبش باشم. اون کوچیکه و بدون من دوام نمیاره.

یعنی فروشنده متوجه حرف‌های من نمی‌شد یا براش اهمیتی نداشت؟ اگر هم می شد در واقعیت امر تفاوتی ایجاد نمی‌کرد و من همچنان داد می زدم:

ـ اون برادرمه.

خریدار که حوصله‌اش سر رفته بود با بی‌تابی جابه‌جا شد و به کمک فروشنده آمد و من را به سمت خودش کشید. حالا من و سیاندا محکم بهم چسبیده بودیم ویکدیگر را بغل کرده بودیم؛ هرچند که دستانمان کم کم شل می شد و این هراسانم می‌کرد. در دلم نالیدم:

ـ الهه زمین به من قدرت بده!

سیاندا گریه می‌کرد و می‌گفت:

ـ تمبا ولم نکن!

همه مشغول تماشای ما بودند و به این صحنه می‌خندیدند. خریدار از تمسخر آن‌ها جری شد و شلاقش را بیرون کشید و به سر و صورت من ‌زد. مقاومت کردم و ضربات را به‌جان خریدم. فروشنده هم چوبی برداشت و با آن روی دست‌های سیاندا کوبید. برادر کوچکم کمی تحمل کرد اما دیگر طاقت نیاورد و دستانش جدا شد. فریادی جگرسوز کشیدم و سعی کردم به سمتش بروم. اما هر کدام از ما را به سمتی کشیدند. سیاندا فریاد زد:

ـ نه دادش. نذار ببرنم. منم با خودت ببر.

به دست‌‌های مرد که من را گرفته بود چنگ می‌زدم و التماسش می‌کردم. اما تلاش‌هایم بی‌فایده بود.

فروشنده بازوی سیاندا را گرفته بود و او را دنبال خودش می‌کشید. سیاندا داد می‌زد و اسم من را می‌گفت و گریه می‌کرد. جانم داشت در می‌رفت. خریدار من و دوسیاه پوست دیگر را به عقب یک گاری سر بسته هول داد و در را بست. به طرف میله‌ها رفتم و در حالی که اشک روی گونه‌هایم جاری بود، با تمام قدرتم آن‌ها را کشیدم. میله‌ها سرجای خود باقی ماندند. فریاد زدم:

ـ به مادرم قول دادم؛ مادرم. اون برادر منه. بیاریدش. سیاندا رو هم بیارین.

گاری بدون توجه به زجه‌های من راه افتاد. جیغ و فریادم بیشتر شد اما در نهایت دستم به جایی بند نشد. با چندسکه من را از برادرم جدا کردند. لایه اشک دائم روی چشمانم جمع می‌شد و من تندتند آن را پس می‌زدم تا برادرم را ببینم. صدایش می‌آمد اما خودش را ندیدم. تا زمانی که از بازار دور شدیم و دیگر دیدی به آنجا نداشتم، همچنان میله‌ها را تکان می‌دادم و زیرلب التماس می‌کردم. بعد زانوهایم شل شد و کف گاری ولو شدم. به طرف دو سیاهپوست دیگر خزیدم و روبه آن‌ها گفتم:

ـ شما زبان اینا رو بلدین؟

ملتمسانه دست یکیشان را گرفتم و گفتم:

ـ توروخدا میشه بهش بگی برادرم رو بیاره؟ میشه بگی من رو از برادرم جدا نکنه؟

هر دوی آن‌ها با اندوه به من نگاه کردند. یکیشان گفت:

ـ فکر میکنی به حرف ما گوش می‌دن رفیق؟

وقتی فهمیدم کاری برایم نمی‌کنند به آن سمت گاری و سمت راننده رفتم. مرد پشتش به من بود و در حال بردن اسب‌ها بود. من دستم را از میله بیرون بردم تا او را بگیرم اما دست‌هایم به او نرسید. بین گاری و راننده کمی فاصله بود. من به او التماس کردم. او یا نشنوا بود یا من را لایق جواب دادن نمی‌دانست. در هر حال وقتی دید زیادی برایش مزاحمت درست می‌کنم، همان شلاق را اسب را بر بدن من کوبید تا سرجایم بنشینم.

یکی از دو پسری که با من بودند گفت:

ـ بیخیال شو. فقط داری خودت رو خسته می‌کنی.

چطور باید بی‌خیال می‌شدم؟ مگر می‌شد؟

ولی وقتی مدت درازی گذشت و کسی اهمیتی به من نداد، بالاخره آرام سرجایم نشستم و به میله گرم و سخت تکیه دادم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

دو پسر همراه من، در آستانه جوانی و کمی از من بزرگ‌تر بودند. یکی از آنها نزدکم شد و دستش را روی شانه‌ام انداخت و لبخند تلخی زد. چیزی نگفتم. او گفت:

ـ اسم من جورجه و اسم اینم دنوین.

و به پسر دیگر که یک تکه چوب را در دهانش می‌جوید، اشاره کرد. بعد پرسید:

ـ اسم تو چیه؟

حوصله جواب دادن نداشتم. اما اگر چیزی نمی‌گفتم و فکرم کمی منحرف نمی‌شد، حتما دیوانه می‌شدم. پس با صدایی گرفته گفتم:

- تمبا

- از کجا میای تمبا؟

- آفریقا

دنوین چوب را به بیرون تف کرد و با ذوق جلو آمد:

ـ جدی؟! اونجا چه شکلیه؟

به خانه فکر کردم:

- سبز، بزرگ و آزاد...

او به پایم زد:

- خوشبحالت پسر! من زادگاهمون رو تا حالا ندیدم.

اینبار نوبت من بود که تعجب کنم:

- مگه شما از کجا میاین؟!

جورج جواب داد:

ـ من از غرب میام

دنوین هم گفت:

ـ منم از شمال

فمر می‌کنم متوجه شدند که منظورشان را نفهمیدم برای همین دنوین در ادامه گفت:

ـ یکی از شهرای شمال و غرب آمریکا.

بعد اشاره‌ای به دوستش کرد و گفت:

ـ‌ولی خیلی وقته باهمیم.

سری تکان دادم.

جورج پرسید:

ـ اولین باره برده می‌شی؟

با آه جواب دادم:

- آره

- پس برات خیلی سخته. من برده به دنیا اومدم و به همین زندگی عادت دارم. صاحب قبلیم من رو فروخت و حالا دارم میرم یه جای جدید، ولی برای تو سخته.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

ـ رفیق یه چیزی بهت می‌گم؛ برای برادرت ناراحت نباش. همین بهتر که اول راه از هم جدا شدین! تو سختی کشیدن و مردنش رو به چشم ندیدی. یه موقع کار به جایی میکشه که حتی آروز می‌کنی کاش مرده باشه!

با خشم و نفرت نگاهش کردم. من معنی آن حقیقت سوزان را نمی‌توانستم درک کنم.

دنوین گفت:

ـ از حرفش ناراحت نشو. جرج زبون تندی داره اما چیزی که گفت حاصل یه تجربه دردناکه.

دیگر چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم. او چه کشیده بود که حالا چنین جمله وحشتناکی برایش یک آرامش محسوب می‌شد؟ در هر صورت نصیحت او به جان من نمی‌نشست. من با تمام وجود دلم می‌خواست سیاندا الان کنارم بود. خدایا یعنی او الان چکار می‌کرد؟ سیاندا قوی باش و یادت باشدچه قولی به من دادی.

هر سه در سکوت در گاری که مثل یک قفس بود نشستیم و قسمت راحت و خوب سفر ما بود.

پس از طی چند روز به شهری رسیدیم که از آنجا تا مقصد را باید پیاده می رفتیم. دلیلش هم این بود که چون مسیر دور و طولانی بود کرایه گاری زیاد می‌شد و صاحب ما دلیلی نمی‌دید که چنین هزینه‌ای بابت سه برده بپردازد. پس دوباره زنجیرها برگشتند. من، جورج و دنوین را بهم زنجیر کردند و راهپیمایی آغاز شد. مسیر دشوار و هوا گرم بود. دیگر به نبودن آب و غذا عادت کرده بودم. حالا با ضربات شلاق بیشتر از غذا آشنا بودم. با توجه با حرکت خورشید و ستارگان فهمیدم که به طرف جنوب می‌رویم. مزارع و دشت‌ها را در مسیرمان طی می کردیم. مزارعی که در آن سیاه پوستان مشغول به کار بودند. حتی ‌آن‌ها هم توجهی به ما نداشتند. این سفر نسبت به اولین پیاده‌روی ما راحت بود. اول اینکه کلا سه نفر بودیم، پس سریع و راحت حرکت می‌کردیم. دوم اینکه دنوین و جورج برای من مثل دو دوست شدند و من کمتر از نبود سیاندا رنج می‌بردم. دعا می‌کردم تا او هم دوستان خوبی برای خودش پیدا کند. جورج و دنوین در هر فرصتی که پیش می‌آمد صحبت می‌کردند. از خاطرات و تجاربشان می‌گفتند. آن‌ها برده به دنیا آمده بودند و این زندگی تنها چیزی بود که می‌شناختند، مثل یک حقیقت آن را قبول کرده بودند و شکایتی نداشتند؛ اما برای من نه!

من تا از این آزاد بودم و حالا عادت کردن به اوضاع برایم سخت بود. برای همین بیشتر اوقات در افکار خودم غرق بودم. افکاری مربوط به روزهای خوبی که ساده از ما گرفتند. راجع به آخرین نگاه و کلام مادرم. قولی که نتوانستم به آن عمل کنم. اینکه سیاندا کجاست و چکار می‌کند. و آخری بیش از همه آزارم می‌داد، حتی بیشتر از زخم ضربات شلاق!

خوشبختانه یا متاسفانه این افکار کم کم کمرنگ می‌شدند و من به زندگی بردگی نزدیک تر. و من در صحبت‌های جورج و دنوین شریک می‌شدم. جورج پسر دوم خانواده بود. برادر بزرگترش را فروخته بودند. پدرش با لگد اسب مرده بود و خواهر کوچکش در اثر بیماری و گرسنگی مرده بود. چند ارباب داشته و تنها از یکی از آن‌ها خاطرات خوب می‌گفت. از شانس بدش ارباب مرده و ارباب جدید او را فروخته. او را فورخته بودند. دنوین و جورج در زمان ارباب قبلی (همان اربابِ خوب) با هم دوست شده بودند و شانس آوردند که هر دو را با هم فروختند و هر دو را با هم خریدند. دنوین پدر و مادری نداشت و او را پیدا کرده بودند. از همان بچگی نزد همان ارباب بود و حالا این دومین اربابی بود که او را می‌خرید.

با صحبت کردن رنج سفر کمتر می‌شد. تا زمانی که بالاخره به مقصد رسیدیم. مقصد ما یک مزرعه پنبه در یکی از شهرهای جنوب آمریکا بود. وقتی از کنار مزرعه رد شدیم، انگار از کنار دسته‌ای ابر رد شدم. از وسط مزرعه گذشتیم و به سمت آلاچیق‌های ته زمین می‌رفتیم. برده‌ها مشغول کار بودند. چند نفر از آنها با آمدن ما سرشان را بلند کردند ولی بقیه بی‌توجه کارشان را انجام دادند. کنار آلاچیق ایستادیم. دو نگهبان که تا اینجا ما را آوردند با کلاهشان خودشان را باد زدند و خوشحال بودند از اینکه سفر سخت به پایان رسیده و از دست ما راحت شدند. من به مزرعه نگاه کردم و مردان و زنان خمیده روی آن. مرد سفیدپوستی از دور به ما نزدیک شد. با نگهبانان دست داد و مشغول صحبت شد. بعد دو لیوان آب برای آن‌ها آورد. عرق روی لیوان، نشان از خنکی آب داشت. آب دهانم را قورت دادم تا گلویم کمی تر شود و نگاهم را از لیوان گرفتم. وقتی خوش و بش مرد با نگهبانان تمام شد نار ما آمد و با تحقیر سر تا پایمان را ورانداز کرد و بدون اینکه نگاهش را از ما بگیرد کسی را صدا زد. از وسط مزرعه مردی مسن جلو آمد. سفیدپوست چند کلامی با او حرف زد و بعد با نگهبانان دست داد و از ما دور شد.

بعد از رفتن او نگهبان زنجیر دست و پای ما را باز کردند. مرد مسن شروع که خودش سیاهپوست بود شروع به صحبت کرد:

ـ من تولانی‌ام؛ سرکارگر شما. شما برده‌های ارباب وایت هستین و قراره توی مزرعه پنبه کار کنین. بهتره بدونین که برای ارباب ارزش تفاله‌های این پنبه از شماها بیشتره. پس خوب کار کنین و من رو راضی نگه دارین.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ فکر فرار به سرتون نزنه که با این دخلتون رو میارم!

و اسلحه خود را به ما نشان داد و دوباره ادامه داد:

ـ همین! حالا برین و کارتون روشروع کنین .

ما به سمت مزرعه رفتیم. استرس داشتم که جورج به دادم رسید:

ـ بلدی چیکار کنی؟

- نه. تا حالا انجام ندادم.

- اشکال نداره رفیق. من بهت یاد میدم. باید زود یادبگیری.

من زود یاد می گرفتم. پدرم همیشه می گفت: «تمبا تو خیلی باهوشی»

جورج به من یاد داد که باید چکار کنم و من بعد از چند بار تلاش یادگرفتم. دنوین هم کمکم می‌کرد و با کمک آن دو از شلاق خوردن اضافه نجات یافتم.

تولانی سیاهپوستی چهارشانه و کوتاه قد بود. کلاهی حصیری به سر داشت که برای در امان ماندن از آفتاب به سر می‌گذاشت. کلاه از چندجا پاره شده بود و آن را با علف‌های هرز بهم بافته بود و سرپا نگه داشته بود. همان کلاه او را از بقیه برده‌ها‌چند پله بالاتر برده بود. او راحت‌تر با ارباب صحبت می‌کرد و در مزرعه کار کمتری انجام می‌داد و سهم آب و غذایش هم از بقیه بیشتر بود. بقیه ما بدون هیچ محافظی زیر آفتاب داغ کارهای طاقت فرسای مزرعه را با سهم کمتری ازآب و غذای کم انجام می دادیم. پوستمان خشک شده و از تابش آفتاب می‌سوخت. دست‌هامان پینه بسته بود. اگر کار بیشتر و بازده بهتری داشتیم تولانی مقدارغذای بیشتری به ما می‌داد و در ازای کم کاری شلاق و چوب منتظرمان بود. روز اول تا شب فرصت نکردم کسی را ببینم. شب با صدای سوت تولانی همگی دست از کار کشیدیم. برده‌ها به صف شدند. تولانی نگاهی به کارکرد همه انداخت و اگر از کسی راضی نبود او را به سمت دیگری می‌کشاند. بعد که بازرسی‌اش تمام شد اول آن‌ها را زد و بعد سهم غذامان را داد.

هرکس به گوشه‌ای رفت. روی زمین ولو شدم. واقعا خستگی از یادم رفت. نه نگهبانی بالای سرم بود و نه خبری از زنجیر بود. هوا کمی خنک شده بود و پاهایم را راحت دراز کردم. جورج و دنوین مشغول صحبت باهم شدند. من نگاهی به بقیه کردم. حدود بیست برده روی زمین کار می‌کردیم. زن و مرد. حالا هرکس گوشه‌ای نشسته بود و یا کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. یا خار از دست و پایشان جدا می‌کردند. درست است که لبخند هم می‌زدند تمام خطوط چهره‌شان نشان از خستگی زیاد داشت و مشخص بود که عمیقا خوشحال نیستند. تولانی عقب‌تر از بقیه نشسته بود. چراغی کنارش می‌سوخت و تفنگش روی پاهایش قرار داشت. وقتی زمان غذا خوردن تمام شد. او دوباره در سوتش دمید و ما را مثل گله گوسفندان به سمت کپرها هدایت کرد. دو کپر وجود داشت که کف آن با کاه پوشیده شده بود. زن و مرد کنار هم می‌خوابیدند و هرکس زودتر می‌جنبید جای بهتری نصیبش می‌شد. همگی آنجا خوابیدیم.

کسانی که در مزرعه پنبه کار می‌کردند جوان بودند ولی فضا دوستانه نبود. اگر در راه با دنوین و جورج دوست نمی‌شدم، شاید کاملا تنها می‌ماندم. زندگی برده‌ها پر از پستی و بلندی بود و آن‌ها معمولا دوستان زیاد و صمیمی نداشتند. من هم از این قائده مستثنی نبودم.

من از همان اول تصمیم گرفتم که سهم غذای بیشتری را که دریافت می‌کنم، همان لحظه بخورم و برای بعد و مبادا نگه ندارم؛ اما این تجربه را به قیمتی تلخ به دست آوردم. یکی دیگر از ویژگی‌های زندگی بردگی این بود که تجارب به قیمت گزاف به دست می‌آمد. قضیه چنین بود که هفته‌ای از رسیدن ما به مزرعه و شروع کارمان می‌گذشت. من، دنوین و جورج در یک قسمت بودیم. جورج در حالی که کار می‌کرد گفت:

ـ دنوین اون شعر قشنگت رو برامون بخون!

دنوین جواب داد:

ـ ولم کن بابا؛ خستم.

ـ بخون دیگه لوس نشو!

گفتم:

ـ ‌کدوم شعر؟

جورج سریع گفت:

ـ ببین، تمبا هم دوست داره بشنوه. بخون دیگه رفیق.

او با صدایی آرام شروع به خواندن کرد. باید بگویم صدایش قشنگ بود. آهنگی ملایم که مثل باد لابه‌لای پنبه‌ها پیچید.

بعد از او جورج سعی کرد که از دنوین تقلید کند اما بجز آواهایی خنده‌دار صدایی دیگری نتوانست درست کند. برای همین آن روز ما بیش از بقیه کار مفید انجام دادیم که در شب برایمان جایزیه به همراه داشت. تولانی طبق قولش به ما سه نفر تکه نانی اضافه داد. چند نفری با حسرت به ما نگاه کردند یکی از مردها محکم به من تنه زد که نان از دستم روی زمین افتاد. جورج به سمت او رفت که دنوین جلویش را گرفت و گفت:

ـ تازه جایزه گرفتیم. دردسر درست نکن!

بعد هر سه به گوشه‌ای رفتیم و مشغول خوردن شدیم. من سهم همیشگی‌ام را خوردم و سراغ قسمت دوم رفتم. جورج گفت:

ـ هی رفیق! اونو نخور. بذارش برای فردا. گشنت میشه.

به بازوی دنوین زد و گفت:

ـ تو هم نخورش

دنوین با بی‌خیالی شانه‌اش را کنار کشید و گفت:

ـ‌ من الان گشنمه. ما برده‌ایم، کی میدونه فردا زنده‌ایم یا نه که بخوام براش برنامه بچینم. بخور و امشب حالش رو ببر.

بعد گاز بزرگی به نانش زد و با اشتها آن را خورد. من هم گرسنه‌ام بود ولی حق با جورج بود. زمان بین صبحانه تا شام بسیار طولانی بود و ما گرسنه می‌شدیم. من به تقلید از جورج نان را زیر لباسم قایم کردم. چند نفر با خشم، حسادت و حسرت به ما نگاه کردند. جورج گفت:

ـ‌ اهمیت نده رفیق!

من هم موضوع را فراموش کردم. بعد از اینکه خوردن دنوین تمام شد، برای خواب رفتیم. جا کم بود و هرکس فاصله کمی با بغل دستی‌اش داشت. چشمانم را برهم گذاشتم و آسوده خوابیدم. نیمه‌های شب بود که احساس فشار سنگین و خفگی کردم. خیلی خستخ بودم و دلم می‌خواست آن فشار برود تا به خواب شیرینم برسم. اما دیگر واقعا داشتم خفه می‌شدم.؛ هراسان چشمانم را باز کردم. همه‌جا بسیار تاریک بود و چشمان ترسیده من جایی را نمی‌دید. فقط مطمئن بودم احساسم خواب نبوده و دستی تنومند و زبر با سنگینی جلوی دهانم را گرفته بود و به آن فشار می‌آورد. خواستم تکان بخورم اما با پایش روی بدنم نشسته بود. ضربان قلبم شدت گرفت و فکری به ذهنم نمی‌رسید. وقتی تیزی چاقو را روی گردنم حس کردم ترسم دو چندان شد. صورت مهاجم را نمی‌دیدم. فقط صدای مردانه‌اش را شنیدم که گفت:

ـ نان رو رد کن بیاد!

احمانه بود اما سرم را به علامت نه تکان دادم. خودم سیر غذا نخوردم تا صبح کمتر گرسنه بمانم. تمام بدنم به خاطر کار کردن بیشتر درد می‌کرد و حالا او می‌خواست حقم را بگیرد. برای همین مخالفت کردم؛‌ هرچند که خیلی طول نکشید. او چاقو را محکم‌تر روی گلویم فشار داد و گفت:

ـ احمق نباش. من گرسنمه و حاضرم به خاطر یه لقمه نون آدم بکشم.

یک لحظه با خودم گفتم: « پس باید تولانی رو بکشی!» کمی مکث کردم. بریدگی گردنم اندکی بیشتر شد؛ او جدی بود. یک تکه نان ارزش این ریسک را نداشت. فردا هم گرسنه می‌ماندم، مثل بقیه روزها. پس دست لرزانم را به سمت لباسم بردم و نان را درآوردم و به طرف مرد گرفتم. او نان را گرفت و دور شد.

درخودم جمع شدم. می‌خواستم پیش جورج و دنوین بروم اما آن‌ها در آن یکی کپر خوابیده بودند و جرأت بیرون رفتن نداشتم. از ترس خوابم نمی‌برد و تا نزدیک صحر بیدار ماندم. وقتی مطمئن شدم مرد دیگر برنمی‌گردد، عضلاتم آرام شد و ساعتی خوابیدم. صبح با صدای جیغ و فریاد بقیه بیدار شدم. صدا از کپر بغل دستمان می‌آمد. پس به آنجا رفتیم. همه جایی جمع شده بودند. چشمانم از کم‌خوابی و خستگی می‌سوخت. و زخم گلویم هم کمی سوزش داشت اما چیز مهمی نبود. چند زن رویشان را گرفتند و یکی هم به گریه افتاد. پرسیدم چه شده اما کسی جوابم را نداد. پس خودم جلو رفتم بعد در جایم میخکوب شدم. لحظه‌ای احساس یخ‌زدگی پیدا کردم. دنوین وسط جمع نشسته بود و جسد بی‌جان جورج، با گلوی بریده، کنار پایش بود. دنوین با دستانی خونی سر جورج را نگه داشته بود و بدون اینکه پلک بزند به او نگاه می‌کرد. جورج به اندازه من عاقل نبود و برای تکه نانی جانش را از دست داده بود. به دستان جورج نگاه کردم؛ هنوز تکه‌ای از نان توی مشتش باقی مانده بود. حالت تهوع پیدا کردم و مور مورم شد. اگر نان را نمی‌دادم من را هم می‌کشت؟ جورج برای نان مرد؟ کار کی بود؟ دنوین از شک بیرون آمد و بلند شد و داد زد:

ـ کار کدومتون بود؟ کار کی بود؟

با مشت به سینه چند نفر کوفت. کسی از خودش دفاع نکرد اما جوابی هم ندادند. همه با ناراحتی سرشان را پایین گرفتند. لرزه ای به بدنم افتاد. نگاهی به جمع انداختم. یکی از آن‌ها قاتل بود. اما کدامشان؟ از کجا بفهمم؟ به زودی دریافتم راهی برای فهمیدنش نیست. بعدها گاهی موقع صحبت با آن‌ها چشمانم را می‌بستم تا شاید صدای آن مرد را بشناسم. اما آن شب آنقدر ترسیده بودم که صدای قاتل اصلا یادم نماند. حتی اگر یادم هم می‌ماند چه فایده داشت؟ می‌توانستم کاری کنم؟ اگر به کسی می‌گفتم باور نمی‌کرد. دنوین هم اگر باور می‌کرد، با یک کار احمقانه خودش را به دردسر می‌انداخت.

تولانی با سروصدای ما وارد کپر شد. دنوین که جوابی نگرفته بود باز کنار دوستش برگشت. دستان خونینش کنارش آویزان بود. انگار که نمی‌دانست باید با آن چه کند. تولانی جمعیت را کنار زد و همزمان گفت:

ـ چه خبره؟ این سروصداها برای چیه؟ چرا مجلس تشکیل دادین؟

وقتی به منشأ رسید لحظه‌ای ساکت شد. بعد دماغش را چین داد و گفت:

ـ همه شماها تنبیه می‌شین! ارباب برای شما پول داده و حالا با کشتن همدیگه پولش رو هدر دادین. اول نفری دو تا شلاق می‌خورین و بعدم میرین سرکار و تا سه روز از غذا خبری نیست.

بعد به سمت در رفت و گفت:

ـ اول اونو چال کنین.

همه به صف شدیم تا شلاقمان را بخوریم و بیرون برویم. دنوین تنها کسی بود که شلاق نخورد و شاید این تسلیتی از سمت تولانی بود. او اصلا از جایش بلند نشد. حتی زمانی که مردان جورج را به خاک سپردند و چند زن برایش دعا خواندند؛ او همانجا ماند. تا صبح روز بعد همانجا ساکت نشست. من هم گذاشتم تا به حال خودش باشد و کمی آرام شود. او در طی روزهای بعد هم با من حرف نزد. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد و شب‌ها دیرتر از بقیه دست از کار می‌کشید. هربار که سعی کردم به او نزدیک شوم، دست رد بر سینه‌ام می‌زد. هر دوی ما تنها شدیم. من گاهی با دیگران حرف می‌زدم اما او اصلا! زندگی برده‌وار به او یاد دادکه دیگر هرگز به کسی دوست نشود. بله؛ این چنین بود که یاد گرفتم اگر با کار بیشتر از تولانی جایزه گرفتم، همان موقع آن را بخورم. و این تجربه سخت گران بود.

کار ما از سپیده صبح آغاز می شد و با غروب آفتاب پایان می‌یافت. صبح‌ها کمی نان و آب و برای شام هم سیب زمینی و گاهی نصف سیب زمینیبه ما می‌دادند. هرگز خبری از گوشت نبود. یکی دوبار هم به ما سوپ نخود دادند که واقعا تنوع محسوب می‌شد. شب هنگام خسته روی علوفه کف کپرها دراز می‌کشیدیم و گاهی از درد خستگی خوابم نمی‌برد.‌ کار ما در مزرعه چیدن پنبه‌ و جدا کردن آن از تیغ‌هایش بود. پنبه مثل گلبرگ‌های گل چهار پر، چهار تکه بود که این چهارتکه با خار از هم جدا می‌شدند. روز اول که به مزرعه رسیدیم،‌مزرعه را شبیه به ابر توصیف کردم اما حالا می‌گویم مثل این است که روی یک گل، برف نشسته باشد. اول به برف توصیف نکردم چون من تا آن روز برف ندیده بودم. وقتی برای اولین بار آن دانه‌‌های شگفت‌انگیز سفید و سرد را دیدم که از آسمان پایین می‌ریختند و آرام روی هم جمع می‌شدند به یاد مزرعه پنبه افتادم.

با جدا کردن خارها معمولا دستمان خراشیده می‌شد و خون ‌بیرون می‌زد. تولانی خیلی حساس بود که پنبه به خون آغشته نشود. برای همین گاهی آن لحظه خارها را از دستم خارج نمی‌کردم و شب‌ها این کار را می‌کردم. مزرعه ارباب بسیار بزرگ بود و همه ما برده‌ها از صبح تا شب مشغول برداشت بودیم اما هنوز هرجا چشم می‌انداختی پنبه بود.

اولین باری که ارباب را دیدم، دومین روزی بود که مزرعه آمدم. او مردی قد بلند و خوشتیپ بود. استوار، سوار بر اسبش به مزرعه آمد. چکمه‌های سفیدش هیچ لکی نداشت. کلاهی روی سرش گذاشته بود و انتهای کت سیاهش روی بدن اسب بژ رنگ افتاده بود. هفته ای یکبار برای سرکشی و نظارت می‌آمد. کاری به ما نداشت و حتی نمی‌دانست کم می‌شویم یا زیاد. طرف حساب او تولانی بود. ساعتی با او حرف می‌زد و حساب کتاب می‌کرد بعد هم می‌رفت. ارباب مردی اصیل بود و این از وجناتش پیدا بود. به نظرم اصالت هیچ به پیشینه و خون ندارد. اصالت یک موهبت خدادادی و نیمی دیگری از آن اکتسابیست. برای همین ارباب وایت در دسته اربابان خوب بود.

یکی از برده‌‌ها همیشه بعد از آمدن و رفتن ارباب، برای سلامتی او دعا می‌کرد. او می‌گفت ما بسیار خوش‌شانس هستیم که چنین اربابی داریم. اربابی که در روز یک وعده غذا به ما می‌دهد و تنها یکبار در هفته سرکشی می‌آید و کتکی در کار نبود. من برای ارباب دعا نمی‌کردم. به هرحال کارکنان او من را از برادرم جدا کرده بودند. اما می‌دانستم که مرد خوبیست. من در چند مورد دیدم که ارباب سخت خشمگین شد. یکبار وقتی بعد از مرگ جورج ارباب به مزرعه آمد و تولانی برای او گفت که چه اتفاقی افتاده. او بسیار خشمگین شد. تمام ما را صدا زد و با نگاه گیرایش به ما چشم دوخت. بعد دستور داد همه نفری یک گور برای خودشان بکنند و از غروب تا شام آنجا بمانند. نمی‌دانم این کار را کرد تا درسی به ما بدهد یا خشمش از اینکه سرمایه او را به باد داده بودیم خالی کند. در هر صورت ما قبرمان را کندیم. و با غروب خورشید در آن خوابیدیم. شاید اگر قبل از این ماجراها بود از وحشت قالب تهی می‌کردم یا به معنای مرگ می‌اندیشیدم؛ اما حالا ترسم قابل کنترل بود و با رد شدن سوسک یا حشره‌ای از روی بدنم سعی می‌کردم فریاد نزنم و دعا کنم ماری آن اطراف نباشد. تا زمانی که تولانی سوت زد و اجازه داد خارج شویم عضلاتم را منقبض گرفته بودم. دنوین بعد از تنبیه ارباب کمی نرم‌تر شد ولی هنوز با من هم صحبت نمی‌شد. اما در تاریک و خاموش شب ها صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم که آهنگی را که آن روز جورج از او خواسته بود، می‌خواند.

بار دیگری که ارباب خشمگین شد، خشمش همه گیر نبود. روزی ارباب همراه پسرش، الکس، که باید او را ارباب کوچک صدا می‌زدیم، به مزرعه آمد. مدتی از حضور من در مزرعه می‌گشت اما این اولین بار بود که او را می‌دیدم. مشخص بود ارباب کوچک علاقه‌ای به این کار ندارد. او جوانی بیست ساله و مثل پدرش قدبلند بود. اما به عقیده من ارباب وایت خوشتیپ‌تر بود. نگاهش با غرور و خشونت همراه بود و من در همان نگاه اول فهمیدم که او از اصالت پدرش برخوردار نیست. آن دو در مزرعه که بیش از نیمی از محصولاتش برداشت شده بود، قدم می‌زدند. تولانی مثل توله سگی با فاصله همراه آن‌ها بود. ارباب کوچک تکه چوبی دستش بود که با آن به رانش ضربه می‌زد. آن‌ها نزدیک ما بودند. من سرم پایین بود و مشغول کار بودم. صدای آن‌ها می‌آمد اما چیزی متوجه نمی‌شدم. به تولانی غطبه خوردم که این زبان را می‌فهمد، زبان خوش‌آوایی بود! چوب از دست ارباب کوچک افتاد و او خم شد تا آن را بردارد. لحظه‌ای بعد صدای فریاد بلند او به هوا برخواست. قبل از اینکه سرم را بلند کنم و ارباب را ببینم، مار سیاهی را دیدم که به سرعت از کنار پایم رد شد و رفت. ارباب کوچک روی زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید. همه برده‌ها دست از کار کشیدند و به تماشا ایستادند. کسی نمی‌دانست چه شده. فکر کنم فقط من مار سیاه را دیدم. ارباب بیش از آن ترسیده بود که چیزی ببیند یا بداند. برده‌ها با بی‌تفاوتی نگاه می‌کردند. ارباب با پریشانی اسم پسرش را صدا می‌زد و کمک می‌خواست اما کسی از جایش تکان نخورد. آن مار سمی بود و اگر کاری نمی‌کردند به زودی ارباب الکس کشته می‌شد.

نمی‌دانم چه فکری در سرم گذشت که به طرفشان دویدم. چاقو را از جیب تولانی بیرون کشیدم و با یک نگاه فهمیدم که انگشت شستِ دست راست او نیش خورده. دست ارباب الکس را گرفتم ومحکم روی زمین نگه داشتم. او از درد ناله می‌:رد و مقاموتی نداشت. ارباب وایت و تولانی هم گیج بودند و نمی‌داستند چه شده. همه‌ی این اتفاق‌ها سریع افتاد. تولانی با منگی گفت:

ـ چیکار می‌کنی؟

سعی کرد دستم را بگیرد اما محکم دستم را پس کشیدم و با یک حرکت سریع و محکم شست ارباب کوچک را قطع کردم. ارباب کوچک فریاد بلندتری کشیدو دستش را گرفت و در خود جمع شد. فکر نمی‌کنم او هنوز فهمیده باشد چه شده. ارباب بزرگ با وحشت به انگشت قطع شده و بعد به دست خونین پسرش نگاه کرد. انتهای نگاهش به من رسید. با یک لگد محکم من را زمین انداخت و دوباره لگد دیگری زد. بعد با کمک تولانی پسرش را بلند کرد و به سمت گاری بردند. ارباب خودش سوار گاری شد و به تاخت رفت. من همانجا سری جای خودم ماندم. کسی از جایش تکان نخورد، در نگاه همه یک چیز بود؛ خودم هم به همان فکر کردم: « من چکار کردم؟»

سوزشی روی پوستم احساس کردم. وقت نکردم ببینم چه بود چون ضربه بعدی محکم‌ترو سریع‌تر آمد و بعدی و بعدی. نیازی به دیدن نبود. این درد و سوزش از ضربات شلاق بود که هیچ‌گاه عادی نمی‌شد. فریاد خواهش و التماسم به هوا رفت. سعی داشتم فرار کنم اما نمی‌شد. خارها توی بدنم می‌رفت. تیزی چکمه به استخوان‌هایم می‌خورد. من داد می‌زدم. درد هر لحظه بیشتر می‌شد و بعد دیگر چیزی حس نکردم و بی‌هوش شدم. چشمانم آرام باز شد. اول فکر کردم که مرده‌ام، در آسمان حرکت می‌کردم. تمام لباس‌هایم پاره شده بود و جایی در بدنم نمانده بود که شلاق نخورده باشد. بعد فهمیدم که روی چند دست به سمت کپرها برده می‌شوم. یکی از زن‌ها با کمی آب و تکه‌ای پارچه زخم‌هایم را تمیز کرد و رویش را با خاکستر پوشاند. این چیزها را با چشمانی نیمه باز و دردناک می‌دیدم. بوی کاه سوخته توی دماغم رفت و به هوش نگهم می‌داشت. سعی کردم از او تشکر کنم اما نتوانستم. سردم بود و احساس ضعف داشتم و چشم‌هایم دوباره روی هم افتاد. نمی‌دانم اینبار چقدر گذشت تا به هوش آمدم. سعی کردم تکان بخورم اما تمام بدنم درد می‌کرد. تنها یک چشمم را می‌توانستم باز کنم. می‌خواستم جابه‌جا شوم اما دنده‌هایم درد می‌کرد و ناله‌ای کوتاه کردم. هوا تاریک بود و سردتر شده بود. در حالی که در تب می‌سوختم، سردم بود و می‌لرزیدم. گلویم خشک بود و کمی آب می‌خواستم.

نمی‌دانستم کجا هستم. فقط جایم مرطوب و سفت بود. مادرم کجا بود؟ زیرلب صدا زدم:

ـ مامان! مامان آب بده بهم. مامان؟

و بعد مامان آمد. او ظرف آبی کنار دهانم گذاشت و من خوردم. کمی هوشیار شدم. او مادرم نبود. بوی مادرم را نمی‌داد! پس کی بود؟ نفهمیدم چون خوابم برد.

وقتی بیدار شدم صبح بود. کمی هوشیاری‌ام بهتر شده بود. می‌دانستم کجا هستم. برده‌ها سراغ کار می‌رفتند. از ترسم سعی کردم بلند شوم، اگر تولانی می‌دید در زمین نیستم سراغم می‌آمد، اما نتوانستم. با هر حرکتم دردی بد در کل بدنم می‌پیچید و به خس‌خس می‌افتادم. پس سعی کردم آرام بمانم. اولش استرس داشتم اما وقتی دیدم خبری از تولانی نشد، آرام گرفتم. شاید خودش می‌دانست چکار کرده که انتظار کار کردن از من را نداشت. نزدیک به ظهر بود که کسی وارد کپر شد اما چون چشمم کامل باز نمی‌شد او را ندیدم. مگس‌های مزاحم روی زخم‌ها و سر و صورتم می‌نشستند و اذیتم می‌کردند. دلم می‌خواست پسشان بزنم اما درد امانم نمی‌داد. وجودشان آزار دهنده بود. سرم را تکان می‌دادم تا بروند و بعد دوباره باز می‌گشتند. صدای پا از کپر بیرون رفت. یعد از دقایقی دوباره صدا آمد. باهر صدایی من استرس می‌گرفتم مبادا تولانی به سراغم بیاید. برای همین دوباره سعی کردم تا ناه بیندازم، گوشه چشمم باز شد. در کمال تعجب دنوین را دیدم که با یک کنده‌ای در دستش سمت من آمد! از کنده دود بلند می‌شد و مگس‌ها را دور کرد. او آن را کنار من گذاشت. سرم را بلند کرد و کمی آب به من داد و تکه‌ای نان هم کنارم گذاشت. تمام این کارها را بدون هیچ حرفی انجام داد. نگاهش غمگین بود و به چشمانم نگاه نمی‌کرد. کمی زخم‌هایم را وارسی کرد و بعد بلند شد تا برود. با صدایی گرفته گفتم:

ـ ممنون

او ایستاد و بدون اینکه برگردد یا چیزی بگوید سری به تایید را تکان و خارج شد.

درست است که دنوین کلامی حرف نزد اما کارش برای من دلگرمی بزرگی بود و کمی امید و گرما گرفتم که دوام چندانی نداشت. رفته‌رفته حالم بدتر می‌شد. شب هنگام وقتی همه از کار برگشتند و موقع غذا خورد شد، تولانی هم آمد. او نگاهی به من انداخت بعد هم کنار یکی از زن‌ها رفت چیزی به او گفت و تکه نانی اضافه در دستش گذاشت. زن به سرعت نان را قاپید و در دهانش گذاشت. آنقدر برای خوردنش عجله داشت که لقمه در گلویش پرید و چندبار سرفه زد. بعد با ظرفی آب و دستمال کنار من آمد. دستمال را در آب زد و اضافی آن را گرفت و روی پیشانی‌ام گذاشت احساس کردم سطلی آب یخ رویم ریختند! پیچ خوردم و ناله کردم. زن من را محکم نگه داشت و گفت:

- تحمل کن، تبت زیاده‌؛ اگه پایین نیاد می‌کشت!

برای همین سعی کردم آرام بمانم‌. فکر نمی‌کنم تولانی دلش برای من سوخته باشد، اگر می‌مردم باید به ارباب جواب پس می‌داد. چون جایم نمور و تاریک بود، زخم‌هایم داشت عفونت می‌کرد. سختی کار و سوءتغذیه هم به مریضی دامن می‌زد. انگار تمام غم و سختی روز جنگ تا به امروز همه تلنبار شده بود و حالا دهان باز کرده بود و خودش را نشان می‌داد. اگر در چند روز بعد ارباب نمی‌آمد به احتمال زیاد مرده بودم که ای کاش چنین می‌شد‌!

صبح روز پنجم بود که ارباب با یک گاری آمد. در این چند روز من در تب می‌سوختم و چیزی جز آب نمی‌خوردم. ارباب کمی با تولانی صحبت کرد و بعد هم به چند برده گفت تا من را سوار گاری کنند. هیچ اراده‌ای از خودم نداشتم. در دنیایی میانه بودم و نمی‌دانستم خوابم یا بیدار. فقط با منگی متوجه جابه‌جایی شدم و تکان‌هایی که من را خواب‌آلود می‌کرد. بعدها فهمیدم که ارباب پسرش را از مزرعه به خانه برده و دکتر وقتی او را معاینه کرده گفته که اگر انگشتش را قطع نمی‌کردید، سم جان پسرتان را می‌گرفت. ارباب خودش را در برابر من مدیون دیده بود و برای همین هم آمد تا من را به خانه ببرد و من برده خانه شوم‌‌.

زندگی برای برده‌ی خانه بسیار بهتر از برده مزرعه بود و آرزوی هر برده‌ای این بود که برده خانه شود، اما ای کاش، پای من هرگز به آن خانه بازنمی‌شد. بعد از بالا و پایین شدن‌ها در پشت گاری، ایستادیم‌. دوباره چند نفر از پشت گاری بیرونم آوردند و به اتاقی بردند‌ و آنجا روی یک تخت خواباندند. آن موقع من حالم بسیار بد بود و نمی‌دانستم اتاق چیست، چه برسد به تخت، پرده، میز و این چیز‌ها... وقتی کمی حالم بهتر شد با شگفتی به تمام وسایل نگاه کردم تا آنجا که می‌توانستم به آن‌ها دست می‌زدم و کشفشان می‌کردم. وسایل عجیبی که با چیزهای عجیب ساخته شده بود و هر کدام از آن‌ها به نوعی زندگی و کار آدم را راحت‌ می‌کرد.

اما وقتی رسیدم فقط خواب بودم. دکتر برای معاینه‌ام آمد و چیزهایی برایم تجویز کرد. اگر سالم بودم هرگز اجازه نمی‌دادم آن وسیله نازک و تیز شیطانی، مایعی نامشخص را درون بدنم وارد کند. ولی وقتی هربار او می‌آمد و بهتر می‌شدم، فهمیدم که ارتباطی بین او، داروها و خوب شدنم هست. مادر من هم یک دکتر بود. وقتی مریض می‌شدیم او برای ما از گیاهان دوا درست می‌کرد تا حالمان خوب شود.

رزو دوم تبم کمی پایین آمد و سطح هوشیاری‌ام بیشتر شد. از خواب بیدار شدم. بوی خوشی می‌آمد. چشمانم را در اتاق چرخاندم. برای اولین بار همه چیز را می‌دیم، اما چیزی بیش از تمام آن عجایب نظرم را جلب کرد و روی او قفل شدم. دختری سیاه پوست که پیراهنی آبی ساده تا زیر زانو پوشیده بود و موهای فر و پرپشتش را بسته بود، کمی آن سوتر ایستاده بود و در حال درست کردن چیزی بود. نیم رخش به طرف من بود‌ موهای زیادش اجازه نمی‌داد صورتش را کامل ببینم. وقتی از تکان خوردنم حس کرد بیدار شدم، به طرفم برگشت. صورت بامز‌ه‌اش زیر انبوه موهایش کوچک دیده می‌شد. لبخند نمکینی و زد و گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

دوست داشتم بیشتر نگاهش کنم‌. مهربانی از چشمان ریزش ساطع می‌شد‌‌.

- خب حالا که بیدار شدی بیا داروت رو بخور که باید برم خیلی کار دارم.

- نه نرو.

خودم تعحب کردم. چرا این را گفتم؟

او نزدیکم آمد، به آرامی سرم را بلند کرد و دارو را به خوردم داد و همزمان گفت:

- نترس دوباره میام بهت سر می‌زنم‌. وظیفمه تا وقتی خوب میشی ازت مراقبت کنم‌.

پتو را رویم مرتب کرد و گفت‌:

- حالا بخواب‌

از اتاق بیرون رفت. دلم می‌خواست برگردد. پس به حرفش گوش دادم و خوابیدم. اینبار وقتی بیدار شدم از او خبری نبود. کمی از پنجره به بیرون نگاه کردم. حیاط بزرگی از پشت پنجره پیدا بود‌. پرده کنار رفته و من توانستم چند برده را ببینم که در رفت و آمد و مشغول کار بودند. از رنگ آسمان مشخص بود که خورشید در حال غروب است. در جیرجیر کرد و باز شد.

سرم را به آن طرف برگرداندم. همان دختر بود‌ با سینی در دست داخل آمد. با دیدنم لبخند زد. کنارم آمد. بوی سوپ اشتهایم را باز کرد. چه بوی خوبی! دختر کنارم نشست. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- هنوز تبت بالاس ولی خیلی بهتر از قبل شدی.

پرسیدم:

- تو دکتری؟

او از خنده ریسه رفت‌‌. بعد گفت:

- برده‌ها فقط بردن، نه هیچ چیز دیگه!

نگاهش کردم. قاشق سوپ را نزدیک دهانم آورد.

- اسمت چیه؟

قاشق بعدی را جلو آورد و گفت:

ـ نوکو.

- اسم قشنگیه.

- ممنونم‌.

- زودتر بخور من باید برم و به کارام برسم.

دوباره رفت.‌ تصمیم داشتم اینبار بیشتر از او حرف بکشم.

روز بعدی که نوکو به دیدنم آمد. از او در مورد خودش پرسیدم. در هشت سالگی او را خریده بودند و دیگر مادرش را ندیده بود و از همان موقع اینجا بود. از ارباب راضی بود و به من هشدار داد که دور و بر ارباب کوچک زیاد آفتابی نشوم‌. حالا ده سال داشت و خیلی از کارهای خانه را انجام می‌داد. من هم از خودم برایش گفتم.

رفته رفته، با غذای خوب و مراقب‌های بی دریغ نوکو و همچنین هم‌صحبتی با او روبه بهبودی می‌رفتم. من بیشتر سوال می‌پرسیدم؛ این چیست؟ آن چیست؟ چکار می‌کند؟ و نوکو با صبر و حوصله جوابم را می‌داد. ارباب یکبار به من سر زد و زمانی که فهمید حالم به اندازه‌ای خوب شده که بتوانم سرپا بمانم و راه بروم دستور داد به دیدنش بروم.

کسی در اتاق را زد.‌ من جایم را مرتب کرده و منتظر بودم. پسر جوانی با پوستی دورگه‌ که کمی از پوست ما روشن‌تر بود ولی سفید پوست هم نبود به اتاق آمد. رفتارش زیاد دوستانه نبود. احتمالا او هم مثل تولانی ارشد بود.

لباس‌هایش تمیز و مرتب بود. موهایش را به یک سمت شانه زده و چهره‌اش استخوانی بود. او طعنه زنان گفت:

- خوب خوردی و خوابیدی برا خودت، ولی دیگه بسه.

چیزی نگفتم. خودم هم معذب بودم، انگار که تقصیر من بود! خودش را معرفی کرد:

- من هری‌ام. ارشد شماها. پس باید به حرفم گوش کنی‌. فهمیدی؟

سرم را تکان دادم.

- خوبه. حالا دنبالم بیا.

به دنبال او جایی رفتم و او به من آب و صابون داد تا بدنم را بشورم. اسم آن‌ها را به من گفت و طرز استفاده‌اش را یادم داد. بعد لباس تمیزی به من داد تا تنم کنم‌. احساس خیلی خوبی داشتم. مریضی از تنم رفت. سبک و خوش بو شدم. بعد باز با هری به سمتی رفتم.

پشت در اتاقی ایستادیم. هری در زد و زمانی که ارباب اجازه داد وارد شدیم. ارباب پشت یک صفحه چوبی با چهار پایه بلند نشسته بود. و سرش را روی چیزی پایین گرفته بود که بعدها فهمیدم کتاب است‌. او کتاب را بست و دستانش را روی هم گذاشت. بعد گفت:

- پس حالت خوب شد. تولانی یکم زیاده‌روی کرده بود. الان دیگه وقتشه که به کار برگردی. البته الان دیگه برده خونه هستی. تمام چیزهایی که خانم وایت یا من ازت بخوایم باید انجام بدی.

بین صحبت‌هایش مکث می‌کرد تا هری برایم ترجمه کند. باز گفت:

- هری سرپرست شماست و حرف اونم حرف منه. حتما می‌دونی که به خاطر نجات جان پسرم اینجایی. اما اگه رفتارت خوب نباشه به معدن می‌فرستمت. حالا برو. راستی! باید با زبان مادریت خداحافظی کنی و زبان ما رو یادبگیری؛ هری قراره بهت یاد بده.

هری این‌ها را هم برایم ترجمه کرد و پشت سر او از اتاق خارج شدم. اگر هری نبود حتی بلد نبودم که چطور در را باز و بسته کنم‌.

وقتی که داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم، ارباب کوچک از در ورودی داخل آمد. اول با مهربانی به هری نگاهی انداخت و بعد چشمش به من افتاد و تمام چهره‌اش را خشم و نفرت گرفت. به دست پانسمان شده‌اش نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. او به طرفم آمد تا چیزی بگوید اما در همان لحظه زنی از جایی او را صدا زد. ارباب دور شد و من نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. حق با نوکو بود؛ حداقل من یکی نباید جلوی چشم او آفتابی می‌شدم.

قبل از اینکه هری‌ من را به طرف اتاق برده‌ها ببرد من به خانه نگاه کردم. خانه ارباب یک ساختمان دو طبقه بزرگ بود. من در طول دوران بردگی‌ام تنها چند بار داخل خانه را دیدم. کار ما در بیرون خانه، در طویله، حیاط، خوک‌دانی و انبار بود و دلیلی نداشت که به خانه بیایم. طبقه اول خانه ارباب یک نشیمن بزرگ داشت. که در سمت راستش آشپزخانه بود. یک پله که به طبقه بالا می‌رسید و یک کتابخانه. در طبقه بالا سه اتاق خواب قرار داشت. هر طبقه با وسایل زیبایی تزیین شده بود.

اتاق ما‌ برده‌ها در آن سوی حیاط و دو اتاق کنار هم بود. یکی برای زنان و دیگری برای مردان‌. اتاق واقعا راحت بود. ما دیگر روی کاه و علف نمی‌خوابیدم.‌ کف زمین موکت بود و هرکس یک دست رختخواب مندرس اما تمیز برای خود داشت. آنجا همه چیز تمیز و راحت بود و در چهره‌ی برده‌ها رنج و خستگی کمتری دیده می‌شد و رفاه بیشتری نسبت به برده‌های مزارع و زمین داشتند. می‌گفتند سخت‌ترین زندگی بین برده‌ها، برای برده‌های معدن است‌ که به خاطر سنگینی کار و خطرات ناشی از آن عمر برده‌ها کوتاه بود.

خانه ارباب مثل نگینی سفید رنگ در بین مزرعه، زمین و چمن‌زار اطرافش می‌درخشید. خانه روی تپه‌ای مشرف به رودخانه پر آب بود و همسایه‌ای در نزدیکی ما نبود. خانه کامل بود‌ و همه چیز داشت از اصطبل و مرغداری گرفته تا زمین برای سبزیجات. از همان روز اول کار من شروع شد. اینجا برده‌ها هم خوش رفتارتر بودند. چند نفر از آن‌ها با دیدن من دور و برم آمدند و خودشان را معرفی کردند. اینجا فشار کار کمتر بود و غذای بهتری می‌خوردند، شاید علت همین بود. فقر و خستگی نمی‌تواند باعث خوشحالی و خوش برخوردی شود‌. هرکاری را که به من محول می‌شد سعی می‌کردم انجام دهم. کارها گاهی سبک و گاهی سنگین بود.‌

در چند روز هفته‌ی اول بیشتر آموزش می‌دیدم.‌ هر وسیله چیست و نامش به انگلیسی چه می‌شود. چه کاربردی دارد و چطور از آن استفاده می‌شود. من سعی می‌کردم سوال‌هایم را از نوکو بپرسم. حتی اگر کسی دیگری هم بود، صبر می‌کردم تا نوکو بیاید و با آن زبان شیرینش برای من توضیح دهد. در چند ماه بعدی من خیلی سخت تلاش کردم تا زبان آن‌ها را یاد بگیرم. کلمه‌هایی را قبلا در مزرعه یاد گرفته بودم که بیشتر آنها فحش بود‌. چیزهایی مثل کاکاسیاه، تنبل مفت خور، حرامزاده‌ی لعنتی و از این قبیل... اگر موقع حرف زدن با هری از زبان مادریم استفاده می‌کردم‌ او شلاقم می‌زد. هری خشن و سختگیر بود و با من رفتار بدتری نسبت به بقیه داشت که بعدها دلیلش را فهمیدم.

در خانه ارباب به یکدیگر کمک می‌کردیم و رابطه‌ام با همه خوب بود. من دعایم این بود که سیاندا هم مثل من ارباب خوبی داشته باشد و هر شب قبل از خواب برای او دعای خیر می‌فرستادم و به او می‌گفتم یادت باشد به من قول دادی فرار کنی و امیدوار بودم که مادر زمین کلامتم را به گوش او برساند. ما شب‌ها کنار هم می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم. یکی از برده‌ها خواندن و نوشتن می‌دانست، او گاهی برای ما کتاب می‌خواند. در شب کریسمس ارباب اجازه می‌داد تا برای خود جشن بگیریم و همچنین اجازه داشتیم غذای خوبی برای خود درست کنیم. او مرد مسیحی خوبی بود.

در بین همه نوکو برای من تافته جدا بافته بود. با گذر زمان و بزرگ‌تر شدن ما، او هر روز زیباتر می‌شد. گاهی شب‌ها از ترس از دست دادنش خوابم نمی‌برد. ترس اینکه نکند ارباب او را به خانواده دیگر بفروشد. حالا من همه زندگی نوکو را می‌دانستم و نوکو هم همه داستان من را. او دوای روح زخمی‌ام بود. هر موقع که بیکار می‌شد و من هم کاری نداشتم، به دور از چشم دیگران، به پایین تپه و کنار رودخانه می‌رفتیم. چند متر بالاتر از رودخانه درخت کهنسالی بود که برگ‌هایش سایه‌بان خوبی در تابستان درست می‌کرد و ما اندکی در آنجا خلوت می‌کردیم. اولین بار نوکو آنجا را به من گفت، تازه چند ماه از آمدنم به خانه ارباب می‌گذشت. او به من گفت:

- من امروز زود کارم تموم میشه. اگه تو هم کارت تموم شد بیا پیش اون درخت کنار رودخونه.

آن روز من با تمام توانم کار کردم و ساعتی بعد به آنجا رفتم.

نوکو زودتر از من رسیده بود. دامن سفیدش با پوست تیره‌اش در تضاد بود. دامنش دورش پخش شده بود و با تکه چوبی روی زمین چیزی می‌کشید. با آمدن من سرش را بلند کرد و لبخند زد. او همیشه لباسی سفید به تن داشت. یا رنگ‌هایی روشن. صورتی یا کرم. این قانون خانه بود. تا مجبور شویم زود به زود لباس‌ها را بشوریم و همیشه تمیز باشیم. خانوم وایت روی تمیزی خیلی حساس بود. نزدیکش نشستم. او با چشمانی پر ذوق به همه جا نگاه کرد.‌ صدای آب و چهچهه پرندگان واقعا دلنواز بود. او گفت:

- خیلی اینجا رو دوست دارم.

- آره قشنگه؛ شبیه خونس.

او نگاهم کرد. چشمان او هم غمگین شد.

- وقتایی که دلم می‌گیره یا می‌خوام تنها باشم میام اینجا، کسی اینجا نمیاد. همیشه خلوته.

چوب را شکست و گفت:

- ولی باید زود برگردم.

با تکه‌ی شکسته چوب روی زمین اشکالی کشید و گفت:

- خیلی دوست دارم بلد بودم بنویسم و بخونم. به نظرت این شکل چه حرفیه؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- گربه!

او خندید و گفت:

ـ جدا؟ اینطوری فکر میکنی؟

من هم خندیدم. سپس گفتم:

- ممنونم که اینجا رو باهام شریک شدی.

- خب تو دوست منی.

همان لحظه فکری به سرم زد و یک تصمیم گرفتم.

دقیقا همان موقع که از آنجا برگشتم پیش تیمو رفتم( برده‌ای که خواندن و نوشتن بلد بود) از او خواستم تا اسم نوکو را به من یاد بدهد. او حروف را برای من روی کاغذی کشید و تلفظش را به من یاد داد.

من هر شب اسم او را می‌خواندم و بعد در اوقات فراغتم حروف اسم او را روی یک تکه چوب تراشیدم. آنقدر تمرین کردم تا حروف شبیه همان سرمشق شد. دو طرف چوب را سوراخ کردم و آن را سوهان کشیدم. بعد تکه نخی از بین آن رد کردم و شبیه یک گردنبند شد. در کریسمس سال بعد، من آن را به نوکو هدیه دادم. نوکو آنقدر خوشحال شد که به گریه افتاد و من را در آغوش کشید. این اولین لمس جنس مخالف و اولین تپش گرم عشق در قلبم بود. در ماه‌ها و حتی سال‌های بعد ما چیزی بیش از دو دوست شدیم.‌ احساس من به او یک دوستی ساده نبود و من او را دوست داشتم. زندگی در آن سال‌ها لطیف بود‌. ارباب وایت و همسرش رفتاری خوب داشتند. آن سال‌ها بهترین سال‌های زندگی من بودند‌ ولی همانطور که زندگی همیشه خوب نمی‌ماند و روزهای خوب همیشگی نیستند‌، اطراف هرکس هم فقط انسان‌های خوب نیستند. ارباب کوچک با من بسیار بدرفتار بود. اگر کوچکترین فرصت و بهانه‌ای گیرش میامد به دور از چشم ارباب من را شلاق می‌زد.

گذر زمان ارمغان تلخی باخودش داشت. من دیگر زیاد به خانه فکر نمی‌کردم. دیگر یادم نمی‌آمد زمانی آزاد بودم. به این زندگی خو گرفته بودم. یاد سیاندا در پس قلبم بود اما مثل روز اول نمی‌سوخت. من جوان شدم. نوکو زنی زیبا و بالغ شد. چند برده از بین ما رفتند و چند برده هم اضافه شدند. زبان مادری‌ام را کنار گذاشتم و کاملا به زبان انگلیسی صحبت می‌کردم. با بزرگ‌شدن مسئولیتم هم بیشتر می‌شد و زمان‌هایی که می‌توانستم نوکو را ببینم، کمتر و کمتر می‌شد.

یک علامت داشتیم. روی یک کاغذ برای هم رمزنگاری می‌کردیم و یاداشت می‌فرستادیم. شکل خورشید یعنی صبح و علامت ماه به معنای شب بود‌. اگر یک چشم و یک ماه می‌کشیدیم یعنی، به هنگام غروب، کنار درخت پاتوق مان همدیگر را ببینیم. ما به این شکل باهم حرف می‌زدیم چون دوست نداشتیم الکی برای خود دردسر درست کنیم. وقتی هم را می‌دیدم. چند لحظه همدیگر را بغل می‌کردیم و بعد دست در دست هم باهم قدم می‌زدیم. گاهی از آینده می‌گفتیم و گاهی از آرزوهامان. و گاهی، تنها گاهی، یکدیگر را می‌بوسیدیم.

اینکه به این صورت دزدانه و کم مدت قانع باشم، برایم قابل تحمل نبود‌. گرمای دست و‌ محبت نوکو مثل پرتوهای خورشیدی بود که برف و سرمای سخت بردگی را آب می‌کرد و زندگی می‌بخشید‌. اما این خروشید دائم بین ابرها قایم می‌شد‌‌ و من محروم می‌ماندم. من کارهایم را به پشت پنجره آشپزخانه می‌کشاندم تا او را دید بزنم و برای هم چشم و ابرو بیایم. اگر گاهی بی‌هوا سر راه او می‌ماندم. با استرس می‌ایستاد و می‌گفت:

- وای تمبا، نباید انقد باهم تنها بشیم‌‌. برامون دردسر میشه!

این موقع‌ها کلافه می‌شدم. گاهی برای هم پیغام می‌فرستادیم و یک نفر از ما موفق نمی‌شد تا به دیدار معشوق برود‌. بعد آن شب، خسته‌تر از همیشه سر بر بالش می‌گذاشتم‌. ناراحت از این ماجرا و به خود دلداری می‌دادم که نشد، بماند برای دفعه بعد...

آخرین بار برای او نوشته فرستادم که ظهر همدیگر را ببینیم. زمانی که همه مشغول ناهار می‌شدند. سر ما کمی خلوت بود. من به سر قرار رفتم و ساعتی منتظر او بودم‌. وقتی دیدم خبری از او نشد و بیش از آن نمی‌توانستم غایب بمانم، سرما هم داشت اذیتم می‌کرد به خانه برگشتم. فهمیدم که او برای کاری فوری به خانه همسایه که چند مایل دورتر از ما بود رفته و تا شب هم برنگشت و آن روز نشد او را ببینم.

شب در رخت‌خوابم چندبار پهلو به پهلو شدم‌. خوابم نمی‌برد. تکان خوردن‌هایم خش‌خش ایجاد می‌کرد. تیمو به من تذکر داد:

- انقد تکون نخور پسر. می‌خوایم بخوابیم.

سعی کردم یکجا بمانم. بعد از هری، تیمو یکی از برده‌های قدیمی بود. من از او حرف شنوی داشتم نه به خاطر اینکه از او می‌ترسیدم، بلکه چون به او احترام می‌گذاشتم. تیمو همسن پدرم بود و او را به یاد من می‌انداخت. چهره‌ای جدی و قلبی مهربان داشت. با یکی از برد‌ه‌ها ازدواج کرده بود و یک فرزند هم داشتند. به تیمو نگاه کردم. به اینکه چقدر راحت با عشقش صحبت می‌کرد و می‌خندید. به بچه‌ی آن‌ها که کنار خانواده‌اش بود. فکری به سرم زد. کاملا دیوانه‌وار یا شجاعانه، اما بهترین فکر ممکن بود.

برای اینکه نترسم و جا نزنم، تصمیم گرفتم همین فردا نقشه‌ام را عملی کنم. برای همین تا زمانی که سپیده سر زد، خواب به چشمان من نیامد و در رویا به سر بردم. صبح خودم را سرگرم کردم و از جلوی چشم هری دور ماندم تا مبادا کار سخت و طولانی به من دهد. زمان صبحانه خوردن ارباب را می‌دانستم. منتظر ماندم تا صبحانه‌اش را بخورد و بعد او برای مطالعه به اتاقش می‌رفت. آن زمان، موقع مناسبی بود‌. اوایل صبح همه به کار خود مشغول بودند‌ و من می‌توانستم یواشکی پیش ارباب بروم. برای همین وقتی مطمئن شدم کسی آن حوالی نیست، داخل خانه رفتم و به سمت پلکانی که به سمت اتاق ارباب می‌رفت، رفتم.

خانه از تمیزی برق می‌زد، با اینکه اول صبح بود اما کارهای نظافتی خانه انجام شده بود. خانه روی نظم می‌گذشت. تمام امور روی حساب کتاب و آرامش بود. انگار هیچگاه چیزی نبود که زندگی را از مسیر خودش منحرف کند و به چالش بکشاند. برای ارباب کوچک دختری از خانواده‌ای خوب نامزد کرده بودند و دیگر کانون خانه گرم و کامل بود و همگی ما منتظر بودیم تا زمان مراسم عروسی اعلام شود.

پایم را روی پله‌ی اول گذاشتم که صدایی از پشت سرم گفت:

ـ‌ آهای تمبا، تو اینجایی؟!

با حرص طرف صدا برگشتم. یکی از بردها بود. ادامه داد:

‌- ‌ هری همه جا رو دنبالت گشت. سریع برو پیشش.

نگاهی به انتهای راه پله نگاه کردم. اگر اول به کار خودم می‌رسیدم چه می‌شد؟ جراتش را نداشتم؛ برای همین جواب دادم:

- ‌ الان می‌رم.

ناامیدانه به حیاط بازگشتم. هری کنار اصطبل منتظرم بود و اخم‌هایش در هم بود. بدنم از ترس سفت شد. او سطل را به طرفم انداخت و گفت:

- زود اصطبل رو تمیز کن.

بدنم آرام گرفت. کتکی در کار نبود. با غم به سطل و اصطبل نگاه کردم و بعد هم به اتاق پنجره ارباب چشم دوختم. این کار تا غروب وقتم را می‌گرفت و دیگر فرصت نمی‌کردم تا ارباب را ببینم، ولی چاره دیگری نبود. با اینکه هوا سرد بود اما بدنم عرق کرده و بوی بدی گرفته بود. حتی اگر کارم هم زود تمام می‌شد خودم خجالت می‌کشیدم با این سروضع به دیدن ارباب بروم. اواخر کارم بود که صدای پایی آمد. فکر کردم هری است و خودم را مشغول کردم تا کاری به کارم نداشته باشد.‌ صدایی گفت:

- اسب من کجاست؟

با تکانی به عقب نگاه کردم. ارباب بود. خیلی تعجب کردم. خیلی کم پیش می‌آمد که ارباب به اصطبل بیاید.

درسط است که جای مناسبی نبود و آنچه من خواستم نشد. اما دیگر طاقت نداشتم. اصلا نمی‌توانستم یک شب دیگر هم تحمل کنم. پس تصمیم گرفتم که به او بگویم. او پرسشگر نگاهم کرد:

- همینجاست ارباب.

به او سمت اسبش رفت. لباس سوار کاری‌اش را پوشیده بود.‌ موهای جوگندمی‌اش کمی روی پیشانی‌اش نشسته بود. با اینکه پا به سن گذاشته بود اما همچنان خوشتیپ بود. همه شجاعتم را جمع کردم و با ترس و لرز به او گفتم:

- ارباب می‌خواستم چیزی به شما بگم.

او دستش را پشتش زد و گفت:

- بگو

با ناخنم پوست گوشه انگشتم را می‌کندم و گلویم خشک شده بود. ارباب گفت:

- زودباش! کار دارم.

چیزهایی آماده کرده بودم اما تماما از یادم رفت. معده‌ام می‌سوخت. باید مقدمه چینی می‌کردم؟ خواهش می‌کردم یا فقط حرفم را می‌گفتم؟ ارباب داشت بی‌حوصله می‌شد، پس خیلی ناگهانی گفتم:

- اگه اجازه بدین من و یکی از برده‌های شما باهم ازدواج کنیم!

ساکت شدم و در دلم فحشی به خودم دادم‌. دیگر برای جبران دیر بود. ماندم تا ارباب چیزی بگوید. او یک تای ابرویش را بالا داد:

- کی؟

اگر هم جا خورده بود اما بروز نداد.

- نوکو؛ یکی از برده‌های شماست. تقریباً همسن منه. یه دختره!

باز ساکت شد. این دیگر چه حرفی بود«دختره؟» پس قرار بود پسر باشد؟‌ فحشی دیگر...

- آهان. اون دخترک رو میگی.‌ خودش هم موافقه؟

خیره به او نگاه کردم‌ اما افکارم جای دیگری بود. فکر اینجایش را نکرده بودم. درواقع اصلا با نوکو صحبت نکرده بود. می‌دانستم او هم همین را می‌خواست ولی سوال ارباب طوری ادا شد که پشیمان شدم چرا اول با نوکو صحبت نکرده‌ام.

ارباب یال اسبش را نوازش کرد. بین ما سکوت بود و صدای خرخری که از بینی اسب می‌آمد سکوت را می‌شکست. من جوابی برای سوال او نداشتم و تصمیم گرفتم ساکت بمانم‌ شاید ارباب این سکوت را به پای خجالت می‌گذاشت. چشمم به دهان او بود تا چیزی بگوید. بالاخره لب‌هایش تکان خورد و گفت:

- بسیار خب‌! من باید به یه سفر برم‌. وقتی برگشتم، اگر توی کارم موفق بودم شاید یه جشن کوچیک هم اجازه بدم بگیرین.

باورم نمی‌شد! یعنی او موافقت کرد؟ تازه اجازه جشن هم داد؟

جارو از دستم افتاد. اصلا انتظار نداشتم به این سادگی تمام شود. با گوشه آستینم اشک شوقم را پاک کردم و گفتم:

- ممنونم ارباب. تا ابد مدیون شما هستم. بهترین برده شما میشم. سایتون مستدام ارباب. مسیح نگهدار شما باشه!

این‌ها چاپلوسی نبود‌. من از صمیم قلب خوشحال بودم و از صمیم قلب برای او دعا کردم.

ارباب نیشخندی زد و از اصطبل خارج شد. زیرلب دوباره برای ارباب آرزوی سلامتی کردم و دعا کردم تا سفرش به سلامت و با خبرهای خوب باشد. جارو را کناری انداختم و رفتم تا این خبر را به نوکو بدهم.

صبح بود که من اینجا آمدم و حالا غروب شده بود. نوکو در حیاط مشغول جمع کردن مرغ‌ها و فرستادن آن‌ها به لانه بود‌. کسی دیگری آن دور و بر نبود، اگر هم بود من اهمیت نمی‌دادم. مستقیم به سمت او رفتم‌ نوکو با ذوق نگاهم کرد. دو روز بود که همدیگر را ندیده بودیم. دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم و به سمت رودخانه رفتم. نوکو با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چیکار می‌کنی تمبا؟ دستم رو ول کن! الان یکی می‌بینه.

گوش ندادم:

- ولم کن. کجا میری؟

با صورتی که نیمی از آن لبخند بود به سمت او برگشتم و گفتم:

- دیگه مهم نیست!

منظورت چیه؟ دیوانه شدی؟

به پایین تپه و کنار پاتوق چند ساله‌مان رسیدیم. درخت که با فصل زمستان لخت شده و شاخه‌های نامنظمش برای ما همچنان زیبا بود، گوییمنتظر ما بود. نفس نفس می‌زدیم چون تقریبا تا اینجا دویدیم. نوکو موفق شد دستش را بیرون بکشد و به کمرش زد و جیغ‌جیغ کنان گفت:

- این کارا چیه تمبا؟ اگه به خاطر دیروز ناراحتی ، باید بگم که...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند‌. او را بغل کردم و چرخاندم و شادمانه خندیدم. او اول مقومت کرد و بعد خنده‌کنان با مشت بر شانه‌ام کوفت و گفت:

- تمبا سرم گیج رفت. بسه!

ایستادم و کمر باریکش را گرفتم و گفتم:

‌- با ارباب حرف زدم.

لب‌هایش جمع شد:

- در مورد چی؟

- خودمون

سرش را به نشان از متوجه نشدن، کج کرد . دستش را گرفتم و گفتم:

- از ارباب اجازه گرفتم تا باهم ازدواج کنیم. ارباب موافقت کرد. نوکو با من ازدواج می‌کنی؟

چند لحظه طول کشید تا ماجرا را درک کند. اینبار اشک شوق در چشمان ناباور و زیبای او جمع شد. به موج موهایش نگاه کردم، به صورت معصومش. من با تمام وجودم این دختر را می‌خواستم. حالا منتظر نظر او بودم. نوکو خودش را به آغوشم انداخت و گفت:

- تمبای عزیزم. با همه وجودم با تو ازدواج می‌کنم.

دست هم را فشردیم. من گفتم:

- باید یکم رسمی‌ترش کنیم.

- یعنی چی؟

تکه نخی را که روی پیشند او بود برداشتم و گفتم:

- انگشتت رو بیار جلو.

او دستس را جلو آورد. نخ را دور انگشتش بستم:

ـ‌اینم حلقه. حالا دیگه نامزد شدیم.

هر دو خندیدیم.

خورشید غروب کرده بود و ماه که تازه به آسمان رسیده بود، نور کم جانش را روی آب رودخانه انداخت. به چشم‌های هم خیره شده بودیم.‌ با اینکه زمستان بود و هوا سرد، اما این تکه از زمین و زمان برای ما بهار بود. کمی بهم نزدیک شدیم و یک‌دیگر را بوسیدیم. اما انگار کافی نبود. دیگر همه چیز تمام بود و ما مال هم بودیم، پس لباس‌هایمان را درآوردیم و در آغوش هم خزیدیم.

یک ساعتی بود که به پایین تپه آمده بودیم و هنوز همان‌جا بودیم. صدای جیرجیرک در کمی آنسوتر می‌آمد. تا به حال انقدر غیبت نکرده بودیم. اما همه چیز به حدی عالی بود که هیچ نگرانی و استرسی نداشتیم. دانه‌های برف آرام روی خرمن موهای فرفری او می‌نشست. برای سلامتی او ترسیدم و برای همین از هم دل کندیم و یواشکی به خانه برگشتیم.

ما به اتاق‌های خود رفتیم و اگر کسی هم به چیزی شک کرده، چیزی نپرسید. آن شب تا صبح نخوابیدم. تک‌تک لحظات و لمس‌هایمان را مرور کردم. گرمی نفس و نرمی لب‌هایش. واقعا برف آمد؟ پس چرا ما عرق کرده بودیم؟!

صبح روز بعد، قبل از بیدار شدن ما، ارباب رفته بود. من دوباره و چندباره برای سلامتی و موفقیتش دعا کردم. اما با دعای گربه سیاه باران نمی‌آید...ارباب رفت اما هرگز برنگشت. دو روز بعد از رفتن او تلگرافی برای خانوم وایت رسید. خبر دادند که ارباب در راه گرفتار طوفان شده و سرمای سختی خورده. ارباب همراه پسرعموی خود به این سفر رفته بود. پسرعموی ارباب او را به بیمارستان برده بود. خانوم وایت می‌خواست برای ملاقات همسرش به بیمارستان برود اما خبر دادند که به خاطر برف و طوفان راه بسته شده. سرانجام بعد از چهار روز، تلگرافی دیگری رسید که خبر فوت ارباب را داد. ریه‌های ارباب عفونت کرده بود و کاری از دست کسی برنیامده بود. خانوم وایت که آن چند روز با امید سرپا مانده بود، بعد از شنیدن این خبر از حال رفت و سخت مریض شد.

بعد از چند روز مراسم خاکسپاری با حضور دوستان و آشنایان ارباب انجام شد. ما برده‌ها اجازه حضور در مراسم را نداشتیم. حضور ما باعث کسر شأن او و خانواده‌اش می‌شد.‌ تنها انجام کارها برعهده ما بود. نمی‌دانم چطور غذای دست ما نجس نبود اما خودمان بودیم؟ همه‌ی ما ارباب را دوست داشتیم و فوت نابهنگام و ناگهانی او همه ما را غمگین کرد. برای همین تیمو شب بعد از خاکسپاری همه را گردهم جمع کرد و ما برای ارباب دعای رحمت خواندیم و طلب مغفرت کردیم. من این رسوم را بعد از برده شدن آموختم. و در دلم هم او را به مادر زمین سپردم. وقتی مراسم تمام شد و همه به خانه‌هاشان رفتند، خانه ارباب جوی سنگین داشت. روحیه خانوم وایت خوب نبود و به توصیه پزشک برای بهتر شدن حالش به مسافرت رفت. او وسایلش را جمع کرد و به شمال و خانه یکی از خواهرانش رفت.

خانه زیاد خالی نماند. بعد از رفتن خانوم وایت‌، ارباب الکس جوان، ارباب عمارت شد و همسرش را هم به عمارت آورد. حالا ما دیگر ارباب‌هایی جدید داشتیم و من از این موضوع احساس خوبی نداشتم. بانوی جدید عمارت دختری جوان، زیبا و با کمالات بود. ما فکر نمی‌کردیم با وجود اینکه مدت زمان زیادی از مرگ ارباب نگذشته و مادر الکس هم در شمال به سر می‌برد، مراسم عروسی برگزار شود. اما خانوم وایت نامه‌ای فرستاد و در آن عنوان کرد که به این زودی نمی‌تواند به خانه برگردد و بهتر است که ارباب الکس مراسم خود را برگزار کند. برای همین ما دوباره درگیر انجام مراسم شدیم. حسابی سرمان شلوغ بود و من فرصت نکرده بودم با نوکو صحبت کنم، مگر در حد چند کلام کوتاه و فوری.

با فوت ارباب قبلی، سفر خانوم به شمال، آمدن بانوی جدید و مراسم عروسی. کار من و نوکو به عقب افتاد. از آن شب حدود دو ماه می‌گذشت. من خیلی ناراحت بودم که در این مدت نشده با نوکو تنها باشم.‌ می‌دانستم که او هم نگران عروسی است. می‌ترسیدم مبادا فکر کند به او دروغ گفته‌ام. آرزو کردم ای‌کاش سواد داشتیم تا در نامه‌ای برای او خیلی چیزها می‌گفتم ولی می‌دانستم نوکو درک می‌کند. مخصوصا اینکه حالا ارباب الکس جوان، ارباب جدید ما بود. اوضاع بسیار سخت بود و آن دوران شیرین بردگی به پایان رسید.

ارباب الکس از برده‌ها متنفر بود. از ما کار زیادی می‌کشید. او به هیچ عنوان نمی‌توانست ببیند که ما بیکاریم و مبادا استراحت کنیم. سهم غذای‌مان کم شد. نوبت حمامان کاهش یافت. اجازه نداشتیم دور هم بنشینیم و بخندیم. کوچکترین اشتباهی شلاق را در پی داشت. اما اوضاع برای من از بقیه سخت‌تر بود. من فکر می‌کردم ماجرای چند سال پیش و قطع شدن انگشت او دیگر فراموش شده و این زخم کهنه شده. اما اصلا اینطور نبود. در تمام این سال‌ها او این کینه را با خود حمل کرده بود و این زخم چرکین حالا فرصت سر باز کردن پیدا کرده بود. او برای قطع شدن انگشتش و اینکه دیگر نمی‌توانست به شکار برود، من را مقصر می‌دانست. ارباب الکس هرگز فکر نکرد که با این کار جانش را نجات دادم. اگر کسی در مهمانی یا جایی در مورد دستش سوال می‌کرد، روزگار من سیاه می‌شد.

تمام پشتم از ضربات شلاق او خط خط افتاده و گوشتم برجسته و نافرم شده بود. هیچ جای سالمی در پشتم نبود. یک روزِ من بدون ضربه شلاق، شب نمی‌شد. همه می‌دانستند که اوضاع چیست برای همین دوستانم و نوکو هوایم را داشتند. برعکس من، اوضاع برای هری خوب شد. او دیگر کار نمی‌کرد. لباس‌های مرتب و نو می‌پوشید و مانند یکی از اهالی خانه رفتار می‌کرد، طوری که انگار ما برده‌های او هم هستیم!

تنها کسی که در آن خانه هری را تنبیه می‌کرد و فرقی با او و بقیه قائل نبود، خانوم وایت جدید بود که مشخص بود او هم اوضاع خوبی ندارد.‌ کسی که رنج کشیده، به راحتی می‌تواند یک رنج کشیده دیگر را تشخیص دهد. از روزی که خانوم جدید به این خانه آمده بود، بی نشاط، بی‌روح و بی‌حال بود. روزهای اول او سرشار از انرژی و شادابی بود و حالا کاملا برعکس‌. این درحالی بود که مدت زیادی از آمدن او نمی‌گذشت.

من نه برای خودم، نه برای خانوم وایت و نه برای بقیه برده‌ها نگران نبودم. تنها کسی که من نگرانش بودم نوکو بود. او ضعیف و بیمار شده بود. در کارهایش زود خسته می‌شد طوری که من سعی می‌کردم به کمکش بروم. او سعی می‌کرد از کسی کمک نگیرد اما مشخص بود که بیمار است و نیازمند کمک. از عمق نگاهش پیدا بود.

روزی نوکو برای برای خرید به مغازه می‌رفت. من هم برای کاری باید به روستا می‌رفتم و هم مسیر بودیم‌. او لباس خاکستری‌ روشن به تن کرده بود. سبدی حصیری در دستانش بود و با شانه‌های خمیده راه می‌رفت. من چند دقیقه بعد از او راه افتادم، اما می‌دانستم که مسیرمان تقریباً یکیست. برای همین دویدم و خودم را به او رساندم. بعد از فوت ارباب این اولین باری بود که تنها می‌شدیم. صدایش زدم:

- نوکو صبر کن!

نگاهی به عقب انداخت. از سرعتش کم کرد اما نایستاد. خودم را به کنارش رساندم و همقدم شدیم‌. خواستم دستش را بگیرم که آن را پس کشید. بعد همانطور که نگاهش به جلو بود گفت:

- تو که می‌دونی ارباب دنبال بهونس تا بزنت، پس چرا دنبال من اومدی. خواهش می‌کنم برو!

نگاهی به دور وبر انداختم:

- ولی اینجا که کسی نیست.

- ما شانس نداریم!

این نوکوی قبل نبود که مثل همیشه سرحال و پر انرژی بود. برای همین گفتم:

- باشه نگران نشو. دلم برات خیلی تنگ شده بود. برای اینکه یه لحظه بغلت کنم.

رویش را آن طرف گرفت تا بغضش را نبینم. دلم آشوب بود. خدایا این دختر چه مشکلی دارد؟

- نوکو بگو ببینم حالت خوبه؟ چند وقته انگار مریض شدی‌. من خیلی نگرانتم!

خیلی سرد و سطحی جواب داد:

- نه چیزی نشده. خوبم! فقط یکم خستم، همین.

جمله آخر را با لحن نرم‌تری گفت.

- خب بذار توی کارا یکم کمکت کنم. هرجا دیدی دیگه نمی‌تونی یه علامت به من بده تا بیام کمکت.

باز تند شد و گفت:

- من خوبم تمبا! حالا لطفا برو. نکنه کسی ما رو ببینه. دوست ندارم ببینم انقد کتک بخوری.

اشک توی چشمانش حلقه زد‌. من در جایم ایستادم و او قدم‌هایش را تند کرد و رفت.

نوکو دروغ می‌گفت. مطمئن بودم‌ در تمام مدت صحبتش با من چشمش به جاده بود و به من نگاه نکرد. او چیزی را پنهان می‌کرد. با چشمانم تا سر پیچ دنبالش کردم و دیگر ندیدمش. باید می‌فهمیدم چه چیزی را پنهان می‌کرد.

من به خاطر عشقم به نوکو دلم می‌خواست به او کمک کنم وگرنه خودم خیلی کار داشتم. گاهی فکر می‌کردم کارهایم هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. ارباب و هری سخت‌ترین کارها را به من داده بودند. من صبح زود بیدار می‌شدم و آخر نفر به خواب می‌رفتم. فراموش کردن این کارها جریمه در پی داشت. اما یکبار یکی از آن‌ها به قیمت بدی برایم تمام شد. اشتباه کوچکی که من حتی مقصرش نبودم.

ماجرا چنین بود که وظیفه من بود که بعد از خوابیدن همه، بررسی کنم تا جایی چراغ نفتی یا دستی روشن نمانده باشد. یا حتی یک شمع بیهوده نسوزد. چون این کار هم اسراف بود و هم باعث خطر می‌شد. البته این ظاهر قضیه بود. در واقع ارباب می‌خواست تا برای این چیزها بهانه داشته باشد و من سعی می‌کردم بهانه دست او ندهم. آن شب ارباب و همسرش به یک مهمانی دعوت شده بودند و در خانه نبودند. ما بعد از انجام کارها برای خواب رفتیم. وقتی همه رفتند من برای سرکشی چراغ‌ها رفتم و متوجه شدم که چراغی در آشپزخانه روشن است. من به آنجا رفتم. لیزی (یکی از برده‌ها) در آشپزخانه مشغول کار بود به او گفتم:

- لیزی چقدر کارت مونده؟ باید چراغ رو خاموش کنم.

- تمبا باید این نخودها رو پاک کنم.

- وای خدایا خیلی خستم چقدر طول می‌کشه؟

او گفت:

- شاید کارم تا یه ساعت دیگه طول بکشه. تو برو بخواب‌. من خودم خاموش می‌کنم.

پیشنهادش وسوسه انگیز بود. من واقعا خسته بودم و اصلا نمی‌توانستم تا ساعتی دیگر صبر کنم. دلم می‌خواست سریع به رختخواب عزیزم برسم. پس گفتم:

- باشه من میرم. فقط مطمئن شو خاموشش میکنی. می‌دونی که ارباب حساسه.

- نگران نباش!

نفس راحتی کشیدم:

- خیلی خب. ممنونم لیزی. من میرم بخوابم.

به سمت اتاق و جای نرمم شتافتم. روی آن ولو شدم‌. همه خواب بودن و همه جا ساکت بود. هوا ملایم بود و من خسته. برای همین تا سرم به بالش رسید خوابم برد. غافل از اینکه لیزی از خستگی همان‌جا خوابش برده و چراغ روشن مانده. نمی‌دانم چقدر خوابیدم. تنها فهمیدم که در ناگهان با صدای فریادی باز و به دیوار کوبیده شد. همه هراسان از جایمان پریدیم. صداها را می‌شنیدم که می‌پرسیدند چه شده؟ چند بار پلک زدم تا توانستم هیبتی را در چهارچوب در ببینم. بعد کم‌کم تصویر واضح شد و من ارباب را دیدم که چراغی در دست داشت و در آستانه در ایستاده بود. همه از ترس بلند شدیم و سرپا ایستادیم‌. چشمان همه‌ ما پف کرده و گیج بود. ارباب غرید:

- بیا اینجا تمبا!

مغزم هنوز خواب بود و پردازش نمی‌کرد. او فریاد زد:

- کاکاسیاه لعنتی کری؟

یکی از برده‌ها آرام رو به جلو هولم داد. من به طرف ارباب رفتم. دهانش بوی مشروب می‌داد. سر و وضعش کمی ژولیده و چشمانش قرمز بود. همسرش با نگرانی و اضطراب کنار او ایستاده بود. ارباب چراغ دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ این چیه؟ ها؟

من واقعا نمی‌دانستم چیست؛ برای همین بر و بر او را نگاه کردم. او چراغ را تا نزدیکی صورتم آورد و فریاد زد:

- وقتی میگم هیچ چراغی روشن نباشه، یعنی نباشه‌. حالا که خود سر شدی یه درس درست و حسابی میدم بهت تا دیگه هیچ‌وقت یادت نره.

هری مثل یک سایه پشت سر ارباب ظاهر شد. صورتش هیچ احساسی نداشت. زنان از اتاق بغل دست با سروصدای ارباب بیدار شده بودند و همه پشت در جمع بودند. از بین آن‌ها چشمان نگران و ترسیده نوکو را دیدم. ارباب دستم را گرفت و روی دیوار گذشت‌ بعد دستور داد:

- شستت رو باز کن!

اطاعت کردم. او رو به هری گفت:

- اونا رو بده من و این رو بگیر.

چراغ را به دست هری داد و میخ و چکش را از او گرفت. احساس تهوع داشتم و بدنم داغ شده بود. دستم را کمی از دیوار جدا کردم و ارباب آن را سر جایش برگرداند و میخ را روی انکشت شستم گذاشت. بدنم بیشتر داغ کرد و در هم می‌پیچید. بانوی خانه با چشمانی گرد شده گفت:

- الکسی می‌خوای چیکار کنی؟

ارباب حتی جوابش را نداد. صدا از کسی نمی‌آمد. زیرلب نالیدم:

- ارباب لطفا...

ارباب چکشش را بالا برد و محکم روی میخ کوبید و میخ تیز توی شستم رفت و دستم به دیوار میخ شد‌. نمی‌دانم فریاد من بلندتر بود یا جیغ خانوم، اما صدایمان با آه چند نفر دیگر در هم پیچید. ارباب سرخوشانه ابرویش را بالا داد و گفت:

- خب، حالا قشنگ فیکس شد!

بانو گفت:

- لطفا تمومش کن.

ارباب بدون نگاه کردن به او گفت:

- برو اتاقت.

انگشتم از درد بی‌حس شده بود اما کل دستم درد می‌کرد و نمی‌توانستم تکانش دهم. ارباب چاقوی جیبی را از کتش بیرون کشید و ضامنش را آزاد کرد. تیزی چاقو کاملا مشخص بود. من نالیدم. بانو گفت:

- الکسی این کارو نکن. یه اشتباه ساده بود؛ تو مستی.

ارباب سر خانوم داد کشید:

- برو به اتاقت.

خانوم سعی زیادی کرد تا جلوی خودش را بگیرد و به او چیزی نگوید. نگاه ترحم‌انگیزی به من انداخت و بعد دامنش را گرفت و برده‌ها را کنار زد و به سمت خانه رفت.

احساس کردم تنها حامی‌ام دور شد. دیگران جرأت حرف زدن نداشتند. من دعا می‌کردم مبادا نوکو واکنشی نشان دهد و خودش را به دردسر بیندازد. التماس کردم:

- ارباب خواهش می‌کنم. اشتباه کردم. دیگه تکرار نمیشه.

دلم می‌خواست بگویم تقصیر من نبوده و لیزی مقصر ماجراست.‌ اما می‌دانستم که باور نمی‌کند. ارباب کاملا مست بود و الان داشت انتقام می‌گرفت. ارباب به التماس‌های من توجه نمی‌کرد و مثل حیوانی که به شکارش نگاه می‌کند به انگشتم نگاه می‌کرد. سعی کردم دستم را آزاد کنم اما فقط درد نصیبم شد. ارباب به هری نگاه کرد و چشمکی زد و بعد با یک حرکت انگشت شستم را قطع کرد.

خون فوران زد. لحظه‌ای جیغ نوکو را شنیدم. خون توی صورت هر سه نفر ما پاشید و چند قطره هم روی چراغ ریخت که با صدای جلیزولیز سوخت. تا چند دقیقه فقط فریاد زدم. ارباب با لذت نگاه درد کشیدنم می‌کرد. حالا که دستم آزاد شده بود با زانو زمین خوردم و جای بریدگی را محکم گرفتم‌. ارباب با نوک کفشش به انگشت قطع شده‌ام روی زمین ضربه زد و آن را به سمت هول داد و گفت:

- این رو بده سگم بخوره.

بعد از اتاق خارج شد و هری هم به دنبالش رفت. با رفتنشان اتاق تاریک شد. من ناله می‌کردم‌:

- آی دستم! آی دستم!

کسی چراغی را روشن کرد. زن‌ها به داخل آمدند. نوکو با دیدن انگشت و دستم عوق زد و بیرون رفت. یک نفر دستم را با تکه پارچه‌ای بست. تیمو از اتاق بیرون رفت بعد از چند لحظه با آهنی گداخته شده برگشت. او پارچه را از دستم باز کرد. به دو نفر از مردان سپرد تا محکم بگیرنم و آهن را روی دستم گذاشت. آنقدر هوار کردم که صدایم گرفت.‌ آهن داغ گوشتم را سوزاند و صدای سوختن خون و بوی گوشت سوخته در هوا پخش شد. تیمو همه را بیرون کرد. یک نفر لیوانی آب قند به من داد. بی‌حس بودم و چیزی را احساس نمی‌کردم. من را به رختخوابم بردند و من همانجا بیهوش شدم. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم دست راستم تا آرنج درد می‌کرد و می‌سوخت. یکی از زنان روی زخمم پماد مالید و خانوم هم به دور از چشم ارباب برایم نسخه‌ای از دارو تهیه کرد و به دستم داد و باعث شد تا زودتر خوب شوم. قطع شدن شستم دلیل خوبی برای کار نکردنم نبود و من مجبور بودم به کارهایم برسم. شاید اگر سلسله اتفاقات بعد پیش نمی‌آمد، حساب ارباب با من صاف می‌شد و من دیگر به زندگی‌ام می‌رسیدم اما اینطور نشد.

در چند روز اول برده‌ها کمکم کردند تا بهتر شوم و به لطف مراقب نوکو زودتر خوب شدم. او گفت:

- چطور یادت رفت؟

شانه بالا انداختم:

- لیزی گفت وقتی کارش تموم شده خودش خاموش می‌کنه.

او دست نگه داشت و گفت:

- چی؟ تقصیر لیزی بوده؟ به خاطر لیزی جریمه شدی؟

چیزی نگفتم. او گفت:

- پس چرا به ارباب نگفتی؟

- فرقیم می‌کرد؟

نوکو زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و بعد هم رفت. ساعتی بعد صدای دعوای چند نفر آمد. فهمیدم که نوکو با لیزی دعوا کرده و او را به خاطر من سرزنش می‌کند. لیزی با شرمندگی سرش را پایین گرفته بود. هری از راه رسید و خوشبختانه کسی چیزی نگفت و ماجرا با یکی دو ضربه شلاق خاتمه پیدا کرد. بعد از گذشت یکی دو هفته زخم دستم خوب شد. انگار برده‌ها پوست کلفت بودند. پانسمانم را باز کردم و زیاد به شستم نگاه نمی‌کردم. زخم من خوب شد اما حال نوکو نه. حدسم این بود که به‌خاطر ماجرای عروسی ناراحت است. خودم هم ناراحت بودم و باید هرچه زودتر موضوع را حل می‌کردم‌ به نظرم حالا که ارباب انتقامش را گرفته بود دیگر می‌توانستم به او بگویم.

تا همین حالا هم زیادی سر راهمان سنگ افتاده بود. برای همین دوباره تصمیم گرفتم تا صبح روز بعد به سراغ ارباب بروم. آن شب هوا ملایم بود و ماه در آسمان می‌تابید. خسته و با پاهایی بی‌جان به سمت اتاقم می‌رفتم. اهالی خانه و برده‌ها خیلی وقت بود که خواب بودند من هم داشتم می‌رفتم تا بخوابم اما از دور سوسوی نوری را دیدم. تعجب کردم. مطمئن بودم که همه چراغ‌ها را خاموش کردم.‌ خواب از سرم پرید و دستم زق‌زق کرد. چطور این چراغ روشن مانده بود؟ نور از سمت طویله می‌آمد. درحالی که غر میز‌دم به آن سمت رفتم که صدایی شنیدم. گوش‌هایم را تیز کردم. اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام اما واقعا صدا می‌آمد. پاورچین نزدیک شدم. حتما دزد بود. ماه گذشته چند دزد به خانه آقای پاول زده بود و جواهرات زنش را ربوده بودند، حتی می‌گفتند که یکی از گوسفندانش هم کم شده.

داس را دیدم که نزدیک بشکه روی زمین افتاده بود. به آن چنگ زدم. فکر کردم بهتر است دست خالی نباشم. البته اگر یک سیاهپوست به دزد سفیدپوستی آسیب می‌رساند مجازاتش مرک بود. اما باز داس را رها نکردم. ترسیده بودم و‌ نمی‌دانستم باید چکار کنم. اگر می‌رفتم و کمک می‌آوردم احتمال فرار کردن دزدها وجود داشت؛ اگر هم از همینجا فریاد می‌زدم تا قبل از اینکه کمک برسد دزدها کلکم را می‌کندند. آهسته نزدیک شدم تا غافلگیرشان کنم. دعا کردم تا بترسند و فرار کنند و بقیه هم زود به کمکم بیایند. حالا که به در نزدیک شدم صداها واضح‌تر شنیده می‌شد.‌ گویا تعدادشان زیاد نبود و تنها یکی دو صدا شنیده می‌شد. به سگ سیاه ارباب لعنت فرستادم. او فقط بلد بود پاچه ما را بگیرد و حالا که دزد آمده بود با آسودگی احمقانه‌ای کنار در خانه خوابیده بود!

چند قدم آخر را هم رفتم و کنار پنجره ایستادم. چند محفظه کوچک شبیه پنجره و به اندازه توپ تنیس روی دیوارها تعبیه شده بود تا هوا را جریان دهد. می‌خواستم اول از آنجا اوضاع را بررسی کنم. اینکه بدانم چند نفر هستند و کجا ایستادند کمکی برایم بود. آرام سرم را جلو بردم. دانه‌های عرق روی پشتم بود و شکمم سفت شده بود. چشمم را روی پنجره گذاشتم و بعد وحشتناک‌ترین صحنه عمرم را دیدم! نفسم حبس شد و حتی پلک هم نمی‌زدم. سعی کردم تکان بخوردم اما نمی‌توانستم. ارباب درحال درآوردن لباس‌های هری بود و هری با دستانش گردن و کمر برهنه ارباب را نوازش می‌کرد و این در حالی بود که هر دو مرد در حال بوسیدن یکدیگر بودند.

احساس خفگی داشتم و متوجه شدم که هنوز نفسم را نگه داشته‌ام. به آرامی نفس عمیقی کشیدم. سلول به سلول بدنم هشدار می‌داد که نباید صدایی بدهم. داس در دستان لرزانم لیز می‌خورد و نمی‌دانستم چکار کنم. می‌ترسیدم تکان بخورم و آن‌ها متوجه شوند. لحظه‌ای ارباب سرش را بلند کرد. تکان نخوردم و ارباب دوباره مشغول کارش شد. حالا هر دو از بالا تنه لخت بودند و دست به سمت شلوار یک‌دیگر بردند. تمام سعیم را کردم تا نبینم و از آنجا دور شوم. در دلم نالیدم:

- مادر مقدس کمکم کن بتونم تکان بخورم!

بعد عقب عقب دور شدم و تا آنجا که شد آرام و بیصدا به سمت اتاقم رفتم. وقتی به اتاق رسیدم فهمیدم هنوز داس را در دست دارم. اما دیگر جرأت نداشتم به حیاط بازگردم. داس را کنار در گذاشتم و زیر پتو خزیدم. چشمانم را بستم اما آن تصویر جلو چشمانم آمد و سریع چشمانم را باز کردم. خوابم می‌آمد اما می‌ترسیدم که چشمانم را ببندم. خدایا چطور چنین چیزی ممکن بود؟ پس برای همین ارباب با هری خوش‌رفتار بود و هری آنقدر راحت و قلدر می‌نمود! حالا همه چیز را فهمیدم. به بقیه نگاه کردم که با آسودگی در خواب ناز بودند و آروز کردم ای کاش من هم هرگز چیزی نمی‌دیدم.

تا نزدیکی صبح خواب به چشمانم نیامد و در همین افکار بودم و تصویر هزاران بار به هزاران شکل جلو چشمم آمد. بالاخره خوابم برد اما خیلی دیر؛ برای همین صبح خواب ماندم و دیر بیدار شدم. با احساس یخ‌زدگی از خواب پریدم. سراسیمه بلند شدم. اولش جایی را ندیدم اما احساس خیسی می‌کردم. بعد دیدم که آب از سر و رویم می‌چکد و هری با سطلی در دستش و لبخندی بدجنس گوشه لبش بالای سرم ایستاده. یک لحظه‌ خیال کردم لخت است و با وحشت عقب رفتم. بعد که پلک زدم خودش بود. او لبخندش را خورد و داد زد:

- سیاه تن‌ لش خواب موندی؟ فکر کردی چه سگی هستی که راحت گرفتی خوابیدی؟

ـ ولی من اولین باره که خواب موندم!

- خب تو دهن بوگندوت رو بی‌اجازه باز کردی...

بدون هیچ هشداری خم شد و چنگی در موهایم زد و من را کشان کشان بیرون برد.

شلاق را از دور کمرش باز کرد و روی تنم فرود آورد. از درد به خودم می‌پیچیدم. درد چیزی نیست که روزی به آن عادت کنید و همیشه عذاب‌آور است‌. وقتی خسته شد دست نگه داشت و از من دور شد. با اینکه این صحنه برای همه برده‌ها آشنا بود اما باز دو نفر به کمکم آمدند و من را به اتاق بردند. با خارج شدن آن‌ها نوکو با ظرفی آب و دستمالی در دست وارد شد. چشمانش با اشک براق‌تر از همیشه شده بود. هنوز موهایش همانقدر فر بود و هنوز دور صورت بانکمش را می‌گرفت. او آهسته لباس پاره و خونینم را کنار زد و شروع به پاک کردن زخم‌ها کرد. می‌دانستم که برای این وضعم ناراحت است پس سعی کردم لحنی غیر از درد به خودم بگیرم تا کمی حالش بهتر شود. به او گفتم:

- تو خیلی خوشگلی نوکو!

دماغش را بالا کشید و گفت:

- بس کن.

- جدی میگم. حتی حالا هم که انگار یه کمی مریضی بازم خوشگلی

سرش را بالا آورد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

ـ‌ به من بگو مشکلت چیه؟

دستمال را داخل آب چکاند و خونابه داخل ظرف ریخت. دوباره دستمال را روی تنم کشید و از درد ابروهایم در هم رفت. گفت:

- چرا انقدر تو رو می‌زنه؟

جوابم را نداده بود.

دستم را روی دستش گذاشتم. خیلی دلم برای دستان مهربانش تنگ شده بود:

- از من ناراحتی نوکو؟ بخدا خودم دنبال فرصتم با ارباب صحبت کنم. فقط همش یه چیزی میشه. حالا انگشتم اینجور شده شاید بیخیالم شده باشه و وقتی باهاش صحبت...

وسط حرفم پرید:

- نه ازت ناراحت نیستم تمبا.‌ من درکت می‌کنم‌. حالا دستم رو ول کن باید برم.

او بلند شد اما سرش گیج رفت و زمین خورد. محتوای سطل روی زمین واژگون شد. به سمتش رفتم و تقریبا داد زدم:

- به من بگو چته!

دست از جمع کردن خونابه جمع کرد و دستمالش را روی زمین کوفت و گفت:

- من باردارم تمبا!

به گریه افتاد و بیرون رفت.

با بهت همانجا نشستم و به آب قرمز رنگ که داخل زمین فرو می‌رفت نگاه کردم. پس وضع نوکو برای همین بود. ما با هم خوابیده بودیم و هنوز ازدواج نکرده بودیم. اگر بیش از این عقب می‌افتاد همه می‌فهمیدند و برای ما خیلی گران تمام می‌شد. بیش از این نمی‌شد کار را عقب بیندازم. باید هرطور شده با ارباب صحبت می‌کردم. وقتی ماجراها پشت سرهم پیش بیاید ذهن قدرت تحلیل و دسته‌بندی کردن ندارد. فقط باید تصمیم گرفت و من تصمیم گرفتم در اسرع وقت به دیدن ارباب بروم.

این دیدار تا صبح روز بعد میسر نشد. صبح روز بعد که کل شب با خواب‌های عجیب پر شد بیدار شدم. به نوکو گفتم که همین امروز با ارباب صحبت می‌کنم. او سعی کرد من را منصرف کند اما توجه نکردم و به سمت خانه رفتم. تمام شهامتم را جمع کردم و جلو چشمان متعجب بقیه به اتاق ارباب رفتم. چند ضربه به در چوبی زدم و صدایش را شنیدم که اجازه ورود داد. او فکر نمی‌کرد من باشم و وقتی وارد شدم. ابروهایش از تعجب بالا رفت و قلمش را روی زمین گذاشت. این اولین باری بود که در نگاه او به خودم چیزی بجز نفرت می‌دیدم.

فضای اتاق ارباب مدرن و زیبا بود. کتابخانه‌ای داشت که فکر نمی‌کنم زیاد از آن استفاده کند. یک دست شطرنج هم گوشه اتاق بود. چند نامه روی میز و یک عکس قدیمی از پدر و مادرش به دیوار بود. پرده آبی رنگ اتاق کنار رفته بود و خورشید چهره او را کامل روشن کرده بود. برای یک لحظه تصویر او زیر نور لرزان چراغ در اصطبل جلو چشمانم آمد. ترسیده بودم اما چهره رنگ پریده و نگران نوکو جلوی چشمانم آمد. کلاه مندرسم را در دست فشردم و آب دهانم را قورت دادم تا گلویم کمی نرم شود و گفتم:

- ارباب باید با شما صحبت کنم.

او گفت:

- برو بیرون!

من سر جایم ماندم. راستی آن روز آن همه شجاعت را از کجا آوردم؟ اسمش شجاعت بود یا سرنوشت؟

گفتم:

- قبل از فوت پدرتون باهاش صحبت کردم و اون قولی به من داد. من از پدرتون خواستم به من اجازه بده تا با نوکو ازدواج کنم و ایشون قبول کردن. قرار شد بعد سفرشون ازدواج کنیم که متأسفانه فوت کردن. حالا لطفا شما به قول پدرتون عمل کنین!

ارباب الکس لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد. چند ثانیه خندید و بعد جدی شد و با کف دستش محکم روی میز کوبید که تکانی خوردم و با خشم گفت:

- خوک عوضی برای این اومدی توی اتاق من؟ به خودت اجازه دادی پای کثیفت رو داخل اتاق من بذاری و قیافه زشتت رو نشونم بدی؟ شانس آوردی امروز خوش خلقم. برو و مطمئن شو که دیگه همچین فکری به ذهنت نمی‌زنه.

بعد هم زیرلب درحالی که روی صندلی‌اش برمی‌گشت گفت:

ـ انقدر نحس بودی که پدرم رو هم به کشتن دادی.

می‌دانستم که در حرفش کاملا جدیست. اگر عقب می‌کشیدم باید قید نوکو را می‌زدم. اگر اجازه نمی‌داد واقعا بد می‌شد. نمی‌خواستم به راحتی تسلیم شوم. ارباب حضورم را نادیده گرفت. نمی‌دانم چه در سرم گذشت؛ عشق، شجاعت یا حماقت؟ فقط صدای خودم را شنیدم که گفتم:

- من دو شب پیش شما رو دیدم.

ارباب دست از نوشتن کشید. ادامه دادم:

ـ‌ شما رو با هری در حال اون...اون کار دیدم.

مکث کردم:

- اگه به ما اجازه ندید به همه می‌گم که چی دیدم و شما چیکار کردین.

لحظه‌ای کوتاه ترس را در چشمان ارباب دیدم که سریع جای خودش را به خشم و نفرتی عمیق داد. او آهسته به طرفم آمد. صدای نفس‌های از سر حرصش به گوش می‌رسید. مثل حیوانی که به سمت شکار چموش می‌رفت، به سمتم آمد‌. من قدم قدم عقب رفتم تا جایی که به در چسبیدم و دیگر راه فراری نداشتم.

به در چند قدمی من ایستاد و دستش را روی گلویم گذاشت و فشار داد. اول آرام و بعد محکم. سعی کردم دستش را جدا کنم اما نمی‌شد و زورم نرسید. سعی کردم به عقب هولش دهم. هیچ احساسی در چشمان ارباب نبود. او گفت:

- حرومزاده‌ی لعنتی می‌کشمت!

بعد فشار دستش را محکم‌تر کرد‌. روی دست‌هایش کوبیدم و کم‌کم کبود می‌شدم. تلاشم برای گرفتن هوا بی‌فایده بود. چشمانم داشت سیاه می‌شد. امیدم را برای اندکی هوا از دست رفت و اگر کسی به در نمی‌کوبید احتمالا زندگی‌ام همانجا به پایان می‌رسید. با ضربه اول به در، ارباب همچنان گلویم را فشار می‌داد، گویا اصلا متوجه نشد. ولی با ضربه دوم و صدای خانوم که گفت:

- الکسی میشه بیام تو؟

ارباب دستش را شل کرد. من روی زمین افتادم و او از روی بدن نیمه جانم رد شد و بیرون رفت. با تمام وجود و حرص نفس کشیدم و هوا را به داخل ریه دادم‌ لحظه‌ای طول کشید تا کمی بهتر شدم و روی زانوهایم نشستم. مثل سگی کتک خورده، دستم را روی گلویم گذاشتم و سرم را پایین انداختم و به حیاط زدم. خوشبختانه کسی در آنجا نبود. خودم را به دستشویی رساندم و اشکم پایین ریخت. حالا باید چکار می‌کردم؟ به نوکو چه می‌گفتم؟ ارباب به همین راحتی از من نمی‌گذشت. چه بلایی سرم می‌آورد؟

از دستشویی بیرون آمدم. مدام نگاهم به هری بود اما او مثل همیشه بود. دائم به پنجره اتاق ارباب نگاه می‌کردم ولی چیز خاصی تغییر نکرده بود. آن روز از چشم همه پنهان ماندم تا شب رسید. شب هم آنقدر دیر به اتاق رفتم که مطمئن بودم همه خواب هستند. اما در روز بعد نتوانستم پنهان بمانم. اول صبح نوکو که مشخص بود منتظرم مانده با شوق و استرس جلو آمد. دهانش را باز کرد تا سوالی بپرسد اما قبل از آن چشمش به گلوی کبودم افتاد. لب‌هایش را محکم بهم فشرد و بغضش را فرو خورد. زیر لب گفت:

- یه راهی پیدا می‌کنم بچه رو بندازم.

منتظر نماند چیزی بگویم و رفت. آن روز فکرم بسیار مشغول بود فکر نوکو و بچه‌ی بی‌گناهی که می‌خواست کشته شود و فکر عاقبت خودم‌. برای همین چند کار را اشتباه انجام دادم اما با این وجود هری شلاقم نزد. این نشانه خوبی نبود‌. کل روز دلم در هم می‌پیچید. سر آخر تیمو به من گفت:

- ابروتم کار ارباب بوده؟

- منظورت چیه؟

- نصف ابروی سمت راستیت ریخته!

این به خاطر استرس بود ولی چیزی نگفتم و به کار خودم مشغول شدم.

دو روز دیگر هم سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. من به خودم جرأت دادم که کمی امیدوار شوم شاید ارباب کوتاه آمده؛ ولی نه! ارباب به من دستور داد تا همراه هری برای خرید به شهر بروم. پاهایم همراهیم نمی‌کرد. اصلا نمی‌خواستم بروم‌. با نگاهم از بقیه کمک خواستم. اما شاید کسی متوجه نشد. ناچار دنبال هری راه افتادم.

هری اسحله‌اش را روی پشتش انداخت و پشت گاری پرید و شروع به سوت زدن آهنگی کرد. او معمولا با اسلحه می‌آمد تا مبادا برده‌ها فرار کنند‌. پیاده دنبال گاری راه افتادم و سگ سیاه ارباب هم دنبالمان آمد‌. کسی نمی‌دانست اما بندبند وجودم می‌گفت که قرار است اتفاقی بیفتاد. هری به صورت نمایشی روی اسحله دست کشید و همچنان سوت می‌زد. نگاهم را از اسلحه برنمی‌داشتم. به خودم قول دادم اگر خواست از آن استفاده کند، فرار کنم. سوت زدن هری عصبی‌ام می‌کرد. به سگ نگاه کردم و او هم دندان‌هایش را نشانم داد.

به سر دو راهی رسیدیم. یک طرف به سمت شهر می‌رفت، مسیری که باید از آن می‌رفتیم و سمت دیگر به یک کوچه باغ خلوت می‌رسید. گاری به سمت جاده باغ رفت. من مستأصل به مسیر سمت شهر چشم دوختم. هری گفت:

- چیه دوست داشتی از اون ور بریم؟

گلویم خشک بود و نتوانستم چیزی بگویم. او گفت:

ـ‌ چی شد؟ تو که خوب بلبلی می‌خوندی؟

چشمکی به من زد و دوباره سوت زد.

آنقدر به مسیر دیگر چشم دوختم که سر پیچ جاده از دید رفت و در کوچه باغ بودیم. جاده‌ای خلوت و زیبا که صدای تلق و تلوق گاری سکوتش را می‌شکست. در پیچ بعدی و پشت یک تپه ایستادیم. نگاهی به اطراف کردم‌ هیچکس آنجا نبود. اگر هم بود قرار نبود ناجی من شود. هری از پشت گاری پایین پرید. دیگر سوت نمی‌زد. داشتم می‌لرزیدم اما فقط از سرمای هوا نبود. اگر کسی رد می‌شد نجاتم نمی‌داد اما هری نیز مطمئنن کاری نمی‌کرد و این عمر ننگین دیرتر به پایان می‌رسید. صدای پایی شنیدم و کمی جان گرفتم. لحظه‌ای بعد چهار پسر از پشت تپه پیچیدند و به طرف ما آمدند. مثل نور به آنها نگاه کردم. پسرها در نزدیکی ما ایستادند. هری به طرفشان رفت و همه امیدم دود شد و به هوا رفت. آن‌ها باهم بودند‌ اینجا قرار گذاشته بودند. همه حالا در خانه‌های امنشان بودند و من اینجا بین پنج پسر قوی هیکل گیر افتاده بودم. هری چیزی به پسرها گفت و آن‌ها نزدیکم شدند. من از کنار آن‌ها رد شدم و جلوی هری زانو زدم و گفتم:

- هری خواهش می‌کنم! من رو ببخش. قسم می‌خورم به کسی چیزی نمی‌گم. غلط کردم.

هری با لگد من را دور کرد و گفت:

- اگه بخوای هم بعد از این نمی‌تونی.

من جلو رفتم و خودم را به او چسبادم و پایش را گرفتم و خواهش کردم. دو تا از پسرها جلو آمدند تا دورم کنند اما من محکم چسبیده بودم. هری با پشت اسلحه محکم روی دستم کوبید که از درد فریادی کشیدم و دستم جدا شد. پسرها دستم را گرفتند و من شروع به فریاد کشیدن و تقلا کردم. پسر سوم آمد و سرم را بین بازوانش نگه داشت و فکم را محکم گرفت. طوری که احساس کردم فکم دارد می‌شکند. وقتی پسر چهارم را دیدم که با یک انبر و چاقو جلو آمد، دیوانه‌وار برای آزادی تلاش کردم. آنقدر تکان خوردم که یک دستم آزاد شد. بعد به یکی از آن‌ها ضربه‌ای زدم و دیگری را هول دادم و فرار کردم. چند قدم دور شدم که هری سوت زد و سگ ارباب به سمتم حمله کرد. او شلوارم را گاز گرفت و روی زمین افتادم‌‌ پسرها باز به سراغم آمدند و این‌بار محکم‌تر نگهم داشتند. هری با بی‌خیالی سوت می‌زد و به التماس‌ها و گریه من توجهی نمی‌کرد.

دهانم را محکم بستم و فشار وحشتناکی را که به فکم می‌آمد تا دهانم را باز کنم، نادیده گرفتم‌. هری که حوصله‌اش سر رفته بود با یک ناسزا جلو آمد و بینی‌ام را گرفت و راه نفس کشیدنم بسته شد. اول مقاومت کردم اما در نهایت ناخودآگاه دهانم را باز کردم تا نفس بکشم. همان موقع یکی از پسرها زبانم را با انبر گرفت و بیرون کشید و نگه‌داشت‌. او چاقو را جلوی چشمانم تاب داد. درد انبر روی زبانم زیاد بود اما استرس نمی‌گذاشت متوجه شوم. پسر برای عذاب دادن بیشتر من اول برش نازکی روی زبانم کشید که سرم را عقب کشیدم و باعث درد بیشتر شد. همشان خندیدند. بعد یکیشان گفت:

- مکس زود باش کارو تموم کن. خسته شدیم.

با همین حرف پسر چاقو را توی دستش چرخاند و بعد با یک حرکت زبانم را برید. فریاد جگرخراشی کشیدم. پسرها من را ول کردند و عقب رفتند. من همچنان فریاد می‌زدم و از درد به خودم می‌پیچیدم. خونم روی زمین و توی دهانم می‌ریخت. هری جلو آمد و زبان بریده شده‌ام را برداشت و در مقابل چشمانم جلوی سگ ارباب انداخت. بعد نزدیکم آمد و زمزمه کرد:

- حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

نمی‌دانم چقدر اشک ریختم یا داد زدم. نمی‌دانم چطور به خانه برگشتیم. هنوز آرام ولی مداوم از زبانم خون می‌آمد. تمام دست و لباس‌هایم خونی بود. دیدم که در حیاط خانه هستیم. تصاویر محوی می‌یدم. خواستم از گاری پیاده شوم که با صورت روی زمین فرود آمدم و بیهوش شدم. در لحظه آخر قبل از بی‌هوش شدنم.‌ نوکو را دیدم که به سمتم دوید.

وقتی چشمم را باز کردم، دهانم باد کرده بود و نمی‌توانستم آن را باز کنم. زبانم درد می‌کرد و می‌سوخت. کسی کنارم نشسته بود، نوکو بود. سرش روی سینه‌اش افتاده بود و آرام نفس می‌کشید. خوابش برده بود. لحظه‌ای تصور کردم در دنیای دیگر من و او در خانه‌مان هستیم. فرزندمان به زودی به دنیا می‌آید. همسرم شام خوشمزه‌ای درست کرده و من کتاب می‌خوانم. اما این چهره بسیار رنجور بود، حتی در خواب‌. یک دستش روی شکمش بود و دست دیگرش روی دست من. بچه‌ای آنجا منتظر است تا به دنیا بیاید. یعنی چه شکلی است؟ دختر است یا پسر؟ اگر ارباب اجازه می‌داد ازدواج کنیم و بچه پسر می‌شد اسمش را سیاندا می‌گذاشتم‌. اما حالا نوکو دنبال راهی برای سقط کردن او بود. بچه‌ای که می‌دانستم دوستش دارد وگرنه چرا باید از الان او را بغل کند؟ آرام دستش را لمس کردم. از خواب پرید و گفت:

ـ‌ بیدار شدی؟ حالت چطوره؟

آرام سرم را تکان دادم:

ـ‌ترسیدم خون بره تو گلوت و خفه بشی. ولی دیگه خوابم برد ببخشید.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما تورم اجازه نداد. فقط سرم را تکان داد. او گفت:

ـ ‌آروم بگیر. بیا این مرهم رو روی زخمت بذارم. مامانم وقتی بچه بودم بهم یاد داد. خیلی موثره.

با دستش آرام زبانم را بیرون آورد. از درد تکان خوردم.

- تکون نخور! یه لحظه تحمل کن.

زخمم سوخت ولی بعد از کمی آرام گرفت. او در حالی که سعی می‌کرد جلوی ریختن اشکش را بگیرد گفت:

- تقصیر منه. من این بلا رو سرت آوردم. نباید بهت می‌گفتم.

خواستم بگویم نه اما تنها صداهایی نامفهوم از دهانم خارج شد. یادم رفته بود دیگر زبان ندارم و نمی‌توانم حرف بزنم. با این کار بدتر نوکو اشک ریخت. به او زل زدم و سعی کردم با نگاهم منظورم را بفهمانم اما نمی‌دانم چقدر موفق بودم. نوکو بیش از آن نماند و رفت.

تا یک هفته چیزی نمی‌توانستم بخورم. جز آب و قاشقی سوپ که آن را ته حلقم می‌ریختم. کسی هری را بابت این اتفاق سوال و جواب نکرد. بقیه از من علت را می‌پرسیدند اما من نمی‌توانستم جواب دهم. هنوز نمی‌دانستم چه نعمتی را از دست داده‌ام. گاهی یادم می‌رفت نمی‌توانم حرف بزنم و گاهی با آواهایی نامفهموم سعی در برقراری ارتباط داشتم. دوستانم سعی می‌کردند با مهربانی حرفم را بفهمند اما در نهایت کسی متوجه نمی‌شد و کم‌کم از من دور می‌شدند‌. حرف زدن و درودل کردن یکی از چیزهایی بود که ما را از دیوانه شدن نجات می‌داد‌؛ ما غم و دردهایمان را با هم شریک می‌شدیم. با هم می‌خندیدم و شب‌ نشست‌ها جایی بود که برای ساعتی فراموش می‌کردیم برده‌ایم. از خاطرات می‌گفتیم و از خودمان. ولی وقتی نتوانی حرف بزنی، کم‌کم از جمع‌ها کنار گذاشته می‌شوی. دیگر وجه اشتراکی با بقیه نداری. نمی‌توانند بفهمند حالا چه احساس و نظری داری و بلاتکلیف می‌مانند برای همین دلیلی ندارند پیشت بمانند. اینکه کنارشان باشید و حرف نزنید بقیه را معذب می‌کند و دور و دورتر می‌شوی. دیگر حتی نمی‌توانند از دردهایشان برایت بگویند. همه ما هم دردیم، اما در نهایت هرکس باید به تنهایی رنج خود را به دوش بکشد. من این‌ها را به مرور دریافتم. وقتی دیگر کسی با من حرف نمی‌زد. سوال نمی‌پرسید و چیزی نمی‌گفت. فقط من بودم و کارهایم.

نوکو هر روز مضطرب‌تر می‌شد. او هربار برایم می‌گفت چه راه‌هایی برای سقط امتحان کرده. کارهای سنگین می‌کرد و چند دمنوش مختلف هم خورد که باعث شد مریض شود اما بچه نیفتاد. حالا بچه آنقدر بزرگ‌ شده بود که با این چیزها آسیب نبیند. نوکو لباس‌های بزرگ‌تر از سایز خودش می‌پوشید اما بقیه داشتند می‌فهمیدند و پچ‌پچ‌هایی به گوش ‌می‌رسید. برای همین نوکو هم کم‌کم داشت پس زده می‌شد. او انگ می‌خورد و چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. حال و روز نوکو و اینکه نمی‌توانستم دلداری‌اش دهم دیوانه‌ام می‌کرد. اوضاع خودم مثل سابق بود. هنوز ارباب و هری من را کتک می‌زدند و بیش از بقیه کار می‌کردم. روزی برای تمیز کردن خوکدانی رفتم. هری به آنجا آمد و گفت:

- تمبا اینو دیدی؟ یکی از خوکا بچه زاییده. ارباب گفته اسمش رو بذاریم «تمبا» نظرت چیه؟

خندید و گفت:

- به نظرت اسم قشنگیه؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- پس چرا جواب نمی‌دی. نکنه لالی؟

نمایشی توی سرش زد و گفت:

- وای پسر ببخشید یادم نبود زبونت رو سگ خورده!

لب‌هایم لرزید. سرم را پایین گرفتم تا برود. در دلم نالیدم:« اگه انقد از من بدتون میاد چرا نمی‌فروشینم که دیگه تموم شه این ماجراها».

فردا آن روز خانوم من را صدا زد. او آینه تاز‌ه‌ای خریده بود و از من خواست تا آن را به اتاقش ببرم. آینه را بردم. اتاق خانوم بسیار زیبا بود. وسایل اتاق را همه عوض کرده بود. خانوم قبلی خانه هنوز در شمال به سر می‌برد و هراز گاهی نامه ‌می‌فرستاد و می‌گفت که حالش خوب است اما چیزی از برگشت نمی‌گفت. برای همین خانوم جدید وسایل را به میل خودش چید. گاهی آرزو می‌کردم کاش حداقل من و سیاندا هم از طریق نامه با هم در ارتباط بودیم. همینکه می‌دانستم کجاست و درچه حال است برایم کافی بود.

آینه را جایی که خانوم گفت گذاشتم برای لحظه‌ای نگاهم به آن افتاد و به تماشای خودم ایستادم. خودم را نشناختم. این من بودم؟ چند سالم بود؟ چقدر این سال‌ها دیر و سخت گذشت اول فکر کردم باید سی ساله باشم اما با یک حساب سرانگشتی فهمیدم حدودا بیست سال دارم.‌ رنجی عمیق و واضح در چشمانم بود. چشمانی گود رفته و صورتی پر از زخم و چروک. پشتی خمیده و دهانی بی‌زبان و بدنی ناقص... چطور این همان تمبا بود. پسری که در دشت‌ها دنبال شکار می‌دوید و آرزو داشت رئیس قبلیه شود؟

رویم را از آینه گرفتم و به سراغ کارهایم برگشتم. روزها به سرعت می‌گذشت. نوکو دیگر نتوانست برآمدگی شکمش را پنهان کند و بارداری‌اش به همه معلوم شد.‌ می‌دانستم که روز عذاب نزدیک است. خیلی سخت است که منتظر پایان خود باشی. همه در مورد این مسئله حرف می‌زدند و بالاخره به گوش ارباب هم رسید.

من در طول زندگی کوتاهم زجر زیادی کشیدم. اما تمام جزییات آن روز را در خاطرم هست. هوا گرم بود و ارباب همه ما را در حیاط به صف کرد. نوکو دومین نفر ایستاده بود و من نفر هفتم و آخر. باد گرمی می‌وزید. ارباب پیراهن آبی روشنی به تن داشت و شلواری طوسی رنگ و‌ پاهایش تا زانو داخل پوتین بود‌. تازه از سوارکاری برگشته بود. شلاقش در دستش بود و هری و سگ سیاهش هم دنبالش بودند. ‌نوکو را از صف بیرون کشید و جلوی همه آورد. نوکو با خجالت سرش را پایین گرفته بود و دائم لباسش را می‌کشید تا کمتر به شکمش بچسبد. فکر می‌کنم حدود هفت ماه داشت. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. از دور صدای ماغ گاو آمد و خروس هم یکبار خواند.

ارباب دستش را به پشتش زد و تک‌تک ما را از نظر گذراند. روی هرکس کمی‌ مکث کرد و روی من بیشتر ماند. ضربان قلبم بالا بود و می‌توانستم صدای گریه خفه نوکو را بشنوم. فکر نمی‌کنم هیچ دعا یا قدیسی می‌توانست من را از این لحظه نجات دهد، برای همین فقط منتظر ماندم. خانوم از پشت پنجره اتاقش ما را نگاه می‌کرد و بیرون نیامد. ارباب روبه‌روی نوکو ایستاد و با دستش روی رانش ضرب گرفت و گفت:

- در مورد رابطه‌ی زن و مرد بهتون اخطار داده بودم. اما شما خوکای کثیف نتونستین جلوی خودتون رو بگیرین.

در دلم نالیدم: «کی به کی میگه!» ارباب با صدای بلندتری ادامه داد:

- گوسفندای مفت خور هرکاری می‌خواین می‌کنین و حرف من رو نشنیده گرفتین.

توی صورت نوکو داد زد:

- توی مزرعه و خونه من آبرو ریزی بار آوردین و من رو ریشخند همسایه‌ها کردین.

بعد با لحن تهدید آمیزی که مو به تنم سیخ کرد گفت:

- حالا منم درس عبرتی بدم بهتون که هرگز یادتون نره.

ارباب به هری اشاره کرد و هری محکم توی پشت نوکو کوبید و گفت:

- برو جلو.

چهره نوکو را نمی‌دیم. او پشتش به ما بود اما می‌دانستم که دردش گرفته است. نوکو قدمی لرزان جلو گذاشت. ارباب رو به نوکو غرید:

- با کی خوابیدی هرزه؟

ناراحت و خشمگین شدم. این توهین بدی بود. نوکو هرزه نبود. ما عاشق بودیم. نوکو به وضوح می‌لرزید اما چیزی نگفت. ارباب شلاقش را بالا برد و محکم بر پشت نوکو کوبید. نوکو از درد به خود پیچید و فریاد زد. دستانم را چنگ انداختم و این پا و آن پا شدم. وقتی ارباب دید نوکو حرف نمی‌زند شلاق را بالا برد و ضربه بعدی را کوبید‌ و بدون امان ضربه‌های بعدی.

نوکو روی زمین افتاد و خودش را جمع کرد تا ضربه به صورتش نخورد و جیغ می‌زد و التماس می‌کرد. بیش از آن طاقت نیاوردم و فریاد زدم و جلو دویدم. ارباب با دیدنم دست نگه داشت. موهایش را که روی پیشانی عرق کرده‌اش نشسته بود عقب زد و لبخندی زد. جلوی من آمد و تف توی صورتم انداخت و گفت:

ـ ای موش کثیف! می‌دونستم کار خودته. حالا یه درس خوب به تو و این هرزه می‌دم.

او به موهای نوکو چنگ انداخت و بلندش کرد.‌ نوکو دستش را روی موهایش گرفت تا بیش از آن کشیده نشود. ارباب با صدای بلند گفت:

- آقای سمیر علاقه زیادی به زنان سیاهپوست داره! یه جا رو می‌شناسه که از اونا استفاده خوبی می‌کنن.

بعد نوکو را رها کرد و گفت:

- حالا به همون جایی می‌فرستم که تعلق داری تا کار دلخواهت رو انجام بدی. نترس اونجا مردای بهتری ازین کاکاسیاه برات هست.

نوکو خودش را روی پای ارباب انداخت و التماس کرد. من هم به پا بوسی او رفتم‌. نوکو گفت:

- نه ارباب خواهش می‌کنم این کارو نکنین. اشتباه کردم‌. ما همدیگه رو دوست داریم. قرار بود ازدواج کنیم.

تمام این مدت من هم صداهایی نا مفهموم از دهانم خارج شد که همه خواهش و تمنا بود‌. ارباب با چندش خودش را از ما دور کرد و گفت:

- چطور جرأت می‌کنین به من دست بزنین؟ اونو ببرین.

چند نفر از آدم‌های ارباب جلو آمدند تا نوکو را ببرند. من به سمت نوکو رفتم و او را گرفتم. نوکو هم دست من را چسبید. او گفت:

- تمبا نجاتم بده. نذار ببرنم. اگه برم اونجا خودم رو می‌کشم!

ارباب با ترکه‌اش جلو آمد و به جانم افتاد و هری هم به جان نوکو...این صحنه قبلا هم برایم من تکرار شده بود. من و سیاندا را هم به همین شکل جدا کردند. تمام آن صحنه‌ها جلوی چشمم زنده شد.

گریه‌های سیاندا با صدای فریاد نوکو درهم آمیخت. داشتم دیوانه می‌شدم. نمی‌توانستم اجازه دهم دوباره اتفاق بیفتد. بیشتر خودم را به نوکو چسباندم. ارباب که دید با شلاق کاری از پیش نمی‌رود سوتی زد و سگش آمد و روی من پرید و به زمینم انداخت. سگ بزرگ دندان‌هایش را روی گلویم گذاشت و منتظر اجازه اربابش برای دریدن گلویم ماند. نوکو را کشان کشان دور کردند و من سعی کردم سگ را کنار بزنم و او کمی بیشتر و با خرناس روی گلویم فشار آورد. من نوکو را دیدم که دور می‌شد و گریه می‌کرد. سایه‌ای از سیاندا دیدم که دست و پا می‌زد و گریه می‌کرد. چشمانم را بستم و از ته قلب فریاد زدم.‌ صدای گاری آمد که دور شد و نوکو را با خود برد. بعد ارباب روی سرم آمد و گفت:

- برده، تو هم اخته میشی!

سوت دیگری زد و سگ کنار رفت. چند نفر آمدند و بلندم کردند. برای نجات خودم داد زدم و تلاش کردم. ارباب گفت:

- می‌خواستی یه مفت خور حرومزاده اضافه کنی؟ یه کاکاسیاه بدبخت ادامه نسل می‌خواد چیکار؟

من را به سمت انبار بردند. چند نفر از دوستان ارباب از قبل با وسایلشان،‌ حاضر و آماده آنجا بودند. ارباب پشت سر ما داخل آمد و در را پشت سرش بست. چهار مرد قوی هیکل من را محکم نگه داشتند و یکیشان شلوارم را پاره کرد و رویم خم شد. تنها درد بی‌نهایت و فریاد‌های دیوانه‌وارم را حس کردم و بعد از حال رفتم‌.

شب بود که به هوش آمدم. چند دقیقه به هوش ماندم باز از هوش رفتم‌. چند بار دیگر هم خوابیدم و بیدار شدم. تب و لرز کرده بودم و جانی در بدن نداشتم. دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم. ذهنم صاف بود و هیچ فکری نبود. یا شاید هم هزاران فکر در هم بود؛ نمی‌دانم! دیگر نوکو نبود تا به دادم برسد. کسی حتی برای دادن جرعه‌ای آب بالای سرم نیامد. به گمانم ارباب تهدیدشان کرده بود. کاملا تنها و فراموش شده بودم. شب‌ها با درد و هذیان می‌خوابیدم. اشک‌ها بدون آنکه بدانم به پایین سر می‌خوردند. اشک برای خودم، سیاندا، مادرم و نوکو. روزهای آخر دیگر درد را حس نمی‌کردم و فرق بین رویا و واقعیت را تشخیص نمی‌دادم. از کنار در قاصدکی داخل آمد و کنار لبم ایستاد. به او گفتم:

ـ برو و به سیاندا بگو که فرار کنه و قولش یادش نره.

بعد صدای جورج در سرم پیچید:« حتی گاهی ممکنه آروز کنی کاش بمیرن» آرزو کردم کاش او مرده باشد تا چنین رنجی بکشد. قاصدک با باد رفت. و بعد نوکو آمد. او زیبا و سالم بود. کودکی را در آغوشش داشت و به من لبخند. گفتم:

- نوکو برگشتی؟

ـ آره بیا بریم.

دستم را گرفت و با هم رفتیم. بعد ما در آفریقا بودیم، در خانه. مادرم روی تپه بلند ایستاده بود. سیاندا با پروانه‌ای بازی می‌کرد.‌ مادرم برایم دست تکان داد و گفت:

- به خونه خوش اومدی پسرم.

به نوکو نگاه کردم هر دو خندیدم و به سمت مادر رفتم و دیگر برنگشتم.

به این ترتیب زندگی دوم من به پایان رسید.

زندگی سوم سال ۱۹۲۱.م ۱۰۰ سال پیش فرانسه

وقتی برای بار دوم مردم، باز هم همان تونل نورانی بر من ظاهر شد. اینبار همگام مرگ همه‌چیز را به خاطر آوردم. از زندگی اولم، ماهرخ، بهرام و کبیر و همه خاطرات بعد از مردن؛ سردرگی و دنیای معنوی. تولد دوباره، مادرم، قبیله، سیاندا، جنگ و بردگی، همه خاطرات یادم آمد. وقتی به دنیای معنوی وارد شدم، اول ذهنم از آن همه خاطره آشفته بود. اما احساس آشنایی داشتم. دیگر مثل بار اول آنقدر سردرگم نبودم. می‌دانستم کجا هستم و چه خبر است. اما نمی‌دانستم چه می‌خواهد بشود. بار دیگر من روحی شناور در عالم سفید بودم تا زمانی که باز احساس کشیدگی داشتم.

برای بار سوم من باز متولد شدم و باز در جسمی کوچک دخول یافتم و باز تا چندماه اول زندگی تمام خاطرات زندگی‌‌های قبلی‌ام را به یاد داشتم؛ البته اینبار یک فرق داشت و من در جسمی دخترانه به دنیا آمدم.

من در اول سمپتامبر سال ۱۹۲۱ و در یکی از شهرهای فرانسه، در عصر یک روز پاییزی به دنیا آمدم. سومین فرزند از خانواده‌مان بودم‌. فرزند اول خانواده خواهر بزرگم ماریا بود و بعد برادرم یونس و بعد من یعنی یودا و در آخر من برادرم مارسل بود. به همراه پدر و مادرم یک خانواده شش را تشکیل می‌دادیم. دوران کودکی من با شادی سپری شد. ما خانواده‌ای شاد بودیم و در سطح متوسط مالی قرار داشتیم. من و ماریا هم‌دم و هم راز هم بودیم. فاصله سنی ما از هم زیاد نبود و نهایتا چهار سال با هم فرق داشتیم. بیشترین تفاو‌ت سنی بین ماریا و مارسل بود که تقریبا هشت سال می‌شد. اتاق من و ماریا در کنار اتاق یونس و مارسل بود و یونس از این بابت خوشحال نبود چون در فاصله کمتر از اذیت‌های من در امان نمی‌ماند. من یونس را بیشتر از بقیه‌‌ اذیت می‌کردم چون تابع مقررات بود و واقعا حرص می‌خورد. مثلا روی در اتاق آن‌ها یک سطل آب می‌گذاشتم و با مارسل هماهنگ می‌شدم که او یونس را اول به اتاق بفرستد. وقتی یونس در را باز می‌کرد سطل آب رویش خالی میشد‌. من مجبور می‌شدم اتاق او را خشک و تمیز کنم اما به شیرینی آن لحظات می‌ارزید. ولی اوقاتم با ماریا طور دیگری بود. شب‌ها نجوا کنان از اتفاقاتی مدرسه می‌گفتیم، از شایعات و پسران جذاب مدرسه حرف می‌زدیم و از دختران احمقی که برای پسرها چکار می‌کردند. گاهی هم از دست معلم‌ها و درس‌های سنگین شکایت داشتیم.

صبح‌ها با آواز مادر یا رادیوی پدر بیدار می‌شدیم. من سحر خیزتر از ماریا بودم. بیدار می‌شدم و روی تخت او می‌پریدم. او همیشه از اینکه اینگونه بیدارش می‌کنم شاکی بود و می‌گفت:

ـ نکن؛ می‌ترسم و جوش می‌زنم!

اما گوش من بدهکار نبود. دست او را می‌گرفتم و می‌گفتم:

ـ بیا برقصیم صبح شده و خورشید داره می‌درخشه.

او گاهی می‌رقصید و گاهی هم پتو را روی سرش می‌کشید و غر می‌زد.

بعد از ماریا سراغ پسرها می‌رفتم و با ضرب به در اتاقشان می‌زدم و شعر می‌خواندم. شعر کودکانه‌ای که خودم سروده بودم و متنش این بود:

پاشید پاشید بچه‌ها وقت کار و تلاشه

هرکی از خواب پا نشه یودا رویش می‌شاشه

البته مصرع آخرش را یواش می‌گفتم. مامان خیلی بدش می‌آمد و حرص می‌خورد و می‌گفت:

ـ یه دختر نباید از این کلمه‌ها استفاده کنه!

او با بیشتر کارهای من مخالف بود. رفتارهای من مغایر با دختری خانوم بود و نجابت مورد نظر مامان را نداشت. اما همیشه با مهربانی به من گوشزد می‌کرد:

ـ یوندا توی چاله آب نپر!

ـ با پسرا کشتی نگیر!

ـ به پودر آرایشی من دست نزن!

و از این قبیل چیزها...

یکبار که سر میز بودیم و مامان غذای خوش‌مزه‌‌ای پخته بود، یونس که هنوز از غروب از دست من دلخور بود گفت:

ـ یودا نمی‌ذاره ما قهر کنیم.

پدر ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت:

ـ منظورت چیه؟

یونس چنگالش را زمین گذاشت و گفت:

ـ وقتی مارسل کار اشتباهی انجام میده و من اون رو دعوا می‌کنم؛ یودا نمی‌ذاره که من مارسل رو تنبیه کنم تا بفهمه کارش اشتباه بود.

پدر هنوز هم متوجه نشده بود. یونس ادامه داد:

ـ خب یودا انقد به کار اشتباه مارسل می‌خنده که همه چیز مسخره میشه.

به من اشاره کرد و گفت:

ـ خودتونم می‌دونین‌ با اون خنده‌های عجیبش!

حق با یونس بود‌. خنده‌های من بلند و عجیب بود و همه را به خنده می‌انداخت. یونس اخمی ساختگی به من کرد و گفت:

ـ وقتی اون می‌خنده، مارسل هم می‌خنده و همه چیز خراب میشه.

بابا حرفی برای گفتن پیدا نکرد. کمی فکر کرد تا چه بگوید اما من خنده‌ام گرفت و زدم زیر خنده و بقیه هم به خنده افتادند‌.

یونس دیگر واقعا ناراحت شد و غذایش را نیمه رها کرد و رفت. آن موقع من دختر بچه بودم اما شیطنت و سرزندگی تا جوانی‌ام با من بود. ما خواهر و بردارها رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم و هرگز بینمان نفرت و بدی نبود. وقتی می‌شنیدم دوست‌هایم با حرص و خشم از خواهر یا برادرشان می‌گویند تعجب می‌کردم. ما هرگز دعوای شدید نداشتیم و عاشق هم بودیم. خوب تربیت و بزرگ شده بودیم‌. هرچند گاهی بینمان دعوا و بگو مگو پیش می‌آمد، اما هرگز جدی نبود. بعد از شام آن شب مادر من را به گوشه‌ای کشید و از من خواست تا کمی جدی‌تر باشم‌. من چشم سر بالایی گفتم ولی مادر می‌دانست که این چشم دوام چندانی ندارد.

مادر یک بار دیگر هم باردار شد اما بچه نماند و در همان‌های اول سقط شد و خانواده ما غمگین شد، اما این تنها یک حادثه کوچک بود. اولین حادثه‌ی تلخ و بزرگ برای خانواده ما مدتی بعد به وقوع پیوست. ماریا به دبیرستان رفته بود و به من فخر می‌فروخت. او شب‌ها از پسرهای مدرسه می‌گفت از یکی از آن‌ها خوشش آمده بود. شبی به من گفت:

ـ هی یودا! بیداری؟

به سمتش چرخیدم:

ـ آره بیدارم.

او گفت:

ـ امروز مکس بهم پیشنهاد داد تا بریم و یه قهوه بخوریم؟

هیجان‌زده گفتم:

ـ واقعا؟

ـ باور کن.

ـ پس بالاخره مخش رو زدی؟

او خندید. گفت:

ـ فردا اون پیراهن صورتیم رو بپوشم خوبه؟

ـ آره خیلی قشنگه.

ـ پس تو موهام رو برام می‌بندی؟

صدایی درآوردم و گفتم:

ـ حالا بذار بخوابم.

او روی متکایش برگشت و من هم سعی کردم بخوابم. من هنوز از کسی تا این حد خوشم نیامده بود. پسرها کمی برایم جذاب بودند اما نه به آن صورت که بتوانم با یکیشان دوست شوم‌. منتظر بودم تا شاهزاده‌ام از راه برسد.

روز بعد موهای ماریا را بافتم و او پیراهن صورتی‌اش را پوشید. با هم به سمت مدرسه رفتیم اما من تنها برگشتم و او با مکس به سر قرارش رفت و هنگام غروب به خانه برگشت‌ و همه چیز را برای من تعریف کرد. روزگار به همین شکل می‌گذشت تا اینکه آن روز رسید. تابستان آن سال را پشت سر گذاشته بودیم و پاییز پر باران رسیده بود. سقف ما مشکل پیدا کرده بود و قرار بود پدر با قطع شدن باران سقف را درست کند. میز شام را جمع کرده بودیم و همه در نشیمن کنار پدر نشسته بودیم. آب باران از سقف چکه می‌کرد و ما سطل فلزی که بدنه‌اش زنگ زده بود را زیر سوراخ سقف گذاشته بودیم تا آب داخل آن جمع شود و زمین را خیس نکند. مادر برای درست کردن چای در آشپزخانه بود و ما بچه‌ها همگی دور پدر حلقه زده بودیم. پدر نزدیک به شومینه روشن نشسته بود و شعله‌های آبی و نارنجی آتش تار موهای خاکستری کنار پیشانی‌اش را نشان می‌داد و کمی چهره‌اش گلگون شده بود. ما با دهان باز به پدر زل زده بودیم و به قصه‌ی او و صدای چک‌چک آب که نوای آهنگین به قصه پرپیچ و خم پدر می‌داد گوش می‌دادیم. قصه در مورد شوالیه‌ای افسانه‌ای بود که برای نبرد با اژدها راهی سفر شده بود. با اینکه همه ما بجز مارسل بزرگ بودیم، اما پدر آنقدر قصه‌گوی خوبی بود که کسی حاضر نبود به اتاقش برود. ماریا هفده ساله بود. چهره‌ای بسیار زیبا داشت‌ با چشمانی آبی رنگ و موهای قهوه‌ای روشن‌. یونس یکسال از ماریا کوچکتر بود و ۱۶ سال داشت‌، او به تازگی خط نازکی از مو پشت لبش سبز شده بود و دیگر احساس مرد بودن می‌کرد اما با این وجود با دقت به داستان پدر گوش می‌داد. من ۱۶ سالم بود. به زیبایی ماریا نبودم. زمانی که کنار هم بودیم، هیچ شانسی برای دیده شدن نداشتم. موهای من تیره‌تر و چشمانم هم عسلی رنگ بود. چند کک‌ومک در صورتم داشتم. همه می‌گفتند چهره‌ای نمکین و دوست‌داشتنی دارم. دوستان و فامیل هم می‌گفتند که شکل عمه‌ام هستم، اما او در جوانی مرده بود و من او را ندیده بودم. مارسال ده سال داشت. هنوز کودک بود و سرش را روی پای پدر گذاشته بود و چشمانش خواب آلود بود. او کمی شبیه پدر بود. پوستی روشن و موهایش شبیه موهای ماریا بود. بالاخره داستان پدر تمام شد. شوالیه موفق شد اژدها را شکست دهد و همه چیز به خوبی پایان یافت، همانطور که باید باشد. هرکس به اتاق خود رفت و خوابیدیم.

دو روز بعد باران قطع و هوا صاف شد. تعطیلات آخر هفته بود و همه بجز ماریا در خانه بودیم. او برای ملاقات با مکس بیرون رفته بود. پدر از فرصت استفاده کرد و وسایل تعمیراتش را برداشت و همراه یونس به بالای بام رفت تا سقف را تعمیر کند‌.‌ مارسل برای بازی با دوستانش رفته بود. من در آشپزخانه به مادر کمک می‌کردم تا شیرینی‌ها را بپزیم. در حالی که خمیر را ورز می‌دادم شعری را زیر لب زمزمه می‌کردم. صدای تق تق ابزار بابا و یونس از بالای خانه به گوش می‌رسید. بابا گفته بود کار زود تمام می‌شود، امیدوار بودم چنین باشد چون ابر‌های باران زا از دوردست مشخص بود و به زودی به اینجا می‌رسید.

مامان نگاهی به غذا کرد و خواست چیزی بگوید که صدای فریاد و پشت آن صدای یک گرومب محکم آمد‌. من و مامان نگاهی پرسشگر به هم انداختیم و سراسیمه بیرون رفتیم. با دیدن بابا که بیهوش و دراز به دراز وسط حیاط افتاده بود جیغ خفه‌ای کشیدم. خون از گوشه سرش آرام بیرون می‌آمد. وحشتزده به دامنم چنگ زدم. بهت اولیه مادر با ورود مارسل به خانه و جیغ او شکست‌. مادر همیشه یک مدیر خوب بود. او به خوبی در مواقع بحرانی احساسات و هیجاناتش را کنترل می‌کرد. رو به من گفت:

ـ مارسل رو بگیر.

خودش هم سراغ پدر رفت‌. یونس از بالا پایین آمد و خودش را روی سر پدر رساند. رنگش پریده بود و پدر را صدا زد. مادر روی زمین گلی نشست و شانه‌های پدر را گرفت و تکانش داد:

ـ عزیزم! چشمات رو باز کن!

صدایش ملتمس و نگران بود. مارسل به دامنم چنگ زد و گفت:

ـ چرا داره از سر بابا خون میاد؟

اشکش را پاک کردم و چیزی نگفتم. مادر روبه یونس گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

یونس بهت‌زده جواب داد:

- نمی‌دونم چی شد. انگار پاش لیز خورد و یهو...

حرفش را ادامه نداد. چشمان پدر هنوز بسته بود. می‌ترسیدم مرده باشد. مارسل ترس همه ما را با صدای بلند پرسید:

ـ بابا مرده؟

مادر به یونس گفت:

ـ زود برو و دکتر رو بیار اینجا.

یونس با سرعت از در بیرون رفت و در کوچه ناپدید شد. مارسل خودش را از آغوش من بیرون کشید و به آغوش مادر رساند و گفت:

ـ مامان من از خون می‌ترسم. بعدش هم گریه کرد.‌

مادر لب‌هایش را محکم بهم فشرد تا گریه نکند و بعد به من گفت:

ـ برو و آقای جیک رو بیار تا بهمون کمک کنه پدرت رو ببریم داخل.

ساعتی بعد پدر روی کاناپه قهوه‌ای رنگ دراز کشیده و هنوز بیهوش بود. خون سرش را پاک کرده بودیم و مادر با پارچه تمیزی محل زخم را بست. حالا دکتر در حال معاینه او بود و همه ما ساکت به دستان دکتر نگاه می‌کردیم. دکتر پس از دقیقه‌ای با سری افتاده گفت:

- حالش خوب میشه. ولی دقیقاً نمی‌تونم بگم چه مشکلی براش پیش میاد، تا وقتی بهوش نیاد نمیشه قطعی گفت.

مادر هنوز پیشبندش را که با چند تکه خمیر کثیف شده بود، باز نکرده بود. با بند آن بازی کرد و گفت:

ـ مشکل؟

ـ بله. باید بیاد بیمارستان تا بتونیم دقیق بگیم. من با همکارم هماهنگ می‌کنم تا یه ماشین براتون بفرستن و بتونین بیارینش بیمارستان.

وقتی دکتر رفت، ماریا به خانه برگشت.‌ با دیدن ما و پدر در آن وضع فریادی کشید و گفت:

ـ چی شده؟

کسی جواب نداد. او دوباره جیغ زد:

ـ‌میگم چی شده؟ مامان؟ یودا؟

آرام جوابش را دادم:

ـ‌ بابا از روی بام افتاد توی حیاط. حالا باید ببریمش بیمارستان.

ماریا تا وقتی همه چیز را ندانست آرام نگرفت. او تا مدت‌ها بعد هم دائم خودش را سرزنش می‌کرد که چرا در خانه نبوده، انگار که بود و نبودش فرقی داشت! بالاخره ماشین رسید و ما پدر را به بیمارستان بردیم. آنجا او را معاینه کردند و مشخص شد که نخاعش قطع شده. پدر به هوش آمد اما چند روزی در بیمارستان بستری بود. دکتر گفت که پدر دیگر نمی‌تواند راه برود و از کمر به پایین فلج شده و ما او را نشسته بر روی ویلچر به خانه برگشتاندیم.

همسایه‌ها، دوست و آشنا برای دیدن ما آمدند و بعد ما با مشکلاتمان تنها شدیم.‌ پدر دیگر نمی‌توانست سرکار برود، برای همین ما مجبور بودیم که خرج خانه را دربیاوریم. مادر سفارشات بافندگی می‌گرفت و برای مردم لباس، شال و کلاه می‌بافت. ماریا در یک رستوران مشغول به کار شد. من مسئول کارهای خانه شدم و عملا تمام کارهای خانه بر دوش من بود. یونس در یک مغازه پارچه فروشی سرکار رفت و مارسل در کارهای خانه به من و گاهی هم به مادر در تحویل سفارش مشتریان کمک می‌کرد.

ما در کنار وظایفمان، مدرسه را هم داشتیم. ماریا آخرین سال تحصیلی‌اش را می‌گذراند. قبلا تصمیم داشت به دانشگاه برود اما وقتی سرکار رفت دیگر فرصت چندانی نداشت. این کمبود وقت باعث شد که با مکس بهم بزند. یک شب وقتی از کار به خانه آمد، پکر بود. او حتی به من هم نگفت ناراحتی‌اش از چیست و دو روز بعد با گریه گفت که مکس با او بهم زده چون وقتی برای او ندارد، یا سرکار است و یا در مدرسه. از آن عشق‌های جوانی زودگذر بود تا اینکه در محل کارش با کس دیگری آشنا شد. اوضاع سخت می‌گذشت اما باز در کنار هم خوشحال بودیم، شاید پدر مثل قبل سرحال نبود، اما سعی می‌کرد به خاطر ما روحیه‌اش را حفظ کند. هنوز شب‌ها از روی کتاب‌هایش برای‌مان می‌خواند و ما گوش می‌دادیم.

یک سال از آن روز گذشت. دیگر همه به وضع جدید عادت کرده بودیم. پسری که ماریا با او دوست شده بود، یکی از مشتریان رستوران بود به نام نیک بود. ماریا وقتی از او حرف می‌زد با ذوق و شوق می‌گفت. در واقع نیک دانشجو و دوست یکی از کارکنان و همکاران رستوران بود. ژاکوب همکار ماریا بود که با نیک دوست بود، وقتی نیک به رستوران آمده بود و ماریا را دیده بود، بعد از آن مشتری همیشگی رستوران شد تا ماریا را ببیند. او به بهانه‌های مختلف به رستوران می‌رفت حتی برای خوردن کاسه‌ای سوپ در وسط روز!

تمام این‌ها را ماریا با ذوق و شوق برای من می‌گفت. او مدام از نیک تعریف می‌کرد. از ماجراهایش سرکار و اینکه ژاکوب این دو نفر را دست می‌اندازد. برای همین قرار شد، روزی که کارهای خانه را زود انجام بدهم به دنبال ماریا بروم تا با هم به خانه بیایم و او نیک را به من نشان دهد. او شب‌ها هربار یکی از خوبی‌های نیک را می‌گفت و مغز من را می‌برد:

ـ می‌دونی اون دانشجوی پزشکیه یودا

- یه فرانسوی خوشتیپ

- خوش زبان

و...

آنقدر ماریا از نیک برای من گفته بود که دیگر من هم مشتاق دیدنش بود. پس به ماریا گفتم فردا به رستوران می‌آیم تا باهم برگردیم و من نیک را ببینم‌. فردا آن روز کارهایم را زود تر انجام دادم. مادر و پدر کنار هم مشغول بافتن بودند‌. پدر تمام عمرش از کودکی کار کرده بود، برای همین طاقت بیکاری را نداشت و از مادر خواست تا به او بافندگی یاد بدهد و کمک حال مادر شود. مادر اول قبول نکرد اما بعد کوتاه آمد و به او آموزش داد. اما هنوز هم هرکس به خانه ما می‌آید، مادر سریعا وسایل بافندگی پدر را در جایی پنهان می‌کند تا بقیه متوجه نشوند. من از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف رستوران رفتم. دامن قهوه‌ای و پیراهنی کرم رنگ به تن داشتم. موهایم را به سمتی بافته بودم. بعدازظهر بود. می‌دانستم که در این ساعت کار کار ماریا کمتر است‌. او گفته بود ساعت دو تا سه ظهر سرش خلوت است. به موقع رسیدم و از دور ماریا را دیدم که کنار دو پسر ایستاده. از روی تعریف‌های ماریا و همچنین دستانش که در دست نیک بود، او را شناختم. پسری بلند قد و عینکی و موهای کوتاه مرتب. پسر دیگر کنارش کمی از او کوتاه‌تر بود. موهای بوری داشت و موهایش را به سمت بالا شانه زده بود. شلواری خاکی رنگ و پیراهنی طوسی به تن داشت و با لبخند به من نگاه می‌کردند. در نزدیکی آن‌ها رسیدم و سلام دادم. ماریا گفت:

- کاملا به موقع.

بعد روبه پسرها اضافه کرد:

ـ یودا خیلی خوش قوله.

من دستم را به سمت نیک دراز کردم و گفتم:

- شما باید نیک باشین.

نیک با من دست داد و گفت:

ـ بله درسته!

بعد با پسر دیگر دست دادم:

- و شما؟

او نمایشی تعظیم کرد و گفت:

- من ژاکوب هستم بانوی من

لبخند زدم و او چشمکی حواله‌ام کرد. نیک سوت زد و گفت:

- هی ژاکوب حالا بذار ما سروسامون بگیریم، بعدا شما.

سرخ شدم و راه افتادم. همگی باهم به سمت یک کافه رفتیم. آنجا قهوه و کیک سفارش دادیم. نیک پسر خوبی بود و از چشمانشان پیدا بود که یکدیگر را دوست دارند. ماریا به تمام جک‌های نیک می‌خندید‌. وقتی که ماریا غرق صحبت با نیک می‌شد، من با ژاکوب صحبت می‌کردم و او برایم از اتفاقات رستوران می‌گفت. سن یک‌دیگر را پرسیدیم و چنین چیز‌هایی. من شانزده ساله بودم و او همسن ماریا بود و هجده سال داشت.

بعد از قهوه من از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. آن‌ها هم به رستوران برگشتند. در راه لبخندی روی لبم بود و همه چیز را مرور کردم. شب وقتی ماریا به خانه آمد گفت:

ـ‌ خب نظرت چی بود؟

- پسر خوبیه، همونطور که گفتی.

او دستم را فشرد و گفت:

ـ می‌دونم. هی خودتم فکر کنم از ژاکوب خوشت اومدا.

به او پشت کردم و خودم را مشغول شانه کردن موهایم کردم و گفتم:

- چرت نگو.

او با خستگی روی تخت ولو شد و گفت:

- ولی فکر کنم اون از تو خوشش اومد.

دست از شانه کردن برداشتم و سعی کردم با لحن بی‌تفاوتی بپرسم:

- چطور؟

ـ خب همش ازت تعریف می‌کرد و گفت کاش یه بار دیگه باهم بریم بیرون.

باز لبخند زدم.

بعد از آن روز تا یک هفته نشد به رستوران بروم و بعد از آن به بهانه‌‌ای به رستوران رفتم.‌ ماریا با دیدن من جا خورد و گفت:

- یودا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

- هیچی هوا خوب بود و گفتم بیام یه سری بهت بزنم.

با چشمم به اطراف نگاه می‌کردم که او آمد. ژاکوب با لحنی شاد پرسید:

- یودا اومدی؟

بعد دستی به موهایش کشید و‌ به ماریا گفت:

ـ چرا نگفته بودی خواهرت امروز میاد.

ماریا چیزی نگفت و خندید. زیر لب به او فحشی دادم. ژاکوب گفت:

- بریم چیزی بخوریم؟

ماریا سریع گفت:

ـ من کار دارم. تو و یودا برین.

چشمانم را برای او تهدیدآمیز کردم. ولی او رفت و ژاکوب به من گفت:

ـ‌ بریم؟

ـ بریم.

اینبار من و او رفتیم‌. یک قهوه گرفتیم و روی نیمکتی نشستیم. ما بیشتر از خودمان گفتیم. او درسش تمام شده بود اما به دانشگاه نرفته بود، تصمیم داشت در همان رستوران سرآشپز شود تا روزی که رستوران خودش را باز کند. بعد از ساعتی از هم خداحافظی کردیم. او به سرکارش برگشت و من به خانه برگشتم. سعی کردم قبل از آمدن ماریا بخوابم اما هیجان داشتم و خوابم نبرد. وقتی او آمد خودم را به خواب زدم ولی ماریا زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود و پتو را از رویم کنار کشید و گفت:

ـ میدونم خواب نیستی پس بلند شو و برام تعریف کن.

بلند شدم ولی چیزی نگفتم. او ابرو بالا انداخت و گفت:

- خوشت ازش میاد آره؟

سرخ شدم. اومن را بغل کرد و گفت:

ـ وای خدایا. ژاکوب واقعا پسر خوبیه. اون لیاقت تو رو داره.

حالا هر شب برای هم تعریف می‌کردیم. من زیاد فرصت نمی‌کردم به دیدن ژاکوب بروم و اگر کارهایم سبک بود به دیدن او می‌رفتم.

به این ترتیب بهار گذشت و تابستان از راه رسید.

شبی ماریا دیرتر از همیشه به خانه آمد. من در تختم بودم که صدای باز شدن در و بعد صدای پای او را شنیدم که پاورچین به طرف اتاق مان آمد. در را باز کرد و داخل اتاق آمد. چشمانم تازه گرم خواب شده بود که او بی‌توجه به خواب شیرینم گفت:

ـ یودا بیداری؟

شانه‌ام را تکان دادم تا دورش کنم و بخوابم. اما او سمجانه ادامه داد:

ـ پاشو می‌خوام یه چیز مهم بهت بگم!

ـ فردا بگو

بی اهمیت به حرفم گفت:

ـ نیک ازم خواستگاری کرد!

خواب از سرم پرید و سیخ توی تخت نشستم.‌ موهای پر پشتم که دور سرم ژولیده بود و گفتم:

- چی؟!

او روی تخت نشست و کیفش را به طرفی پرت کرد. پتو را دور خودش پیچید و هیجان زده گفت:

ـ امروز که باهم رفته بودیم بیرون ازم خواستگاری کرد. گفت با شروع پاییز باید برای کار بره به شهری که بهش بگن. تحمل جدایی از من رو نداره برای همین می‌خواد من رو با خودش ببره و بعد ازم خواستگاری کرد.

با دهان باز به او گوش می‌دادم. پتو را کنار زد و روی تخت من پرید:

- حتی حلقه هم خریده بود؛ دیوونه!

دستش را جلوی صورتم تکان داد. حلقه دو‌نگینه زیبایی در انگشتش می‌درخشید. اول با بهت و بعد با لخند به او نگاه کردم. تنها کلامی که توانسته ذوق‌زده بگویم این بود:

- ماریا؟!

بعد همدیگر را بغل کردیم. ماریا روی تخت خودش برگشت و گفت:

ـ فردا قراره بیاد خونمون تا به مامان و بابا بگیم. حرفا و کارای ازدواج.

ـ‌ به مامان و بابا گفتی؟

- تو اولین نفری و میشه لطفا تو بهشون بگی؟

-‌ من بگم؟ نه، من بچم. بهتره خودت بگی.

خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد و لبخند پهنی زد.

ـ به نظرت توی لباس عروس چه شکلی می‌شم؟

ـ تو خیلی زیبا میشی عزیزم.

آن شب نه من و نه ماریا خوابمان نمی‌آمد و تا نیمه‌های شب صحبت کردیم تا بالاخره از خستگی شیرینی چشمانمان روی هم افتاد.

صبح روز بعد، ماریا زود بیدار شد. انگار دیگر سحرخیز شده بود. او پایین رفت و من هم پشت سرش. می‌خواستم واکنش مادر و پدر را ببینم. آن‌ها از رابطه ماریا و نیک خبر داشتند و با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند. مادر دست ماریا را گرفت و به حلقه نگاه کرد و گفت:

ـ دختر کوچولوی من چه زود بزرگ شد! عزیزم خیلی خوشحالم.

پدر پرسید:

ـ دوستش داری؟

ماریا با تکان دادن سر جواب مثبت داد. و پدر لبخند زد.

بعدازظهر ما همه‌ی کارهای خانه را کرده بودیم. کوکی‌‌های داغ و تازه را از فر درآوردم و توی ظرف چیدم. وسایل قهوه را آماده کردم و همه چیز برای آمدن ماریا و نیک، فراهم بود. مادر استرس داشت. لوازم بافندگی پدر را پنهان کرد و لباس مرتبی به تن کرد. یونس خانه نبود و مارسل هم مشتاق آمدن آن دو بود. بالاخره آمدند. نیک مودبانه با پدر و مادر دست داد. هیچ‌ نگاه بد و ناپسندی به پدر نکرد و با یک شوخی پسرانه دل مارسل را برد. بعد همگی روی مبل نشستیم. پدر از نیک پرسید و او از خودش گفت. و مادر هم به روش خود او را سنجید. سرانجام بعد از ساعتی نیک و ماریا رفتند تا ماریا به کارش برگردد. مادر موقع رفتن آن‌ها با نگرانی مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد من به او گفتم:

- چیه مامان؟ خوشت از نیک نیومد؟

ـ‌ نه برعکس، اون پسر خوبیه و خواهرت دوستش داره. می‌دونم که خوشبخت میشه. فقط واقعا ماریا باید از شهر ما بره؟ اون خیلی دور میشه.

با خستگی روی صندلی نشست. دستش را گرفتم:

ـ من و تو می‌تونیم هر وقت خواستیم به دیدنش بریم.

او لبخندی زد اما قانع نشد.

بقیه ایام تابستان زود گذشت. ما در گیروداد کارهای عروسی بودیم. دیگر همه می‌دانستند که من و ژاکوب با هم در ارتباطیم. نیک مدام اذیت می‌کرد و می‌گفت:

- هی ژاکوب، منم برای عروسی تو جبران می‌کنم. نگران نباش مرد!

ژاکوب چیزی نمی‌گفت و من دلم قنج می‌رفت. از اینکه او همسرم شود ناراضی نبودم.

بالاخره روز عروسی رسید. همه خانواده دور هم بودند. عروسی در یکی از سالن‌ها برگذار می‌شد. من کنار ماریا بودم و او را حاضر می‌کردم. موهایش را سنجاق زدم و ژر صورتی رنگی به لب‌هایش. او در لباس عروس شبیه فرشته‌ها شده بود. چشمانم می‌سوخت. هم به این دلیل که شب قبل از هیجان زیاد نخوابیده بودم و هم اینکه خواهرم بسیار زیبا شده بود. او مضطربانه پرسید:

ـ چطوره؟ خوب شدم؟

- عالی شدی!‌ باید بریم تا دیر نشده.

تور را روی سرش انداختم و به سالن رفتیم.‌ همه آنجا بودند. ماریا کنار نیک ایستاد. من کنار مادر بودم و دست‌های هم را محکم گرفته بودیم. عاقد در حال خواندن خطبه بود. یونس و مارسل در دو طرف پدر بودند. ماریا با پا محکم روی شیشه کوبید و صدای شکستن شیشه در سالن پیچید و بعد همگی دست زدیم.

رقص و آواز و خوردن آغاز شد و تا نیمه‌های شب ادامه داشت. بعد از مراسم هر کدام از ما با ماریا و نیک خداحافظی کردیم. ماریا از قبل وسایلش را به هتل برده بود. آن‌ها شب به هتل می‌رفتند و فردا صبح با قطار راهی می‌شدند. من دست‌های ماریا را گرفتم:

- برام نامه بنویس.

صدایم از بغض می‌لرزید. او هم همینطور:

- حتما.

ـ زود به زود بیا سر بزن.

سرش را تکان داد. اشک‌هایم جاری شد:

- دلم برات تنگ می‌شه

او محکم بغلم گرد و اشک‌هایش شانه‌ی برهنه‌ام را خیس کرد.

آخر شب به تخت خالی او و پتوی مرتب شده روی تختش چشم دوختم. پاهایم از رقص زیاد با آن کفش‌های پاشنه بلند درد می‌کرد. هم خسته بودم و هم ذوق داشتم. فردا اولین روز کاری‌ام بود. قرار بود بعد از رفتن ماریا، من جای او را در رستوران بگیرم. ماریا لباس‌های کارش را که اندازه من می‌شد، برایم شسته و تا کرده بود و روی تختم گذاشته بود؛ به همراه یک نوشته‌ی کوچک:

«با ژاکوب بهت خوش بگذره» لبخندی زدم. و با خود گفتم که دلم خیلی برایش تنگ می‌شود.

صبح روز بعد وقتی برای صبحانه خوردن رفتم، مادر از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد. فهمیدم که به خاطر ماریا گریه کرده و حالا چشمانش سرخ شده. صبحانه‌ام را خوردم و به سمت محل کارم رفتم. وقتی به آنجا رسیدم به رختکن رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم همینکه از رختکن بیرون آمدم، با شنیدن صدای بوق نیمه بلندی خشک شدم. ژاکوب تکه مقوایی در دست گرفته بود که روی آن با ماژیک قرمز نوشته شده بود:

«اولین روز کاریت مبارک، خوش اومدی» بعد هم در بوقی دمید. همه ایستادن بودند و به ما نگاه می‌کردند. به این رفتارهای ژاکوب عادت داشتند و خندیدند. سرپرست آمد و گفت:

ـ خب ژاکوب، خوب چاپلوسی کردی! حالا دیگه برش دار و برو سر کارت.

بعد روبه من گفت:

ـ خوش اومدی یودا، امیدوارم تو هم مثل خواهرت زرنگ و مفید باشی.

بعد سراغ کارش رفت. ژاکوب مقوا را لوله کرد. به کنارش رفتم و مشت آرامی به او زدم:

ـ خل و چل!

شب هنگام وقتی کارم تمام شد، لباس‌هایم را عوض کردم تا برگردم. ژاکوب کنار در ایستاده و منتظر بود. با دیدنم گفت:

ـ باهم بریم؟

سرم را تکان دادم. خانه‌ی ما تقریبا به هم نزدیک بود و هر دو در یک خایابان بودیم.‌ گاهی تعجب می‌کردم که چطور تا پیش از آن ژاکوب را ندیده بودم. پس قدم زنان به خانه برگشتیم.

پیاده‌روی‌های آخر شب همراه با ژاکوب خستگی روزانه من را برطرف می‌کرد. ما با هم صحبت می‌کردیم و از همه جا سخن می‌گفتیم‌. دست در دست هم از خاطراتمان، علاقه و همه چیز می‌گفتیم. وقتی اولین نامه ماریا را گرفتم، اول برای مادر و پدر و بعد برای ژاکوب خواندم.

روزی که یونس در دانشگاه قبول شد من و ژاکوب او را تا راه آهن بدرقه کردیم و ایستادیم تا قطار او حرکت کند. دانشگاه او در شهر دیگری بود و برای همین یونس هم از خانه رفت. دیگر فقط من و مارسل در خانه بودیم. در اولین تعطیلات یونس به خانه آمد و ماریا و نیک هم به خانه آمدند. ماریا تنها نبود او به ما اعلام کرد که باردار است. من از خوشحالی چنان بالا پریدم که ظرف پاپ‌کورن برعکس شد و تمامش روی زمین ریخت و بعد ماریا را بغل کردم. نیک من را از او جدا کرد و گفت:

ـ الان بچم رو می‌کشی، یکم یواش‌تر!

ژاکوب هم وقتی شنید، دوستش دارد پدر می‌شود، خیلی خوشحال شد. بعد از تعطیلات باز ما تنها شدیم. البته من تنهایی را زیاد حس نمی‌کردم. من ژاکوب را داشتم. حالا اهالی خانه و هم دوستان و کارکنان رستوران می‌دانستند که من و ژاکوب با یکدیگر هستیم. ما عاشق هم و سرشار از عشق پاک جوانی بودیم. خصوصیات هر دویمان مثل هم بود. وقتی باران می‌آمد، چتر نداشتیم، زیر باران می‌رقصیدیم. در رودخانه شنا می‌کردیم و از آینده حرف می‌زدیم و رویا می‌بافتیم. در سر راه ما یک‌جواهر فروشی بود. وقتی از سرکار برمی‌گشتیم، گاهی مواقع جواهر فروشی بسته بود و ما پشت شیشه‌ی آن می‌ایستادیم و به جواهرات براق و زیبا نگاه می‌کردیم. تمام پول‌های من برای خانه خرج می‌شد و پس اندازم ‌آنقدر ناچیز بود که هرگز نمی‌توانستم چنان جواهراتی بخرم. برای همین هرشب فقط نگاه می‌کردیم و بعد به راه خود ادامه می‌دادیم.

من صورتم را به شیشه می‌چسباندم تا بهتر ببینم بعد می‌گفتم:

ـ ژاکوب اون پلاک رو ببین! چقدر نگین سبزش قشنگه. ببین چطور می‌درخشه!

ـ‌ آره خیلی قشنگه عزیزم.

ـ ولی این حلقه از همشون قشنگ‌تره. خیلی ظریفه.

ـ‌به نظرم اون یکی قشنگ تره.

نگاهی به انگشتر دیگر انداختم و گفتم:

ـ اونم خوبه، ولی این یه چیز دیگست.

هرشب کارمان همین بود. من بعد از رسیدن به خانه باید باز کار می‌کردم، ظرف‌های مانده را می‌شستم و گاهی با وجود خستگی، در حاضر کردن سفارشات، به مادر کمک می‌کردم.

بعد سراغ نامه‌های ماریا می‌رفتم. اگر نامه جدیدی نبود به عکس‌های هنری نگاه می‌کردم. فرزند ماریا به دنیا آمده بود. او یک پسر به دنیا آورده بود که نامش را هنری گذاشته بود. چند روز اول پس از به دنیا آمدن هنری، ماریا اینجا بود، اما بعد به خانه خودش برگشت. هنری پسربچه بسیار دوست داشتنی بود و من عاشقش شدم. وقتی ماریا در نامه‌هایش از شیطنت‌های او او شکایت می‌کرد، یاد بچگی خودم می‌افتادم. همه می‌گفتند که هنری شبیه به من است. عکس‌های هنری را به دیوار اتاقم چسبانده بودم و هرشب او را می‌بوسیدم. از یونس هم بی‌خبر نبودیم. او سرگرم درس‌هایش بود ولی برای‌مان نامه می‌فرستاد.

یک شب که از کار به خانه برگشتم، برخلاف معمول پدر بیدار بود. مارسل به استقبالم آمد. حالا برای خودش مرد جوانی شده بود. مادر به من گفت:

ـ بشین تا برات چایی بیارم بخوری.

ـ نه ممنونم.

پدرم گفت:

ـ یودا! بیا پیش من. می‌خوایم حرف بزنیم.

ابروهایم درهم گره خورد، از خودم پرسیدم «یعنی چه شده؟»

کنار او رفتم و گفتم:

ـ بله بابا؟

پدر به من گفت:

ـ‌ امروز چطور بود؟

شانه بالا انداختم:

ـ مثل همیشه.

ـ‌ خوبه. پس بشین.

مادر چایی را آورد و من خوردم. پدر شروع کرد:

ـ‌ سقف خونه باز نیاز به تعمیر داره.

به سطل زنگ زده نگاه کردم که گوشه حال بود. امروز هوا صاف بود، ولی در روزهای بارانی مجبور به استفاده از آن بودیم. آخرین باری که پدر سقف را درست کرد سالم بود و بعد از آن زمین گیر شد. پدر ادامه داد:

- منم دیگه نمی‌تونم درستش کنم، حتی اگه می‌تونستم هم از پس مخارجش برنمی‌اومدیم. این خونه بزرگ و قدیمیه. دیگه به درد ما نمی‌خوره. باید اینجا رو بفروشیم و حالا که یونس و ماریا رفتن...

مکثی کرد و گفت:

ـ و توهم قراره به زودی بری، بهتره اینجا رو بفروشیم و به یه آپارتمان کوچیک بریم.

مادر با ناراحتی سرش پایین بود. مارسل زیرلب غرغر کرد.‌ مشخص بود قبل از من حسابی بحث کرده‌اند ولی نظر بابا عوض نشده. حالا داشت به من می‌گفت. به حرف‌هایش فکر کردم.‌ حق با او بود. ما از پس مخارج خانه برنمی‌آمدیم. بعد از رفتن من، اوضاع برای آن‌ها سخت‌تر هم می‌شد‌. بهتر بود تا من هستم فکری برای این وضع کرد. پس با ناراحتی سرم را به تأیید تکان دادم.

مادر خانه‌ای پیدا کرد. ما خانه را برای فروش گذاشتیم و به خانه جدیدمان نقل مکان کردیم. ژاکوب در این جابه‌جایی کمک‌مان کرد. ماریا وقتی متوجه شد که همه کارها را کرده بودیم و یونس به خاطر کلاس‌هایش نمی‌توانست بیاید. خانه جدید ما یک آپارتمان نقلی در یک مجتمع بود. ما در طبقه پنجم ساختمان بودیم. ساختمان آسانسور نداشت و رفت و آمد از پله‌ها برای زانوهای دردناک مادر سخت بود. ما مجبور بودیم، چون با پولمان جای بهتری پیدا نشد. همه‌جا صحبت از یک جنگ بود و خانه قبلی‌مان به راحتی فروش نرفت.

خانه جدیدمان را خیلی دوست نداشتم. آنجا کوچک و دلگیر بود. وقتی آخرین بسته وسایل را از خانه بچگی‌ام جمع کردم، ژاکوب کنارم بود. من در حیاط ایستادم و به همه جا نگاه کردم. به ژاکوب گفتم:

- من همه‌ جای این خونه خاطره دارم. دلم نمیاد ترکش کنم.

او شانه‌ام را به نرمی فشرد.

ـ‌ اونجا رو ببین. من یونس را از پنجره هول دادم و افتاد و سرش شکست‌. مامان کلی دعوام کرد.

یک لحظه مکث کردم و گفتم:

ـ من و ماریا اون قسمت باغچه رو کندیم و عروسکش رو چال کردیم.

ـ‌ چرا؟

- سرعروسکش جدا شد و ما فکر کردیم اون دیگه مرده. ماریا سه روز به خاطرش گریه کرد.

- عزیزم!

ـ و اونجا؛ بابا دقیقا از همون بالا افتاد پایین. می‌دونستی مامان و بابا از روز اول عروسیشون توی همین خونه زندگی کردن؟ حالا حتما باید براشون خیلی سخت باشه.

ـ بله می‌دونم.

ـ‌ بیا بریم.

اگر کمی دیگر می‌ماندم، اشک‌هایم جاری می‌شد.

خانه جدید کمی به محل کارم نزدیک‌تر بود. این موضوع از یک سو خوب بود چون پیاده‌روی کمتری داشتم و کمتر خسته می‌شدم، از سوی دیگر بد بود چون وقت کمتری با ژاکوب راه می‌رفتم. من عاشق پیاده‌روی‌های نیمه شبمان بودم‌. روز دومی که در خانه جدید ساکن شدیم کسی درمان را زد.‌ من تعجب کردم. کسی آدرس جدیدمان را بلد نبود، به یونس و ماریا در نامه گفته بودیم، اما فکر نمی‌کردم آنها هنوز حتی نامه را دریافت کرده باشند. در را باز کردم. زن جوانی پشت در بود. او با لبخندی بزرگ بر لب و موهایی روشن و چشمان درشتش به من نگاه کرد و گفت:

ـ سلام؛ من میندی‌ام. همسایه بغل دستی شما.

با سرش با واحد کناری اشاره کرد. بعد بشقاب کلوچه‌ای را که در دست داشت جلو گرفت و گفت:

- حدس می‌زدم خسته و گرسنه باشین‌.

ـ‌ من یودام. خوشحالم از آشناییت. آره خیلی؛ بیا تو.

او داخل آمد. با مادر و پدر احوالپرسی کرد و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. مادر قهوه درست کرد تا با کلوچه‌ها بخوریم. میندی بسیار خونگرم بود. او گفت که به تازگی ازدواج کرده و با همسرش به آنجا آمده. از شهر دیگری به آنجا آمده بودند و کسی را نمی‌شناخت. وقتی فهمیده بود دختر جوانی در این خانه هست تصمیم گرفته بود با من دوست شود.

میندی طوری با من و مادر دوست شد که انگار سال‌ها بود همدیگر را می‌شناسیم. وقتی جواب نامه ماریا آمد، من در نامه بعدی از میندی برای او گفتم و ماریا بسیار هیجان داشت تا میندی را ببیند. او هم با همسایه‌اش دوست شده بود اما به خاطر شیطنت‌های هنری زیاد به دیدن او نمی‌رفت. ولی بهترین قسمت نامه ماریا این بود که او نوشته بود برای بار دوم باردار است. وقتی آن قسمت را خواندم از خوشحالی بالا و پایین پریدم و چنان جیغی زدم که پدرم تکان خورد. میندی با اینکه تا به حال ماریا را ندیده بود اما خوشحال شد. او مشتاقانه منتظر دیدن ماریا بود. ماریا در آخر نامه‌اش پرسیده بود «ژاکوب هنوز ازت خواستگاری نکرده؟» و یک عکس هم از هنری که حالا پنج سال داشت، برایم فرستاده بود.

شبی طبق معمول همرا ژاکوب از سرکار برمی‌گشتم. هوا سرد بود و دماغم کمی قرمز شده بود. چیزی نمی‌گفتیم. نم‌نم باران می‌بارید و موهایم را خیس می‌کرد. ژاکوب دستم را گرفته بود و شستم را نوازش می‌کرد. عاشق اینکارش بودم‌. هر وقت دستم را می‌گرفت شستم را نوازش می‌کرد. شاید اگر شبی دیگر بود، من سرمست از آن باران می‌شدم اما آن شب در دلم غوغا بود و این سکوت بین ما آزارم می‌داد. خودم هم می‌دانستم کارم آنچنان درست نیست اما دست خودم نبود و ناراحت بودم، از طرفی غرورم هم اجازه نمی‌داد چیزی بگویم. در نهایت طاقت نیاوردم و گفتم:

ـ می‌دونی فردا چه روزیه؟

- بله!

چشمانم درخشید اما او ادامه داد:

- یه روز مثل بقیه روزا، از صبح باید بیایم سرکار تا آخر شب...

وقتی حرفش تمام شد، بغض گلویم را فشرد و عصبی شدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و داخل جیبم گذاشتم و با حرص گفتم:

- سردمه! تندتر راه بیا.

خودم هم قدم‌هایم را تند کردم و جلو افتادم. ژاکوب گفت:

- کجا میری؟ وایسا؛ جواهرفروشی رو داری رد می‌کنی! نمی‌خوای نگاه کنی؟

با جیغ به او گفتم:

ـ نه!

ژاکوب خودش را به من رساند و دیگر چیزی نگفت. وقتی من را به خانه رساند سعی کرد من را ببوسد اما خودم را عقب کشیدم و به داخل رفتم. مستقیم سمت اتاقم رفتم. خودم را روی تخت انداختم و بغضم را آزاد کردم و گریستم. با صدای گریه من و دیدن رفتارم، مادر با نگرانی به اتاقم آمد. خودم را زیر پتو پنهان کردم اما او آرام پتو را کنار کشید و گفت:

ـ می‌خوای با من حرف بزنی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. او گفت:

ـ خونه به خندیدن تو عادت داره. تا حالا ناراحتی تو رو ندیده. بگو چی شده تا بتونی باز بخندی.

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

ـ ژاکوب تولد من رو فراموش کرده. یادش نبود و اصلا هیچی نگفت. حتی یه تبریک ساده!

مارسل که مشخص بود پشت دیوار فال گوش ایستاده بود، سرش را بیرون آورد و گفت:

- اوه پسر، ژاکوب کارش ساختس.

بعد هم خندید. من با سرزنش گفتم:

ـ مارسل تو ۱۸ سالته و هنوز نمی‌دونی حق نداری فالگوش وایسی؟

او شانه بالا انداخت و گفت:

ـ این خونه انقدر کوچیکه نیاز به فالگوش وایسادن نداره، هرکی هرچی بگه بقیه می‌شنون، فکر کنم حتی بابا هم شنیده. مگه نه بابا؟

پدر از داخل نشیمن گفت:

- بیا این طرف مارسل، مسخره بازی بسه.

مارسل ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

ـ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

مادر مداخله کرد و گفت:

ـ برو بیرون مارسل.

مارسل به کنار پدر رفت. او تمام این کارها را کرد تا روحیه من را بهتر کند‌.‌ اما من حوصله نداشتم. مادر گفت:

- شاید زیادی خسته بوده.‌ من مطمئنم که اون یادشه. در هر حال تازه فردا تولدته، چرا انقد زود تصمیم گرفتی؟

چیزی نگفتم. خودم هم نمی‌دانستم چرا. شاید آدم وقتی عاشق می‌شود انتظاراتش بالا می‌رود. مادر رفت و من خوابیدم. صبح روز بعد هنوز از ژاکوب ناراحت بودم. تصمیم داشتم تا شب او را نبینم و شب هم زودتر به خانه برگردم. به سرکار که رفتم او نبود. لباس کارم را پوشیدم که یکی از بچه‌ها گفت:

ـ سرپرست توی اتاق باهات کار داره.

ـ‌ با من؟ چیکار؟

شانه بالا انداخت و سراغ کار خودش رفت. دستی به سر و رویم کشیدم و به اتاق سرپرست رفتم‌. ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم و بعد درجایم ماندم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

ژاکوب وسط اتاق روی زانوهایش نشسته بود و حلقه‌ای در دست داشت. با دیدن من خندید و چشمانش باز شد. ناباورانه گفتم:

ـ‌ ژاکوب؟

او جواب داد:

ـ یودای عزیزم، با من ازدواج می‌کنی؟

با شنیدن این کلمات از بهت بیرون آمدم. بغض آنقدر گلویم را فشرده بود که نتوانستم چیزی بگویم و تنها سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم‌. جلو رفتم و درحالی که لبخندم از این بیشتر نمی‌شد دستش را گرفتم و بلندش کردم. خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

ـ بله عشقم ازدواج می‌کنم

اشک شوق در چشمانم بود. او موهایم را بوسید و گفت:

ـ تولدت مبارک.

من را از خودش جدا کرد و گفت:

ـ واقعا فکر کردی فراموش کردم؟ قهرت برای همین بود؟

با خجالت خندیدم.‌ او گفت:

- خیلی باید مراقب خودم باشم پس.

هر دو خندیدم. او دستم را گرفت و حلقه را به دستم انداخت. با دهانی باز به حلقه نگاه کردم و بعد به ژاکوب که گفت:

ـ‌ می‌دونستم خیلی دوستش داری. خیلی وقته چشمت دنبالش بود و منم چندین ماه پولام رو پس‌انداز کردم تا برات خریدمش.

او دستم را فشرد و گفت:

- جواهرفروش من رو می‌شناخت. دیده بود که هرشب به جواهراتش نگاه می‌کنیم و تخفیف خوبی بهم داد.

او را بوسیدم و قطره اشکی پایین سر خورد.

سرپرست آن روز را به ما مرخصی داد. من به خانه رفتم تا لباس مناسبی بپوشم. قرار شد ژاکوب به دنبالم بیاید و بعد با خانواده‌هامان ناهار را در یک رستوران بخوریم ونامزدی‌مان را جشن بگیریم. تا خانه با هیجان راه رفتم. سر راهم به مغازه جواهر فروشی رفتم و حلقه را در دستانم نشان او دادم. پیرمرد با مهربانی خندید و برایمان آروزی خوشبحتی و عشق ابدی کرد‌. با لبخند بزرگی وارد خانه شدم. مادر با دیدن من گفت:

- آها دختر من اینجوری شاده. بذار ببینم چرا اومدی خونه؟

مارسل با گردن کج گفت:

ـ قسم می‌خورم یه چیزیش هست. لبخندش طبیعی نیست.

گوشه لبم را گاز گرفتم و گفتم:

ـ دهنت رو ببند مارسل.

او به من اشاره کرد و با صدای بلند فریاد زد:

ـ دیدین گفتم! مامان دیدی چقدر سرخ شد؟

بی‌توجه به او به سمت بابا رفتم که ساکت و مرموز نگاه می‌کرد. او را بوسیدم و گفت:

- مبارکه دخترم.

من تنها نگاهش کردم. از کجا فهمیده بود؟ دیگر طاقت نیاوردم و انگشت حلقه‌ام را بالا آوردم و گفتم:

ـ ژاکوب ازم خواستگاری کرد. حالا نامزد هم هستیم.

با چنان جیغ جیغی این‌ها را گفتم که پدر مجبور شد دستش را روی گوشش بگذارد. مارسل گفت:

ـ پس بالاخره مخش رو زدی. طوری که تو باهاش قهر کردی، تنها راه برای آشتی کردنت این بوده.

مادر پس گردنی به مارسل زد و گفت:

- تو هم ازش یاد بگیر و یه دختر برای خودت انتخاب کن.

بعد هم جلو آمد و من را بغل کرد. من به آن‌ها گفتم:

ـ قراره برای ناهار بریم بیرون. پس زود حاضر شین.

پدر به‌خاطر شرایطش نیامد. من با وسواس زیاد لباس انتخاب کردم. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر برای ماریا نامه بنویسم و همه چیز را بگویم اما وقت نبود. برای اینکه کمی سبک شوم رفتم تا برای میندی تعریف کنم اما او در خانه نبود و من به خانه برگشتم و مشغول آرایش موهایم شدم. ژاکوب به دنبالمان آمد. مارسل هم به بهانه کار نیامد. تنها مادر با من آمد. پدر ژاکوب در بچگی مرده بود و او خواهر وبرادری نداشت و با مادر پیرش زندگی می‌کرد. حالا مادرش همراه او در پایین ساختمان منتظر بود. مادر ژاکوب زنی مهربان بود و روی من را با محبت بوسید. بعد با هم به رستورانی رفتیم و جمع کوچکمان نامزدی ما را جشن گرفت. به این ترتیب من در بیست و چهار سالگی و در روز تولدم با ژاکوب نامزد شدم‌.

در حین خوردن دسر ژاکوب گفت:

ـ‌عروسی رو کی برگزار کنیم؟

من نمی‌توانستم جلوی ذوقم را بگیرم، برای همین گفتم:

- هرچه زودتر بهتر.

مادر ژاکوب خندید و مادرم به من چشم غره رفت و گفت:

ـ ما امروز با نامه به خواهر و برادر یودا خبر می‌دیم و احتمالا اونا تا دو هفته‌ی بعد میان. اون موقع می‌تونیم عروسی بگیریم.

ـ خیلی خوبه. ما کارهامون رو می‌کنیم و عروسی برای دو هفته‌ی دیگه باشه.

از ذوقم کمی جابه‌جا شدم‌. به چشم‌های ژاکوب خیره شدم و او دست من را گرفت و شستم را نوازش کرد. موجی از آرامش روانه‌‌ی قلبم شد. هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع رسیدن ما به هم شود.

بعد از خوردن دسر آماده رفتن به خانه شدیم. من دست ژاکوب را گرفته بود و با هم راه می‌رفتیم. یادم نیست در مورد چه چیزی صحبت می‌کردیم و بعد صدای پسر بچه‌ی روزنامه فروش را شنیدیم:

ـ روزنامه! خبرای داغ! جنگ شده! آلمان به لهستان حمله کرد!

ژاکوب دست من را رها کرد و به طرف پسرک رفت. چند نفری را که دور پسرک جمع شده بودند کنار زد و یک روزنامه از او خرید بعد در حالی که سرش توی روزنامه بود به سمت من آمد. من هم کنار او رفتم. تیتر خبر درشت و واضح در صفحه‌ی اول چاپ شده بود.

«در اول سمپتامبر ۱۹۳۹ آلمان به لهستان حمله کرد»

ژاکوب با اخم ریزی بقیه خبر را خواند و زیرلب گفت:

ـ این خبر خوبی نیست.

روزنامه را تا کرد و چند لحظه خیره ماند من گفتم:

ـ ژاکوب؟ لهستان به ما چه؟ به ما ربط داره؟

او چیزی نگفت دستم را گرفت و گفت:

ـ بیا بریم.

در راه پرسید:

ـ راستی مارسل چرا امروز نیومد؟

ـ می‌دونی که توی آزمون‌های ارتش شرکت کرده و قبول شده و حالا دنبال کاراشه، برادرم به زودی یه فرد نظامی میشه. باید مراقب باشی اذیتم نکنی.

او خندید.

از آنجا به سرکار برگشتیم. مادر به خانه رفت و من هم آخر شب به خانه رفتم. دل توی دلم نبود تا ماجرا را برای میندی و ماریا تعریف کنم. وقتی به خانه رسیدم اول برای ماریا نامه نوشتم و بعد به در خانه میندی رفتم. مادر می‌گفت تا صبح صبر کنم اما من طاقت نیاوردم. میندی با لباس‌های راحتی در را برایم باز کرد و گفت:

ـ قیافت داد میزنه یه چیزی شده؟ فقط خواهش می‌کنم از جنگ نگو. شوهرم مغزم رو خورده صبح تا حالا

حق با او بود، در محل کارم هم همه در مورد جنگ صحبت می‌کردند اما من اصلا آن را یادم نبود. برای من جنگ تنها یک واژه بود. همیشه در طول تاریخ آن را شنیده‌ایم اما هیچگاه درکش نمی‌کنیم مگر اینکه با ترکشش زخمی شویم و موج آن زندگی‌مان را نابود کند‌. برای همین نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. ما هنوز از جنگ دور بودیم و زندگی کمابیش مثل سابق بود. برای همین به میندی گفت:

- چی؟ جنگ؟ نه بابا. اینجا رو نگا

دستم را بلند کردم و به او نشان دادم اول متوجه نشد و بعد فریاد خفه‌ای کشید و محکم بغلم کرد:

ـ ژاکوب؟ ازت خواستگاری کرد؟

ـ ما نامزد شدیم و قراره دو هفته‌ی دیگه عروسی کنیم.

همه چیز را برای او هم تعریف کردم و بعد با آسودگی به خانه برگشتم و روی تختم ولو شدم. خوابم نمی‌برد. دلم می‌خواست ماریا کنارم بود اما او مایل‌ها دورتر از من بود.

ماریا سه روز بعد از رسیدن جواب نامه‌اش رسید. ده روز از نامزدی ما گذشته بود و اکثر کارها را کرده بودیم. یونس هم یک روز بعد از ماریا به خانه برگشت. خانه دوباره مثل سابق شده بود شلوغ و گرم. حالا هنری و شوهر ماریا هم به ما اضافه شده بودند. جایمان تنگ بود اما خیلی خوش می‌گذشت‌. میندی بعد از رسیدن ماریا به دیدن او آمد. او بیشتر از من مشتاق دیدن ماریا بود و کلی با هم صحبت کردند. صحبت مردها بیشتر در مورد جنگ بود. مارسل چون در ارتش بود اخبار بیشتری داشت. وضع لهستان بسیار وخیم بود و مردها نگران بودند که جنگ به فرانسه هم کشیده شود. در جنگ جهانی فرانسه یکی از طرف‌های جنگ بود و بعید نبود که دوباره درگیر شود. من به کمک ماریا و میندی بقیه‌ی کارهای عروسی‌ام را انجام دادم. دو روز تا عروسی مانده بود‌. هنری شب‌ها کنار من و ماریا می‌خوابید. او واقعا پرانرژی و شیطان بود اما در عین حال پسر خوبی بود و همه‌ی ما عاشقش بودیم.

شب وقتی ماریا مانند ایام قدیم در اتاق من و کنار همدیگر خوابیده بودیم. دستی به سر هنری کشید و لب‌هایش از ناراحتی جمع شد. صبح آن روز هنری از روی کاناپه افتاد و سرش به لبه‌ی میز خورد و باد کرد. او حسابی گریه کرده بود و با کلوچه‌هایی که مادر برایش درست کرد آرام شد. حالا هنوز ورم سرش نخوابیده بود. ماریا آرام سر پسرش را بوسید و گفت:

ـ یه جوری توی خواب معصوم میشه که انگتر نه انگار توی روز چقد آتیش می‌سوزونه.

به هنری نگاه کردم. مژه‌های بلندش آرام روی هم بود آرزو کردم خواب‌های خوب ببیند. او گفت:

ـ در مورد زندگی کردن با مادر ژاکوب مطمئنی؟

قرار بود بعد از ازدواج به آنجا برویم.

ـ آره، اون زنه خوبیه. چندبار دیدمش.

ـ منم دیدمش، بله زن خوبی به نظر می‌رسه.

دستش را از روی سر هنری برداشت و روی شکمش گذاشت. بعد گفت:

ـ انقد مردا در مورد جنگ حرف زدن که منم کم‌کم نگران شدم.

ـ اونا عاشق این چیزان. جنگ توی کشور دیگس. به ما چه ربطی داره.

- حق باتوئه. بهتره بخوابیم. فردا روز بزرگه و باید سرحال باشیم‌.

به لباس عروسم که به چوب لباسی در اتاق آویزان بود نگاه کردم. لبخندی زدم. موهایم را چکار کنم؟ آرایشم بد نشود؟

تا نیمه‌های شب خوابم نبرد. اگر چیزی خراب شود چه. نکند اتفاق بدی بیفتد. تصمیم گرفتم رویایی زیبا برای خود ببافم و در همان رویا خوابم برد.

صبح زود هنری روی تختم پرید و گفت:

ـ امروز عروسی خاله‌اس. زود باش بیدار شو.

حالا حال خواهر و برادرانم را درک می‌کردم وقتی به زور آن‌ها را بیدار می‌کردم. چشمانم قرمز بود و سرم درد می‌کرد اما زود بیدار شدم و هنری را غافلگیر کردم. او جیغی کشید و هیجان زده فرار کرد. همه مشغول صبحانه خوردن بودیم که میندی آمد او انبوهی از لوازم آرایشی صورت و مو را با خودت آورده بود و گفت:

- عروس کجاست؟ خودم می‌خوام حاضرش کنم.

اول دوش‌‌ گرفتم و بعد ماریا و میندی مشغول خشک کردن موهایم شدند.

نزدیک به ظهر کارهایم تمام شد. همگی حاضر بودیم. یونس و مارسل از قبل به سالن رفته بودند و حالا نوبت رفتن ما بود.

از شدت هیجان بقیه ماجرا را یادم نیست. فقط یادم است که بالاخره من و ژاکوب را زن و شوهر اعلام کردند و هردوی ما دست هم دیگر را محکم فشردیم.‌ مادر ژاکوب سر ما را بوسید و انگشتری به من هدیه داد که یادگار مادرش بود. یکی دیگر از چیزهایی که یادم است، این است که ژاکوب مدام به من می‌گفت خیلی زیبا شدم. در واقع وقتی اولش من را دید لحظه‌ای ثابت ماند و با ناباوری عاشقانه‌ای به من زل زد. طوری که نیک با یک سقلمه او را به خود آورد‌.

زمان خداحافظی رسید. یونس به کنارم آمد، او باید صبح روز بعد می‌رفت و من او را نمی‌دیدم. او گفت:

ـ امیدوارم خوشبخت باشی.

بعد به ژاکوب گفت:

ـ‌ مراقب خواهر کوچیکم باش.

بعد سرش را جلو آورد و گفت:

ـ حواست باشه شعرت رو براش نخونی و با اون شعر مضخرف بیدارش نکنی. وگرنه سریع پست میده.

خندیدم. موهایم را بوسید و رفت. بغض گلویم را فشرده بود. نوبت مارسل شد. او جلو آمد و دستم را گرفت، اما نتوانست جدی باشد و آنقدر دستم را فشار داد تا جیغم بلند شد.‌ مادر به ما چشم غره رفت و مارسل دستم را رها کرد. بعد ماریا و بعد هم مامان و بابا از من خداحافظی کردند و من همراه ژاکوب و مادرش به سمت خانه و خانواده جدیدم رفتم. مادر ژاکوب رویم را بوسید و گفت:

- عزیزم خوش اومدی. اینجا دیگه خونه توهم هست. من به اتاقم میرم. اتاق من طبقه پایینه چون پاهام درد می‌کنن.

بعد به اتاقش رفت. کفش‌هایم را درآوردم و در دستم گرفتم. پاهایم از رقص زیاد با آن کفش‌ها درد می‌کرد. آه لذت بخشی کشیدم. ژاکوب گفت:

ـ اذیتت می‌کرد؟

ـ این آخرای عروسی می‌خواستم گریه کنم از دستش.

ـ پس بذار کمکت کنم.

این را گفت و دستش را زیر پاهایم برد و با یکم حرکت بلندم کرد و در بغلش افتادم. ناشیانه خندیدم.

ـ ژاکوب بذارم زمین.

ـ مگه پات درد نمیکنه؟

او من را تا پشت در اتاقش برد و بعد زمین گذاشت و گفت:

ـ چشمات رو ببند.

اطاعت کردم. بعد با هدایت ژاکوب به داخل اتاقش رفتم. او گفت:

ـ حالا چشمات رو باز کن

وقتی چشمانم را باز کردم، هین کوتاهی کشیدم. اتاق با شمع‌های معطر روشن تزیین شده بود و فضایی عاشقانه و دل‌انگیز داشت‌. آینه نور شمع‌ها را بازتاب می‌داد. پرده‌ها با ریسه‌ی رنگی تزیین شده بود. روی تخت پر از گلبرگ‌های سرخ پرپر شده بود. کنار پاتختی یک سطل بود که بطری شامپاینی در آن بود و کنار سطل هم یک جعبه کوچک قرار داشت. ژاکوب محو تماشای ذوق من با اثر هنری‌اش بود. بعد به سمت جعبه رفت و آن را به دستم داد و گفت:

- هدیه عروسیمون

بازش کردم. دستبند زیبا و ضریفی داخلش بود. ژاکوب گفت:

ـ طرحش نظر خودم بود، یکمم توی ساختش کمک کردم.

ـ خیلی قشنگه ژاکوب.

بعد او را بوسیدم.

صبح با خستگی دوست داشتنی از خواب بیدار شدم. صبح از نیمه گذشته بود. ژاکوب کنار من خواب بود. دستی به موهایش کشیدم و او هم بیدار شد. گفتم:

ـ حالا باید چیکار کنیم؟

ـ باید صبحونه بخوریم

هر دو خندیدیم. ژاکوب شستم را نوازش کرد. لباس پوشیدیم و به پایین رفتیم‌ مادر ژاکوب برایمان صبحانه را آماده کرده بود و حالا در باغچه کوچکش مشغول باغبانی بود.

برای شام به خانه مادرم رفتیم. قرار بود روز بعد ماریا به خانه‌اش برگردد، برای همین رفتم تا با او خداحافظی کنم. من و هنری با قاشق چنگال‌ها یک سمفونی اجرا کردیم و بعد قایم باشک بازی کردیم ولی زمانی که خواستیم فوتبال بازی کنیم مادر چنان مخالفت کرد که حتی من هم ترسیدم. بعد ژاکوب گفت:

- وقت رفتن رسیده. بهتره بریم تا این دو تا یه چیزی نشکستن.

دیروقت بود و باید به خانه برمی‌گشتیم. هنری به پای من چسبید و نمی‌گذاشت برویم. نیک او را بغل گرفت و به اتاق رفت. به ماریا گفتم:

ـ دفعه‌ی بعدی کی میای؟

ـ نمی‌دونم. باید صبر کنم تا بعد از زایمان. سفر توی بارداری برام سخته، باید دنیا بیاد، یکمم بزرگ شه.

سرم را تکان دادم. او رو به ژاکوب گفت:

ـ‌ بهتره شما بیاین.

ژاکوب گفت:

- حتما، سعی می‌کنیم بیایم.

بعد از آن‌ها خداحافظی کردم و رفتم. ژاکوب در تمام مسیر شستم را در سکوت ماساژ داد. می‌دانست کمی گرفته‌ام.

آن شب آخرین باری بود که من هنری یا ماریا را دیدم. هنوز قاب چهره‌شان در ذهنم هست. تا زمانی که عکس‌هایشان را داشتم تصوریشان را کاملا یادم بود اما بعد انگار کم‌کم محو می‌شدند‌ هرچه بیشتر تلاش می‌کردم تا شکل و تصوریشان را به یاد بیاورم، بیشتر شکست می‌خوردم. فقط خاطراتشان یادم ماند؛ تنها همین.

در خانه کوچک ما اوضاع مثل همیشه بود، من خانه ژاکوب را مثل خانه خودم می‌دیدم. خیلی زود به همه چیز عادت کردم‌. مادر ژاکوب زنی آرام و مهربان بود و من هرگز از تصمیم خودم در رابطه با زندگی کنار او پشیمان نشدم. او را مثل مادر خودم دوست داشتم و مادرجان صدایش می‌زدم. من و مادرجان رابطه‌ی خوبی باهم داشتیم‌ او آرتروز داشت و دستانش به خاطر این بیماری درد می‌کرد؛ برای همین من عهده‌دار کارهای خانه شدم، در عوض او هم همیشه صبحانه و شام ما را آماده می‌کرد. وقتی شب من و ژاکوب خسته به خانه می‌آمدیم. غذاهای خوشمزه منتظر ما بود. صبح‌ها زودتر از ما بیدارمیشد، صبحانه‌اش را می‌خورد و به حیاط می‌رفت. موهایش را می‌بافت و کمی شیر توی ظرف مخصوص گربه می‌ریخت و کنار درخت قدیمی‌شان، روی صندلی حصیری رنگ و رو رفته‌اش می‌نشست و ظرف رو به‌رویش روی زمین می‌گذاشت. گربه بعد از او می‌امد. گربه محله که دستی مادر شده بود. یک گربه پیر و قهوه‌ای رنگ بود که تکه مشکی رنگی زیر شکمش بود و تا نزدیک گلویش آمده بود. مادرجان او را دورنگ می‌نامید. دورنگ از بچگی تا الان با مادرجان دوست بود. شیرش را می‌خورد و روی پای مادر می‌نشست. مادرجان در حالی که روزنامه می‌خواند سر گربه را نوازش می‌کرد. آنجا، زیر درخت، پاتوق آن دو بود. مادر تا ظهر آنجا می‌ماند و بعد برای خوردن ناهار و یک چرت کوتاه به خانه می‌‌آمد. بعدازظهر هم به دیدن همسایه‌هایش می‌رفت یا همسایه‌ها به دیدن او می‌آمدند و بدین شکل از اخبار آگاه می‌شد‌.

اما در بیرون آن چهاردیواری همه چیز در رابطه با جنگ بود. مهم نبود من چقدر جنگ را دور می‌دیدم در هر صورت ارتش نازی‌ها برای گرفتن و بلعیدن ما بی‌تاب بود‌. هر روز خبرهای ناگواری به گوش می‌رسید روزی که خبر سقوط لهستان را شنیدیم حتی من هم ترسیدم. ارتش ما برای جنگ نیرو فرستاد و دریافتم اوضاع بد است.

شش ماه از ازدواج من و ژاکوب و هفت ماه از شروع جنگ آلمان و لهستان می‌گذشت که مادر از من خواست به دیدنشان بروم‌. غروب موقع برگشتن از کار به سمت خانه آن‌ها رفتم. میندی را در راه پله دیدم و باهم تا در خانه رفتیم‌.‌ او به خانه خودش رفت تا شام درست کند و من به خانه مادر. از خانه بوی خوراک گوشت می‌آمد و هوا گرم و مطبوع بود. اما جو خانه سنگین بود. پدر در حال مطالعه‌ی روزنامه بود‌. مارسل با دیدن من هوفی کشید و به سمت اتاقش رفت. مادر در حالی که قهوه را جلویم می‌گذاشت، سعی داشت لرزش صدایش را پنهان کند و بعد خیلی بی‌مقدمه گفت:

- مارسل می‌خواد به جنگ بره.

چشمانم گرد شد. قبل از اینکه من چیزی بگویم مارسل از داخل اتاقش فریاد زد:

ـ من یه ارتشی هستم و اختیارم دست خودم نیست، مجبورم برم‌؛ باید برم.

بعد با صدای بلندتری اضافه کرد:

ـ بهم دستور دادن.

شنیده بودم فرانسه هم برای جنگ ارتش فرستاده و این خوب نبود اگر ارتش ما در جنگ شرکت کرده پس دیر یا زود کل کشور درگیر می‌شود. مشخص بود که بارها سر این مسئله بحث کرده‌اند برای همین مادر گفت:

ـ‌ اون همش اینو میگه، وقتیم بهش میگم از اون ارتش کوفتی بیا بیرون بهم می‌خنده.

با درماندگی اضافه کرد:

ـ تو بهش بگو؛ شاید سر عقل بیاد. چرا باید بره برای یه کشور دیگه بجنگه؟!

مارسل بیرون آمد و جلوی ما ایستاد و گفت:

ـ نرم جنگ؟ یعنی از دستور سر پیچی کنم؟ اونجوری که به زندان نظامی میفتم.

ـ تو حتی نمی‌دونی جنگ چطوره؟

این را پدر گفت و ما به او نگاه کردیم. ادامه داد:

ـ هیچ کس نمی‌دونه. حتی اونا که در موردش نوشتن.

مادر منتظر ماند تا من چیزی بگویم. به هیکل برادرم نگاه کردم. کی آنقدر بزرگ شد که به جنگ برود؟ واقعا می‌تواند اسلحه در دستش بگیرد؟ جنگ واقعا چطور بود؟ چه باید می‌گفتم؟

تنها با گلویی خشک گفتم:

ـ مارسل؟

ـ باید برم. دستورش اومده و هفته‌ی دیگه اعزام میشیم.

با این حرف چیزی ته دلم را چنگ زد و مادر دستش را روی صورتش گذاشت و به آشپزخانه رفت. مارسل هم دستی به موهایش کشید و دوباره به اتاق خودش برگشت‌.

به قهوه‌ی سرد و تیره نگاه کردم. در بیرون باران می‌بارید. آنجا ماندم فایده نداشت‌ کتم را برداشتم و به سمت خانه رفتم. تا خانه را نفهمیدم چطور رسیدم. ژاکوب منتظرم بود. او به استقبالم آمد و گفت:

ـ‌ چطور بود؟

با دیدن رنگ و رویم گفت:

- چیزی شده؟

سرم را تکان دادم و به اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم. ژاکوب مردی با ملاحظه بود و زیاد پیگیر نشد. ساعتی بعد آمد و آرام کنارم خوابید. به او گفتم:

ـ مارسل باید به جنگ بره؛ هفته‌ی بعد اعزام میشه.

وقتی حرفم تمام شد احساس ترس کردم و لرزیدم. ژاکوب روی آرنج بلند شد و گفت:

- چی؟ چرا؟

شانه بالا انداختم.

- اون نظامیه، بهش دستور دادن.

او اندکی به من نگاه کرد و بعد دراز کشید و دیگر چیزی نگفتیم.

تمام هفته‌ی بعد مادر سعی داشت مارسل را منصرف کند و در نامه‌هایش هم از یونس و ماریا خواست تا او را منصرف کنند، حتی به ژاکوب هم دست به دامن شد اما تمام کارها بی‌فایده بود. شب آخر مارسل ساکش را جمع کرد و آماده رفتن شد. من و ژاکوب آنجا بودیم. سر میز شام بودیم اما هنوز کسی حتی یک لقمه هم نخورده بود. مادر که انگار هنوز قبول نکرده بود گفت:

ـ نمی‌خوای چیزی به داداشت بگی؟

خیلی چیزها می‌خواستم بگویم اما لب‌هایم را جویدم. مادر که کمکی از من نگرفت از سر میز بلند شد و رفت. اندکی بعد میز را جمع کردم و کیفم را به دست گرفتم تا برویم. ژاکوب و مارسل به روش مردانه‌ از هم خداحافظی کردند و ژاکوب جلوتر رفت تا من با مارسل راحت باشم.

مایل به رفتن نبودم. می‌ترسیدم دیگر او را نبینم. درست است که جنگ ندیده بودم اما در همین چند ماه کم خبر بد و وحشتناک نشنیده بودم. آمار کشته‌شدگان و سقوط لهستان تنها در دو هفته هرسناک بود. از بین چندتا آشنایان که به جبهه رفته بودند اخباری تلخ به گوش می‌رسید و بعضی از آن‌ها برنگشته بودند. گفتم:

ـ کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم. یه دوره آموزشی حرفه‌ای قبلش می‌ذارن برامون. شاید بعد از اون بتونم برگردم و دوباره برم.

ـ دوره چند وقته؟

ـ دو ماه.

نگاهی به او انداختم. حالا برای خودش مردی شده بود. زمانی ما تنها بچه‌های شادی بودیم که با متکا به جان هم می‌افتادیم. کنار هم نقاشی می‌کشیدیم. مسابقه آبخوری راه می‌انداختیم و آنها از شعرهایم متنفر بودند. می‌ترسیدم که دیگر نبینمش.

ـ‌ واقعا باید بری؟

- اوضاع خیلی بده یودا‌. جنگ بزرگیه و همه نگرانن و ترسیدن. به زودی به اینجا میان و ما رو هم می‌کشن.

دستان سردم را گرفت:

ـ شما هم باید مراقب باشین.

ـ زود به زود نامه بنویس

ـ می‌نویسم

ـ مراقب خودت باش.

ـ تو هم مراقب خودت و مامان و بابا باش. درضمن، فردا برای بدرقه نیا.

بغض گلویم را فشرده بود و نتوانستم جواب بدهم. تنها سرم را به تایید تکان دادم و بعد کوتاه بغلش کردم و سریع به سمت پله‌ها رفتم. در راهرو میندی را دیدم اما نتوانستم با او حرف بزنم و تنها سری برایش تکان دادم.

در راه بغضم ترکید و باز ژاکوب شستم را بین انگشتان مردانه‌اش گرفت و نوازش کرد. آن شب خوابم نبرد. صبح برای رفتن به کار آماده شدیم. من به ژاکوب گفتم کمی دیرتر می‌آیم. دلم آشوب بود. بی‌قرار بودم. می‌دانم که به مارسل گفته بودم نمی‌روم اما طاقت نیاوردم. نگاهی به ساعت انداختم. شاید هنوز نرفته باشد. به سرعت از خانه خارج شدم و به سمت راه آهن رفتم. می‌دانستم که اعزامشان از آنجاست. تقریبا دیر رسیدم. تمام مسافران سوار شده بودند و قطار آماده حرکت بود. از بیرون و پشت شیشه واگن‌ها دنبالش گشتم و اسمش را صدا می‌زدم. بالاخره پیدایش کرد. آرام نشسته بود و سرش پایین بود. به شیشه کوبیدم تا متوجه من شود. با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

- چرا اومدی؟

اما از نگاهش معلوم بود که خوشحال شده. قطار شروع به حرکت کرد و من تند تند راه رفتم تا کنار برادرم باشم. گفتم:

ـ قول بده برمی‌گردی! قول بده!

لب هایش تکان خوردند اما نشنیدم چه گفت. صدایش در هیاهو مسافران و صدای سوت قطار گم شد. از من دور شد. کمی دنبالش رفتم و بعد ایستادم. نفهمیدم که به من قول داد یا نه.

بقیه روز سرکار متوجه نبودم چه میکنم و فقط ماشین‌وار کارهایم را انجام دادم.

ده روز بعد جواب نامه ما از طرف ماریا آمد. او گفته بود به زودی زایمان می‌کند و مارسل را هم نصیحت کرده بود. از ما خواسته بود مراقب خود باشیم و اگر شد به دیدنش برویم. مادر با خواندن نامه دلتنگی کرد. دلش می‌خواست به دیدن دخترش برود اما امکانش وجود نداشت. نامه یونس هم چند روز بعد رسید او به شکل دیگری به رفتن مارسل نگاه می‌کرد. می‌دانست که مارسل مجبور به رفتن است و برای همین سعی کرده بود مادر را با کلماتش آرام کند‌ مادر آنقدر غمگین شد که گفت اگر برای یونس فراهم می‌شد او هم به جنگ می‌رفت. ولی بعد آرام شد و جواب نامه یونس را داد.

اخباری که مادرجان شب‌ها موقع شام برای ما می‌گفت یا در روزنامه چاپ می‌شد هر روز وخیم‌تر می‌شد. یک ماه پس از رفتن مارسل به جنگ آخرین نامه او به دست ما رسید. او در نامه‌اش گفته بود که اوضاع خوب نیست و آنطور که فکرش را می‌کردیم جنگ زود تمام نشد و ما قهرمان نشدیم. گفته بود بعد از گذراندن دوره آموزشی اجازه‌ی آمدن به او ندادند و معلوم نیست کی بتواند به خانه بیاید. این‌ها آخرین کلمات مارسل بودند که به دست ما رسید. البته آن روز که من با صدایی گرفته نامه را برای مادر و پدرم می‌خواندم این را نمی‌دانستم. بعد از خواندن نامه مادر که انگار همه‌ی امیدش خراب شده بود تا چند دقیقه سرش را پایین انداخت طوری که من ترسیدم و او را تکان دادم. او بی هوا گفت:

- درد پاهام داره بیشتر میشه.

نمی‌دانم می‌خواست بحث را عوض کند یا اینکه دوست نداشت من چیزی بگویم. برای همین به خانه خودم برگشتم. ده روز پس از آن یعنی در تاریخ دهم می ۱۹۴۰ فرانسه برای بار دوم وارد جنگ با آلمان شد.

در صبح دهم می ماه آلمان از طریق بلژیک به شهر سدان حمله کرد. این خبر تمام شهر و کشور را لرزاند. همه‌ی ما سراسیمه بودیم. شب وقتی من و ژاکوب از سرکار برگشتیم و دور میز مشغول خوردن شام بودیم، مادرجان گفت:

ـ می‌دونستم ما هم به جنگ کشیده می‌شیم برای همین از یه مدت قبل شروع به تهیه آذوقه کردم.

لقمه توی گلویم گیر کرد. او ادامه داد:

ـ شیشه‌های کمپوت و مربای سیب و هلو. اونا رو توی صندوق و توی اتاق زیرشیروانی گذاشتم. شما هم هرچی پول دارین بدین به طلا و یه جایی پس‌انداز کنین.

ژاکوب با ناراحتی به مادرش نگاه کرد. پیرزن گفت:

ـ فکر نمی‌کردم توی زندگیم دوبار شاهد جنگ باشم. من یه بار جنگ رو دیدم و دیگه طاقتش رو ندارم.

بعد هم به عکس همسرش که روی طاقچه بود نگاه کرد. پدر ژاکوب در جنگ جهانی اول کشته شده بود.

اوضاع تا دو ماه پس از آن آنقدر تند پیش رفت که چیزی برای تعریف نمی‌گذارد. هر روز اخبار حمله و هر روز شکست‌های پی در پی فرانسه به گوش می‌رسید آلمان‌ها مثل طائون پیشروی می‌کردند و نهایتاً دو ماه بعد در ۲۲ ژوئن با عملیات فرنژ پاریس اشغال شد و فرانسه سقوط کرد و کشور عملا به دست نازی‌ها افتاد.

آن روز ظهر همه‌جا تعطیل شد و ما به خانه برگشتیم. همه در سکوت در خانه‌هایمان بودیم. من در حالی که در فکر عزیزانم بودم به صدایی که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌داد. صدا با خَش داشت صحبت می‌کرد، اعلام کرد که فرانسه به دست آلمان‌هاست. قوانین جدیدی وضع می‌شود. سختگیرترین قوانین برای یهودیان بود. فرانسه و آلمان عهدنامه‌ای تحت عنوان «قرارداد ویشی» امضا کردند. اکثر مافاد این قرار داد سختگیری‌هایی در رابطه با یهودیان بود. اولش متوجه وخامت اوضاع نبودیم. اما با گذشت چند روز و حضور همه‌جانبه و بی‌رحم نازی‌ها در شهر و درک قوانین فهمیدم که در چه چاهی افتادیم.

مادرجان، مادر و پدرم همگی در جنگ جهانی اول بوده‌اند و از آن خاطراتی دارند. در دوران بچگی‌ام گاهی پدر خاطراتی از آن موقع برایم می‌گفت. بعد وقتی به برای خواب می‌رفتیم من و ماریا در مورد اینکه اگر در جنگ بودیم چه دلاوری‌ها که انجام می‌دادیم سخن می‌گفتیم. در تمام رویاپردازی‌هامان من و ماریا سربازان قهرمانی بودیم که دشمن را شکست می‌دادیم و نشان شجاعت دریافت می‌کردیم. اما حتی مادرو پدرهامان که در آن جنگ اول بودند کابوس چنین چیزی راهم نمی‌دیدند. این جنگ با همه چیز فرق داشت. در واقع یک نسل کشی آشکار در مقابل چشم جهان امروزی و متمدن بود. اولین بار که آن را حس کردم مربوط به یک هفته پس از اشغال فرانسه بود. من و ژاکوب در حال رفتن به سرکار بودیم. در راهمان یک نانوایی وجود داشت چند سرباز آلمانی برای گرفتن نان آمدند و پیرمردی یهودی هم آنجا بود. پیرمرد به سرباز‌ها گفت که نوبت او بوده همین که حرف از دهانش خارج شد. سرباز چنان آشفت که انگار فحشش داده بودند، بعد اسلحه‌اش را بیرون کشید و در جلوی چشم همه به سر پیرمرد شلیک کرد. من جیغ کشیدم. ژاکوب سرم را به سینه‌اش چسباند و بازویم را گرفت و سریع از آنجا دور کرد. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که بالا آوردم. ژاکوب کمی پشتم را نوازش کرد و زیر لب ناسزایی گفت. این اولین موردی بود که با چشم خودم دیدم. بعد از آن آنقدر چنین چیزهایی دیدم که برایم عادی شد؛ برای همه‌ی ما. گویی که انکار از ابتدا ما گوسفندانی برای سر بریدن بودیم‌؛ نه یک انسان. آن شب وقتی ماجرا را برای مادرجان تعریف کردم او گفت:

- اونا انسان نیستن‌ بچه‌های شیطان روی زمینن. بهتره خیلی مراقب باشین. حتی مراقب همسایه‌ها، به خاطر اون قرارداد کوفتی حتی خود فرانسوی‌ها هم به خاطر جون خودشون ممکنه ما رو بفروشن.

فردای آن روز نامه‌ای از طرف ماریا برای‌ من آمد. نامه‌هایش را به آدرس من می‌فرستاد و من برای مادر و پدر می‌خواندم. ماریا گفته بود که فرزندش به دنیا آمده. او یک دختر به دنیا آورده بود و نامش را هلنا گذاشت. حال هر دوی آن‌ها خوب بود اما اوضاع خراب بود. فکر می‌کنم نامه را قبل از سقوط نوشته بود. حال ما و مارسل را پرسیده بود و چند خبر دیگر. جواب نامه‌اش را نوشتم و رفتم تا پستش کنم نامه را در صندوق انداختم اما خبر نداشتم که نامه پست نمی‌شود. بعدها وقتی مدتی زیادی از خواهر و برادرنم بی‌خبر بودم فهمیدم که اجازه پست نامه نداریم و در طول جنگ تنها دو یا سه نامه از آن‌ها به دستم رسید.

مادر از شنیدن خبر به دنیا آمدن دختر ماریا بسیار خوشحال شد و شروع به بافتن یک لباس برای او کرد. اما کارش کند پیش می‌رفت‌ پدر دیگر نمی‌توانست به او کمک کند و مادر هم پیر و مریض بود. اوضاع اقتصادی هر روز بدتر می‌شد. دو ماه پس از اشغال، حقوق تمام نظامی‌هایی که به جنگ رفته بودند، از جمله مارسل قطع شد. برای همین مادر بیشتر کار می‌کرد اما کافی نبود. من سعی می‌کردم به آن‌ها کمک کنم ولی اوضاع ما هم آنچنان خوب نبود. حقوق‌مان کم شده و هر لحظه امکان داشت از کار بی‌کار شویم.

گاهی شب‌ها صدای تیراندازی و جیغ به گوش ‌می‌رسید. دستم را روی گوش‌هایم می‌گذاشتم تا چیزی نشونم اما فایده نداشت. بعد ژاکوب دستم را می‌گرفت و شستم را نوازش می‌کرد، ضربان قلبم آرام می‌گرفت و آرام می‌شدم. شب‌های سیاهمان را با خواندن کتاب سپری می‌کردیم. ما اجازه رفتن به سینما، پارک و یا رستوران را نداشتیم. روی در یکی از رستوران‌ها نوشته بودند: «ورود سگ‌ و یهودی ممنوع!» باورش سخت بود همین مردم با ما اینگونه باشند. ژاکوب بعد از خواندن آن اعلامیه روی در رستوران گفت:

ـ این لکه‌ی ننگ تا همیشه روی پیشانی فرانسه و دنیا می‌مونه.

برای همین اوقات فراغتمان در خانه بود. به جز این مسئله غذا هم کم‌کم حاد می‌شد. اوایل سعی در انبار کردن برای روز مبادا داشتیم و بعد که غذا کم گیر می‌آمد تنها به اندازه‌ی نیاز می‌توانستیم غذا درست کنیم. در سال چهارم جنگ چیزی یه اسم غذا پیدا نمی‌شد و با خوراکی‌های محقر خودمان را سیر می‌کردیم.

یک سال از زمان شروع جنگ فرانسه و آلمان گذشته بود. من کمتر به خانه مادرم می‌رفتم. این روزها ممکن بود هرگز برنگردی. مدتی قبل همه‌ی یهویان نام نویسی شدند و با بستن یک پارچه‌ی سفید که یک ستاره پنج پر روی آن بود به بازوهامان از بقیه متمایز شدیم. در همان روزها مادرجان مریض شد. یک روز سرد زمستانی بود وقتی دیدم برخلاف همیشه صبحانه حاضر نیست تعجب کردم. مادر در حیاط هم نبود. به اتاقش رفتم و در زدم‌ بعد از چندبار صدای ضعیفش به گوشم رسید. ژاکوب سراسیمه داخل رفت. من دست او را گرفتم و جا خوردم. بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم گفتم:

- خدایا چقدر داغه!

پیشانی و صورتش را هم دست زدم‌، همه‌جای بدنش داغ بود. پیرزن با خس‌خس نفس می‌کشید و چشمانش روی هم بود. ژاکوب به دنبال دکتر رفت. چند ساعتی طول کشید تا توانست دکتر پیدا کند و به خانه بیاورد. دکتر با معاینه‌ی مادر جان گفت:

- بیماریش سنگینه. باید حسابی ازش مراقبت کنید. بدنش عفونت داره. سوپ بهش بدین و این داروها رو هم براش تهیه کنید.

بعد اضافه کرد:

ـ البته اگه بتونین پیدا کنین.

دکتر رفت و گفت چند روز دیگر دوباره باز می‌گردد. ژاکوب به سرکار رفت و قرار شد برای من چند روز مرخصی بگیرد تا من از مادرجان پرستاری کنم.

دکتر کمی تب مادرجان را پایین آورده بود. بعد از رفتن ژاکوب من به دنبال داروهای مادرجان رفتم اکثر داروخانه‌های شهر را گشتم تا بالاخره موفق شدم نیمی از داروهای او را در روز دوم پیدا کنم. داروها چون کامل نبود کمک زیادی به مادرجان نمی‌کرد. از طرفی هم او پیر بود و قوای جوانی را نداشت. با این وجود مادرجان بیماری باحوصله و آرام بود. در مواقعی که بدن دردش خیلی زیاد می‌شد ناله می‌کرد. داروهایش را می‌خورد و بهانه گیری نمی‌کرد. مدام در حال تشکر از من بود و تنها یک خواهش داشت و آن این بود که هر روز شیر گربه را بدهم. دورنگ هر روز سر ساعت می‌آمد و منتظر مادرجان می‌ماند. اولین بار وقتی برایش شیر بردم کمی خرناس کشید و عقب رفت. ایستادم و گفتم:

- چیزی نیست‌. برات شیر آوردم.

ظرف شیر را آرام جلویش گذاشتم. دو رنگ با دودلی جلو آمد و بعد پوزه‌اش را دورن ظرف برد و با زبان کوچکش شروع به خوردن کرد. به او نگاه کردم احساس کردم او هم قبلا پروارتر بود و حالا ضعیف شده‌. در روزهای بعد دو رنگ به من عادت کرد. او شیرش را می‌خورد و کمی منتظر مادرجان می‌ماند. روزهای اول تا نزدیکی ظهر منتظرش ماند اما بعد تنها مدت کوتاهی به انتظار دست نوازش مادرجان می‌نشست و بعد خرامان دور می‌شد‌. مادرجان هم هر روز حال گربه را می‌پرسید. زمانی که مطمئن میشد گربه آمده و شیرش را خورده خیالش راحت می‌شد و چرت می‌زد. در تمام مدت بیماری مادرجان که حدود یک ماه طول کشید من فرصت نکردم به مادر خودم سر بزنم. صبح تا شب مراقب او بودم. آخر شب که ژاکوب می‌آمد با وجود خستگی کمی هم او پرستاری می‌کرد. بعد روزنامه‌‌ای را که یواشکی به خانه آورده بود به من می‌داد‌ روزنامه‌ها دست چندم بودند‌. هیچ خبری از شهرها و اطراف نداشتیم. گاهی یک نامه‌ی مخفیانه و یا روزنامه به دست اهالی می‌رسید و همه بین دوستان و افراد معتمد دست به دست می‌چرخاندند. من با دقت چند بار روزنامه را می‌خواندم اما چیز قابل توجهی در آن‌ها نبود.‌ بعد ژاکوب به اتاقمان می‌آمد. شبی او وقتی خسته روی تشک ولو شد گفت:

ـ حال مامان بدتر شده.

این حرف واقعیت داشت‌. مادرجان هیچ بهبودی پیدا نکرده بود. در واقع بدتر هم شده بود. حالا اکثر ساعت تب داشت و از درد ناله می‌کرد. هرچیز می‌خورد بالا می‌آورد و پوست و استخوان شده بود. موفق به پیدا کردن داروی بیشتر نشده بودیم. تمام داروها برای موارد خاص و یا سربازان آلمانی فرستاده و استفاده می‌شد.

ژاکوب گفت:

ـ باید یه چیزی بهت بگم.

- چی شده؟

لحظه‌ای ترسیدم شاید خبری از مارسل دارد. ما بعد از گذشت یکسال از او بی‌خبر بودیم و هنوز منتظر کوچکترین خبری از او. یکبار جرأت کردم و نامه‌ای برای فرمانداری فرستادم اما جوابی نیامد. میندی به من گفت کارم دیوانگی بوده و با این کارها جان خودم و بقیه را هم به خطر انداختم. اما خبر ژاکوب چیز دیگری بود. او گفت:

ـ راستش رئیس امروز گفت دیگه نمی‌خواد بیای سرکار

- چی؟ چرا؟ اون خودش بهم مرخصی داد‌

- می‌دونم

ـ ولی اون دلیلش رو می‌دونست

- می‌دونم عزیزم.

در تاریکی دستم را گرفت و گفت:

- این فقط یه بهونه بود. این روزا داره بیشتر کارمنداش رو اخراج می‌کنه؛ مجبوره. دیگه کسی به رستوران نمیره. اون به این همه نیرو احتیاج نداره و نمی‌تونه حقوقشون رو بده‌.

خیلی‌ها بیکار شده بودند. خیلی‌ها خانه نشین، خیلی‌ها داغ‌دار و خیلی‌ها هم فراری. همسایه کناری ما هفته‌ی پیش شبانه فرار کردند و از اینجا رفتند‌. نمی‌دانم می‌توانستند از شهر خارج شودند؟ واقعا می‌توانستند با دو بچه‌ی کوچک از اینجا بروند؟ کجا می‌رفتند؟ کل فرانسه دست آلمان بود. ناخواسته زیرلب گفتم:

- ماریا هم دوتا بچه‌ی کوچیک داره.

ژاکوب گفت:

- چی؟

- هیچی.

به او پشت کردم و به قاب عکس کنار تخت خیره شدم. عکس دسته جمعی ما در شب عروسیم. همه در آن عکس بودیم‌. حالا بیشتر از یکسال بود که از مارسل بی‌خبر بودیم‌ در این مدت ماریا و یونس تنها یکبار نامه‌هاشان رسیده بود. هنری، حتما حالا بزرگ‌تر شده. آن پسربچه‌ی شیطان در این جنگ چیکار می‌کند؟ امیدوار بودم برای خودش دردسر درست نکند. آنقدر ناگهان فکرم به بیراهه پرواز کرد که یادم رفت اخراج شدم. حق با ژاکوب بود این اتفاق دیر یا زود و به هربهانه می‌افتاد. ما داشتیم طرد می‌شدیم. به یک گوشه رانده می‌شدیم تا در سکوت و تنهایی کشته شویم.

اگر اخراج شدنم نتیجه‌ی مثبت می‌داشت خیلی ناراحت نمی‌شدم. اما اینگونه نشد. حال مادرجان وخیم‌تر از قبل شد. شبی حالش بسیار بد بود. ژاکوب هنوز سرکار بود و من نمی‌دانستم چکار کنم. ‌شب بود و حق بیرون رفتن از خانه را نداشتیم. اگر ما را می‌دیدند تیرباران می‌شدیم. ژاکوب هم با مجوز اجازه‌ی رفتن داشت‌ چندباری تا توی حیاط رفتم اما از دور صدای تیر و ماشین شنیدم و سریع به داخل خانه برگشتم. با هرچه که در خانه داشتیم و بلد بودم سعی کردم تب مادرجان را پایین بیاورم‌. لباس‌های نخی تنش کردم و با سرکه بدنش را مالش دادم‌. اما مادرجان در تب بیهوش بود. بالاخره ژاکوب به خانه آمد.

هر دو تا صبح روی سر مادرجان که در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت بیدار ماندیم. ژاکوب از اینکه کاری از دستش ساخته نبود کلافه بود. با طلوع صبح چشمان هردوی ما از خستگی و بیدار ماندن می‌سوخت. ژاکوب دلش نمی‌خواست به سرکار برود اما می‌دانست نرفتنش مساوی با اخراج است برای همین با همان سرووضع به سرکار رفت. من به دنبال دکتر رفتم اما خانه نبود. شیر گربه را دادم و به گفتم:

- مادرجان حالش خیلی بده دورنگ‌. دعا کن خوب شه.

سرش را نوازش کردم و گربه زیر دستم خودش را کش داد. بعد به خانه رفتم تا برای مادرجان سوپ درست کنم. سوپ را به اتاقش بردم. او را تکان دادم. بدنش سرد بود. لحظه‌ای جا خوردم، دست مادرجان شل شد و کنارش افتاد. بعد ذهنم جرقه زد. با ناباوری نگاهی به قفسه‌ی سینه مادرجان انداختم. سینه‌ی نحیفش تکان نمی‌خورد و دیگر با درد بالا و پایین نمی‌شد. دستم را روی دهانم گذاشتم. و چند لحظه به او نگاه کردم. هول کرده بودم. پسر همسایه را به دنبال ژاکوب فرستادم و او ساعتی بعد دوان دوان و با صورتی سفید و لبانی خشک شده به خانه رسید‌. نگاهم کرد. چیزی نگفتم. او به اتاق مادرش رفت و در را پشت سرش بست. بعد از چند دقیقه صدای گریه‌اش بلند شد. من هم همانجا گریستم.

مراسم تدفین ساده و سریع برگذار شد. چند تن از دوستان و همسایگان آمدند و زود رفتند‌. گربه‌هم آن روز تا نزدیکی ظهر در حیاط ماند. گرفتن مراسم ممنوع بود و همه چیز خیلی زود تمام شد و ما تنها ماندیم. ژاکوب هم زود به سر کارش برگشت که مبادا اخراج شود و من در خانه تنها شدم. حالا که دیگر کاری نداشتم می‌فهمیدم که اخراج شدنم چقدر بد بوده. من از زمان سقوط پدرم به شکل‌های مختلف کار کرده بودم و حالا نمی‌دانستم باید چکار کنم. با رفتن مادرجان خانه خالی و سرد به نظر می‌رسید. تنها آمدن هر روز گربه بود که یادآور حضور مادرجان بود. وقتی وسایل مادرجان را جمع کردم، یک چرخ خیاطی قدیمی پیدا کردم. دستی به سرو روی آن کشیدم و با آن شروع به کار کردم. چند سفارش کوچک گرفتم و اندک درآمدی برایم جور شد. مبلغ زیادی نبود، این روزها کمتر کسی به لباس نیاز پیدا می‌کرد.

با اینکه خطرناک بود اما بیشتر به دیدن پدر و مادرم می‌رفتم. میندی در این زمان یکبار باردار شد که بچه سقط شد. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. کسانی که بچه داشتن در این اوضاع زندگی‌شان سخت‌تر بود. یک هفته پس از سقط شدن بچه‌اش او را دیدم. میندی به من گفت:

ـ تو که نمی‌خوای بچه بیاری؟

ـ نمی‌دونم. گاهی دلم می‌خواد واقعا. من کاملا تنهام. ژاکوب صبح زود میره و آخر شب میاد. من کاری ندارم. هیچ‌چیز نیست خودم رو باهاش سرگرم کنم. خونمون خالیه‌. اینجا هم زیاد نمی‌تونم بیام. از طرفی هم بچه‌ها نباید جنگ رو ببینن.

او اشکی از گوشه چششم که پایین آمده بود را پاک کرد و گفت:

ـ منم نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت. سه ماه توی شکمم بود. و حالا جاش خالیه.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

ـ‌ اون سرباز حرومزاده به خاطر اینکه بازوبندم یکم پایین اومده بود می‌خواست بهم شلیک کنه. من واقعا ترسیدم.

بعد از آن وقتی به خانه آمده بود خون ریزی کرده و بچه سقط شده بود.

یک ماه بعد از گفت‌وگوی من و میندی و در سال دوم جنگ مشکل غذا جدی‌تر شد و کار به سهمیه‌بندی رسید. ما زمان زیادی در صف‌های طولانی برای گرفتن تخم‌مرغ، صابون، نان و حبوبات منتظر می‌ماندیم.

بعد از آمدن آلمان‌ها، پس از مدتی ارتش تمام دام وطیور را از خانه‌ها جمع کرد. داشتن آنها جرم بود و اگر در خانه کسی پیدا می‌کردند اعدام می‌شد. دولت اولیل خودش گوشت می‌داد اما بعد حذف شد. اگر در دست یهودی گوشت می‌دیدند سریع تیربار میشد‌. آذوقه‌هایی که مادر درست کرده بود هم خیلی وقت بود تمام شده بود. من خسته و کوفته از صف سهیمه با کیسه‌ای خالی و سبک برمی‌گشتم که چیزی سفید زیر در خانه توجهم را جلب کرد. سریع برش داشتم. به اطراف نگاهی کردم تا کسی ندیده باشد و بعد به داخل رفتم. نامه دادن و نامه رسانی هم از دیگر چیزهای ممنوع بود. اما گاهی نامه‌ای به ما می‌رسید. در را پشت سرم بستم و با دست‌هایی لرزان نامه را باز کردم؛ نامه‌ای کوتاه از طرف ماریا بود. با دیدن دست‌خطش اشک به چشمانم آمد و با خواندن هر کلمه اشک ریختم. آن‌ها خوب بودند. همه‌شان. احوال ما را گرفته بود و پرسیده بود از مارسل یا یونس خبری داریم یا نه.

من کیسه خرید را همانجا گذاشتم و سریع به خانه مادرم رفتم. او و پدر کنار هم نشستند و درحالی که دست هم را گرفته بودند به نامه گوش دادند. مادر من را مجبور کرد چندبار نامه را برایش بخوانم. بعد که کمی آرام شد برای یونس و مارسل بی‌تابی کرد. او به من گفت:

ـ یودا، نمیشه یه بار دیگه برای فرمانداری نامه بنویسی تا از برادرات خبری پیدا کنی؟ چه می‌دونم برای ارتش یا دانشگاه

قبل از جواب دادن من پدر گفت:

ـ ولش کن زن. مگه نمی‌دونی چقدر خطرناکه، میخوای دخترت رو به کشتن بدی؟

بعد با درد و آهسته ویلچرش را دور کرد.

مامان خودش را جلو کشید و با دست‌های چروک و زبرش دست من را گرفت و گفت:

- حق با پدرته. من نمی‌خواستم تو رو هم به خطر بندازم.

سرم پایین بود و سعی داشتم جلوی ریزش اشکم را بگیرم. بعد مادر شروع به دعا خواندن کرد. راستی چرا دعاها در جنگ مستجاب نمی‌شوند؟

قبل از غروب آفتاب به خانه برگشتم.‌ کاری برای انجام نداشتم. ژاکوب شب قبل به من گفت:

ـ برای فردا شام درست نکن. یه سوپرایز برات دارم.

- چی؟

- صبر کن تا ببینی.

وقتی زمان رسیدنش رسید استرس داشتم.‌ چه سوپرایزی که به غذا مربوط می‌شود؟ ما که اجازه رستوران رفتن یا حتی بیرون رفتن در شب را نداشتیم. نکند کار احمقانه‌ای کند. اما نه او مرد عاقلیست. بالاخره ژاکوب از راه رسید.‌ کمی هراسیده به نظر می‌رسید اما سعی می‌کرد خونسرد نشان دهد. من را در آغوش گرفت و گفت:

ـ شام که درست نکردی؟ چیزی که نخوردی؟

ـ نه منتظر تو بودم‌.

او دست در زیر لباسش کرد و بسته‌ای را بیرون آورد. پرده‌ها را محکم کرد و من را به سر میز برد.

ـ‌این چیه ژاکوب؟

من هم ترسیدم.

دو بشقاب و چنگال آورد. بسته را باز کرد. و من فریاد کوتاهی از وحشت کشیدم.

درون دستمال مربعی سفید رنگ، یک تیکه گوشت. یک سیب سرخ و یک شیشه مربا که به جای مربا داخلش مایعی سرخ بود که حدس می‌زدم شراب باشد. حالا من هم با ترس به پنجره نگاه کردم و به نظرم آنقدرها ما را پوشش نمی‌داد. ژاکوب دستم را گرفت و چند لحظه‌ای شستم را نوازش کرد و گفت:

- بیا از خوردنش لذت ببریم. اون حرومزاده‌ها توی رستوران هر شب از اینا می‌خورن. حالا متوجه نمیشن یکم ازش کم شده.

ـ ولی اگه بفهمن چی؟ می‌دونی چیکار کردی؟

ژاکوب کمی عصبی جواب داد:

ـ نمی‌فهمن. می‌دونی چند وقته گوشت نخوردیم؟

ساکت شدم. او با این کار با جانش، جان هر دوی ما، بازی کرده بود. تصمیم گرفتم کوفتش نکنم و گفتم:

ـ بیا از خوردنش لذت ببریم. ولی قول بده دیگه این کارو نمی‌کنی

او خندید و شراب را توی لیوان ریخت و سیب را نصف کرد. با ولع شروع به خوردن کردیم. با اینکه گوشت سرد شده و خیلی کم بود اما عطرش در دهان و بینی‌ام پیچید.

با گاز اول هزاران طعم و خاطره برایم زنده شد. گوشت خیلی خوب درست شده و بسیار خوشمزه بود. یاد روزهایم در رستوران افتادم. زمانی که با برای دیدن ماریا و نیک رفتم و ژاکوب را برای اولین بار دیدم. بعد شراب را یک نفس خوردم و گرمایش معده و جانم را زود گرم کرد. به سیب سرخ نگا کردم.‌ نمی‌دانستم بخورمش یا بگذارم برای بعد. اما طاقت نیاوردم‌ گاز محکمی به سیب زدم و شیرینی آبدار سیب را دزدیدم. حتی یک ذره هم چیزی در بشقاب‌ها نگذاشتیم. بعد ژاکوب دست من را گرفت و به اتاق رفتیم.

در سال سوم جنگ اوضاع بدتر شد. با اینکه من در خیاطی مهارت پیدا کرده بودم اما بی‌فایده بود. درآمد چندانی نداشتم. میندی به من پیشنهاد داد تا لباس سربازان نازی را تعمیر کنم اما قبول نکردم. نمی‌توانستم برای آن حرامزاده‌ها کاری کنم. یکسال بود که هیچ نامه دیگری از ماریا یا مارسل و یونس به دست ما نرسیده بود. هر شب به عکس کنار تخت نکاه می‌کردم. برای سلامتی همشان دعا می‌کردم بعد فکر می‌کردم که دختر ماریا چه شکلی است و در نهایت به خواب می‌رفتم. البته من به همان هم راضی بودم. همه‌ی ما با امیدهای کوچکی به زندگی چسبیده بودیم. یک شب ژاکوب به من گفت:

ـ بعد از جنگ باید یه عالمه بچه بیاریم. باید این چند سال رو برام جبران کنی. تند تند بچه بیاریم. دختر و پسرای زیادی که عاشق ما میشن.

او می‌دانست دلم بچه می‌خواهد. برای همین این را گفت، چون او هم می‌دانست حالا زمان مناسبی نیست. من به او گفتم:

- چهارتا کافیه

- چی؟ فقط چهارتا؟ نه من حداقل شیش‌تا بچه می‌خوام

- نه فکر نکنم.

- بذار جنگ تموم شه، نشونت میدم رئیس کیه.

بعد خندیدیم.

اما جنگ تمام نمی‌شد، نه تا وقتی همه‌ی ما را نمی‌کشت.

یک روز از پشت پرده‌ی قدیمی و زرد رنگ مادرجان که حالا رو به سفیدی می‌رفت به جای خالی گربه و همسایه‌مان نگاه می‌کرد. همسایه روبه‌رویی ما دو شب قبل یواشکی از خانه‌اش رفت. دو پسرش در صف سهمیه بندی غذا کشته شده بودند. مرد هم دست زن و دختر کوچکش را گرفت و فرار کردند. گربه هم در اوایل، حتی بعد از فوت مادرجان هر روز می‌آمد و سهمیه‌اش را می‌گرفت. ظرفش را از شیر پر می‌کردم و به او می‌دادم. با سخت‌تر شدن اوضاع سهمیه او هم هر روز کمتر و کمتر شد تا اینکه ناچار شدم سهمیه‌اش را قطع کنم. بعد او می‌آمد و منتظر شیر می‌ماند با ضربه زدن به ظرف و میومیو کردنش من را صدا می‌زد. من سعی می‌کردم به او بی‌توجه باشم. حتی به اتاقم می‌رفتم تا صدایش را نشنوم و کمتر عصبی شوم. گاهی حس می‌کردم آن زمان مادرجان با ناراحتی به من نگاه می‌کند و بعد قاب عکسش را روی میز می‌خواباندم تا او را نبینم و سعی می‌کردم به چشمان بزرگ و معصوم گربه که از داخل حیاط به شیشه پنجره زل زده بود، فکر نکنم. دورنگ چند روز دیگر هم آمد، اما وقتی دید خبری از غذا نیست ناامید شد و دیگر نیامد‌. حالا جای هر دوی آن‌ها خالی بود؛ هم دو رنگ و هم همسایه‌مان.

همسایه کناری هم در همان روزهای اول رفت و من بیشتر احساس تنهایی می‌کردم‌. در حین تماشا بودم که ژاکوب وارد خانه شد. با ترس به استقبالش رفتم‌. خسته و رنگ پریده بود. سابقه نداشت این وقت روز به خانه بیاید.

- چرا اومدی عزیزم؟

روی مبل ولو شد و گفت:

ـ لطفا یه لیوان آب میدی؟

آب را به او دادم و منتظر نگاهش کرد. یک نفس آب رو خورد و لیوان را روی زمین گذاشت. کنارش نشستم. با ژاکوب سرحال روز اول زمین تا آسمان فرق کرده بود. دیگر از سرزندگی خبری نبود. ترس چهره‌های ما را کدر کرده بود. بالاخره گفت:

ـ اخراج شدم. هممون اخراج شدیم. فرانک هم مرد.

دست‌هایش مشت شدند.

- چی؟ چرا؟ فرانک سر آشپز؟

- آره خودشه. امروز یکی از از افسرها از غذا خوشش نیومد. میگن یه افسر جدیده که به شهر اومده. سرآشپز و صدا زد و همونجا وسط رستوران بهش شلیک کرد. مغز فرانک روی دیوار پاشید. پسرش تازه پونزده روز پیش به دنیا اومد.

با اندوه ساکت شد. من هم خیلی ناراحت بودم. فرانک آشپزی کارکشته و ماهر بود. آشپزی یک استعداد ذاتی در او بود. چطور افسر از غذایش خوشش نیامده بود. در تمام مدتی که من و حتی ماریا آنجا بودیم یک مشتری ناراضی هم نداشتیم. ژاکوب گفت:

- بعدش هم همه‌ی ما رو بیرون کردند. رییس شانس آورد که زنده موند. قرار شد بعداً بریم و پولمون رو بگیریم.

- عزیزم، خیلی متأسفم که همچین چیزی رو دیدیم.

- بیچاره شدیم یودا؛ قراره همه چی سخت‌تر شه.

همانطورهم شد. حالا درامدمان به حداقل رسیده بود. سه سال از سقوط فرانسه گذشته بود، جنگ هنوز تمام نشده و ما هر دو بیکار شدیم. من در باغچه کوچک مادرجان سبزیجات می‌کاشتم و با سهمیه اندک آرد نان درست می‌کردم. اما برای تهیه همان آرد هم پول لازم بود. لباس‌هامان همه قدیمی بود. من از لباس‌های مادرجان برای خودم لباس تهیه می‌کردم و حتی مجبور به پوشیدن کفش او هم شدم. یکی از معضلات جنگ کفش بود. دیگر هیچ کفش شیک و تازه‌ای روی سنگ‌فرش‌ها و خیابان‌های فرش دیده نمی‌شد. حتی رنگ‌ها هم همه پریده بودند‌ شهر بیشتر با رنگ‌های تیره یا رنگ‌هایی که از کهنگی کمرنگ شده بودند، پر بود. جنگ همه چیز را خاکستری و خشن کرد.

ژاکوب چند روز اول پس از بیکاری‌اش در خانه ماند. اما طاقتش نگرفت و به دنبال کار از خانه بیرون رفت. هرکاری بود ( اگر موفق به پیدا کردن کاری می‌شد) انجام می‌داد. کارهای نیم روزی و بی ثبات با حقوق اندک.

با هربار بیرون رفتن و برگشتن او من می‌مردم و زنده می‌شدم. این روزها خیلی‌ها به خانه برنمی‌گشتند. این روزها کشتار یهودیان خیلی بیشتر شده بود. اما ژاکوب مجبور به رفتن بود. یک روز کار بود و یک روز نه‌. چندباری هم برای گرفتن حق و حقوقش به رستوران رفت اما بی‌فایده بود هربار دست خالی و یکی دوبار هم کتک خورده بازگشت. ژاکوب با شرمندگی ساعتی را که در دوران نامزدی برایش خریده بودم هم به گرو گذاشت و دیگر پولی نداشت‌. برای همین وقتی به او می‌گفتم حقوق رستورانش را فراموش کند خیلی بدش می‌آمد. روزی چند نفر از دوستان ژاکوب به دیدنش آمدند؛ همه‌ی همکارانش از رستوران که اخراج شده بودند. چیزی برای پذیرایی از مهمانامان نداشتم، برای همین بیرون رفتم تا خودم را سرگرم کنم. خودم را با باغچه خالی و پرعلف سرگرم کردم. جوانه‌ها به ضعف دیده میشد اما به نظر نمی‌رسید محصول خوبی بدهد. وقتی کارم تمام شد، دوستان ژاکوب هم بیرون آمدند تا به خانه‌شان بروند. من چیزی از ژاکوب نپرسیدم و گذاشتم تا خودش حرف بزند. سر میز شام او گفت:

- فردا همه با هم میریم رستوران

به او نگاه کردم.

- باید حقمون را بگیریم.

صدا و نگاهش خبر از آن داشت که کاملا جدی و مصمم است. اما باز گفتم:

ـ مگه تا حالا چند بار نرفتی و بی‌فایده بود؟ چرا میخوای باز بری؟

- این بار همه با هم میریم و همونجا می‌نشینیم تا حقوقمون رو بدن

خیلی سعی کردم به خودم مسلط باشم. شاید با آرامش بهتر قانع میشد که حرفش چقدر مسخره و احمقانه است. آن‌ها نازی بودند و ما یهود. بنشیند تا حقش را بگیرد؟ این چه مضخرفی بود که می‌گفت؟ آن دوستان احمقش چه گفته بودند؟

ـ میخوای خودت رو به کشتن بدی؟

ـ بهتر از هیچ کار نکردنه.

ـ نه اصلا بهتر نیست ژاکوب، حتی یه ذره هم بهتر نیست. چرا مردن باید بهتر از زندگی کردن باشه؟

صدایش را بلند کرد و گفت:

ـ کدوم زندگی؟ به میزغذامون نگا کن. داریم چی می‌خوریم؟

به سیب‌زمینی‌های معلق در آب نگاه کردم و به نان بیات و سرد.

ـ حداقل زنده‌ایم.

ـ باید تلاشم رو بکنم.

- اگه انقد احمقی خیلی خب.

بعد به اتاقم رفتم. ژاکوب هم کمی بعد آمد. سعی کرد بغلم کند اما خودم را پس کشیدم. فکر کردم اگر قهر کنم امکان دارد پشیمان بشود. اما او تنها پشت کرد و خوابید‌.

سرجایم نشستم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌دانستم اتفاق خوبی نمی‌افتد. راه‌های مختلفی به سرم زد تا جلویش را بگیرم. مثلا فکر کردم تا به او قرص خواب بدهم اما وقتی به سراغ کمد قرص‌ها رفتم، آنجا خالی بود. بقیه راه‌ها هم احمقانه بود. حتی سعی کردم دستان او را ببندم ولی متوجه شد و با اخم طناب را به کناری انداخت و باز پشت کرد و خوابید. نا امید، تا صبح بیدار ماندم و چندباری هم که چشمم روی هم افتاد، با کابوس از خواب پریدم. بالاخره صبح از راه رسید. به آشپزخانه رفتم. از طبقه‌ی بالا سر و صدا می‌آمد و مشخص بود که ژاکوب بیدار شده و دارد آماده می‌شود. وقتی پایین آمد با دیدن چشمانم گفت:

- چرا چشمات انقدر قرمزه؟

جوابش را ندادم و خودم را سرگرم کردم.

- صبحانه حاضره؟

ـ‌ نه. الان آماده می‌کنم.

خودم را سرگرم آماده کردن صبحانه کردم. هر کاری را طول می‌دادم تا زمان بگذرد و ژاکوب از رفتن جا بماند. چندباری به ساعت نگاه کرد و گفت:

- داره دیر میشه

ناخودآگاه داد زدم:

ـ‌ نمی‌بینی دارم حاضر می‌کنم؟

دستانم می‌لرزید و حالم دست خودم نبود. چیزی نگفت. وقتی دید هنوز هم الکی کار را طول می‌دهم خودش بلند شد و میز را آماده کرد. می‌خواست تکه نانی را در دهانش بگذارد که زنگ در به صدا درآمد. نان را روی میز گذاشت و گفت:

ـ اومدن؛ باید برم.

با صدای در دلم لرزید و فحشی به دوستانش دادم. دستش را گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم نرو!

اشکم پایین غلتید. او پیشانی‌ام را به نرمی بوسید بعد گفت:

- بچه نشو! زود برمی‌گردم.

کتش را برداشت و به طرف در رفت. دنبالش رفتم. پشت در ایستاد و شستم را نوازش کرد و بعد رفت. آنچنان در را محکم بهم کوبیدم که شیشه لرزید و ترک برداشت.

از آن موقع به بعد هرازگاهی یادم می‌آید و به خودم لعنت می‌فرستادم که او صبحانه نخورده و گرسنه مرد. بله ژاکوب در همان روز مرد‌. او و سه دوست دیگرش را که دم در رستوران ایستاده بودند تا حقشان را بگیرند تیرباران شدند. من خودم بدن سوراخ سوراخ و غرق در خونش را در حالی که کفش‌هایش ربوده شده بود را کشان کشان بردم. هر روز یک ماشین از طرف شهرداری برای جمع کردن اجساد از سطح شهر می‌آمد. ما حق کفن و دفن نداشتیم و آنها خودشان اجساد را دفن می‌کردند. آن لحظه و حتی بعد از آن گریه نکردم. می‌دانستم که چنین می‌شود. می‌دانستم که رفتنش برگشت ندارد. لحظه‌ای که در را پشت سرش بستم، پس از آن منتظر خبر مرگش ماندم. نشستم و به در خیره شدم تا اینکه خبر رسید. بعد مثل یک وظیفه‌ی قبلی بلند شدم و به دنبال جسدش رفتم، جسدی پا برهنه.

مادر و میندی برای یک مراسم ترحیم حقیرانه کنار من آمدند و قبل از شب به خانه‌ی خودشان برگشتند. بعد از رفتن آن‌ها من به اتاق خودم رفتم‌ پرده‌ها را کشیدم. در را بستم و زیر پتویم خزیدم و همانجا قایم شدم. نمی‌دانم چند روز در اتاقم ماندم. تنها برای دستشویی رفتن بلند میشدم و یکی دوبار هم خوردن آب. هیچ میلی به غذا نداشتم.‌ یکی دوبار هم کسی به در خانه زد اما توجهی نکردم. دیگر کسی را نداشتم. ساعت‌ها به عکسش نگاه می‌کردم. خودم را و او را سرزنش می‌کردم. مدام سعی می‌کردم مرگش را کتمان کنم و گوشم را برای شنیدن صدایش تیز می‌کردم اما تنها صدا سکوت بود.

روزی همانجا زیر پتویم بودم که در اتاق به آرامی باز شد. در حال و هوای خودم نبودم و پتو را بیشتر روی خودم کشیدم. کسی آرام آرام نزدیک شد و به سمت پرده‌ها رفت. پرده را کنار زد و بعد به سمت تخت من آمد.‌ پتو را از رویم کنار کشید. نور چشمانم را کور کرد و فریاد زدم و بلند شدم. توی خودم مچاله شدم و گفتم:

ـ داری چه غلطی می‌کنی؟ به خاطر خدا پرده رو بنداز

صدا گفت:

ـ‌ کافیه. بلند شو.

صدای مادرم بود. انگار از چاهی عمیق می‌آمد. هنوز چشمانم را بسته بودم و نور همچنان اذیتم می‌کرد.

- ولم کن مامان. راحتم بذار. من خوبم.

- جدی؟ پس چرا شبیه مرده‌ها شدی؟ چندوقته چیزی نخوردی؟

- تازه ناهار خوردم. سیرم.

دروغ می‌گفتم. یادم نمی‌آمد آخرین وعده غذایی را کی خورده بودم. یک تکه نان. چند وقت بود که ژاکوب به خانه نیامده بود؟ یک ماه؟ دو ماه؟ یا یک روز؟

ـ‌ به من دروغ نگو. بلند شو دختر. من با هزار ترس و درد اومدم اینجا. نمی‌تونم ازت پرستاری کنم.

صدایی ته ذهنم حرف هایش را می‌شنید و تایید می‌کرد. من به آن‌ها گفته بودم تا جایی که امکان دارد در خانه بمانند. نازی‌ها پیرمردان و پیرزنان یا آن‌ها که مریض بودند را بیشتر و راحت‌تر می‌کشتند.

ـ‌ برو مامان. نباید میومدی.

دیگر چشمانم را باز کرده بودم. به خاطر نور اشک توی چشمانم جمع شده بود. مادرم زیر نور ضعیف صبحگاهی شکننده دیده میشد.

او داد زد:

ـ‌ چهارتا بچه داشتم و حالا فقط تو هستی. از بقیه خبر ندارم. دو سه ساله حتی یه نامه نگرفتم ازشون. فقط تو رو دارم. که تو هم داری اینجوری می‌کنی. ژاکوب مرده. مثل این همه آدم دیگه، ولی تو باید زندگی کنی.

با صدایی گرفته گفتم:

ـ‌ نه خواهش می‌کنم نگو ژاکوب مرده

با لحن آرامی درحالی که به قاب عکس نگاه می‌کرد، لحنی خسته و غمگین گفت:

- فکر می‌کنم همشون مردن...

گریه اجازه نداد حرفش را تمام کند و گفت:

‌ـ حتی خواهر برادرات

زیر گریه زد‌ سرم را چرخاندم. و من هم به عکس نگاه کردم. بالاخره بعد از گذشت این همه مدت. بغضی که مثل یک سنگ در سینه‌ام بود ترکید و به گریه افتادم. اولین گریه‌ام بعد از مرگ ژاکوب بود. نمی‌دانم چقدر روی پاهای مادرم گریه کردم. ولی وقتی آرام شدم‌ تمام دامنش خیس بود و هنوز سرم را نوازش می‌کرد. بعد برایم غذا درست کرد و هر دو خوردیم. موقع غذا خوردن او گفت:

ـ بهتره بیای پیش ما. من و پدرت‌؛ ما هم مثل تو تنهاییم. اینطوری برای همه‌ی ما بهتره

ساکت گوش دادم:

ـ‌ بهتر می‌تونیم مراقبت هم دیگه باشیم.

حالا او ساکت شد و منتظر جواب ماند. به او گفتم:

- بهش فکر می‌کنم.

ـ خوبه. حالا دیگه باید برم. پدرت تنهاست.

او به خانه رفت. به حرف هایش فکر کردم‌ اولش نمی‌خواستم بروم اما با گذشت چند روز متوجه شدم که اصلا نمی‌توانم در این خانه بمانم. جای جای اینحا برایم پر از خاطره بود. نبود ژاکوب آزارم می‌داد و در و دیوار خانه نام او را صدا می‌زد. در ضمن تنها احساس بی‌پناهی و ترس داشتم. شنیده بودم که چند نفری به خانشان حمله کردند‌‌، از همین همشهری‌ها، برای بردن چیزی تا شکمشان را سیر کنند. برای همین تصمیم به رفتن به خانه مادر و پدرم را گرفتم. تمام وسایلم را در یک چمدان کوچک جمع کردم. به همه‌جا نگاه کردم. اتاقمان در روزی که ژاکوب من را در آغوشش به آنجا برد. قاب عکس را با خودم برده بودم. خیلی چیزها را می‌خواستم ببرم اما نمی‌شد. به حیاط رفتم. ‌صندلی مادر که حالا خاک گرفته و یک پایه‌اش شکسته بود،‌ گوشه‌ی حیاط افتاده بود. چند جوانه‌ در باغچه بود و درخت با شاخه‌های بلندش آرام بود. از حیاط بیرون زدم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم راه افتادم. می‌دانستم اگر به عقب نگاه کنم پشیمان می‌شوم.

وقتی به‌ خانه‌ی مادرم رسیدم با با دیدن چمدان لبخندی زد و گفت:

ـ‌ به خونه‌ی خودت خوش‌اومدی عزیزم. بیا تو.

من با خستگی وارد خانه شدم. مادر چمدان را به اتاق قدیمی‌ام برد و من کنار پدرم رفتم‌.‌ او محکم من را در آغوش گرفت و چیزی نگفت. و من روی شانه‌ی تکیده‌ی او گریه کردم. ما دلتنگ بودیم. دلتنگ همه چیز. ما ترسیده و بی‌پناه بودیم.

از برگشتن دوباره‌ام به خانه احساس خوبی داشتم. هنوز خیلی شب‌ها گریه می‌کردم. حرف مادر در گوشم می‌پیچید که گفت شاید همه‌ی آن‌ها مرده باشن. گاهی احساس می‌کردم چیزی را گم کرده‌ام ساعت‌ها کلافه می‌شدم و احساس فقدان داشتم، بعد می‌فهمیدم که ژاکوب است. او خیلی وقت بود که شستم را نوازش نکرده بود. اینکارش برای من یک مسکن اعتیادآور در تمام طول آن سال‌ها بود و حالا من نداشتمش. هر شب برایشان دعا می‌کردم. برای سلامتی خواهر و برادرهایم. حالا من و مادر هر دو سفارش می‌گرفتیم و سعی می‌کردیم شکممان را سیر کنیم. بودن میندی برای هر دوی ما یک نعمت بود. او هم از خانواده‌‌اش خبر نداشت. تنها شوهرش را کنار خود داشت. ما در کنار هم برای بقا تلاش می‌کردیم و برای همین تصمیم به درست کردم یک مخفی‌گاه گرفتیم.

این فکر را میندی به سر ما انداخت. عصر بود و او به خانه ما آمد. من در حال کار روی یک لباس بودم که مادر، در را برای میندی باز کرد. او کمی ترسیده به نظر می‌رسید. کنار من نشست و گفت:

- به یکی از محله‌ها حمله کردن. همه رو قتل عام کردن. دارن همه‌ی یهودی‌ها رو جمع می‌کنن به یه جا یا اینکه محله به محله میرن و مردم رو میکشن.

پدرم گفت:

ـ آبت رو بخور دخترم و بعد بگو چرا

میندی کمی آب خورد و شانه بالا انداخت:

- باید یه مخفی گاه درست کنیم. میگن اونایی که مخفی شده بودن زنده موندن.

مادر با نگرانی گفت:

- مخفی‌گاه. چطوری؟

ـ نمی‌دونم. ولی به کسی نگین ممکنه کسی به خاطر نجات خودش لومون بده.

میندی تا شب آنجا ماند و شب هم شوهرش به ما ملحق شد. تا نیمه‌های شب به این فکر کردیم چه مخفی‌گاهی می‌توانیم درست کنیم. در آخر به این نتیجه رسیدیم که یا کشیدن یک تیغه‌ی سبک، یک دیوار تقلبی توی کمد درست کنیم. شوهر میندی گفت:

- باید بین تیغه و دیوار یه فاصله‌ی کم باشه. اونقدر که سربازا شک نکنن و بتونیم پشتش جا بشیم.

پدر گفت:

ـ باید یه در کشویی داشته باشه که راحت باز و بسته شه و معلوم نباشه.

همگی با هم به اتاق خواب رفتیم و شوهر میندی در کمد دیواری را باز کرد. لباس‌ها را بیرون ریخت و دستی به چانه‌اش کشید و به دیوار نگاه کرد. بعد گفت:

ـ به مصالح احتیاج داریم. تهیه کردنش پول میخواد و خطرناکه.

بعد رو به میندی گفت:

ـ عزیزم فکر کنم باید طلایی رو که قایم کردیم بدی بهم.

میندی آرام سر تکان داد. مادر هم هرچه را که پس انداز برای مبادا بود داد. قرار شد با مادر به آنها کمک کنیم و آن دو هم به ما.

کار آوردن مصالح و ساختن دیوار کند پیش می‌رفت‌ ولی همه چیز خوب به نظر می‌رسید. ما مجبور شدیم از تخت مارسل هم استفاده کنیم و حتی من گفتم که در خانه‌ی شوهرم چوب و مصالح پیدا می‌شود. شوهر میندی کارها را کرد و بالاخره چند ماه بعد آماده شد. من داخل آن رفتم. تیغه حالتی کشویی داشت که باز میشد و می‌توانستی بین فاصله آن و دیوار اصلی قایم شویم. فکر می‌کنم بقیه همسایه‌ها هم جایی برای خود ساخته بودند چون هر روز خبر پاکسازی بیشتری به گوش می‌رسید.

خیلی وقت بود که با مادر و پدر زندگی‌ می‌کردم. گاهی دلم پر می‌کشید تا حداقل به دیدن خانه‌ی خودم بروم اما می‌ترسیدم. تنها دارایی من از زندگی گذشته عکس‌هایم بود. آلبوم عکس‌های کودکی‌مان هم بود. گاهی من یا مادر پنهان از چشم یکدیگر عکس‌ها را نگاه می کردیم. از جای انگشت و اشک روی عکس‌ها مشخص بود که چقدر دلتنگشانیم. بعضی‌مواقع با خودم فکر می‌کردم حداقل می‌دانم ژاکوب مرده‌است اما در مورد بقیه خانواده‌ام چه؟

شبی دور‌ هم نشسته بودیم.‌ من حالم خوش نبود. شنیده بودم که چند روز پیش به محله‌ای که خانه‌ام آنجا بود حمله کرده بودند. یعنی خانه‌ام چطور شده بود؟ مادر خیلی خوشحال بود که من آنجا نبودم و حالا سالم و زنده کنار خودش بودم. پدر مشغول مطالعه بود. کتابی که چندین بار آن را خوانده بود. و بعد یک صدا شنیدیم. صدایی شبیه یک سوت بلند و بعد انفجاری مهیب. تمام ساختمان لرزید و شیشه‌ها شکسته شد. چند انفجار دیگر هم شنیده شد. مادر من را گرفت و روی زمین انداخت. او فریاد زد:

ـ‌ برو زیر میز.

سینه خیز به سمت میز‌ رفتم. گرد و خاک تمام خانه را گرفته بود و جایی را نمی‌دیدم. بعد برای لحظه‌ای همه جا ساکت شد و ناگهان صدای حیغ و فریاد بلند شد. با ترس و صدایی لرزان مادر و پدرم را صدا زدم. صدای آن دو از گوشه‌ی خانه آمد و جوابم را دادند.‌ نفس راحتی کشیدم. کورمال کورمال به سمتشان رفتم. مادر به پدر کمک کرد تا روی ویلچرش بنشیند. من نزدیک پنجره‌ی شکسته رفتم. ساختمان روبه‌رویی ما در آتش می‌سوخت و شعله‌های عظیم نارنجی تمام ساختمان را گرفته بود. چند ساختمان دیگر هم تخریب شده بود. صدای جیغ و گریه قطع نمی‌شد. مردم در حال فرار یا کمک به هم بودند که چندین ماشین وارد محوطه شد و کسانی را که در خیابان بودند زیر گرفت و ایستادند. از پشت ماشین‌ها ده‌ها سرباز اسلحه به دست پیاده شدند و شروع به تیراندازی کردند. وحشت‌زده گفتم:

- اومدن

مادر من را از پشت پنجره کنار کشید و گفت:

ـ‌ برو قایم شو.

بعد سمت ویلچر پدر رفت تا او را بیاورد. پدر گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟ همه اونجا جا نمی‌شیم. شما برین قایم شین.

صدای تیراندازی قطع نمی‌شد.‌ مامان گفت:

ـ‌ نه. تنهات نمی‌ذارم

پدر به تندی دستور داد:

ـ زود باش. الان میرسن. با من کاری ندارن. من به دردشون ‌نمیخورم.

بعد رو به من گفت:

- برو دخترم. زود باش.

مادر به چشم‌های پدر نگاه کرد، انگار که یک دنیا حرف تویش بود. بعد دست من را گرفت و به اتاق رفتیم. او تیغه را باز کرد و گفت:

­ـ برو تو.

بعد گفت:

- نه وایسا، اونجوری نرو. بخواب ‌روی زمین. رو پهلوت بخواب و برو. اصلا تکون نخور و قول بده تحت هیچ شرایطی بیرون نمیای

چیزی به دلم چنگ زد:

ـ مگه تو هم نمیای؟

ـ چرا میام، ولی قول بده.

نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ او منتظر قول من بود. صدای آلمان‌ها نزدیک‌تر شنیده می‌شد. از ساختمان خودمان.

ـ باشه قول می‌دم.

صورتش به لبخندی باز شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

­ـ‌ دوستت دارم عزیزم.

من دراز کشیدم و کف کمد و پشت مخفی‌گاه خودم را به جلو کشیدم. مادر پشت سر من وارد شد و بعد در مخفی‌گاه را بست. حالا صداها محوتر شنیده میشد. با خودم گفتم ای کاش رو به سمت دیگر دراز می‌کشیدم تا با دست‌هایم پاهای مادر را می‌گرفتم.

صدای تیر و فریاد لحظه‌ای قطع نمی‌شد. گوشم را تیز کرده و‌ منتظر بودم. بالاخره به خانه‌ی ما رسیدند. با یک ضربه‌ی محکم در باز شد و به دیوار خورد. ناخودآگاه تکان خوردم و پایم به تیغه خورد. دستانم عرق کرده بود و قلبم در دهانم می‌زد. مادر آرام گفت:

- هیس!

آلمان‌ها داخل آمدند. صدای ریخته شدن و شکستن وسایل می‌آمد. سربازها با خشونت تمام داد می‌زدند و می‌گشتند. صدایی گفت:

ـ‌ بقیه کجان؟

بعد صدای پدرم را شنیدم که گفت:

ـ‌ فقط منم.‌ کس دیگه‌ای نیست

ـ‌ تو یه فلج بی‌مصرفی، یکی باید باشه کاراتو بکنه.

ـ‌ گفتم کسی نیست.

ـ‌ خفه شو!

من و مادر به این مکالمه در تاریکی مخفی‌گامان گوش می‌دادیم. صدای داد پدر بلند شد. به لباسم چنگ زدم و لبم را بهم فشردم. احساس کردم مادر هم تکانی خورد.

صدا چیزی به آلمانی گفت و باز گشتن را شروع کردند. حالا به اتاق آمدند. گلویم خشک شده بود. چشمانم را بستم و سعی کردم نفس نکشم. اما به نظرم صدای بلند قلبم را می‌شنیدند. بعد در کمد باز شد. حتی می‌ترسیدم آب دهانم را قورت دهم. لباس‌ها را خالی کردند. یعنی ممکن بود شانس بیاوریم؟ صدا دور شد اما باز نزدیک شد و بعد به تیغه کوبید‌ و چیزی گفت. لحظه‌ای سرم گیج رفت؛ فهمیده بودند. صدای اسلحه بلند شد آنقدر لبم را گاز گرفتم تا فریاد نزنم که شوری خون را در دهانم حس کردم. تیرها همگی بالای سرم خورد. خدایا مادرم! به مادرم نخورد؟ باز تیراندازی کردند که پدر فریاد زد:

ـ‌ بس کنید!

آن‌ها خندیدند. حالا دیگر مطمئن شده بودند و محال بود بروند. برای مرگ آماده شدم که صدای مامان را شنیدم. او بلند گفت:

ـ‌ نه!

احساس کردم سطلی آب یخ رویم خالی کردند. او چکار می‌کرد؟ به چشمان هم نگاه کردیم. در آن تاریکی چیزی معلوم نبود. سعی کردم با پاهایم او را بگیرم که خودش را آزاد کرد و تیغه را باز کرد و بیرون رفت. صدا باز چیزی گفت. جیغ مادر را شنیدم و کشیده شدن او روی زمین. بعد صدای تیراندازی بلند شد‌. دیگر داشتم می‌لرزیدم. صدای فریاد پدر را شنیدم که داشت فحش می‌داد‌ و صدای چرخ‌های ویلچرش کف خانه.

پدر زجه می‌زد و نفرین می‌کرد که صدایی گفت:

ـ‌ این پیر ناقص رو خفه کنین!

صداها درهم پیچید صدای خشن دشمن و صدای فغان پدر و بعد یک صدای عجیب و سکوت خانه. صدای خندیدن به گوشم رسید و پاهایی که دور شدند. احساس می‌کردم فلج شدم. نه تکان می‌خوردم و نه چیز دیگر. صدای سرباز‌ها به خانه‌ی دیگر رفت‌ می‌خواستم مادر و پدر را صدا بزنم اما می‌ترسیدم. با خودم فکر کردم منتظر رفتن سربازها هستند و نمی‌خواستم به چیز دیگری فکر کنم. چند دقیقه گذشت و صدا هنوز از ساختمان می‌آمد. من هنوز در جایم بودم‌. تا ساعتی بعد صدا از محوطه شنیده میشد و بعد همه‌جا ساکت شد. هیچ صدایی حتی صدای باد یا آتش هم نمی‌آمد. بعد آرام بیرون خزیدم. لامپ سوسو می‌زد و خاموش و روشن میشد. تمام اتاق بهم ریخته بود. پوکه‌های فشنگ زیر پایم رفت. کمد سوراخ سوراخ شده بود. اگر روی زمین نمی‌خوابیدم تمام آن تیرها در بدن من می‌رفت‌ با پاهایی لرزان از اتاق خارج شدم. خون اولین چیزی بود که دیدم، خون خشک شده و دلمه بسته کف زمین. رد خون را گرفتم و نگاهم به چشمان باز مادرم افتاد که با سوراخی در پیشانی‌اش روی زمین افتاده بود. روی دست‌هایش رد پوتین و خاک و گل بود. به او زل زدم. دقیقا نمی‌دانم قلبم خیلی تند می‌زد یا اینکه اصلا نمی‌زد!

پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت. پدر در خانه نبود. صدای فریاد، خنده و آن صدای عحیب را شنیدم. ویلچرش کف خانه و‌ کنار مادر افتاده بود. لب پنجره رفتم. دستان لرزانم را روی شیشه‌های شکسته گذاشتم و به پایین نگاه کردم. از آن بالا تصویر محو پدرم را دیدم که روی سنگ‌فرش جاده به طرز فجیعی افتاده بود. سرم گیج رفت و عق زدم‌ آنقدر بالا آوردم که احساس کردم شکمم پاره شد. خانه‌ی درهم‌ شکسته دور سرم چرخید و روی زمین افتادم و بی‌هوش شدم.

نزدیک به سپیده‌ی صبح بود که بیدار شدم. روی زانو خودم را به مادرم رساندم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و گریستم چند بار پشت سر هم فریاد زدم. در همان حال دستی روی شانه‌ام نشست. وحشت زده تکانی خوردم و عقب رفتم. چند لحظه با گیجی به او نگاه کردم و او گفت:

ـ یودا منم میندی!

انگار تازه دیدمش. او را کاملا فراموش کرده بودم. اما حالا که سالم روبه‌رویم بود از شدت خوشحالی لبخند زدم و گفتم:

ـ‌ خداروشکر، تو زنده‌ای!‌

به مادرم نگاه کرد و با ناراحتی سرش را سمت دیگری گرفت. بعد اشک‌هایش جاری شد و گفت:

ـ‌ شوهرم رو پیدا کردن و با خودشون بردن.

کنار هم نشستیم. او رومیزی پاره را برداشت و روی مادرم انداخت. بعد گفت:

ـ‌ مثل مادر خودم دوستش داشتم.

ساکت شد و طوری که انگار با خودش حرف بزند گفت:

ـ‌ می‌ترسم شوهرم رو کشته باشن.

تصویر پدرم از جلوی چشمانم رد شد و به خودم لرزیدم. ادامه داد:

ـ‌ یا شاید هم برای کار به اردوگاه برده باشنش. ها؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

به خانه نگاه کردم. خورشید سرد از لابه‌لای پنجره‌ی شکسته به داخل می‌تابید‌. اینجا دیگر شباهتی به خانه نداشت. مادرم با سری خونین وسط آن بود. ویلچر پدر با لاستیک شکسته کنارش. تمام وسایل خورد شده بود، حتی دیگر در هم نداشتیم و از ریشه درآمده بود. ناگهان گفتم:

- می‌خوام از اینجا برم.

تا قبل از اینکه این حرف را بزنم نمی‌دانستم این تصمیم را دارم.

ـ‌ کجا بری؟

- نمی‌دونم، دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم.

دستم را روی چشمانم گذاشتم تا آنجا را نبینم. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت.‌ گفتم:

ـ‌ باید برم و خواهرم رو پیدا کنم. باید برم به شهرشون.

میندی چیزی نگفت. دلم می‌خواست بگوید برو یا نرو یا حتی بگوید با من می‌آید اما چیزی نگفت. در نهایت گفت:

ـ‌ اگه می‌خوای بری من یکی رو می‌شناسم که می‌تونه کمکت کنه. چی داری بهش بدی؟

شانه بالا انداختم:

- هیچی. هرچیزی بود رو قبلا دادم، برای غذا و بعدشم ساخت تیغه.

او گفت:

- حلقت چی؟

به تندی نگاهش کردم و دستم را روی حلقه گذاشتم و گفتم:

ـ‌ حرفش رو نزن

او سری به تایید تکان داد و گفت:

ـ‌ خیلی خب، اگه نظرت عوض شد من توی خونم هستم.

بعد به خانه‌اش رفت.

من دلم می‌خواست جسد پدرم را از زیر آفتاب که تنها و بی کس رها شده بود بردارم. اما ممکن نبود. در آن صورت می‌فهمیدند که کسانی زنده ماندند و باز هم به سراغمان می‌آمدند. در نهایت مجبور شدم مادر را هم بیرون از ساختمان ببرم چون بو می‌داد تا زمانی که خود آن‌ها تمام اجساد را جمع کردند و سوزاندند. در چند روز پس از آن اتفاق من با شنیدن کوچکترین صدایی به مخفی‌گاهم می‌رفتم. روی زمین می‌نشستم تا مبادا از بیرون دیده شوم. شب‌ها برق نداشتیم و برای سیر کردن شکممان به خانه‌های دیگر در ساختمان و محوطه رفتیم و هرچیز برای خوردن پیدا شد را برداشتیم. این وضع مرا به جنون می‌رساند. برای همین روزی پیش میندی رفتم. او روی زمین خوابیده و به سقف خیره بود. کنارش نشستم و حلقه را روی سینه‌اش گذاشتم. دستش را روی حلقه گذاشت و با ناراحتی نگاهم کرد. هر دو می‌دانستیم مجبوریم. رابط او آدمی امن و مفید بود. او بود که در تهیه مصالح برای ساخت تیغه کمکمان کرد. میندی گفت:

‌‌ـ‌ متأسفم می‌دونم خیلی دوستش داری

- منم متأسفم

- امیدوارم با همین راضی شه و ببینم برات چیکار میکنه.

ـ‌ تو هم بیا بریم

سرش را تکان داد. بلند شد و کنارم نشست.

-نه من همینجا می‌مونم تا شوهرم برگرده.

خواستم به او چیزی بگویم. بگویم احمق نباشد. بگویم شوهرش مرده. اما نخواستم ناامیدش کنم. مگر نه اینکه من هم احمق بودم و هنوز امید داشتم که خواهرم زنده است و داشتم به دنبالش می‌رفتم؟

دو روز بعد میندی به دیدنم آمد او گفت:

- با واسطه حرف زدم. حلقه رو قبول کرد و گفت تا یه جایی میبرت و از اونجا به بعد باید پیاده بری. ولی خب گفت بیشتر مسیر رو خودش باهاته.

- کی باید بریم؟

- همین امروز غروب. ساعت هفت باید بری کنار پست. اونجا قرار دارین. بهش گفتم یه دستمال طوسی دستت میگیری.

دستم را گرفت و گفت:

ـ‌ بهتره وسیله‌هات رو جمع کنی.

کمی به او نگاه کردم. ماندن او بدتر بود یا رفتن من؟ بعد او را محکم به آغوشم کشیدم و فشردم. اشک‌هایش روی شانه‌ام ریخت و گفت:

ـ‌ مراقب خودت باش، قول بده که زنده می‌مونی.

بغض به گلویم چنگ انداخته بود و نتوانستم چیزی بگویم. تنها سرم را تکان دادم‌.

ـ‌ دعا می‌کنم تا ماریا رو پیدا کنی.

خندید و گفت:

ـ سلام من رو بهش برسون.

من هم در گریه خندیدم. میندی گفت:

ـ‌ من تا پایان جنگ همینجا می‌مونم، هروقت خواستی برگرد.

دوباره همدیگر را بغل کردیم و بعد او رفت. من شروع به جمع کردن وسایلم کردم. عکس را از قاب که شکسته بود بیرون آوردم. چند دست لباس و دستمالی طوسی را توی جیبم گذاشتم و بعد به راه افتادم. کنار در ساختمان ایستادم. قلبم می‌کوبید. به اطراف نگاه کردم. خورشید غروب کرده و هوا کمی سرد بود. محوطه‌ی ویران خالی بود و صدایی نمی‌آمد. به پنجره‌ی خانمان نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و از میان سایه‌ها به سرعت گذشتم و خودم را به پست رساندم. در یک گوشه‌ی تاریک پناه گرفتم و با دستانی سرد دستمال را بیرون آوردم و در دستم گرفتم. با خودم فکر کردم در این تاریکی رنگ دستمال مشخص است؟ نکند او من را نبیند و جا بمانم. با اضطراب دستم را روی جای خالی حلقه کشیدم.

در همین افکار بودم که دستی به شانه‌ام خورد. با ترس عقب رفتم و‌ پایم به چمدان گیر کرد و زمین افتادم. مردی در همان تاریکی پنهان شده بود و گفت:

ـ‌ یودا؟

ـ‌ خودمم

- با من بیا، عجله کن.

زود بلند شدم و به دنبالش رفتم. از کوچه و پس کوچه‌ها عبور کردیم. با شنیدن هر صدا می‌ایستادیم و خود را قایم می‌کردیم. در نهایت به یک خانه‌ی متروک رسیدیم. مرد چندبار به صورت ریتمیک در زد و کسی در را باز کرد و ما به داخل خانه رفتیم‌ من و سه نفر دیگر آنجا بودیم. دو مرد و یک زن با دیدن ما بلند شدند و دور واسطه را گرفتند. واسطه گفت:

- خب دیگه همه جمع شدیم. یکم استراحت کنین و آخر شب به راه میفتیم.

نگاهی به ما کرد و گفت:

ـ‌تا بیرون شهر پیاده روی می‌کنیم و بعدش کمی سواری داریم. بعد من راه رو بهتون نشون میدم و از اونجا به بعد خودتون رو به شهر می‌رسونین. دیگه بستگی به زرنگی خودتون داره زنده بمونین یا نه.

نگاهی به ما کرد تا ببیند اعتراضی داریم یا نه. وقتی کسی چیزی نگفت ادامه داد:

ـ‌ خیلی خب. حالا ساکت باشین و استراحت کنین.

همه‌جا تاریک بود و تنها نور ضعیف ماه از چند سوراخ خانه به داخل می‌تابید. به گوشه‌ای رفتم و روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

چند ساعت بعد با تکان دست‌هایی، هراسان بلند شدم‌. گروه آماده‌ی حرکت بود. واسطه اول رفت و نگاهی به اطراف انداخت و بعد دنبال ما آمد.‌ گویی شبی آرام بود اما باز ما در پناه سایه دیوار و خانه‌ها می‌خزیدیم و پیش می‌رفتیم. اولش پاهایم از ترس قفل شده بود اما بعد کمی جرأت پیدا کردم. پیاده روی به بیرون شب تا ساعاتی پس از بامداد ادامه داشت و در نهایت به بیرون از شهر رسیدیم. واسطه ما را در جایی گذاشت و خودش رفت و کمی بعد آمد. ما صدای ماشین را شنیدیم. پشت تخته سنگی پنهان شدیم و بعد صدای واسطه آمد که گفت:

ـ‌ منم! زود باشین بیاین

به سمت او دویدیم. یک وانت قدیمی بود. او پشت وانت را باز کرد و ما آنجا رفتیم. بعد رویمان را با چوب و سپس با بسته‌های کاه و علوفه پوشاند. هر چهارتای ما بهم چسبیده بودیم. زن و همسرش و مرد مسن. جای تکان خوردن نبود و به زور نفس‌ می‌کشیدیم. تکان‌های وانت خواب آلودم می‌کرد اما از شدت استرس خوابم نبرد. با هر تکان یا ایستادن نفسم می‌رفت. فکر می‌کنم دو روز به همان شکل در راه بودیم‌.‌ یکبار به ایست بازرسی خوردیم. یک ماشین جلوی ما را نگه داشت. من از ناامیدی سست شدم اما گویا واسطه موضوع را حل کرد. او یه زبان آلمانی صحبت کرد و من نفهمیدم که چطور از آنها رد شدیم.

بالاخره سواری تمام شد و او پیاده‌مان کرد. ما جایی وسط یک دشت و کمی دور از جاده بودیم. واسطه گفت:

ـ خب من تا همینجا می‌تونستم بیارمتون. بقیش دیگه با خودتون. من سالم رسوندمتون. سعی کنین از اینجا به بعدم زنده بمونین.

او راه را به ما نشان داد و گفت:

- یادتون باشه جلوی چشم نازی‌ها آفتابی نشین. اینجا مقررات سخت‌تره.

بعد ما را رها کرد و رفت. زن رو به مرد گفت:

- بیا بریم.

همگی دنبال هم به راه افتادیم. زیاد باهم صحبت نکردیم اما من متوجه شدم آنها زن و شوهر نبودند بلکه خواهر و برادر بودند. مرد دیگر هم یک نظامی فراری بود. او قبل از جنگ مقام بالایی در نظام داشته و حالا داشت فرار می‌کرد. چیزهای بیشتری نگفتیم. نمی‌دانم می‌ترسیدیم یا اینکه فقط حوصله نداشتیم و همه در رنج خود غوطه‌ور بودیم. در هر صورت من به آن خواهر و برادر غبطه خوردم. آن دو یکدیگر را داشتند. تا شب راه رفتیم. فکر نمی‌کنم اگر با گروه نبودم خودم به تنهایی موفق به پیدا کردن راه می‌شدم. شب در کنار یک صخره خوابیدیم. زمین نمناک بود. دامنم را محکم‌تر به خودم گرفتم. کفش‌هایم پایم را اذیت می‌کرد اما آن را درنیاوردم چون بیشتر سردم میشد. شالم را دور خودم پیچیدم و سعی کردم زیر نور ستارگان بخوابم.

صبح روز بعد به راه افتادیم. من کمی خوراکی با خودم آورده بودم. آن‌ها را خوردم و به راه افتادیم. هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم ماشین‌های بیشتری از آلمان‌ها دیده میشد و ما سریع خودمان را پنهان می‌کردیم. آفتاب تازه غروب کرده بود که چراغ‌های شهر مشخص شد. و در نهایت نیمه شب به شهر رسیدیم. آنجا راهمان از هم جدا شد و با یک خداحافظی ساده هرکس به طرفی رفت.

نمی‌دانستم باید چکار کنم. خسته بودم. ‌پاهایم درد می‌کرد. اضطراب داشتم. در هر صورت شب بود. بیرون بودن این ساعت ممنوع بود. من هم در این شهر جایی را نمیشناختم و بلد نبودم اگر گیر می‌افتادم کارم ساخته بود. برای همین دنبال یک سرپناه گشتم. خانه‌ای خراب شده در نزدیکی‌ام دیده می‌شد. پاورچین به طرفش رفتم. از پنجره‌ی شکسته به داخل نگاه کردم. گویا کسی نبود. جرأت بیشتری به خرج دادم و در را باز کردم و با یک نفس عمیق وارد شدم. به اطراف نگا کردم اما چیزی ندیدم. اکر هم کسی بود در این تاریکی مشخص نبود. نمی‌دانستم باید صدا بزنم یا نه‌. تصمیم گرفتم ساکت بمانم و روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که صاحبان قبلی این خانه حالا کجا هستند.

از خستگی خوابم برد و با اولین پرتو خورشید بلند شدم. نگاهم در خانه چرخید. خانه‌ خالی بود. یعنی کجا بودند؟ وسایل اینجا هم درهم‌شکسته بود. سرم را تکان دادم تا روی کار خودم تمرکز کنم. آدرس ماریا را از روی نامه‌هایش داشتم. آدرس را روی یک کاغذ نوشته بودم. از خانه بیرون زدم و به راه افتادم. هنوز کسی در خیابان دیده نمی‌شد و شهر خواب بود. نمی‌دانستم کجا هستم و از کدام طرف باید بروم. بی هدف راه می‌رفتم تا کم‌کم سر و کله‌ی مردم پیدا شد. از چند نفر آدرس گرفتم و راه افتادم. سرم را پایین می‌گرفتم و سعی کردم که جلب توجه نکنم. احساس غریبی داشتم. تنها و غریب بودم‌. همیشه فکر می‌کردم با ژاکوب به اینجا بیایم. ماریا از زیبایی‌های شهر برایم تعریف کرده بود و قرار بود همه‌ی آنها را به من نشان دهد اما حالا شهر یک دست خاکساری و سرد بود، مثل شهر خودم.

در همین افکار بودم که ندیدم یک پسربچه دوید و به من تنه زد و رد شد. چمدان از دستم روی زمین افتاد و درش باز شد. با عجله وسایلم را جمع کردم که دو پا در پوتین نظامی جلویم ظاهر شد. می‌دانستم کفش سربازان آلمان است اما باز با اندک امیدی به بالا نگاه کردم. سربازی با اخم‌های در هم بالای سرم ایستاده بود او گفت:

ـ اینا چیه؟

نفسم به طور ناخودآگاه گرفت. می‌خواستم جواب دهم اما نتوانستم. اولین بار بود که یکی از آنها مستقیم با من حرف می‌زد. او گفت:

ـ دنبالم بیا

مطیعانه و با لرز همراهش رفتم. جلوتر از ما چهارراهی بود و او به سمت چپ پیچید‌ آنجا یک ایست بازرسی بود و افسران تمام عبور و مرور را کنترل می‌کردند. سرباز من را از بین صف جلو برد. مردی که پشت صندلی نشسته بود با دیدن من گفت:

ـ اسمت چیه؟

صدای خودم را شنیدم که گفتم:

ـ یودا

ـ‌ اینجا چیکار میکنی؟

ـ‌ میخوام برم خونه خواهرم

ـ پس چرا چمدان با خودت داری

زبانم گرفت و چیزی نگفتم. افسر سوال بعدی را پرسید:

ـ‌ خونش کجاست؟

با دست لرزان کاغذ را از کیفم در آوردم و به او دادم. افسر نگاهی به آدرس کرد و خندید و بعد کاغذ را پاره کرد و روی زمین ریخت. به خنده‌ی او و کاغذهای پاره که با باد این طرف و آن طرف رفتند نگاه کردم. وحشت کرده بودم. خنده‌اش برای چه بود؟ خیلی زود به جواب رسیدم. افسر گفت:

- همه‌ی اون محله با خاک یکسان شده

احساس کردم سرم گیج رفت. تلوتلو خوردم و عقب رفتم. یکی از پشت نگهم داشت. چندبار نفس عمیق کشیدم تا توانستم سرپا بایستادم. صدای افسر را شنیدم که گفت:

ـ‌ چمدانت رو باز کن

دست‌های خودم را دیدم که بی اراده سمت چمدان رفت و باز کرد. افسر لباس‌ها را زیر و رو کرد اما تمام مدت صورت ماریا و خند‌های هنری جلوی چشمانم بود.‌ افسر بی توجه به لباس و عکس همه را کناری انداخت و گفت:

ـ‌ کیفت؟

به او زل زدم. سربازی که من را آورده بود. کیف را از دستم کشید و به دست افسر داد. از پشت پرده‌ای محو افسر را دیدم که کیفم را زیر و رو کرد و بعد با خشم گفت:

- این چیه؟

با فریادش تصاویر کمی واضح شد و من برگه‌ای در دست او دیدم که از کیفم درآورده بود. لحظه‌ای به مغزم فشار آوردم اما مطمئن بودم آن برگه مال من نبود‌. پس چه بود؟ افسر گفت:

ـ‌ می‌دونستم یه ریگی به کفشته هرزه‌ی احمق! فکر کردی خیلی زرنگی؟ ببریدش

دو سرباز جلو آمدند و بازوهایم را گرفتند و من را با خودشان بردند. در لحظه‌ی آخر فریاد زدم:

ـ اون برگه مال من نیست. نمی‌دونم چیه. من رو کجا می‌برین؟

همه با نگاه‌هایی سرد و بی‌تفاوت نگاهم می‌کردند و کسی کاری نکرد. من را پشت ماشینی انداختند و خودشان کنارم نشستند. تمام بدنم می‌لرزید. آن کاغذ چه بود و از کجا آمده بود؟ به بخت بدم لعنت فرستادم و ناخن‌هایم را جوییدم. به وسایلی که با خودم آورده بودم فکر کردم. عکس دسته جمعی، لباس‌ها، کیفم با چند وسیله شخصی و کاغذی که آدرس ماریا در آن بود؛ ‌همین.

در همین افکار بودم که ماشین ایستاد. سربازها من را گرفتند و پیاده کردند‌ و به طرف ساختمان نظامی رفتیم‌ ساختمان قبلا متعلق به شهرداری بود اما حالا یک پایگاه نظامی آلمانی بود. در بودن بین آن همه آلمانی یخ زدم. آن‌ها همه جا بودند. اگر سربازها بازویم را نگرفته بودند، روی زمین ولو می‌شدم. پاهایم از وحشت توان ایستادن نداشت.

وارد ساختمان شدیم و از چند پله بالا رفتیم و پشت در اتاقی منتظر ماندیم. در زدند و اجازه‌ی ورود گرفتند و بعد ما وارد شدیم. سرباز کاغذی را که از کیفم پیدا شده بود به دست مافوقش داد و او آن را خواند و اخم‌هایش در هم رفت و با خشم پوزخند زد. بعد برگه را تا کرد و روی میز گذاشت. به سربازها اشاره کرد و هر دو بیرون رفتند‌. من حیران و ترسیده، مثل موشی که در تله افتاده باشد، وسط اتاق ایستادم. احساس می‌کردم به شکمم چنگ می‌زنند. احساس می‌کردم صدای ضربان قلبم تا گوش فرمانده می‌رسد. وقتی او بلند شد و به طرفم آمد من یک قدم به عقب رفتم.‌ او که تا حالا ساکت بود با صدای خشن و کلفتش گفت:

- من وقت ندارم؛ پس خودت خیلی سریع همه چیز رو بگو.

نمی‌دانستم باید چه بگویم! واقعا نمی‌دانستم. افسر گفت:

ـ این برگه رو از کجا آوردی؟ سازمانتون کجاست؟ رئیست کیه؟

سازمان؟ رئیس؟ چه می‌گفت؟ می‌دانستم سکوتم بیش از این جایز نیست. پس تمام سعیم را کردم تا گفتم:

ـ‌ این برگه مال من نیست.‌ اصلا نمی‌دونم چیه.

صدایم به زور شنیده میشد.

افسر کشیده‌ای به گوشم زد که پژواک داد و گفت:

- خودت رو به موش مردگی نزن کثافت. زودتر حرف بزن.

جای انگشتانش می‌سوخت. لب‌هایم می‌لریزد و سعی داشتم گریه نکنم. بعد با چنان صدایی داد زد که چند قدم عقب رفتم. او گفت:

ـ این برگه رو از کجا آوردی؟

با صدای بغض آلودی جواب دادم:

ـ من حتی نمی‌دونم این برگه چیه

فکر می‌کردم اگر راستش را بگویم حرفم را باور می‌کنند.

با فریاد گفت:

ـ که نمی‌دونی؟ هان؟

برگه را از روی میز آورد و رو به من تکان داد و گفت:

ـ‌حالا علیه آلمان و نیروهاش توطئه می‌چینین؟ میخوان رهبر بزرگ رو نابود کنین؟ گروه تشکیل دادین و اعلامیه پخش می‌کنین؟

برای من هیتلر به اندازه‌ی خدا بزرگ و نابود نشدنی بود. چطور می‌توانستم چنین کاری کنم؟ با یک حرکت تفنگش را از جیبش بیرون کشید و روی شقیقه‌ام فشرد و گفت:

ـ میخواین ما رو بیرون کنین؟ شما موش‌های کثیف؟

گوشم از صدای بلند فریادش زنگ زد و حتی با گذاشتن اسلحه روی سرم، کمی لباس زیرم را خیس کردم.

می‌خواستم التماس کنم و بگویم که مال من نیست‌ بگویم هیتلر یک خداست که نابود نمی‌شود، از ما چه کاری ساخته است؟ اما فقط گریه می‌کردم و می‌لرزیدم و تمام فکرم روی لوله‌ی سرد تفنگ بود که روی سرم فشرده میشد و من گردنم را تا جای ممکن خم کرده بودم.

در همان لحظه در به صدا درآمد. سربازی وارد شد. جعبه‌ای همراهش بود. آن را تحویل داد و رفت‌. افسر به جعبه نگاهی انداخت و اسلحه را توی جیبش گذاشت و پشت میز نشست. لباسش را مرتب کرد و گفت:

ـ ای بدبخت! شانس بزرگی آوردی که اول آوردنت پیش من، ولی با حرف نزدنت به بختت پشت پا زدی! حالا من کارای مهم‌تری دارم.

او کسی را صدا زد و سربازی سریعاً وارد اتاق شد.‌ به دستور افسر، سرباز من را به اتاق دیگری برد. در آن اتاق افسر نگاهی به پرونده‌ام کرد و چیزی روی آن نوشت و مهر کرد و به دست سرباز داد و ما از اتاق خارج شدیم.

من بدون اینکه بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد همراه سرباز کشیده می‌شدم. در نهایت سرباز از ساختمان خارج شد. با خودم گفتم یعنی ممکن است فهمیده باشند اشتباهی پیش آمده؟ نور صبحگاهی کمی گرمم کرد و کمی نفس کشیدم. احساس می‌کردم در آن ساختمان در یک کمد سرد قرار داشتم. سرباز من را به سمت ماشین دیگری برد. دوباره سوار ماشین شدیم. نپرسیدم کجا می‌رویم. می‌دانستم این سوال احمقانه است‌. ماشین به سمت بیرون شهر می‌رفت. سیل حوادث آنچنان پشت سرهم پیش آمد که من فرصت فکر کردن به چیزی را نداشتم. هنوز قضیه ماریا را هضم نکرده بودم. استرس نمی‌گذاشت به چیزی فکر کنم. ناخن‌هایم را جویدم. چرا داریم از شهر خارج می‌شویم؟ در نهایت به یک مقر نظامی رسیدیم. ماشین به داخل پایگاه رفت و سرباز من را پیاده کرد. یک محوطه‌ی بزرگی که چندین اتاق و انبار در آنجا به چشم می‌خورد. ماشین و حتی تانک در آن سوی محوطه پارک شده بود. سرباز به طرف یکی از سوله‌ها رفت‌ که از بقیه کوچک‌تر بود. در واقع به اندازه‌ی یک اتاق بود. در فلزی را باز کرد. سگ سیاه بزرگی که جلوی در بود با دیدن ما حالت آماده به خود گرفت. حتی سرباز هم با کمی ترس از کنار سگ رد شد و به داخل اتاق رفتیم. اتاق بزرگ و تاریک بود. هوایش سرد و خفه بود. هیچ روزنه‌ای نداشت و حسی از ترس به آدم می‌داد. همان لحظه با تمام وجودم دریافتم که عذاب در انتظارم است‌ و آرام نالیدم.

یک لامپ کم نور اتاق را روشن می‌کرد. یک میز و صندلی در انتهای اتاق بود و در سمت دیگر اتاق یک زنجیر به تیرکی وصل بود. روبه‌روی زنجیر صندلی فلزی دیگری بود و کنار صندلی یک میز کوچک با چند وسیله روی آن قرار داشت. همان منظره برای اینکه قالب تهی کنم کافی بود. سرباز من را به کنار صندلی برد و مدتی که به نظر طولانی آمد همانجا ایستادیم.

بالاخره در باز شد و کسی وارد اتاق شد. افسر تازه وارد محکم و خشن پیش آمد. سرباز با دیدن او احترام گذاشت. پرونده را به دستش داد و از اتاق خارج شد. دلم می‌خواست جلوی رفتن او را بگیرم و با درماندگی نگاهش کردم. افسر پشت صندلی‌اش نشست و مدتی چیزی نگفت. انگار که نه انگار آنجا هستم. احساس کردم باید چیزی بگویم. چندبار دهانم را مثل ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته کردم اما کلمات از دهانم خارج نشدند. و این افسر بود که سکوت سهمگین را شکست:

ـ فقط همین یه بار آروم ازت می‌پرسم و این تنها فرصتت برای عاقل بودن و شکنجه نشدنه. این کاغذ را از کجا آوردی؟

زیر چشمی نگاهی به وسایلی که روی میز کوچکتر بود نگاهی انداختم. حالا که نزدیک بودم آن‌ها را بهتر می‌دیدم. جواب دادم:

ـ مال من نیست‌ نمی‌دونم از کجا...

با ضربه محکمی که به شکمم خورد نفس و حرفم قطع شد. افسر از پشت میزش بیرون آمده بود و مشت محکمش مثل توپی آهنین به شکمم خورد. ضعف کردم و شکمم در هم پیچید. چند لحظه طول کشید تا توانستم نفس بکشم و هوا را با درد بدمم. دستم را به میز گرفتم تا بتوانم سرپا بمانم. هنوز کامل صاف نشده بودم که دستش را دیدم که به سمت صورتم آمد؛ یک لحظه درد و بعد خاموشی.

با شکی ناگهانی بهوش آمدم. چندبار پلک زدم تا فهمیدم چیزی از سر و رویم می‌چکد. آب بود. این را وقتی چند قطره در دهانم رفت فهمیدم. کسی با سطل جلویم ایستاده بود. سطل با صدای جرینگ روی زمین افتاد و صدایش در اتاق خالی پیچید. از ترس جمع شدم. البته تقربیا! دستانم با من نیامد‌. متوجه شدم که دستاتم را بالای سرم و به تیرک بسته شده بود. افسر جلو آمد. آرام دستش را روی تنم کشید. مورمور شدم و خودم را عقب کشیدم. خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ خیلی زود وا دادی و بیهوش شدی. تو که نمی‌خوای حرف بزنی باید حالا حالاها تحمل کنی‌.

یک دسته از موهایم را گرفت و آن را بو کرد. سعی کردم سرم را عقب ببرم اما موهایم را محکم‌تر گرفت و به سمت خودش کشید. بعد فندکش را بیرون آورد و به آرامی روشن کرد‌. صورتش زیر نور لرزان آتش وحشت‌آورتر شده بود و مثل دیوی از دوزخ به من چشم دوخت. نالیدم:

ـ قسم می‌خورم مال من نیست.

بدون توجه به حرفم گفت:

ـ موهات خوشرنگن!

صورتم را جمع کردم.

ـ بذار ببینم اینجوری چه رنگی میشن.

فندک را نزدیک موهایم کرد و به موهایم گرفت. سعی کردم سرم را آزاد کنم. دیوانه‌وار سرم را تکان دادم. چند تار مویم کنده شد و دوبار سرم محکم به تیرک خورد. آتش موهایم را بلعید.‌ جیغ می‌زدم و سرم را به تیرک و دستانم می‌کوبیدم تا آتش خاموش شود. کم‌کم پوست سر و صورتم داغ شد و شروع به سوزش کرد و بعد ناگهان آتش خاموش شد. اولش نفهمیدم و هنوز داد می‌زدم. اما او را دیدم که با سطلی در دست می‌خندند. خودش آتش را خاموش کرده بود. بیش از نیمی از موهایم سوخته بود و همینطور کمی از پوست سرم‌. بوی موی سوخته دماغم را پر کرده بود. او گفت:

ـ رئیست کیه؟

با گریه گفتم:

ـ اشتباه می‌کنین

به خاطر موهایم گریه می‌کردم، نه درد. من عاشق موهایم بودم. وقتی مادرم آن را می‌بافت به آن گل می‌زدم و ژاکوب شب‌ها دست در موهایم می‌کرد و می‌خوابید و همیشه می‌گفت:

- موهایت چقدر زیباست یودا!

حالا خاکستر موهایم روی پا و بازویم ریخته بود و با هر تکان من پراکنده میشد‌.

ـ اون برگه مال من نیست. حتما اشتباهی شده.

افسر دوباره فندکش را روشن کرد و جلو آورد. به حرف‌هایم اهمیتی نمی‌داد‌. گویا اصلا نمی‌شنید. من با ترس سرم را عقب بردم. دسته‌ی کمی از موهایم که باقی مانده بود به بازویم خورد. اما او فندک را جلوی صورتم نگه داشت. با دستش مثل یک انبردست محکم، فکم را نگه داشت. فندک را زیر گلویم نگه داشت. صدای کز خوردن و سوختن پوست و گوشتم در گوشم پیچید. من جیغ می‌زدم و تکان می‌خوردم. اما دست او با من می‌آمد و گفت:

ـ کسی که دروغ میگه اصلا گلو برای چی می‌خواد تا حرف بزنه؟!

بعد فندک را در قسمتی دیگر از گلویم گرفت. نمی‌دانم چند ساعت گذشت‌. چقدر رویم آب ریخت و چند جای بدنم را سوزاند. اما دیگر وقتی جانی در بدن نداشتم، همانجا رهایم کرد و رفت.

شاید یک روز بعد برگشت و شاید هم چند ساعت بعد‌ من متوجه نشدم چون بعد از رفتنش پلک‌هایم روی هم افتاد و با تمام حس درد و سوزش، خوابم برد. باز با سطل از آب از خواب پریدم. دو سرباز بازم کردند و روی صندلی فلزی بستند.‌ چند لحظه‌ی اول دستانم را حس نمی‌کردم، کم‌کم خون در آن به جریان افتاد و پوستم سوزن سوزن شد و حس گزش به جانم افتاد. جاهایی هم که سوخته بود سوزش داشت و تاول زده بود. سربازها عقب رفتند و همان افسر جلو آمد. لیوان قهوه‌ی داغ دستش بود. جرعه جرعه از آن می‌خورد و بوی قهوه در فضا پر شده بود‌. من حریصانه بو می‌کشیدم‌. بعد فهمیدم که گرسنه‌ام. آخرین بار کی غذا خوردم؟ آخرین غذای خوبم همین چند روز پیش و در کنار پدر و مادر بود‌. واقعا همینطور بود؟ تنها چند روز گذشته بود؟ اما مثل یک ماه و سال طولانی بود. او می‌دانست که تشنه و گرسنه‌انم. برای همین با آن نمایش قهوه‌ای را نوشید. بعد لیوان را روی میزش گذاشت‌ و گفت:

- خب برای یه روز سخت و طولانی آماده‌ای؟

سریع التماس کردم:

ـ نه! تورو خدا

نیش خندی زد و جلو آمد. روبه‌رویم نشست‌. ظرفی در دست داشت. باز دستش را به بدنم کشید و من خودم را جمع کردم. دستش روی یکی از تاول‌های ران پایم ایستاد. آن را فشار داد. اول آرام و بعد محکم. تا جایی که تاول ترکید و آبی که زیر آن جمع شده بود بیرون ریخت. لبم را گاز گرفتم تا جیغ نزنم.‌ اما زمانی که از ظرف در دستش روی زخمم نمک پاشید جیغ خفیفی کشیدم. نمک زخمم را می‌سوزاند. او با تمام تاول و سوختگی‌هایم این کار را کرد. سوزش پوست سرم بیشتر از بقیه جاها بود.

داد می‌زدم و التماس می‌کردم:

ـ کاغذ مال من نیست. نمی‌دونم از کجا اومده. چیزی نمی‌دونم.

اما او نمی‌شنید. ساعتی بعد رفت و راحتم گذاشت. نه اینکه برای من چنین کاری کند‌. خودش خسته شده بود. تشنه و زخمی بودم. دلم می‌خواست کمی بخوابم. اما گرسنگی و درد اجازه نمی‌داد. برای دور شدن از درد، فکرم را مشغول کردم. آن کاغذ از کجا آمده بود؟ حتما کسی آن را در کیفم گذاشته. اما کی؟ کی و کجا؟ منکه مراقب بودم‌ پس چه اتفاقی افتاد؟ بعد به همه‌ی آدم‌هایی که سر راهم دیده بودم فکر کردم. شاید یکی از آن‌ها بوده. حتی شاید پسرکی بود که به من تنه زد. نمی‌دانم و هرگز هم نفهمیدم. آن خواهر و برادر یا شاید هم آن نظامی فراری بوده. باید همه‌شان را می‌گفتم تا خودم را خلاص کنم. من در حال غرق شدن بودم و این تنها تکه چوبی نجات من بود و باید به آن می‌چسبیدم‌.

به همین دلیل زمانی که افسر وارد شد با عجله گفتم:

ـ فکر کنم بدونم کی بوده.

او ایستاد و نگاهم کرد. ادامه دادم:

ـ من اولین روزی که اینجا رسیدم، دستگیر شدم. قاچاقی اومدم اینجا. با یه خواهر و برادر و یه مرد دیگه. چهارنفر بودیم کلا. توی اینجا هم یه پسر بچه بهم تنه زد که وسایلم ریخت. احتمالا کار یکی از اونا بوده. یکی از اونا کاغذ رو توی کیفم گذاشته.

تند تند و با تپق این‌ها را گفتم. می‌ترسیدم و می‌خواستم هرچه سریع‌تر هرچه را می‌دانم بگویم تا آزاد شوم. بعد از ساکت شدنم افسر نیشخندش را تحویلم داد و دستش را بالا برد و سیلی محکمی به سمت راست صورتم زد. سرم به طرف دیگر کج شد و گردنم درد گرفت. پوستم سوخت و گوشم زنگ زد. او گفت:

ـ پسر بچه؟ خواهر و برادر؟

باید به همین حرفم می‌چسبیدم. اگر حرفم را عوض می‌کردم او فکر می‌کرد که دروغ می‌گویم. برای همین بدون معطلی گفتم:

ـ بله. چند روز پیش محله‌ی ما توی شهر خودم رو پاکسازی کردم. من مخفی شدم ولی پدر و مادرم نه. اون‌ها را کشتن. بعدش من با کمک یکی فرار کردم و اومدم اینجا. ما پشت یه وانت مخفی شدیم و کمی هم پیاده اومدیم. شب اول توی راه خوابیدم و شب دوم به شهر رسیدیم‌. صبح روز بعد...

سیلی دوم را خوردم و حرفم قطع شد. من بدون فکر و پیوسته حرف زدم. تمام باقی روز او همان سوال‌ها را می‌پرسید و من همان جواب‌ها را می‌دادم. او هربار در جوابم یک سیلی به من می‌زد. همانجا و همان نقطه. دلم می‌خواست داد بزنم:

«دیگه به این سمت نزن. به طرف دیگه هم بزن»

آنقدر زد که پوستم نازک شده بود. احساس کردم صورتم از خون یا چیز دیگری خیس و چسبناک شد. چشمم ورم کرده بود و تقریباً بسته بود. حتی دست خودش هم درد گرفته بود و خسته شد.

وقتی رفت تا ساعتی صورتم گز گز می‌کرد. کمی دردم آرام شد و چشم روی گرسنگی و تشنگی‌ام بستم. لب‌هایم ترک خورده بود و معده‌ام می‌سوخت‌. چشمانم گرم خواب شد که در باز شد. این بار افسر جدیدی آمد؛ با یک کاغذ و قلم در دست‌. قبل از او من گفتم:

ـ اگه می‌خواین من رو بکشین چون چیز دیگه ندارم بگم. همه حقیقت رو بهتون گفتم.

نمی‌دانم آن شجاعت را از کجا آوردم که آن کلمه‌ها از دهانم خارج شد. افسر گفت:

ـ دوباره همه چیز رو از اول بگو.

من تعریف کردم.

بعد از آن افسر سوال پیچم کرد. از خانه پرسید. از محله‌مان. از شکل و قد راننده. مشخصات و چهره‌ی تمام همسفرهایم. از پسر بچه که به من تنه زده بود و حتی از ماشین و خانه‌ای که شب را آنجا خوابیدم. جواب تک‌تک سوال‌هایش را دادم. خسته و ترسیده بودم و تنها دعا می‌کردم که برای هیچ کدامشان مشکلی پیش نیاید. احساس خوبی نداشتم از گفتن آنها اما چاره‌ی دیگری هم نداشتم‌‌. وقتی فهمیدم اوضاع ممکن است خطرناک و برای آن‌‌ها خطر آفرین باشد که افسر گفت:

ـ کی تو رو به راننده معرفی کرد تا فرار کنی؟

دهانم باز ماند و چیزی نگفتم و دلهره گرفتم. قلبم به تپش افتاد و به افسر زل زدم. او چندبار دیگر هم سوالش را پرسید. هیچ شکنجه‌ای در کار نبود و فقط سوال کرد و من چیزی نگفتم‌. بعد او از اتاق بیرون رفت.

چهره‌ی مهربان و خونگرم میندی جلوی چشمانم آمد آرزو کردم ای کاش نمی‌گفتم فرار کردم‌. سوزش جای زخم و سوختگی‌هایم و لب‌های ترک خورده‌ام به من یادآور شد که فقط خواستم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. ولی دلم آرام نشد. می‌دانستم تا او را پیدا نکنند آرام نمی‌شوند. باید می‌گفتم خودم راننده را می‌شناختم اما باز هم از زیر آن همه بیست سوالی‌های پشت سرهم نمی‌توانستم شانه خالی کنم‌.

با فکر میندی چشمانم روی هم افتاد. اما خوابی سبک که مدام از خواب می‌پریدم. هر بار چشمم روی هم می‌افتاد هنری را میدیم که بچه‌ای در بغلش است و می‌دود نمی‌دانستم چرا و بعد از خواب می‌پریدم و صدای افسر در گوشم زنگ می‌زد که گفت « اون محله با خاک یکسان شده» من برای ماریا و هنری گریه می‌کردم و بعد باز تکرار این چرخه...

بالاخره کاملا بیدار شدم‌. سرم درد می‌کرد و آرزو کردم ای کاش نمی‌خوابیدم. چهره‌ی هنری و کودک بدون چهره‌ی در بغلش و جیغ ماریا در پس ذهنم آزارم می‌داد. استرس داشتم و منتظر پیش‌روی مبهم بودم. بعد در باز شد و افسر اولی و مسئول شکنجه‌ام به داخل آمد. ناله‌ی کوتاهی کردم‌. او با چشمان بی روحش به من نزدیک شد. لحظه‌ای از سرم گذشت که چه بر سر این آدم‌ها آمده؟ روحشان کجا رفته؟ واقعا آدم بودند؟

او دوباره رو‌به‌روی من مشغول نوشیدن قهوه‌ شد. لب‌های خشکیده‌ام را بهم ساییدم. او با آرامش، بیش از نیمی از قهوه‌اش را خورد. فنجان سفید را به صورت دورانی تکان داد و بعد در یک حرکت ناگهانی روی صورتم پاشید. من جیغ ‌کشیدم و سرم را تکان دادم‌ با حرکاتم باعث شد هوا جریان پیدا کند و کمی خنک شوم. قهوه داغ نبود اما پوست من نازک شده بود و سمت راست صورتم سوخت. طوری که حس کردم همزمان صد چاقو داخل پوستم فرو کردند.‌ پلکم دیگر کاملا بسته شد و تنها با چشم چپم می‌دیدم‌.

دیگر داد نمی‌زدم و سعی کردم گریه نکنم تا سوزش بدتر نشود. فقط آرام آرام سرم را تکان می‌دادم تا پوستم خنک شود.

باز سوال‌ها تکرار شد، ولی اینبار افسر می‌خواست اسم معرف من به راننده، یعنی میندی، را بداند. دفعه‌ی قبل چیزی برای گفتن نداشتم، اما اینبار نمی‌خواستم بگویم. سعی داشتم را او گول بزنم یا شاید مقاومت کنم تا او تسلیم شود. زهی خیال باطل!

مغزم خسته و پریشان بود. به خودم هشدار می‌دادم تا حواسم را جمع کنم و اسمی از میندی نیاورم‌ و بگویم خودم راننده را می‌شناختم. جانم دیگر توان نداشت. صدای یکنواخت افسر در سرم می‌پیچید. احساس گنگی داشتم. سرم گیج می‌رفت و خوابم می‌آمد. گاهی او را تار و گاهی نمی‌دیدم. لحظه‌ای احساس کردم در خانه هستم و سرم را روی پای او گذاشتم و بعد ناگهان مادرم موهایم را کشید. بعد افسر ظاهر شد و قوری چای را به صورت ریخت داد زدم اما نسوختم. چای در هوا آتش گرفت و موهایم سوخت‌. باز دوباره به خودم آمدم.

نفهمیدم آن روز چطور شکنجه شدم‌ فقط درد را به خاطر دارم. گاهی بیهوش می‌شدم و او مرا بهوش می‌آورد. کلماتی را با گلوی خشکم خس‌خس کنان ادا می‌کردم. تا اینکه کاملا بیهوش شدم و دیگر چیزی به یاد ندارم.

با احساس تکان خوردن بیدار شدم. سعی کردم چشمانم را باز کنم اما تنها یکی از آنها اندکی باز شد‌ بله داشتم تکان می‌خوردم. اطرافم تاریک بود. مغزم آرام بود و دریافتم زمین زیرم سرد و فلزی است. صدای خرخری محو و از دور می‌آمد. کم‌کم صدا واضح شد و متوجه شدم صدای اتومبیل است. پرتوهای نور از جایی ‌به داخل می‌تابید و در دلم لبخند زدم. نور چه زیبا بود! مگر چند وقت بود که آن را ندیده بودم؟ ماشین تکانی خورد و من کمی بالا رفتم و پشتم به کف خورد و بعد همه چیز یادم آمد. شکنجه‌، اتاق، افسر... سرم را چرخاندم تا ببینم کجا هستم. نمی‌دانم کجا بودم. حدسم این بود که پشت یک وانت باشم‌ اما در هر صورت خبری از اتاق و افسر نبود. چند نفری کنارم بودند.

آرام بلند شدم و سعی کردم بنشینم. احساسی توام با درد و شادی داشتم‌. باورم نمی‌شد از آن اتاق خلاص شدم‌. فکر می‌کردم آنجا گور من خواهد شد. لحظه‌ای احساس کردم صدایش را می‌شنوم و صورتش با آن چشمان کوچک بی‌روح از میان بدنه‌ی ماشین زنده شد و به سمتم آمد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و تصویر محو شد. از خود پرسیدم کجا هستم؟ زنی کنارم نشسته بود. با بیدار شدنم نگاهی به من انداخت اما حالا سرش پایین بود. موهایش روی صورتش ریخته بود و چهر‌ه‌اش را پوشانده بود. دستی به سرم کشیدم‌ نصف موهایم سوخته بود، یعنی نیمی از سرم به صورت تکه تکه کچل بود. از پوست سرم مشخص بود که پیازچه‌های موهایم سوخته و پوستم نیز همینطور، برای همین مطمئن بودم موهایم دیگر برنمی‌گردد. موهای باقی مانده‌ام را روس سرم پراکنده کردم تا کمتر به چشم بیاید.

به بقیه زن‌ها در وانت نگاه کردم. بجز من ده زن دیگر در وانت بود‌. چندتایی از آن‌ها نگاهی به من انداختند اما بقیه اهمیتی ندادند و در فکرخودشان غوطه‌ور بودند‌. سکوتی تلخ حکمفرما بود و بودن یک سرباز آلمانی با اسلحه‌ی روی زانوهایش جو را خیلی سنگین کرده بود. چهره‌های سرباز در هم بود انگار او هم از اینکه اینجا باشد راضی نبود. نشد از کسی بپرسم که کجا می‌رویم. تنها چیزی که سکوت را می‌شکست صدای چندباره‌ی قاروقور شکم من بود. دستم را روی معده‌ام فشار دادم تا کمتر صدا دهد و خجالت کشیدم. زنی که کنارم بود سرش را بلند شد. موهای مواجش را کنار زد و به من نگاهی انداخت. بعد دست در دامنش کرد و از جیب آن تکه نانی بیرون آورد و پنهانی از چشم دیگران به سمتم گرفت. نگاهی به نان کردم، با حرکت سرش تایید کرد آن را بردارم. بیش از آن معطل نکردم و نان را قاپیدم و با ولع شروع به خوردن کردم.

نانی بیات بود اما برای من از صد نان گرم و تازه خوشمزه‌تر بود. بدون آنکه ذره‌ای از آن را هدر بدهم، همه را خوردم، حتی خورده‌ نانی که روی دامن کثیفم ریخته شده بود را هم جمع‌ کردم و خوردم.

وقتی خوردنم تمام شد تازه یادم افتاد که از او تشکر نکرده‌ام. برای همین گفتم:

ـ ممنون.

بعد دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

ـ یودا

نگاهی به دستم انداخت و بعد از کمی مکث دستش را جلو آورد و گفت:

ـ سارا

لبخندی کمرنگ بهم زدیم. بعد از چندین روز که مثل یک سال گذشت کمی احساس دلگرمی و آرامش کردم. سرباز آلمانی با تشر گفت:

- هیس!

و ما ساکت شدیم.

بالاخره ماشین ایستاد. سرباز پیاده شد و به کمک یک نفر دیگر پرده برزنتی وانت را کنار زدند. آفتاب کم جان و سرخ رنگ غروب به داخل ماشین تابید. دستور دادند پیاده شویم و ما اطاعت کردیم. شنیده بودم کسانی را که می‌خواهند تیرباران کنند بیرون شهر می‌برند برای همین با ترس به اطراف نگاه کردم. دورتادورمان دیوارهای بلند بود که روی دیوار با سیم‌های خاردار پوشانده شده بود. چند برجک نگهبانی و چند پروژکتور بزرگ کنار برجک‌ها بود و سربازانی مسلح از آن حفاظت می‌کردند‌. در واقع سربازان مراقب اوضاع این سوی دیوار بودند؛ ما وسط یک اردوگاه بودیم.

کابوس به واقعیت پیوست. اردوگاه اسم خوبی نداشت و من حالا اینجا بودم‌. ماشینی که ما را آورده بود دور زد و رفت. تعداد زیادی زن در قرارگاه مشغول کار بودند. کسی توجهی به ما نداشت. زنانی خسته و رنجور که در هوای خود بودند. سرباز ما را به طرف یکی از ساختمان‌ها برد. افسری کنار ورودی منتظر ما بود. او ما را به سالنی برد و کنار میز منشی ایستادیم‌‌.

منشی با دیدن افسر بلند شد و سلام نظامی داد.

عکس بزرگی از هیتلر به پشت سر منشی و روی دیوار آویزان بود. به عکس زل زدم همه‌ی این‌ها به خاطر او بود؟ یک انسان‌ با آرمان‌هایش چند نفر را نابود کرده بود؟ چند زندگی؟

افسر بازویم را به تندی کشید و گفت:

- هرزه به کی نگاه می‌کنی؟ هیچ می‌دونی اون کیه؟ می‌خوای چشمات رو دربیارم.

سریع سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. او هولم داد و پهلویم به میز خورد. لب‌هایم را بهم فشردم. منشی پرسید:

ـ اسم؟

ـ یودا

مشخصات من و بقیه را نوشت و ثبت کرد. بعد ما را به محوطه بردند و افسر گفت:

ـ امشب رو سر کنین تا فردا وظایفتون رو بهتون بگن.

وقتی بیرون رفتیم خورشید دیگر کامل غروب کرده بود و اولین تاریکی سر رسیده بود. چند لحظه همه‌مان همانجا کنار دیوار ایستادیم. نمی‌دانستیم باید چکار کنیم تا اینکه زنگی به صدا درآمد. همه‌ی زن‌ها به سمتی رفتند و صف بستند. ما هم دنبال آنها رفتیم و در صف ایستادیم‌. صف غذا بود. همگی مشتاقانه منتظر بودند که نوبتشان شود. زنانی از هر سن و سال. پیر، جوان و دخترانی نوجوان و کم سن و سال. اما همگی خسته و افسرده، با چشمانی که داستان‌ها برای گفتن داشت‌ اما حالا خالی از روح زندگی بود. بعضی‌ها کمی سرحال‌تر از دیگران بودند و برخی به زور خود را سرپا نگه داشته بودند. وقتی ظرف غذا را به دستم دادند تشکر کردم و آرام و بی‌صدا به سوی خوابگاه حرکت کردیم. چند نفر از شدت گرسنگی در حین حرکت غذاشان را خوردند. من هم خیلی گرسنه بودم.‌ در چند روز گذشته تکه نانی که سارا به من داد، تنها وعده‌ی غذایی‌ام بود.

یکی از زن‌ها انگار سرش گیج رفت و سکندری خورد و روی زمین افتاد. غذایش روی زمین خاکی پخش شد. زن نالید:

ـ‌‌ نه؛ نه!

سعی کرد غذا را با دستش جمع کند.‌ نانش را توی سوپ رقیق زد که با سنگ و خاک مخلوط شده بود و نان را در دهانش گذاشت. بقیه با بی‌تفاوتی رد شدند. یک انسان باید چقدر در فشار و سختی باشد و چه رنجی را متحمل شده باشد که روح بخشنده، مهربان و نوع دوستش این چنین بی‌تفاوت و خودخواه شود؟

کنار زن رفتم و دستش را گرفتم تا بلند شوم و گفتم:

- چیکار می‌کنی؟‌ اون رو نخور دیگه

ظرف غذایش را گرفتم و مقداری از سوپ خودم را داخل ظرف او ریختم. نگاه غمگین زن برای لحظه‌ای شاد و محبت آمیز شد از من تشکر کرد و به سمت خوابگاه رفت.

وارد خوابگاه شدیم. هرکس به گوشه‌ای رفت و من همانجا محو تماشا شدم. سالنی بزرگ، تاریک و نمور و بدبو. نگهبانی که آنجا بود مرا به سمت جلو هول داد و سکندری خوران جلو رفتم. روی یک تکه موکت نازک نشستم. غذایم را خوردم و بعد از نیم ساعت اعلام خاموشی شد. ظرف غذایم را کنارم گذاشتم. هر کدام از ما یک بالش و پتو داشتیم. پتوی چرکین را روی خود کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم که با اولین نفس بوی خون، عرق و آب دهان تمام سرم را پر کرد‌.چند لحظه‌ی اول سعی کردم با دهان نفس بکشم اما فایده نداشت. علاوه‌بر این، بعد از گذشت کمی به بو عادت کردم و مثل تنفس اول اذیتم نکرد. همه‌جا ساکت بود. فقط صدای ناله،‌ گهگداری سکوت را می‌شکست. ناله‌ها از سرخستگی و کوفتگی و درد بودند‌. آنقدر خسته بودم که چشم‌هایم روی هم افتاد اما با صدای باز شدن در از خواب پریدم و نیم خیز نشستم.

چند افسر وارد خوابگاه شدند و شروع قدم زدن بین ما کردند. صدایی زمزمه وار از کنارم گفت:

ـ بخواب!

به سمت صدا نگاه کردم. همان زنی بود که غذایش ریخته بود‌. او دوباره بیصدا لب زد «بخواب!» سریع سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم. افسری از کنارم رد شد و من گوشه‌ی چشمم را کمی باز کردم تا ببینم چه خبر است‌. افسر زنی را که کمی آن طرف‌تر خوابیده بود بلند کرد و زن بی‌هیچ حرفی دنبال او راه افتاد. چند دقیقه به همین ترتیب گذشت و افسرها چند زن را از میان ما انتخاب کرده و با خود بردند. وقتی که صدای بسته شدن در پشت سرشان آمد، نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم آن‌ها را کجا می‌برند اما احساس خوبی نداشتم. آرام به زن گفتم:

ـ اونا رو کجا بردن؟

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

این را گفت و پشتش را به من کرد. طولی نکشید که نفس‌هایش منظم شد و به خواب رفت.

خودم چه فکری می‌کردم؟ حقیقت این بود که من اصلا فکر نمی‌کردم‌ یعنی تا همین لحظه فرصت نداشتم به چیزی فکر کنم.‌ همه چیز مثل کابوسی تند و وحشتناک پیش آمده بود. هنوز خیلی از اتفاقات را درک و هضم نکرده بودم. من فکری نمی‌کردم. ولی بعد یک فکر در ذهنم جرقه زد. من اینجا چکار می‌کردم؟ چطور از آن شکنجه‌گاه خلاص شدم؟ چرا دست از سرم برداشتند؟ آنها تا هر چیزی را که می‌خواستند نفهمیده باشند که بی‌خیال نمی‌شوند. آخرین چیزی که دنبالش بودند نام میندی بود. یعنی من...؟ اه نه خدایا! امکان ندارد اسم میندی را به آنها گفته باشم. نه تا آنجا که یادم می‌آید. اما آن موقع که دیگر گیج و کم جان بودم چه؟ آن موقع چیزی نگفتم؟ اگر گفته باشم چه؟ آستین لباسم را در دهانم گذاشتم تا هق هق گریه نکنم. آنقدر در خودم مچاله شدم که به اندازه‌ی یک کودک درآمدم. دستم را روی سرم فشردم تا این افکار دیوانه کننده از ذهنم خارج شود. بعد خواب‌ آرام به سراغم آمد.

صبح روز بعد با صدای سوت از خواب بیدار شدم. آفتاب در حال طلوع کردن بود. حالا خوابگاه بهتر معلوم بود. یک اتاق بزرگ که دویست نفر از ما را جا داده بود. بعدها فهمیدم پنج اتاق دیگر هم با همین اندازه در اردوگاه بود. اتاق بجز چند پنجره‌ی حفاظ دار نزدیک سقف، چیز دیگری نداشت. همه جایمان را جمع کردیم و بعد بیرون رفتیم. سربازی کنار در ایستاد و داد زد:

ـ اونایی تازه اومدن وایسن تا وظایفشون رو بهشون بگم

همه بیرون رفتند جز ما ده نفر دیروز و چند زن دیگر. سرباز وظایفمان را به ما گفت. من و سارا به رختشور خانه منتقل شدیم. قبل از آنکه با سارا به رختشور خانه برویم سرباز به من گفت:

- آهای تو! دنبالم بیا.

قلبم به تپش افتاد، طوری که سینه‌ام می‌لرزید. همراه سرباز به اتاقی رفتم. او گفت بشین روی صندلی. به سمت صندلی رفتم. او گفت:

ـ قیافت ترسناکه! حال آدم بهم می‌خوره.

آینه‌ی شکسته‌ای رو به روی صندلی به دیوار وصل بود. تصویر خودم را در آینه تار دیدم. حق با او بود. سمت راست صورتم به خاطر سوختگی کمی قرمز بود و اندکی هم پوستم جمع و خشک شده بود. موهایم دسته دسته ریخته و پوست سرم معلوم بود‌. زیر چشمانم گود رفته و سیاه بود. صورتم لاغر و بی‌رنگ بود.‌ سرباز را دیدم که با تیغی در دستش جلو آمد. ناخودآگاه بلند شدم. توپید:

ـ‌ بشین!

بعد با تیغ موهای باقی‌مانده سرم را زد. کارش را زود تمام کرد. لحظه‌ای خودم را دیدم. ندانستم حالا بهتر شد یا قبلا. روسری را به سمتم پرت کرد و گفت:

ـ همیشه بذارش سرت!

روسری را پوشیدم و بیرون رفتم و فهمیدم اینطوری خودم هم حس بهتری دارم. شاید نیت او خیر نبود اما من حالم بهتر شد. دیگر احساس خجالت نداشتم. به سمت رختشورخانه رفتم. آنجا در حقیقت قسمتی از حیاط اردوگاه بود که با گونی‌های پر از سیمان از بقیه محوطه جدا شده بود. بشکه‌‌های آب و لگن‌های کوچک و بزرگ برای شستن لباس و صابون در آنجا بود. مسئول آنجا به من گفت که کدام لگن برای لباس‌های سفید و کدام برای لباس زیر و کدام برای بقیه‌ی لباس‌هاست. لباس هر شخص داخل سبد می‌آمد و رویش برچسب داشت. هر روز تعدادی مشخص لباس داشتیم که تا غروب آفتاب باید همگی شسته می‌شد. ما باید لباس هرکس را جدا می‌شستیم تا قاطی نشود. بعد لباس‌های خشک شده را مرتب می‌کردیم و داخل سبد می‌گذاشتم. اگر لباس‌ها خوب شسته نمی‌شدند، قاطی می‌شد، یا مسئول احساس می‌کرد که آب و صابون زیادی هدر دادیم یا هر مشکل دیگر، تنبیه در انتظار ما بود.

سارا زودتر از من مشغول شده بود. رفتم کنارش نشستم. او نگاهی به من کرد و گفت:

ـ روسری بهت میاد. خوشگل‌تر شدی‌!

می‌دانم قصد بدی نداشت اما من ناراحت شدم و گفتم:

ـ موهام قبلا خیلی زیبا بود. شوهرم عاشقش بود.

بعد اضافه کردم.

ـ خودمم الان راضی‌ام، یکم شکل آدم شدم.

شاید حس کرده بود که ناراحتم برای همین گفت:

ـ‌ کاش موهای منم کوتاه کنن

ـ چرا؟

ـ اینجا رو دیدی؟ این همه کثیفی! آدم بدون مو راحت‌تره.

به زنی که با دست‌ها کفی سرش را خاراند گفت:

ـ مطمئنم همشون شپش دارن

خندیدم و گفتم:

ـ پس باید شانست رو امتحان کنی

نزدیک به ظهر بود و من هنوز نیمی از لباس‌های شسته نشده در کنارم بود. دستانم پیر شده و بازوهایم درد گرفته بود. هرچه از ظهر می‌گذشت هوا سردتر می‌شد و شستن لباس‌ها سخت‌تر. لباس‌های خودم هم خیس شده بودند و زانوهایم از درد زق‌زق می‌کرد. دلم می‌خواست کمی بنشینم تا زانوهایم آرام شود. اما هرچه دیرتر کارم تمام می‌شد بدتر بود و ممکن بود سهم غذای آن روزم را از دست بدهم. دو وعده‌ی غذایی ما کمی نان و نوشیدنی‌ گرمی که سرد شده بود، برای صبحانه. و برای شام هم نان و مقداری سوپ و گاهی سیب‌زمینی بود. غذایی کم و ناکافی و من نمی‌خواستم همین را هم از دست بدهم. برای همین چند لحظه یکبار کمرم را صاف می‌کردم. یکی از زنان با دیدن خستگی من گفت:

ـ معمولا روز اول سخت‌ترین روزه. بعد کم‌کم عادت می‌کنین

اما طبق تجربه‌ی من روز دوم بسیار سخت‌تر است. حالا می‌دانید که چه در انتظارتان است و بدنتان از روز قبل هنوز کوفته و خسته است.

آن روز من و سارا آخرین نفر کارمان تمام شد و دقیقا هنگامی که زنگ شام را زدند بلند شدیم. ۱۲ ساعت بدون وقفه روی زانو نشسته بودیم و دستمان در آب بود. بقیه زودتر از ما کارشان را کرده بودند و به حیاط رفته بودند تا استراحت کنند. وقتی بلند شدم لحظه‌ای زانویم خالی شد و به زمین خوردم. سر زانوهایم زخم شد. دوباره بلند شدم. دامنم خیس و سنگین شده بود. به پاهایم می‌چسبید و باعث میشد بیشتر سردم شود. دستانم را زیر بغلم گذاشتم تا کمی گرم شود. پاهایم خواب رفته بود. برداشتن قدم‌های اول برایم با سوزن سوزن شدن پاهایم همراه بود. سارا هم وضع مرا داشت‌. هرطور بود خودمان را به صف رساندیم و غذامان را گرفتیم.

کاسه دستانم را کمی گرم کرد و من کاسه را سفت چسبیدم مبادا از دستم بیفتاد. در خوابگاه سریع و با اشتها غذایم را خوردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم سوپی بدبو، بی‌رنگ و بدمزه آنقدر خوشمزه باشد. سارا هم زود غذایش را خورد و به هم لبخند زدیم. او گفت:

ـ چه روزی بود!

سرم را به تایید تکان دادم.

بعد دامنم را درآوردم و کنارم گذاشتم تا خشک شود. زیر پتو رفتم و در خودم جمع شدم. گرما کم‌کم وارد بدنم شد و من جرأت کردم پاهایم را کمی دراز کنم‌ و آهی از سر رضایت کشیدم. ساعت خاموشی چند دقیقه‌ی قبل اعلام شده بود. با اینکه خیلی خسته بودم اما از ترس و استرس خوابم نمی‌برد. نگاهی به سارا انداختم، خوابش برده بود. من دائم چشمم به در بود که مبادا آنها بیایند و مرا با خودشان ببرند‌ اما کمی گذشت و کسی در را باز نکرد. خستگی بر من غلبه کرد و خوابم برد؛ آن شب کسی نیامد.

صبح روز بعد روز نظافت بود. اول خوابگاه و تمام محوطه را تمیز کردیم.‌ بعد نوبت خودمان شد. ما را به حمام عمومی بردند‌. آنجا چند دوش آب قرار داشت. همه لخت شدیم و در صف ایستادیم تا نوبتمان شود. چند زن افسر آلمانی هم آنجا بودند و مراقب بودند تا کسی بیش از اندازه از حمام استفاده نکند و بیش‌ از اندازه از صابون استفاده نکند. هر کس پنج دقیقه برای شستن خودش وقت داشت. لخت بودن جلوی آن همه آدم برایم سخت بود. بالاخره نوبتم شد و زیر دوش آب رفتم‌. با ریختن آب روی سرم احساس شادی در وجودم دوید. احساسی پر از آرامش. آب گوارا تمام بدنم را از خون و چرک و کثیفی شست و احساس سبکی کردم.

مشغول شستن خودم بودم که در باز شد و چند افسر وارد حمام شدند. ما وحشت کردیم و افسرها سرخوشانه و خندان بین ما آمدند. من هم مثل بقیه با دستم بدنم را پوشاندم‌ افسر به تندی گفت:

ـ دست‌ها کنار بدن!

کسی تکان نخورد‌. یکی از افسرها به اولین زنی که کنارش بود و هنوز دستش را ننداخته بود، لگدی زد. با پوتین‌های سنگینش به ساق زن کوبید و گفت:

ـ نشنیدی چی گفتم؟

زن تلوتلو خورد و از درد به خود پیچید. بعد مطیعانه دستش را کنار بدنش انداخت. تذکر دیگری لازم نبود.‌ ما هم دست‌هامان را انداختیم.

آن‌ها یک به یک ما را ورانداز کردند و بعد رفتند‌ در کمال تعجب کسی را با خود نبردند. با خود فکر کردم شاید چون مست بودند به حمام آمدند و از آزار دادن ما به آن شکل لذت بردند‌ در هر صورت وقتی که رفتند آسوده خاطر شدم و زود کارم را تمام کردم تا نوبت نفر بعدی شد. یک دست لباس تمیز به ما دادند و هرکس لباس قبلی خود را شست و در حیاط صف بستیم. دکتر آمده بود که معاینه‌مان کند‌. آفتاب ملایم پاییزی به بدنم می‌خورد و پوست تمیزم نوازش می‌شد‌‌. پزشکان زنان بیمار و پیر را از ما جدا می‌کردند. در صف من پشت سر سارا بودم و به گفتم:

ـ تو که مریض نیستی؟ ها؟

می‌دانم سوال خوبی نبود اما از ترسم پرسیدم.

ـ نه تا اونجایی که می‌دونم سالمم. تو چی؟

ـ منم خوبم ولی خیلی می‌ترسم.

بعد به زنانی که از صف جدا شده بودند نگاه کردم و گفتم:

ـ به نظرت کجا می‌برنشون

او شانه بالا انداخت. اما نفر پشت سر من گفت:

ـ کوره آدم سوزی.

هر دو برگشتیم و به او نگاه کردیم.

بالاخره معاینه تمام شد. من و سارا از گروه جدا نشدیم و من با خوشحالی دست او را گرفتم و فشردم. شب بود که کارمان تمام شد و به طرف خوابگاه رفتیم‌ خوشحال بودم که امشب آسوده می‌خوابم‌ چون بجز خودمان خوابگاه و رخت‌خواب‌ها هم تمیز شده بود. رویه‌ی بالش را عوض کرده و پتو‌ها هم تمیز شده بود. تعویض بالش و پتو هر شش ماه یکبار انجام می‌شد و حمام و‌ تعویض لباس هم ماهی یکبار.

به سارا گفتم:

ـ دیگه بدنم نمی‌خاره.

او گفت:

ـ به خاطر شپشه.‌ بیشتر زنای اینجا شپش دارن. به زودی ما هم می‌گیرم.

ساعت خاموشی اعلام شد. آن شب من کمتر خسته بودم اما خواب برایم بهتر بود. سرم را روی بالش گذاشتم هنوز ته‌مانده‌ای از بوهای نامطبوع می‌آمد اما مهم نبود. و بعد در باز شد.‌ با باز شدن در قلبم به سینه‌ام کوبید. افسرها وارد شدند و شروع به قدم زدن بین ما کردند. اینبار با خود چراغ قوه داشتند و در صورت تک‌تک ما می‌انداختند. من سریعا خود را به خواب زدم‌. نفس‌های نامنظمم دست خودم نبود و زمانی بدتر شد که یکی از آنها روی سرم ایستاد و گفت:

ـ امروز توی حمام دیدمت؛ کچلی اما بدن خوشگلی داری!

بله با من بود. به پتو چنگ زدم و چشمانم را محکم‌تر بستم. حالت تهوع داشتم و از ترس پاهایم می‌لرزید. او خم شد و بازویم را گرفت. من دادم زدم:

ـ نه، نه. کمکم کنین!

دست سارا را گرفتم و او در حالی که گریه می‌کرد به کمکم آمد و دستم را گرفت. افسر با ته تفنگش به دست سارا زد و من را محکم کشید. من همچنان تقلا می‌کردم و او کشان کشان مرا با خود برد. از حیاط رد شدیم. صدای جیغ‌هایم در کل حیاط پیچیده بود. بعد به ساختمان مخصوص افسران رفتیم‌. در آنجا او به اتاق خودش رف تو مرا به وسط اتاق پرت کرد و در را قفل کرد و مشغول در آوردن لباس‌هایش شد. من گوشه‌ی دیوار پناه گرفتم و با دستانم محکم به لباس‌هایم چنگ زدم. افسر پسری جوان بود. وقتی خودش لباس‌هایش را درآورد و دید من هنوز لباس به تن دارم، با عصبانیت به سمتم آمد. من مقاومت کردم و چند تکه از لباسم هم پاره شد. لبم چاک خور. مقاومت بی‌فایده بود. در نهایت او لباسم را در آورد. و با کلی مشت و کتک کارش را کرد.

شب‌های اولی که من را با خودشان می‌بردند، تا لحظه‌ای آخر مقاومت می‌کردم. اما متوجه شدم این کار آنها را خوشحال و حتی شهوانی‌تر می‌کند. من کلی کتک می‌خوردم و آنها موفق می‌شدند‌. برای همین با گذشت زمان کم‌کم مقاومت نکردم و بعد از مدتی مثل یک تکه گوشت بی‌حرکت می‌ماندم تا کارشان تمام شود و به خوابگاه برگردم.

شب اول که به خوابگاه برگشتم از شدت شرم و غم تا صبح گریه کردم. حتی زمانی که دست سارا برای همدلی به تنم خورد ترسیدم و محکم آن را پس زدم. صبح آخرین نفر از خوابگاه بیرون رفتم و مثل یک جنایتکار خودم را از همه مخفی کردم. نگاهی به در حمام کردم. دلم می‌خواست به آنجا بروم و زیر دوش آب انقدر خودم را بشورم تا پوستم کنده شود و جای دست و زبان کثیف او پاک شود. اما در حمام بسته بود و به این زودی‌ها باز نمی‌شد.‌ چون دیر از اتاق خارج شدم به صبحانم نرسیدم. برای اینکه کتک نخورم به سمت رخت‌شور خانه دویدم. فکر می‌کردم حالا همه به من زل می‌زنند اما کسی نگاهم هم نکرد و من سرم را زیر انداختم و کنار لگنم جایی دورتر از سارا نشستم.

دستم را تا جایی که توانستم در آب سرد فرو کردم و با حرص شروع به چنگ زدن لباس‌ها کردم سرم پایین بود و گاهی اشک‌هایم را با شانه‌ام پاک می‌کردم. دستی روی شانه‌ام نشست. با هراس تکان خوردم.‌ سارا بود.

لگنش را کنارم آورده بود و کنارم نشست. بعد آرام دستم را گرفت و اشک در چشمانش جمع شد. سرم را پایین انداختم و هر دو با گریه لبا‌سهامان را شستیم. حالا دیگر وقت برای فکر کردن زیاد داشتم. برای فرار از حس خستگی و برای فرار از مرور ناخودآگاه و تکرار شونده‌ی افکار صحنه‌های تجاوز‌های آن‌ها، فکر می‌کردم.

به سیل حوادث. به ژاکوب. مادر و پدرم. یونس و مارسل و خانواده‌ی ماریا. به خاطرات خوشم چنگ می‌زدم و خودم را سرپا نگه می‌داشتم و سارا را داشتم. با او در مورد همه چیز صحبت می‌کردیم. بودن سارا بزرگترین دلگرمی من بود و گذشتن روزهای سخت را آسان می‌کرد.

نمی‌دانم آن شب او را هم برده بودند یا نه. اما شب‌هایی بود که یکی از ما انتخاب می‌شد و دیگری نه. شب‌هایی که یکی از ما زیر دست افسران نازی بود و دیگری در امان پتو‌های اردوگاه. ما خوشحال از اینکه انتخاب نشدیم و ناراحت برای سرنوشت دوستانمان بودیم‌. من و سارا تمام قصه‌ی زندگی هم را می‌دانستیم اما هرگز در مورد آن شب‌ها حرف نمی‌زدیم.

زمستان از راه رسید. دانه‌های برف همه جا را سفیدپوش کرد. دستانم از شستن لباس‌ها در آب سرد بی‌حس می‌شد. وقتی دیگر انگشتانم را حس نمی‌کردم و زمانی که احساس می‌کردم استخوانم از درد و سرما می‌شکافد، به خانه فکر می‌کردم. تابستان‌های گرم خانه. وقتی از گرما خیس عرق می‌شدیم من دستان خواهر و برادرانم می‌گرفتم و با هم به حیاط می‌رفتیم و آب بازی شروع می‌شد. مارسل با من همسو بود. ماریا با کمی خواهش می‌آمد اما یونس از آب بازی خوشش نمی‌آمد. برای همین با هماهنگی مارسل و ماریا او را خیس می‌کردیم و گاهی کار به دعوا ختم می‌شد. ما جیغ کشان فرار می‌کردیم و او برای زدن ما دنبالمان می‌آمد سطل‌های آب را روی هم خالی‌ می‌کردیم و صدای خنده‌مان کل حیاط را برمی‌داشت.

بعد کمی انگشتانم در آب سرد جان می‌گرفت و دوباره به لباس‌ها چنگ می‌زدم. اینبار به لحظه‌هایی فکر می‌کردم که همگی کنار شومینه می‌نشستیم و در حالی که گرمای آن صورتمان را سرخ می‌کرد به قصه‌های شگفت‌انگیز پدر گوش می‌دادیم. افکار شیرینم گاهی با لگد مسئول به خاطر یک اشتباه یا فریاد او و گاهی هم صدای تیر از هم جدا و هزار تکه می‌شد‌ آنگاه من دوباره به فکر می‌رفتم و گاهی این افکار منفی بودند و سرما بیشتر به من هجوم می‌آورد. در غیر این صورت سرگرم صحبت با سارا می‌شدم.

دیگر شمار روزها از دستم رفته بود. روزی از سارا پرسیدم:

ـ به نظرت چند وقته اینجاییم؟

ـ نمی‌دونم. اون صابون رو بده به من.

این روزها زیاد حالش خوش نبود و معمولا بداخلاقی می‌کرد. من هم این روزها کم انرژی‌تر شده بودم و زود خسته می‌شدم. آن موقع نمی‌دانستم اما آن روزها، ماه‌های آخر جنگ بود و اوضاع آلمان خوب نبود و بدرفتاری آن‌ها با ما خیلی بیشتر شده بود. هر روز خشونت و تنبیه بیشتر می‌شد‌. اما بدترینش مرگ بود. آنها دیگر با جسارت و بی‌دلیل‌تر ما را می‌کشتند و به راحتی به قلب و مغز زنان گلوله‌ای سُربی شلیک می‌شد. صابون را به سارا دادم و او با خستگی دستی به پیشانی‌اش کشید. لباس دیگری را شست و بعد لگن را گرفت و بلند شد اما سرش گیج رفت و سکندری خورد. آب و کف لگن روی لباس و کفش افسر نگهبان ریخت. افسر که منتظر بهانه بود از خشم منفجر شد. کشیده‌ای نثار سارا کرد و گفت:

ـ هرزه‌ی کور. حسابت رو‌ می‌رسم.

با همان خشم لگن را از دست سارا بیرون کشید و روی سر او خالی کرد. آب از سر و روی سارا می‌چکید و او با دستش چشمانش را پاک کرد و تند تند عذرخواهی کرد. همه‌ی ما دست از کار کشیدیم و مشغول تماشا شدیم. افسر سارا را مجبور کرد تا لباس‌هایش را درآورد. سارا که خیس و حالا برهنه بود از سرما می‌لرزید. افسر او را مجبور کرد در حالی چیزی بجز لباس زیر بر تن نداشت کنار دیوار با ایستاد‌. سارا با دستش بالاتنه‌ای که کاملا برهنه بود را پوشاند. از سرما می‌لرزید و خیلی زود کبود شد. با فریاد افسر ما به سرکارمان برگشتیم. بجز دیدن لب‌های کبودش متوجه چیز دیگری هم شدم‌. شکم او کمی جلو آمده بود. سعی داشت شکمش را هم بپوشاند اما دست‌هایش جواب‌گو نبودند. بله، او باردار بود. وقتی دید به او نگاه می‌کنم کمی به من زل زد و بعد چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. مدتی طولانی همانجا ماند و لرزید. لرزش‌هایش به وضوح معلوم بود. هوا واقعا سرد بود و دانه‌های برف روی بدنش دیگر آب نمی‌شد. او چندباری سکندری خورد اما با تشر افسر خودش را سرپا نگه داشت و بعد درنهایت با صورت روی زمین افتاد‌‌. افسر که به هدفش رسیده بود به سمت دیگری رفت.

من به سرعت به سمت سارا دویدم. یکی دیگر از زنان هم به کمکم آمد. لباس‌هایش را برداشتم و او را به سمت خوابگاه بردیم. لباس‌هایش را تنش کردم.‌ پتوی خودم را هم رویش انداختم. بدنش سرد بود و لحظه‌ای ترسیدم نفس نکشد. سرم را به سینه‌اش چسباند و صدای ضعیف نفس‌هایش به گوشم خورد. کمی که گرم شد به لرزش افتاد. دندان‌هایش بهم می‌خورد. نمی‌توانستم بیش از آن آنجا بمانم‌ برای همین بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم و او را ترک کردم و به سرکارم برگشتم.

تا هنگام غروب آفتاب بی‌قرار بودم. بالاخره در حالی که ظرف غذایم در دستم بود سریع به سمت خوابگاه شتافتم. سهم غذای او را ندادند و من هم اصرار بیهوده نکردم. هر کس که در صف نبود از غذا بی نصیب می‌ماند. سارا زیر پتو بود. دیگر بدنش سرد نبود و به‌جای آن در تب می‌سوخت. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش بود‌. یکی از پتوها را برداشتم و او ناله کرد. آهسته سرش را بلند کردم و به او سوپ دادم.‌ چند قاشقی خورد و بعد هم کمی آب. من خودم نان خالی خوردم و سوپ را گذاشتم‌ تا ساعتی دیگر باز به او بدهم. خداراشکر آن شب خبری از افسران نبود و کسی به سراغ ما نیامد. برای همین من تمام شب از سارا پرستاری کردم‌‌. سعی داشتم تبش را پایین بیاورم اما هیچ امکاناتی نبود‌. حتی یک لگن و پارچه. نزدیک صبح کمی تبش پایین آمد و کمتر ناله کرد. بعد چشمانش را باز کرد و آرام پلک زد و به من نگاه کرد. پرسیدم:

ـ خوبی؟

با ضعف جواب داد:

ـ دلم می‌خواد بمیرم.

ـ این حرف رو نزن!

ـ اگه شوهرم بدونه حامله‌ام از غصه دق میکنه.

اشکی از گوشه چشمم پایین سر خورد. او ادامه داد:

ـ خواهش می‌کنم برام کاری نکن. بخواب و سعی نکن درمانم کنی.

بعد با دست سوزانش دستم را گرفت و گفت:

ـ بذار بمیرم یودا! واقعا میگم. بذار بمیرم.

اشکم را پس زدم:

ـ بسه دیگه. بگیر بخواب،‌ استراحت کن.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم او پایین ریخت و گفت:

ـ شوهرم دق می‌کنه.

بعد خوابید.

همانطور که دستانش را گرفته بودم و آسوده از اینکه تبش کمی پایین آمده. دراز کشیدم و سریع خوابم برد. شاید ساعتی بیشتر نخوابیدم که سوت بیدار باش به صدا درآمد.

تب سارا را چک کردم؛ به نظرم بیشتر شده بود. ناچار او را ترک کردم و به محل کارم رفتم. طی روز چند بار سعی کردم به بهانه‌های مختلف به دیدنش بروم اما تا غروب آفتاب ما حتی برای رفتن به دستشویی هم اجازه خارج شدن از رخت‌شور خانه را نداشتیم. تا غروب دل در دلم نبود و حتی خواستم غذایم را نگیرم اما می‌دانستم که سارا به سوپ نیاز دارد و حالش را بهتر می‌کند. برای همین صبورانه در صف ماندم و سپس با ظرف غذا به سمت خوابگاه شتافتم‌.

در نزدیکی جایم خشک شدم. او آنجا نبود. ظرف را زمین گذاشتم و تمام خوابگاه را گشتم. جرأت نداشتم از نگهبان چیزی بپرسم. بقیه زنان به خوابگاه آمدند از همه پرسیدم اما کسی او را ندیده بود. بعید می‌دانستم آنقدر حالش خوب شود که جایی رفته باشد. اما حتی اگر حالش هم خوب شده بود کجا رفته بود؟ یعنی افسرها او را با خود برده بودند؟ با یک زن مریض؟

با بی میلی غذایم را خوردم. و تا دیر وقت منتظر او ماندم. ساعتی بعد از اعلام خاموشی بود و اکثر زنان خواب بودند. من هنوز بیدار و چشم به راه سارا بودم.

یکی از زنان یواشکی خودش را به من رساند و در گوشم پچ پچ کرد و گفت: « نزدیک غروب دوتا از سربازا سارا رو در حالیکه بیهوش بود، کشان کشان با خودشون بردن»

از زن تشکر کردم و با خود اندیشیدم که شاید او را به درمانگاه برده باشند. در طول یک سال و اندی که اینجا بودم هرگز چنین چیزی پیش نیامده بود. همه‌ی کسانی که به اسم رفتن به درمانگاه رفته بودند هرگز برنگشتند. اما به خودم امید دادم و برای سلامتی سارا دعا کردم.

آن شب با دلهره به صبح رسید. ‌دائم به جای خالی او نگاه می‌کردم و فکرم هزار راه می‌رفت. صبح آمد اما خبری از سارا نشد. در طی روز از یکی دو نفر پرسیدم که سارا برگشته یا نه اما کسی او را ندیده بود. غروب برای گرفتن غذا منتظر نماندم و به سمت خوابگاه دویدم ولی حسم درست بود و او نیامده بود. خودم را دلداری دادم که چون حالش بد بوده هنوز در درمانگاه است.

چند روز گذشت و سارا نیامد. تقریباً شب‌ها از همه می‌پرسیدم که کسی او را دیده یا نه. از او خبری دارد یا نه. شب سوم بود که یکی از زنان قبل از اینکه از او سوال کنم به عقب هولم داد و گفت:

ـ تمومش کن! خستمون کردی. با این سوالات همه رو ناراحت می‌کنی.

نگاهی به زن‌ها انداختم که به ما زل زده بودند‌ و با نگاه‌هایشان حرف زن را تأیید می‌کردند. زن ادامه داد:

ـ‌ خودت می‌دونی اون رو کجا بردن و هیچ وقت قرار نیست بیاد، نه حتی خاکسترش!

اشک چشمانم را سوزاند. می‌دانستم که درست می‌گوید. اما شنیدن واقعیت با صدای بلند از زبانی تند و تیز حال دیگری بود. بقیه سرشان را با ناراحتی پایین انداختند. من دست روی دهانم گذاشتم تا هق‌هقم را بخورم. زن با تأثر نگاهم کرد و گفت:

ـ‌ متأسفم. توی همچین جایی نباید با کسی صمیمی میشدی

جواب ندادم و به سمت پتویم رفتم و زیر آن قایم شدم و آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

حق با زن بود‌. اردوگاه زندانی‌های جنگی جای مناسبی برای دوست یابی نیست‌. برای همین از آن روز و تا پایان مدت اسارتم دیگر حتی با کسی همکلام نشدم. من در پیله تنهایی خودم فرو رفتم. دیگر هیچ دلخوشی نداشتم‌. کسی نبود تا با او حرف بزنم. کسی نبود که دردهایمان را شریک شویم و حتی در این روزهای سیاه گاهی بخندیم. حتی کسی نبود که وقتی فهمیدم باردارم، روی شانه‌هایش گریه کنم‌.

بله، من از یکی از آن نازی‌های کثیف حامله شدم‌ که حتی نمی‌دانستم کدامشان! گاهی به چهره‌هاشان نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم تا شاید حداقل بدانم کدام بود. وقتی فهمیدم باردارم احساس سارا را درک کردم که گفت واقعا دوست دارد بمیرد و حتی برایش خوشحال شدم که به آرزویش رسید.

هرکاری برای سقط کردن بچه انجام دادم. از پریدن، کتک خوردن، بلند کردن چیزهای سنگین و حتی گرسنگی کشیدن؛ اما هیچ کدام فایده نداشت. او مثل زالو به من چسبیده بود و مثل پدرش یک حرامزاده‌ی سرسخت بود. کم‌کم شکمم جلو آمد. شکم من مثل مادرم در هنگام بارداری خیلی بزرگ نمی‌شد اما باز هم کمی مشخص بود. من اولین نفر نبودم که باردار می‌شدم. قبلا زنان دیگری هم باردار شده بودند‌. بعضی‌ها را برده بودند و بعضی دیگر موقع به دنیا آمدن بچه هر دو را برده بودند. اما پزشکی در میان ما بود که وقتی باردار شد، تنها بچه‌اش را بردند و خودش را نه. چون به حرفه‌اش احتیاج داشتند.

وقتی بچه شروع به تکان خوردن کرد احساس عجیبی داشتم. نمی‌دانستم باید از او متنفر باشم یا نه. اما مطمئن بودم که دوستش ندارم. همیشه وقتی با ژاکوب در مورد آینده حرف می‌زدیم او می‌گفت دلش می‌خواهد بچه‌های زیادی داشته باشد. بعد غرق در شور و شادی می‌شدیم. قرار بود بعد از جنگ من بچه‌های زیادی برایش بیاورم. همه‌ی آن‌ها مردند‌، من باردار بودم اما جنگ هنوز پابرجا بود. جنگ تمام رویاهایم را ربود و این بچه را به من داد؛ هدیه‌ای نفرت‌انگیز و ناخواسته. وجودش اذیتم می‌کرد، فکر اینکه این بچه مال ژاکوب نیست و حتی هدیه‌ی عشق هم نیست دیوانه‌ام می‌کرد‌.

دیگر تمام زنان اردوگاه می‌دانستند که باردارم‌ و من منتظر بودم که نازی‌ها به سراغم بیایند. روزهای آخر بارداری‌ام با روزهای آخر جنگ یکی بود و البته آن زمان من نمی‌دانستم. گهگداری شایعاتی پنهانی می‌شنیدم که شاید جنگ تمام شود و اینکه آلمان وضعیت خوبی ندارد. اما کسی امید چندانی به این شایعات نمی‌بست و همه سرنوشت خود را قبول کرده و منتظر مرگ دیر یا زودمان بودیم‌ به نظر محال می‌رسید روزی دوباره پشت این دیوارهای خاکستری را ببینیم.

مدتی بود دسته دسته ما را می‌بردند. هر روز تعدادی از ما انتخاب می‌شد و سوار بر وانت‌های پوشیده از اردوگاه خارج می‌شد و وانت خالی برمی‌گشت. ما هر روز کمتر، غمگین‌تر و هراسیده‌تر می‌شدیم. تا اینکه روزی اردوگاه شلوغ شد. آلمتن‌ّا ترسیده و خشن بودند با عجله جابه‌جا می‌شدند و دستورات را با صدای بلند فریاد می‌زدند.‌ بسیاری از اسناد و مدارک را آتش زدند و تعداد زیادی از افسران عالی رتبه آنجا را ترک کردند‌ آن روز ما از خوابگاه بیرون نیامدیم. از کار و غذا خبری نبود و این ترسناک‌تر می‌نمود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

صبح روز بعد همه‌ی ما را در حیاط به صف بستند. تعدادمان مثل قبل زیاد نبود. تنها چند افسر و سرباز و ما باقی مانده بودیم. ما را گروه گروه سوار کامیون کردند. چند زنی جرأت به خرج دادند و پرسیدند چه شده و به کجا می‌رویم اما جوابشان خوردن کتک بود. شاید حدودا پنجاه نفر یا بیشتر بودیم. همه‌مان را فشرده سوار کامیون کردند.‌ در لحظه‌ی آخر نگاهی به اردوگاه انداختم. همه‌چیز در هم ریخته بود. همه‌جا خالی و خلوت بود و انگار هزاران چهره‌ی رنجور و عصبانی به ما زل زده بودند. نباید اینجا با تمام اتفاقات وحشتناکش فراموش شود، طوری که انگار ما هرگز اینجا نبودیم و کسی داستان تلخمان را نفهمد. بعد پرده انداخته شد و ماشین حرکت کرد. دو کامیون زودتر از ما به راه افتاده بودند و ما گروه آخر بودیم. بعضی‌ها گریه می‌کردند. همگی ترسیده بودیم. یک نفر دستم را گرفت. بدون اینکه نگاه کنم کی بود من هم دستش را فشردم. مگر مهم بود چه کسی است؟ حتما یکی از زنانی که هر روز او را می‌دیدم و حالا هر دوی ما به این دلگرمی کوچک نیاز داشتیم. تکان‌های کامیون حالم را بد می‌کرد و دلم درد می‌گرفت. من آرزو داشتم بار دیگر از آن جهنم خلاص شوم اما نه به این شکل.

کامیون ناگهان ایستاد و ما مثل گونی‌های سیب‌زمینی روی هم افتادیم. در کامیون را باز کردند. از دور صدای تیراندازی می‌آمد. به سرعت ما را پایین آوردند. با پشت تفنگ به پشت ما زدند تا زودتر حرکت کنیم. به سمت منطقه‌ای پوشیده از درخت می‌رفتیم. گروهی جلوتر از ما ایستاده بود. زنانی که همگی از ترس می‌لرزیدند و التماس می‌کردند‌. نیازی به توضیح نبود که این یک قتل عام بود. آلمان شکست خورده بود و حالا داشت آخرین ضربه‌هایش را به دشمن می‌زد و تمام مدارک را پاک سازی می‌کرد. صدای رگبار گلوله به گروه جلوتر از ما بلند شد. دستم را روی گوشم گرفتم. صدای و جیغ و گریه با گلوله همراه شد. بعد سکوت شد و چند صدای ناله که با شلیک تک تیر‌هایی خفه شدند. گریه می‌کردم و دستم روی شکمم بود و بچه که دیگر بزرگ شده بود تاب می‌خورد، گویا او هم بی‌قرار بود.

گروه بعدی به صف شد و بعد نوبت ما بود‌. نمی‌دانم احساسات آن موقع را چطور توضیح بدم. اینکه منتظر باشی تا مرگ از راه برسد و نه هر مرگی! اینکه منتظر باشی در یک صف بگذارنت و بعد به تو گلوله شلیک کنند و دائم از خود بپرسی گلوله به کجایم می‌خورد؟ نفر به انداز‌ه‌ی کافی نداشتند وگرنه همه‌مان را باهم می‌کشتند. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

ـ پدرت آشغالت درستت کرده، حالا خودش هم می‌کشت.

شاید این تنها جنبه‌ی خوب این جهنم بود. بعد به این فکر کردم که خودم هم می‌میرم و مرگ دور شد. صدای تیراندازی از دور قطع شد. به درختان نگاه کردم، به جنگل زیبا، آسمان صاف و آبی رنگ. برگ‌های باطراوت سبز که با خون ما قرمز رنگ شده بود. هوا را با تمام وجودم نفس کشیدم. آمیزه‌ای از بوی خون و چوب و خاک بود. عجیب بود که در فکر مرگ نبودم و به چنین چیزهای کم اهمیتی فکر می‌کردم. دلم می‌خواست تمام این‌ها در یادم بماند.

صدای تیراندازی از پشت سرمان نزدیک‌تر شد. آلمان‌ها در حال عقب نشینی بودند. دسته‌ای از نیروها که عقب نشینی کرده بودند به ما رسیدند و به سربازان آلمانی گفتند که بهتر است زودتر عقب بروند و دشمن نزدیک است. برای همین آنها با عجله ما را به صف کردند. در همان لحظه‌های پایانی، وقتی مرگ دستش را به سمتمان دراز کرده بود، زنی باصدایی که نمی‌دانم آن شجاعت را از کجا آورده بود فریاد زد:

ـ بدویید! فرار کنین!

در ثانیه‌ای کوتاه پس از آن که بسیار بلند به نظر می‌رسید، شجاعت او مثل تیری از کمان در رفت و بر قلب تک‌تک ما نشست. همگی شروع به دویدن کردیم. در سراشیبی جنگل‌ می‌دویدم و آلمان‌ها از پشت سر به ما شلیک می‌کردند‌. تیری سفیرکشان از کنارم رد شد و به زنی جلوتر از من خورد، او با صورت روی زمین افتاد. بیش از نیمی از ما فرارشان نیمه تمام ماند و با تیرهای آلمان‌ها زمین‌گیر شدند. رودخانه‌ای جلوتر بود و می‌خواستم خودم را به آن برسانم. بعضی از سربازان آلمانی هم به عقب نشینی کردند و خیلی دنبال ما نیامدند. نزدیکی رودخانه بودم که تیری به ساق پای چپم خورد. فریادی از درد کشیدم و روی زمین افتادم. در سراشیبی قل خوردم. پوست صورت و دست‌هایم با شاخ و برگ درختان خراشیده می‌شد. سرم به تکه سنگی خورد و برای لحظه‌ای بی‌هوش شدم‌ اما زود بهوش آمدم و چشمانم را باز کردم. درد امانم را بریده بود. سینه خیز و بر روی پهلو خودم را به سمت رودخانه کشیدم. تخته چوب صافی را که سر راهم بود برداشتم و خودم را به آب رساندم. جریان آب زیاد بود. سرمای آب در کل بدنم پیچید و کمی درد پایم را التیام داد. چیزی حس نمی‌کردم و فقط خودم را محکم به چوب نگه داشتم تا غرق نشوم. نمی‌دانم آن لحظه چطور این فکر به ذهنم رسید که چوب را بردارم. نمی‌دانم آب کجا مرا می‌برد و چقدر رفتم. یک قدم یا یک کیلومتر اما سرانجام جریان آب کند شد و من به کناره‌ی رودخانه کشیده شدم.‌ چشم‌هایم به زور باز مانده بود و دیگر آخر توانم بود. به هر زحمتی بود خودم را از آب بیرون کشیدم و به سمت خشکی رفتم‌. عجیب بود که بعد از این همه رنج و عذاب دلم نمی‌خواست بمیرم! راستی علت این همه ترس از مردن، حرص و تلاش برای زنده ماندن چیست؟ به خشکی رسیدم. هر نفسم با درد و سختی بالا می‌آمد. دلم هم درد می‌کرد اما در برابر درد پایم چیزی نبود‌ روسری را از سرم باز کردم و جلوی خونریزی را با آن گرفتم و بعد دیگر چشمانم جایی را ندید و بیهوش روی زمین افتادم.

خیسی چیزی روی لب‌هایم را حس می‌کردم. آب شیرینی که به جان لب‌های ترک خورده‌ و گلوی خشکم می‌رفت. احساس کردم نفس کشیدنم راحت‌تر شده. زمزمه‌هایی می‌شنیدم؛ محو و دور‌. پاهایم زق زق می‌کرد. اما درد بیشتری که حس می‌کردم از شکمم بود. شکمم منقبض و بعد آزاد می‌شد‌ و این همراه با درد بود. چشمانم را آهسته باز کردم.‌ اول فقط سیاهی بود و بعد متوجه سایه‌ای شدم‌‌. زمزمه بلندتر و واضح‌تر شدند‌. آنگاه متوجه شدم که زمزمه از سمت سایه می‌آید. سایه‌ای لرزان که کم‌کم شکل می‌گرفت و تبدیل به یک انسان شد! چندبار دیگر پلک زدم و اینبار تصویر واضح شد. پیرزنی بالای سرم نشسته بود و با حوله‌ای صورتم را تمیز می‌کرد و همزمان تشویقم می‌کرد تا بیدار شوم:

ـ‌ آفرین! زود باش بیدار شو دخترجان!

با ترس خودم را عقب کشیدم‌.‌ نگهم داشت و گفت:

ـ‌ نترس. جات امنه! زخم پات رو بستم اما فقط برای یه مدت کوتاه. عفونتت زیاد شده. نمی‌دونم چند روز بیهوش بودی‌ احتمالا دو یا سه روز، برای همین انقد عفونت کرده.

دستمال را به سر و صورتم کشید و ادامه داد:

ـ‌ من امروز پیدات کردم، کنار رودخونه افتاده بودی‌‌. اول فکر کردم مردی اما بعد فهمیدم زنده‌ای و آوردمت خونه.

چهره‌ام از درد در هم رفت. سعی می‌کردم حرف‌هایش را بفهمم.

ـ‌ دردت به خاطر زایمانه‌. بچه داره به دنیا میاد.

این حجم از اطلاعات برایم سنگین و زیاد بود. برای همین لحظه‌ای سرم گیج رفت. پیرزن برای آوردن چیزی از اتاق خارج شد و من فرصتی داشتم تا کمی فکر کنم. اول از همه اینکه من زنده بودم. اتفاقات یادم افتاد. از آن تیرباران و قتل عام فرار کرده بودم و بعد تخته چوبی را برداشتم و به آب زدم. واقعا خودم آن تخته را برداشتم؟ جریان آب مرا با خودش می‌برد یادم نیست چقدر روی آب بودم، تنها یادم است که تخته را رها نمی‌کردم؛ بعد از آن را یاد نمی‌آید. نگاهی به زخم پایم انداختم و ابروهایم چین خورد. وضع پایم خیلی بد بود. از زانو تا مچ پایم ورم زیادی داشت‌ و تقریباً سیاه شده بود. نمی‌توانستم پایم را تکان دهم. دردی در لگن و استخوان‌هایم پیچید و پایم را فراموش کردم و جیغ خفه‌ای کشیدم‌.

پیرزن وارد اتاق شد، قیافه‌ ترسیده‌ام را دید و شانه‌هایم را گرفت و روی تشک گذاشت و گفت:

ـ دراز بکش! برای زایمان انرژی جمع کن. تا چند ساعت دیگه زایمان می‌کنی، باید زودتر به دنیا بیاریمش تا بعد بتونیم به پات برسیم.

ترسیده بودم. نمی‌دانستم می‌توانم این کار را بکنم یا نه. زیرلب نالیدم:

ـ‌ مامان کاش پیشم بودی. من می‌ترسم!

قرار بود مادر شوم.‌ باید با این بچه چکار می‌کردم؟ خدایا کمکم کن. چند ساعت بعدی با دردهای شدیدی که مدام فاصله‌اش کمتر می‌شد، گذشت‌.

پیرزن که موهایش را با تجربه سفید کرده بود. حرکت‌هایی برای راحت‌تر شدن زایمانم به من داد تا انجام دهم. در نفس کشیدن کمکم کرد و لحظه‌ای تنهایم نگذاشت. او در طول زایمان مثل یک مادر دلسوز کنار من ماند و با حرف‌هایش به من دلگرمی می‌داد. چند سالی بود که چنین حرف‌هایی نشنیدم و وجودم با آن حرف‌های زیبا نرم شد‌. او با مهربانی‌اش ترس من را دور کرد. بعد آخرین درد آمد. آنقدر جیغ زده بودم که گلویم درد می‌کرد. هنگامی که احساس کردم تمام استخوان‌هایم شکست و تمام رگ‌های سرم پاره شد و چشمم سیاهی رفت، درد تمام شد. لحظه‌ای سکوت و بعد صدای گریه‌ی بچه در خانه پیچید. من با سر روی بالش افتادم. قطرات عرق از پیشانی‌ام توی چشمم می‌رفت.

پیرزن بچه را تمیز کرد.‌نافش را برید. او را در حوله‌ای پیچید و گفت:

ـ‌ پسره! یه پسر کوچولوی سالم دنیا آوردی

بعد بچه را کنارم گذاشت. انتظار داشتم او کَریه باشد. اما بچه، موجودی کوچکِ سفید و قرمز و بی‌دفاع بود. از اینکه از آن درد رها شدم خوشحال بودم. اما نسبت به بچه هیچ احساسی نداشتم. فقط می‌دانستم که از او متنفر نیستم. اشک از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد. اگر این پسر واقعی من و ژاکوب بود، اگر ژاکوب حالا با عشق کنارم بود، اگر ماریا اینجا بود تا مراقب بچه باشد باید غرق عشق و شادی می‌شدم، اما حالا هیچ!

پیرزن خون زمین را تمیز کرد و تشک زیر من را هم عوض کرد.‌ بدنم را با دستمالی تمیز کرد و لباسی راحت و نو تنم کرد. نمی‌دانم خدا چطور این فرشته را سر راهم قرار داد. تمام این کارها را با حوصله و بدون اینکه رفتاری انجام دهد که باعث معذب شدنم شود، انجام داد. بعد چیزی برایم آورد تا بخورم. نوزاد کوچک کنارم خواب بود. پیرزن بی هیچ حرفی کنارم نشست و قاشق قاشق سوپ را به خوردم داد‌. دلم می‌خواست کل کاسه را سر بکشم. گرسنه بودم. پوست و استخوانم بهم چسبیده بود. جدای از آن، مدت‌ها بود که آشغال‌هایی به اسم غذا خورده بودم و این سوپ در عین سادگی بسیار خوشمزه بود. وقتی کمی جان به تنم آمد دست‌های پیرزن را گرفتم و گفتم:

ـ‌ نمی‌دونم شما از کجا پیدات شد، اما مثل یه فرشته نجات به دادم رسیدی. نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

پیرزن با دست دیگرش، دست خشک و خشن و پینه بسته‌ام را نوازش کرد و گفت:

ـ‌ حالا که جنگ تموم شده. این کشور خیلی به شما مدیونه. شاید بشه کمی جبرانش کرد.

ـ‌ چی جنگ تموم شده؟ کی گفته؟

ـ‌ آره دخترم. چند روزی میشه. آلمان شکست خورد و فرانسه داره همه‌ی اونا رو بیرون می‌کنه.

اشک در چشمانم حلقه زد‌. واقعا؟ یعنی حقیقت داشت؟ پیرزن گفت:

ـ‌ اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون. وقتی خوب شدی می‌تونی هرجا خواستی بری یا هرکاری خواستی بکنی.

اما اتفاقات بعد از آن باعث شد من هیچ کاری نتوانم انجام دهم. پیرزن بچه را به بغلم داد و گفت:

ـ‌ بهتره کمی بهش شیر بدی.

سعی کردم. بدنم درد می‌کرد و نمی‌توانستم خوب بنشینم. بچه جای مناسبی قرار نمی‌گرفت و سینه‌ام را نمی‌گرفت. او وقتی دید نمی‌توانم سینه‌ام را در دهان بچه بگذارم، کمکم کرد. بچه دهان کوچکش را روی سینه‌ام گذاشت و به نرمی و با آخرین توانش شروع به مکیدن کرد. پیرزن سری از روی رضایت تکان داد و گفت:

ـ‌ میرم یه دکتر برات پیدا کنم برای پات. یه دکتر خونگی توی این روستا زندگی میکنه، امیدوارم خونه باشه.

از اتاق خارج شد. فکر می‌کنم در دهه هفتاد زندگی‌اش بود. از چشمانش پیدا بود که رنج زیادی کشیده و پر از تجربه است. فکر می‌کنم خانه‌اش کوچک بود چون من در گوشه‌ی اتاق و کنار شومینه‌ای قدیمی دراز کشیده بودم. کنار من یک کاناپه بود که روبه‌رویش یک تلویزیون خاموش قرار داشت. روی شومینه طاقچه‌ی کوچکی بود که با چند قاب عکس تزیین شده بود. در تمام قاب‌ها عکس یک پسربچه از کودکی تا بزرگسالی‌اش قرار داشت. احتمالا پسر پیرزن بود چون او هم در تمام عکس‌ها با لبی خندان کنار او قرار داشت.

آن سوی اتاق یک در بود که احتمالا به آشپزخانه باز می‌شد. کنار در یک راه پله قرار داست که به طبقه‌ی بالا می‌خورد. آنسوتر هم در ورودی بود‌ و کنار در ورودی یک پنجره بود که آن را با چوب و روزنامه پوشانده بودند، برای همین اتاق تاریک و کوچک‌تر دیده می‌شد.

بچه هنوز شیر می‌خورد‌. به شیر خوردنش نگاه کردم‌؛ کمی می‌خورد و بعد خسته می‌شد و دست نگه می‌داشت‌ تا اینکه بالاخره سیر شد و خوابش برد‌. بچه را زمین گذاشتم اما بی‌قراری کرد و بعد شیر را بالا آورد و انگار نفس کشیدنش عوض شد. او را بلند کردم. بچه سعی داشت نفس بکشد و سرفه بزند اما نمی‌توانست. بعد یادم افتاد مادرم هر وقت چیزی در گلوی ما می‌پرید به پشت ما می‌زد‌. من هم همین کار را کردم. انگار فایده نداشت لرزش دستانم بیشتر می‌شد و می‌خواستم داد بزنم و کمک بخواهم. دیگر قلبم هم می‌لرزید. آنقدر به پشت کوچک او کوبیدم تا صدای گریه‌ی بچه بلند شد. و من پر صدا نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. سعی کردم آرام بمانم و او کمی دیگر گریه کرد و بعد خوابید. چشمم به در بود تا پیرزن بیاید. او آمد با دیدن رنگ پریده‌ی من گفت:

- چی شده؟

به سمتم آمد و بچه را از من گرفت. گفتم:

ـ‌ نمی‌دونم شیر خورد و بعد اون را بالا آورد و خفه شد.

نگاهی به بچه کرد و دید که حالش خوب است. گفت:

ـ‌ اشکالی نداره. حالش خوبه. خوب از پسش بر اومدی. نگران نباش.

خواستم بگویم نگران نیستم اما واقعیت این بود که قلبم کمی آرام شد.

- عاروق بچه رو نگرفتی؟

با سر جواب منفی دادم.

ـ‌ باید بعد از هر بار شیر دادن عاروق بچه رو بگیری. سرش رو روی شونت بذار و آرام و مداوم با کف دستت بزن به پشتش.

قنداق بچه را مرتب کرد و گفت:

ـ‌ دکتر نبود‌. همسرش گفت از بیمارستان دنبالش اومدن و معلوم نیست کی برمی‌گرده. احتمالا فردا برگرده. تا فردا باید صبر کنی.

هوا رو به تاریک شدن بود. حالم خوب نبود. پاهایم سنگین شده بود و تب کرده بودم. بچه تند تند شیر می‌خواست و همه‌ی این‌ها انرژی‌ برایم نمی‌گذاشت. پیرزن لحاف و تشکی آورد و کنار من پهن کرد و گفت:

ـ‌ اتاق دیگه‌‌ای نداریم. هر دومون باید کنار هم بخوابیم. قبل از جنگ این راه‌پله به طبقه‌ی بالا می‌خورد و اونجا سه تا اتاق خواب داشتیم. اما بعد از جنگ طبقه‌ی بالا خراب شد و کمی هم از پشت خانه و طبقه‌ی پایین. اتاق ناهار خوری هم پشت بود و جز آواره.

آهی کشید و گفت:

- حالا همین یه اتاق و آشپزخونه مونده.

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

ـ‌ اشکالی نداره. این منم که جای شما رو تنگ کردم.

ـ‌ بگیر بخواب دختر جان.‌ مگه من پیرزن چقدر جا می‌خوام.

آرام دراز کشید. اتفاقا از اینکه او کنارم بود خوشحال بودم. آرامش او به من هم منتقل می‌شد و قوت قلب می‌داد‌.

احساسم را به او گفتم:

- اولین شب پس از چند ساله که با آرامش خوابیدم.

ـ منم همینطور.

دلم می‌خواست بگویم خوشحالم که خبری از آلمان‌ها نیست. باورم نمیشد دیگر قرار نیست ناگهانی داخل بیایند و ما را انتخاب کنند و با خود ببرند. دیگر قرار نیست کتک بخورم و صبح تا شب لباس بشورم. دیگر نگران نیستم که ناگهان یا با یک اشتباه به ما شلیک کنند. اما این‌ها رازهای من بود. قرار نبود به کسی بگویم. حالا این آرامش برایم عجیب بود.

ـ راستی اسم شما چیه؟

ـ‌ آنا

ـ منم یودا هستم.

بعد اضافه کردم:

ـ‌ ممنونم آنا

حضور پیرزن کمی از کلافگی‌ام کم می‌کرد. آن شب تا صبح نخوابیدم. فقط کهگداری چرت‌های کوتاهی می‌زدم. بچه تا صبح بی‌قرار بود و گریه می‌کرد. ما خواب را از آنا هم گرفتیم. نزدیک به صبح من هم گریه‌ام گرفت. درد پاهام و گریه‌های مداوم بچه امانم را بریده بود. بالاخره بچه خوابید و من هم با خوردن چند مسکن خوابم برد.

صبح از راه رسید اما دکتر نیامد‌. اگر او امروز هم نمی‌آمد نمی‌دانستم می‌توانم یک شب دیگر هم سر کنم یا نه. از درد زیاد تمام لباس‌هایم خیس عرق بود. نزدیک به ظهر بود که در به صدا درآمد و دکتر داخل شد. او پیرمردی با ریش‌های سفید بود‌. کت و شلوار کهنه اما تمیزی به تن داشت‌. کمی با پیرزن احوالپرسی کرد و بعد سراغ من آمد. به پایم نگاهی انداخت و حسابی آن را معاینه کرد. چهره‌اش درهم رفته بود. من به دکتر نگاه می‌کردم و آنا درحالی که با بچه روی سر ما ایستاده بود، مشغول تماشا بود. بعد از دقایقی دکتر عینک گرد و شکسته‌اش را با انگشت کوچکش به عقب هول داد و گفت:

ـ بذار باهات صادق باشم!

اندوهی در چهر‌ه‌ی پیرش نشست و گفت:

ـ وضع پاهات خرابه. فکر نمی‌کنم درمانی براش باشه.

آنا گفت:

ـ یعنی چی؟

ـ عفونتش خیلی زیاده. اگه جلوش گرفته نشه به کل بدنش میرسه و جونش رو میگیره. تا حالا هم شانس آورده که دووم آورده.

ـ یالا مایک. بگو راه حل چیه؟

دکتر با کمی مکث و جمع کردن لب هایش گفت:

ـ باید پاش قطع شه. راه دیگه‌ای نداری دختر جان. هزار تا دکتر دیگه‌ام معاینت کنن همین رو میگن

شکه شدم با حرفش یخ زدم و به پاهایم نگاه‌کردم. سیاه و بدقیافه و بدبو شده بود. اما قطع کردنش هم آسان نبود.

بلند شد و عینکش را توی جیبش گذاشت. کیفش را دستش گرفت و گفت:

ـ یکم فکر کن و تصمیمت رو بهم بگو. وقت زیادی نداری.

آنا او را به آشپزخانه برد‌. تصمیمی برای گرفتن نبود. زمانی میشد تصمیم گرفت که حداقل دو راه داشته باشی. اما من تنها همین یک راه را داشتم؛ اگر گزینه مردن را حساب نکنیم. زمانی که دکتر برای فکر کردن به من داد، برای تصمیم‌گیری نبود، بلکه به این دلیل بود که واقعیت را قبول کنم و آماده شوم.

چیز زجرآور این بود که انگار این روزها برای هر اتفاقی زمانی کوتاه برای پذیرفتن و کنار آمدن داشتم‌ این حجم از پیش‌آمد‌ها و اتفاقات مختلف ذره ذره توان و وجودم را می‌خورد‌. اندکی بعد دکتر به اتاق برگشت. او با چشمانش و دستانی قفل شده در هم نگاهم کرد و من سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. او گفت:

ـ‌ بسیار خب. پس باید با یه ماشین به بیمارستان بریم. اینجا برای اینکار امکاناتی نداریم

دکتر خودش یک ماشین داشت. من با کمک او و آنا‌، لنگ لنگان و همراه با درد فراوان سوار ماشین شدم. آنا هم همراه ما آمد. من از درد ناله می‌کردم. در بیمارستان چند دکتر دیگر معاینه‌ام کردند و همان نظر را دادند. به دلیل وضع وخیم و اورژانسی‌ام سریعا برای عمل آماده شدم‌. اول به بچه شیر دادم و بعد بقیه‌ی شیرم را دوشیدم تا بعدا به بچه بدهند. این دستور دکتر بود چون تا چند ساعت بعد از عمل اجازه‌ی شیر دادن را نداشتم. بعد به اتاق عمل فرستاده شدم.

با ناله از خواب بیدار شدم و گفتم:

ـ‌ پام؛ پام درد میکنه!

در اتاق سفیدی بودم.‌ چند نفر دیگر هم کنارم بودند. اتاق تقریباً شلوغ بود. پرستاری در اتاق به مریض‌ها رسیدگی می‌کرد. با به هوش آمدنم روی سرم آمد. نگاهی به پایم انداختم و داد زدم:

ـ‌ پام کو؟ پام کجاست؟ چرا پام درد می‌کنه؟

من هنوز تحت تأثیر مواد بیهوشی بودم و چیزی یادم نبود. اما پایم واقعا درد می‌کرد، همان پایی که دیگر نبود. پرستار من را گرفت و روی تخت گذاشت کمی با سرمم ور رفت. من کمی دیگر داد کشیدم و بعد آرام شدم‌. کم‌کم یادم آمد چه اتفاقی افتاده. اما قبول حقیقت سخت بود‌ وقتی به پایین نگاه می‌کردم، یک چیزی کم و خالی بود و این دیوانه‌ام می‌کرد. پایی که نبود اما درد می‌کرد‌ ساق پایم درد می‌کرد. من حسش می‌کردم اما چیزی آنجا نبود.

دکتر آمد. آرامبخش تأثیر خودش را گذاشت و کمی آرام شدم و دکتر برایم توضیح داد که این یک چیز طبیعیست، همه‌ی بیماران قطع عضو همین حس را دارند. کم‌کم خوب می‌شوم. درک حرف‌هایش برایم سخت بود. من تا چند روز دردهای شدید داشتم و بعد کم‌کم درد رفت. سعی می‌کردم به جای خالی پایم نگاه نکنم اما باز نگاهم به پایین سر می‌خورد. من به نداشتن یک پا عادت کردم اما هرگز نتوانستم آن را قبول کنم یا با آن کنار بیایم. حدود یک هفته بیمارستان بودم و بعد مرخص شدم. در تمام این مدت آنا از بچه پرستاری کرد، موقع شیر خوردن او را به من می‌داد و برایش از شیرم می‌دوشید. من خیلی خجالت می‌کشیدم که چنین این پیرزن را به زحمت انداختم. اما کاری از دستم برنمی‌آمد. دائم در فکر بودم چطور می‌توانم محبت‌هایش را جبران کنم. پرستار هر روز پانسمانم را عوض می‌کرد و می‌گفت که وضع پایم خوب است در نهایت یک روز دکتر گفت:

ـ خب یودا، دیگه می‌تونی برگردی خونه پیش پسرت.

چیزی ته دلم لرزید. او ادامه داد:

ـ یکم دیگه باید تو رختخواب بمونی تا زمانی که کاملا خوب شی، ولی باید به فکر تهیه‌ی عصا باشی.

از خودم پرسیدم واقعا دیگر پا ندارم؟ باید تا آخر عمرم با عصا جا به جا شوم؟ باید چکار کنم؟

دکتر دستم را فشرد و گفت:

ـ نگران نباش. همه‌چی درست میشه.

بعد رفت. فردای آن روز مرخص شدم و به خانه رفتم.

آنا در را برایم باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

ـ جات رو انداختم اونجا. فکر کنم راحت باشی اونجا.

سر جایم خوابیدم. از آشپزخانه صدای کتری در حال جوش می‌آمد. آنا بچه را کنار من گذاشت. کمی جان گرفته و از آن سرخ و سفیدی خارج شده بود. آنا سمت آشپزخانه رفت و چایی را درست کرد. من به بچه نگاه کردم چشمانش باز بود و به یک نقطه خیره شده بود. آنا با سینی در دست داخل آمد و گفت:

ـ وقتی پیش خودته آروم تره. پسر منم همینطور بود. همه بهم می‌گفتن انقد بغلش نکن.

با غم خندید و گفت:

- ولی من گوش نمی‌دادم.

بعد ساکت شد. قاب عکس را از روی طاقچه برداشت و با آستین لباسش گرد روبی کرد و سرجایش گذاشت. کنار من نشست و گفت:

ـ دو ساله ازش خبر ندارم. امیدوارم حالش خوب باشه‌.

چایی در دهانم یخ زد. من هم شش سال بود که از مارسل بی‌خبر بودم‌ و چهار سال از ماریا و یونس. یعنی واقعا آن محله با خاک یکسان شده بود؟

ـ ناراحتت کردم دخترم

ـ‌ نه. منم همیشه به خواهر و برادرام فکر‌ می‌کنم‌. یعنی واقعا دوام آوردن و زندن؟

هیچ کدام چیزی نگفتیم و در سکوت چایمان را خوردیم.

من در طول روز همانطور نشسته کارهایی را که می‌توانستم برایش انجام می‌دادم و شب‌ها کنار هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. خیلی وقت بود چنین احساس نزدیکی و محبتی را تجربه نکرده بودم. دیگر فکر نمی‌کردم هرگز طعم مهربانی را بچشم. آنا برای من از شوهرش گفت که سال‌ها قبل فوت کرده بود و بیشتر از پسرش می‌گفت دو سال قبل دستگیر شده بود. با برگشتن من امیدش برای برگشت پسرش زنده شد. اگر من زنده مانده بودم شاید او هم زنده مانده بود و من هم امیدم برای یافتن خانواده‌ام زنده شد‌ شاید آن‌ها هم جان سالم به در برده بودند‌.

آنا عکس‌هایشان را داشت و تمامشان را به من نشان داد. من اما هیچ عکسی نداشتم، تنها عکسم را موقع ورود به شهر افسر با بقیه‌ی وسایلم گرفت‌. خیلی شب‌ها سعی می‌کردم تا چهره‌ی ماریا، هنری، مارسل و یونس را به یاد بیاورم‌؛ اما انگار امکان نداشت. تصویر آنها از من دور می‌شد. یادم نمی‌آمد چشمان هنری دقیقا چه شکلی بود و صدای ماریا در ذهنم دیگر آوا نداشت. تمام خاطراتمان با صدای «من» در ذهنم مرور می‌شد‌. گاهی حتی به خاطراتم نیز شک می‌کردم. آنا پیشنهاد داد حالا که جنگ تمام شده دوباره برای بردرانم نامه بنویسم و قرار شد بعد از اینکه توانستم با عصا راه بروم برای یافتن آنها به دانشگاه و ارتش درخواست بدهم.

او همه چیز زندگی من را می‌دانست اما هرگز نپرسید پدر بچه‌ام کیست. هرگز نخواست بداند چرا اسمی برای او انتخاب نمی‌کنم‌. یا نپرسید چرا هرگز بچه را نبوسیدم یا با عشق در آغوشش نمی‌کشم. آنا هرگز نپرسید چه بر سر موهایم آمده که همیشه روسری بر سر دارم. و چرا نیمی از صورتم آثار سوختگی دارد. فقط تنها یکبار گفت اینکه بچه اسم نداشته باشد بدشانسی می‌آورد.

یک ماه از زایمان و عمل پایم می‌گذشت. زخم پایم تقریباً خوب شده بود. بخیه‌هایش را کشیده بودم. عضلاتم ضعیف شده بود و آنا برایم عصایی تهیه کرد تا من هر روز با آن کمی تمرین راه رفتن کنم. راه رفتن بدون یک پا و با عصا کار سختی بود. آنا گاهی مجبورم می‌کرد بچه را هم به خودم ببندم و با او تمرین کنم‌. اوایل دائم زمین می‌خوردم اما کم‌کم بهتر شدم‌. از طرفی خوشحال بودم که می‌توانم راه بروم و از طرفی هم ناراحت. من آنا و خانه‌اش را خیلی دوست داشتم و دلم نمی‌خواست از آنجا بروم. آنا هم حرفی از رفتن نزده بود. تصمیم داشتم کنار او بمانم. هنوز فرصتش پیش نیامده بود تا در این مورد با او صحبت کنم و منتظر اولین زمان مناسب بودم.

من دیگر بیشتر می‌توانستم در کارهای خانه به او کمک کنم و مشخص بود که آنا هم از بودن من در آنجا راضی‌ است. روزی در حال شیر دادن به بچه بودم که در باز شد. پسر جوان لاغر اندامی در چهارچوب در نمایان شد. موهایش با بی حوصلگی مرتب شده بود و یک کوله‌ی کوچک در دست داشت. با کفش‌های گلی‌اش وارد خانه شد و کوله را به طرفی پرت کرد. آنا از داخل آشپزخانه گفت:

ـ یودا توئی؟

من و پسر به هم نگاه کردیم و هیچکدام جواب او را ندادیم. چهر‌ه‌ی خسته‌ی پسر زیر انبوهی از ریش پنهان شده بود. لباس‌های کهنه‌اش کثیف بودند‌ و سرش باندپیچی شده بود چهره‌اش با پسر داخل قاب عکس یکی بود. اما این مرد جوان رو‌به‌روی من بسیار لاغرتر و رنجور به نظر می‌رسید و آن چشمان پرشور حالا مات شده بودند. آنا وقتی دید من جواب نمی‌دهم با پیشند و قاشق دستش به اتاق آمد. همینکه نگاهش به پسر افتاد قاشق از دستش روی زمین افتاد. و با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت:

ـ خدای من! راس! خودتی؟!

بعد از جایش جهید و به جلو رفت و محکم پسر را در آغوش کشید. پسر هم دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد و او را بوسید. برای لحظه‌ای کوتاه شور به چشمانش بازگشت. آنا اشک‌هایش را پس زد و با بغضی آمیخته با شادی گفت:

ـ تو برگشتی. خدایا شکرت!

او را از خودش دور کرد و سرتاپایش را با عشق و دلتنگی نگاه کرد. در نگاهش ناباوری موج می‌زد و باز گفت:

ـ باورم نمیشه!

و آنگاه سر و صورت پسرش را غرق بوسه کرد‌. راس با کلافگی گفت:

ـ مامان کافیه! همه‌ی صورتم خیس شد.

آنا دست لرزانش را روی دهانش گذاشت و گفت:

ـ حق با توئه‌

راس به سمت کاناپه رفت و گفت:

ـ خیلی خسته‌ام. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود!

ـ خونه هم دل تنگ تو بود عزیزم. بشین! بشین.

و تازه چشمش به من افتاد و گفت:

ـ وای من کلا تو رو فراموش کردم‌.

هنوز صدایش از شدت شوک و هیجان می‌لرزید‌. رو به پسرش گفت:

ـ راس، این یوداست و اون کوچولوی شیرین هم پسرشه‌؛ یودا و پسرش چند وقتیه که مهمون ما هستن.

سپس با ذوق اضافه کرد:

ـ شما دوتا یکم باهم آشنا شین تا من یه قهوه برای راس بیارم.

او درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت زیرلب شکرگزاری کرد.‌ راس با همان حالت لمیده‌‌اش روی کاناپه به سرتا پای من نگاه کرد و نگاهش روی پایم قفل شد. تا قبل از آن چهره‌اش عادی بود و با دیدن پایم اخم کرد. من که از لحظه‌ی ورود او ساکت بودم گفتم:

ـ اثرات جنگ

زیرلب چیزی غرغر کرد که متوجه نشدم. بعد گفتم:

ـ‌ یودا هستم

ـ بله؛ مامان اسمت رو گفت و فهمیدم

سرم را کج کردم. او گفت:

ـ منم یه یادگاری کوچیک دارم.

به پانسمان روی پیشانی‌اش که گوشی و قسمتی از سرش را پوشانده بود اشاره کرد و گفت:

ـ حالا یه گوش بیشتر ندارم.

ـ متأسفم!

ـ نباش! منم نیستم، البته فکر می‌کنم. آخه همه بهم میگن ناراحت نباش. یعنی باید شاکر باشم که انقدر خوش شانس بودم. از تمام گروهمون فقط من زنده موندم، از بین همه‌ی رفیقام فقط من به خونه برگشتم و حالا روی کاناپه منتظر قهوه‌ی مامانمم!

زهر خندی زد و من ندانستم باید چه بگویم. لحنش به آدم شاد و شکرگزار شبیه نبود، بیشتر داشت با کنایه حرف می‌زد و کمی هم غمگین. آنا با یک سینی در دست وارد اتاق شد. سینی را جلوی پسرش گذاشت و مشغول تماشای او شد. می‌دانستم که محال است اما باز ترسیدم آنا چیزی راجع‌به زخم راس بپرسید ولی آنا طوری رفتار کرد که انگار چیزی نشده. راس قهوه را برداشت و کمی آن را مزه کرد، بعد چهره‌اش در هم رفت و لیوان را محکم در جایش گذاشت و گفت:

ـ فکر کنم دیگه قهوه دوست ندارم!

آنا با ناراحتی و پریشانی گفت:

ـ اگه مزش رو دوست نداری تا...

نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

ـ نه اصلا دوست ندارم.‌ حالا اگه ممکنه می‌خوام یکم استراحت کنم.

از جایش بلند شد و به سمت راه پله رفت و تازه آن موقع متوجه شد که راه‌پله مسدود شده. رو به مادرش که داشت قهوه را تست می‌کرد پرسید:

ـ قضیه چیه؟

ـ توی جنگ طبقه‌ی بالا و قسمت پشتی خونه خراب شد.

ـ حالا من باید کجا استراحت کنم؟

ـ متاسفانه جای کمی داریم. قراره به زودی با همه‌ی همسایه‌ها خونه‌ها رو تعمیر کنیم. قراره دولت کمک کنه.

با دلواپسی دستش را به پیشبندش کشید و ادامه داد:

ـ ولی تا اون موقع همگی باید همینجا توی اتاق بمونیم. می‌تونی از کاناپه استفاده کنی.

به گوشه‌ی‌ اتاق رفت و یک بالش و پتو برداشت و روی کاناپه انداخت‌. من احساس خجالت می‌کردم و دستانم را درهم گره زدم و زیر بغلم گذاشتم تا شاید کوچکتر به نظر برسم. احساس می‌کردم با حضورم جای اضافی گرفتم و خانه‌ی کوچک را شلوغ کردم. راس فحش زشتی داد و خودش را روی کاناپه انداخت و چشمانش را بست. خانوم آنا کمی به او نگاه کرد. پتو را رویش مرتب کرد، بعد آهی کشید و به آشپزخانه رفت. من هم به گوشه اتاق خزیدم. خانه در سکوت بود. صدای برخورد چاقو و قاشق آشپزی کردن خانوم آنا از آشپزخانه می‌آمد. راس در خواب بود. به قاب عکس چشم دوختم از آن جوان با لب خندان که دست دور گردن مادرش انداخته بود، حالا یک مرد زخمی اخمو باقی مانده بود.

ناگهان بچه مثل یک ساعت هشدار پر صدا شروع به گریه کرد. بغلش کردم و سعی کردم به او شیر بدهم اما نخورد. سعی کردم بخوابانمش اما نمی‌خوابید. به دور ترین قسمت اتاق رفتم تا صدایش به گوش راس نرسد. برایش لالایی خواندم تا آرام شود و هرکاری کردم تا گریه نکند اما بی وقفه گریه می‌کرد. مشخص بود راس بیدار شده و ازین پهلو به آن پهلو می‌چرخید و متکا را روی سرش گذاشت. این مرا مضطرب می‌کرد و من هم به بچه غر زدم تا ساکت شود. ناگهان راس بلند شد و گفت:

- اون بچه لعنتی رو خفه کن!

بعد ناسزایی زیرلب گفت و از خانه بیرون زد و در را محکم پشت سرش بست. خانوم آنا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد. گفتم: ـ تقصیر ما بود، بیدارش کردیم.

پیرزن ندانست چه بگوید و فقط سری تکان داد و به آشپزخانه برگشت. نزدیک شب بود که سروکله راس پیدا شد. من در آشپزخانه به آنا کمک می‌کردم. که راس به آنجا آمد. او بچه را در بغلش گرفت و گفت: ـ‌ هی کوچولو ظهری نذاشتی بخوابم.

بعد خندید. آنا با دیدن لبخند پسرش آرام شد و او هم خندید. همه‌ي ما اتفاق ظهر را فراموش کردیم. بعد رو به من گفت: ـ راستی اسمش چیه؟

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد گفتم:

ـ هنوز اسمی براش انتخاب نکردم. امیدوار بودم سوالی در مورد پدرش نپرسد و حالم را بد نکند. اما او چیزی نگفت. خوش اخلاق بود وکمی با بچه بازی کرد. آن شب مثل یک خانواده دورهم شام خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. راس از برگشت به خانه خوشحال بود. در مورد همه چیز و همه‌ی همسایه‌ها پرسید. اکثر اخبر تلخ بود. او هم خاطرات تلخ و شیرینی برای ما تعریف کرد. شام خوبی بود و اوقات خوبی را سپری کردیم و شب همگی با آرامش خوابیدم.

اوضاع تا یکی دو روز خوب بود اما بعد راس کم‌کم اخلاقش عوض شد. گویا جنگ برایش زنده شد و او نمی‌توانست از آن فرار کند. شاید اگر قابلمه از دست آنا به زمین نمی‌افتاد و راس با هراس از خواب نمی‌پرید و پشت کاناپه قایم نمی‌شد، اوضاع همانطور خوب پیش می‌رفت. اما بعد از آن دیگر همه چیز سخت شد. او بعد از اینکه از پشت کاناپه بیرون آمد و نگاه متعجب ما را دید از خانه بیرون زد و نزدیک شب در حالی بوی عرق و مشروب می‌داد برگشت و بعد دیگر هر روز کارش همین بود. بهانه گیری می‌کرد و تمام حرکاتش با خشونت همراه بود. اگر روزی به بار نمی‌رفت حتما در خانه الم شنگه به پا می‌کرد، تا وقتی که شیشه مشروب را در دستش می‌‌گرفت. به سرعت پسری الکلی شد که مادرش را به زحمت انداخته بود. اما آنا با صبوری و مهربانی تحمل می‌کرد. ولی از صدای برخورد چاقو و کفگیر به وسایل در هنگام آشپزی، مشخص بود که حرصش را بر سر کلم و هویج‌ها خالی می‌کند. کاری برای کمک از دستم ساخته نبود. هر روز بیشتر احساس سرباری می‌کردم. روزی که مشغول تعویض کهنه‌ی بچه بودم او خانه بود. از صبح مشروب نخورده بود و دنبال بهانه می‌‌گشت. با دیدن من فریاد زد:

ـ گمشو بیرون و این کثافت رو جمع کن

بعد به آشپزخانه رفت و بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد تا شاید من نشنوم گفت:

ـ‌ مادر این زن رو از خونه بیرون کن. دیگه کلافم کرده.

بعد خودش از خانه بیرون رفت. من سرم را تا جای ممکن پایین انداختم مبادا آنا اشکم را ببیند و خجالت بکشد. او پشت سر راس بیرون آمد. با ناراحتی به من گفت:‌

ـ دختر عزیزم ازش ناراحت نشو. خدا می‌دونه توی جنگ چی دیده و کشیده.

من دماغم را بالا کشیدم و سرم را به تایید تکان دادم و لعنتی به خودم فرستادم که نتوانستم اشکم را کنترل کنم و باعث خجالت پیرزن مهربان شدم.

راس بیشتر اوقات را بیرون از خانه سپری می کرد و قتی هم می‌آمد بوی مشروب و الکل می‌داد. نه به دوستانش سر می‌زد و نه دنبال کار می‌رفت. برای هر چیز جنجال درست می‌کرد و زمانی که کمی مهربان‌تر بود آنقدر از خاطرات جنگ می‌گفت تا به گریه می‌افتاد و حالش بد می‌شد.

من هر روز با تمام توانم تلاش می کردم که با عصا راه بروم و دیگر کاملا یادگرفته بودم. می‌توانستم در آشپزی کمک حال آنا باشم و کمی از عذاب وجدانم کم کنم و همچنین دور از چشم راس باشم. اما خیلی فایده نداشت. او مدام از من یا بچه ایراد می‌گرفت. شب‌هایی که بچه بی‌تابی می‌کرد، اگر راس از الکل بیهوش نشده بود، شروع به داد و هوار می‌کرد و گاهی من را به باد فحش می‌گرفت. آنا سعی داشت با مهربانی رفتار پسرش را خنثی کند اما راس به او هم غر می‌زد. من اینجا واقعا خوشحال بودم اما گویا عمر این خوشحالی به سر آمده و باید می‌رفتم. خیلی وقت بود که تمصیمم را گرفته بودم و تنها منتظر فرصتی مناسب بودم. روزی در آشپزخانه مشغول غذا پختن بودم و آنا با سبزیجات دستش داخل آمد و خیلی بی‌مقدمه گفت:

ـ چقد خوبه که شما اومدین. می‌دونم همش با خودت می‌گی که مزاحمی. اما من واقعا به تو و این بچه عادت کردم و یه جواریی من رو نجات دادین. حتی اگه اینطور به نظر نرسه.

لب‌هایم را جمع کردم. با گفتن این حرف‌ها کار من را سخت‌تر کرده بود. اما این برای هردوی ما بهتر بود. حالا که خودش بحثش را پیش کشیده بود بهتر بود من هم حرفم را بزنم. پس با من‌من گفتم:

ـ‌ راستش یه چیزی می‌خواستم بهتون بگم

ـ چی؟

ـ‌خب حالا که دیگه حالم خوبه و می‌تونم کارام رو انجام بدم. فکر کردم بهتره که به شهر خودم برگردم.

با تعجب و لحنی ناراحت پرسید:

ـ‌ چرا؟

ـ‌ خب باید بگردم و خانوادم رو پیدا کنم.

ـ مگه نگفتی پدر و مادرت رو کشتن.

ـ‌ چرا ولی ممکنه خواهر و برادرام برگشته باشن.

ـ این به خاطر راس هستش؟

ـ نه، نه. من واقعا به این فکر می‌کنم و نمی‌تونم هیچ وقت دنبالشون نگردم.

پیرزن کمی سرش را پایین گرفت و بعد از لحظه‌ای گفت:

ـ خیلی خب اگه واقعا می‌خوای بری نمی‌تونم جلوت رو بگیرم.

ـ ممنونم. من برای همه چیز از شما ممنونم.

ـ ولی یادت باشه اگه پیداشون نکردی در اینجا به همیشه به روت بازه. نگران راس نباش. اون پسر خوبیه و بالاخره حالش خوب میشه.

ـ‌ حتما همینطوره.

ـ حالا کی می‌خوای بری؟

ـ به زودی.

آنا بازویم را به گرمی فشرد و بعد دنبال کارهایش رفت.

من از آنجا رفتم ولی نه آنطور که فکر می‌کردم. وقتی دیگر کاملا رو‌به‌راه شدم وظیفه غذا درست کردن به من افتاد و کمی از مسئولیت‌‌های آنا کم شد و درضمن دیگر خودم می‌توانستم بچه را بگیرم و از او نگه داری کنم برای همین آنا با خیال راحتی بیرون می‌رفت و می‌توانست کارهای دیگر را بکند. روزی در آشپزخانه مشغول به کار بودم. بچه در اتاق خواب بود و آنا برای خرید بیرون رفته بود. راس طبق معمول در یکی از بار‌ها بود و از شب گذشته به خانه نیامده بود. بعد در باز شد و صدای پا آمد از آشپزخانه بیرون رفتم و دیدم که راس برگشته. با موهای ژولیده و لباس‌های خاکی و پاره. خودش را روی کاناپه انداخت و نگاهی به او انداختم و به آشپزخانه رفتم. او صدایم زد:

ـ‌ یودا برایم یه فنجان قهوه بیار.

ـ الان حاضر می‌کنم.

به آشپزخانه برگشتم و قهوه را آماده کردم. آب تازه جوش آمد که او آمد و به در آشپزخانه تکیه داد و گفت:

ـ چقد لفتش دادی.

ـ دیگه داره حاضر میشه.

ـ مامان کجاست؟

ـ برای خرید بیرون رفته؛ به زودی میاد.

ـ پس الان من و تو تنهاییم.

چیزی به دلم چنگ زد. زیرچشمی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. فنجان قهوه را برایش بردم. خواستم آن را به حال ببرم که با دستش سر راهم را بست و گفت:

ـ همینجا می‌خورم.

فنجان را به دستش دادم اما او به جای فنجان دستم را گرفت. من آنقدر ترسیدم که فنجان را رها کردم و دستم را پس کشیدم. فنجان روی زمین افتاد و شکست. دستم را محکم گرفت. سعی کردم آن را بیرون بکشم اما فایده نداشت. ضربان قبلم بالا رفته بود. چیزی در شکمم پیچ می‌خورد. با صدایی لرزان گفتم:

ـ دستم رو ول کن؛ لطفا.

- آروم باش جوجه کوچولو.

با بغض گفت:

ـ خواهش می‌کنم ولم کن.

ـ می‌دونی که نمی‌کنم. پس کار رو سخت نکن. زود تمومش می‌کنم. قبل از اینکه مامان بیاد.

دهانش را نزدیک گوشم آورد و و در حالی که بوی دهانش حالم را بد می‌کرد گفت:

ـ کسی متوجه نمی‌شه.

ـ ولم کن وگرنه داد می‌زنم.

با خشونت گفت:

ـ‌ بزن. کسی خونه نیست البته بجز اون بچه بی‌مصرف که فکر نمی‌کنم بتونه کمکت کنه.

با دست دیگرش آن یکی دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. عصایم از زیر بغلم افتاد و تعادلم را از دست دادم و توی بغلش افتادم. راس سعی می‌کرد لبانم را ببوسد و من خودم را عقب می‌کشیدم و ناسزا می‌گفتم. التماس و خواهش می‌کردم. تقلا می‌کردم و تا خودم را آزاد کنم. به جای او چهره‌ی اولین المانی که به من تجاوز کرد را می‌دیدم. او دستش را به طرف لباسم برد و برای همین یک دست من آزاد شد. باید ازین فرصت استفاده می‌کردم و خودم را نجات می‌دادم. به چیزی چنگ انداختم و اولین چیزی که به دستم آمد را گرفتم. دسته تابه‌ای بود که روی گاز گذاشته بودم. آن را گرفتم و با فریادی محکم به سر راس کوبیدم و به سر آن آلمانی که من را با همان زور می‌گرفت. بعد چهره راس جلو چشمم آمد. او دست نگه داشت. لحظه‌ای ایستاد بعد خون از گوشش بیرون آمد، چشمانش به عقب رفت و روی زمین افتاد. با افتادن او من هم افتادم. رو به‌‌روی هم افتادیم. او با چشمانی بسته و سری که خون از آن جاری شد و گوشش که آرام خون می‌آمد روبه روی صورتم بود. نفسم بالا نمی‌آمد. لحظه‌ای به او نگاه کردم و بعد بلند شدم و عقب رفتم. تابه را که هنوز دستم بود با وحشت به گوشه‌ای انداختم. کمی دیگر نگاهش کردم و با ترس به طرفش رفتم و او را صدا زدم:

ـ راس، راس، بیدار شو. چشمات رو باز کن.

تکانش دادم و توی صورتش زدم اما او هیچ تکان نخورد. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم. خدایا چکار کرده بودم. من کسی را کشته بودم. من پسرِآنا را کشتم! تنها فرزندش را. حالا چکار کنم؟‌ الان سر و کله آنا پیدا می‌شود. به او چه بگویم؟ چطور باور می‌کند؟ حتی اگر باور کند هرگز مرا نمی‌بخشد. هول هولکی اشکم را پاک کردم. باید از اینجا می‌رفتم. یعنی باید فرار می‌کردم. عصا را زیر بغلم زدم و به طرف گنجه رفتم. می‌دانستم که آنا کجا پول‌هایش را پس‌انداز می‌کند. قوطی قهوه را بیرون آوردم و پول‌ها را بیرون کشیدم کمی از آن را برداشتم و بقیه را سر جایش گذاشتم. یکی دو کمپوت و کنسرو برداشتم و کمی هم نان. بعد به اتاق رفتم. بچه را به خودم بستم. نگاهی دوباره به راس انداختم و او هنوز در همان حالت بود. می‌خواستم یادداشتی برای آنا بگذارم و همه چیز را به او توضیح بدهم اما وقت نداشتم. فقط سریع از خانه بیرون زدم و به راه افتادم. سرم را پایین انداختم و خودم را به جاده رساندم. وانتی از دور آمد و کنارم توقف کرد اول ضربان قلبم بالا رفت و نگاهش نکردم. فکر کردم که دنبالم آمدند اما او گفت:

ـ می‌خوام برم شهر؟ اگه می‌خوای می‌رسونمت.

سری تکان دادم و سوار شدم.

ـ به شهر می‌ری؟

ـ بله.

ـ تو همون دختری هستی که با آنا زندگی میکنی؟

با این سوال لب‌هایم هم شروع به لرزیدن کرد. تمام سعیم را کردم که خونسرد نشان دهم و گفتم:‌

ـ بله.

ـ حالا کجا می‌خوای بری؟

ـ برای خرید به شهر می‌رم.

جواب احمقانه‌ای بود. باید دهانم را بسته نگه می‌داشتم. نگاهی متعجب به من انداخت و دیگر چیزی نگفت. وقتی به شهر رسیدیم پیاده شدم و خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه قطار رفتم. دائم به پشت سرم نگاه می‌کردم تا کسی تعقیبم نکند. من باید به شهر خودم می‌رفتم. جز آنجا جایی نداشتم. برای همین بلیطی برای خانه تهیه کردم. قطار تا دو ساعت دیگر حرکت نمی‌کرد. من در گوشه‌ای نشستم تا جلب توجه نکنم. سرم را به عصا تکیه دادم و به بخت بدم لعنت فرستادم. من می‌خواستم بروم اگر این اتفاق نمی‌افتاد با خوبی و خوشی آن‌ها را ترک می‌کردم. اما در لحظه‌ی آخر همه چیز بهم خورد. ای کاش زودتر رفته بودم. من بدترین خیانت را به خانوم آنا کردم. من در قبال مهربانی و نجات جانم، فرزندش را کشتم. به دستم نگاه کردم، دست‌های یک قاتل. فرقی نکرده بود هنوز هم مثل قبل بود. تمام آن دو ساعت مثل یک عمر گذشت. با هر حرکت و عابر و پلیسی من نیمه جان می‌شدم که به سراغم آمده باشند. در نهایت ساعت حرکت قطار رسید و من سوار قطار شدم. وقتی مامور بالای سرم آمد چنان تکانی خوردم که به بغل دستیم برخورد کردم و او چیزی زیر لب گفت اما او تنها ماور قطار بود که برای گرفتن بلیط‌ها آمده بود. با دست لرزان بلیط را به او دادم و او رفت. به بیرون چشم دوختم و در فکر فرو رفتم. احتمالا تا حالا آنا به خانه برگشته بود و همه چیز را فهمیده بود. حالا با خودش چه فکری می‌کند؟ چقدر دلش می‌شکند؟ دختری که به او پناه داد، پسرش را کشته و پول‌هایش را دزدیده و فرار کرده. شقیقه‌هایم را فشار دادم تا سرم آرام شود. سعی کردم به چیز دیگر فکر کنم.

بیرون همه جا آثار جنگ دیده می‌شد. جایی نبود که از جنگ جان سالم به در برده باشد. من از فکر آنا و راس فرار کردم اما فکرهای وحشتناک‌تر به سراغم آمدند. مثل فکر خانه. آیا خانه هنوز پاربرجا بود؟ آیا میندی هنوز آنجا بود؟ آیا کسی از خانواده‌ام در خانه منتظرم بود؟ به بچه نگاه کردم و به او غبطه خوردم. آرام و راحت خوابیده بود، خوشبحالش!

هرچه بیشتر سعی می‌کردم فکر نکنم بدتر تصویر راس با سر خونی و افتاده در کف آشپزخانه جلوی چشمان ظاهر می‌شد. بعد آنا را تصور می‌کردم که از بیرون به خانه برگشته و پسرش را دیده که دراز به دراز کف آشپزخانه افتاده. حتما نگران من هم شده. ولی من به پول‌های پس اندازش هم رحم نکرده بودم. از شدت خشم به دستم چنگ انداختم. حتی لعنت هم برای بخت بدم کافی نبود. می‌ترسیدم با مامور قطار حرف بزنم وگرنه حتما از او چند مسکن می‌گرفتم تا سردردم آرام شود. بعد باز مهربانی آنا به یادم آمد. هرچه بیشتر از آنجا دور و به شهر خودم نزدیک می‌شدم، افکارم در هم ادغام می‌شد. از آنا به میندی می‌پرید و از میندی به تمام خاطرات کودکی. بعد ژاکوب برایم زنده می‌شد. تمام طول راه حتی یک ثانیه هم آرامش نداشتم.

بالاخره رسیدیم، قطار در ایستگاه ایستاد. تمام سال‌های اسارتم دعا می‌کردم تا به خانه برگردم. هر روز به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا فرار کردم اما حالا دودل بودم. شاید برگشتم اشتباه بود. نگهبان باز با صدای بلند گفت:

ـ ایستگاه آخر همه پیاده شن.

من از قطار پیاده شدم. هوا بوی آشنایی داشت. بوی کودکی و قدیم. احساسی از ترس، وحشت و دلتنگی به سراغم آمد. لحظه‌ای دلم خواست باز سوار قطار شوم و برگردم اما نه پول داشتم ونه جایی برای رفتن. پاهایم سست شد، به خاطر آوردم آخرین بار مارسل راا در همینجا و پشت شیشه‌ی قطار دیدم و صدایش را نشنیدم. بغض گلویم را فشرد. چند نفس عمیق کشیدم و به سمت خانه راه افتادم. خاطرات مثل شلاق به ذهنم ضربه میزد و هرچه به خانه می‌رسیدم تصاویر بیشتری در ذهنم جان می‌‌گرفت. از روز اسباب کشی، ژاکوب چقدر به ما کمک کرد. وقتی میندی به سینی کلوچه در دست در خانه آمد. روزی که او و ماریا من برای برای عروسی حاضر کردند‌. چقدر بحث کرده بودند که چه مدل مویی بیشتر به من می‌آید، در نهایت موهایم را باز گذاشتم و تکه‌ای از آن را با سنجاق سر به عقب بردم. زمانی که به خانه رسیدم توانم کم شده بود. ساختمان هنوز سرجایش بود اما نیمی از آن خراب شده بود. خانه ما سالم مانده بود. از پایین نگاهی به پنجره خانه‌مان انداختم و سرگیجه به من هجوم آورد. صدای تیرهایی که به تن مادر نشست و صدای فریاد پدر که روی زمین افتاد، دقیقا همین نقطه که ایستاده‌ام. تعادلم را از دست دادم و روی زمین نشستم. چشمانم تار شد تصویر پدر جلوی چشمم زنده شد. اشک‌هایم را پس زدم و دست لرزانم را مشت کردم‌. بچه بی‌تابی کرد. بعد بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. هر پله را با سختی و استرس بالا می‌رفتم. چطور قبلا با پاهایم آنقدر راحت آن پنج طبقه را بالا می‌رفتم. حالا صدای ته عصا در ساختمان می‌پیچید‌. بچه با هر تکان من بالا و پایین می‌رفت و خوابش گرفته بود. یکبار سر همین پله‌ها یونس را ترساندم. او عقب رفت و نزدیک بود پایین بیفتد. آه سردی کشیدم.

بیش از همه فکر میندی آزارم می‌داد. تمام این سال‌ها سعی می‌کردم خودم را گول بزنم. هر وقت او یادم می‌آمد با خشم نامش را عقب می‌زدم و خیال‌بافی می‌کردم که در پناهگاهش منتظر شوهرش است. انکار می‌کردم که اسم او را به آن افسر داده باشم طوری که خاطراتم باهم قاطی شد. حالا با هر پله که بالا می‌رفتم صدها تصویر مثل دستانی بی‌رحم به من هجوم می‌آورد. افسر با شکنجه‌هایش، میندی و چهره‌ی مهربانش، خودم که مقاومت می‌کردم، خودم که داد می‌زدم، خودم وقتی.‌‌.. عصا از روی یکی پله‌ها در رفت. پایم پیچ خورد. دستم را به نرده‌ها گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. عصا را برداشتم و باز راه افتادم. در حالی که نفس نفس می‌زدم به پشت خانه رسیدم. از داخل خانه صداهایی می‌آمد. ضربان قلبم شدت گرفت، هیجان زده داخل رفتم و در را باز کردم. یک خانواده آنجا بود اما نه خانواده من. آن‌ها با تعجب به من زل زدند. مرد بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

ـ شما؟

نگاهی به خانه انداختم بعضی از وسایل قدیمی ما هنوز آنجا بود اما بقیه چیزها نه. دیگر انگار تصویر مادر هم دیده نمی‌شد. هرچند که چیز زیادی نداشت. آن خانه دیگر مال من نبود. نه می‌توانستم ثابت کنم که اینجا مال من است و نه می‌خواستم که این کار را کنم پس در حالی که اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود گفتم:

ـ فکر کنم اشتباه اومدم.

بعد بیرون و به سمت خانه میندی رفتم. در باز بود داخل رفتم. خانه خالی بود. قسمتی از دیوار کاملا ریخته بود و همه جا را خاک گرفته بود. صدا زدم:

ـ میندی؟

و اشک‌هایم را پاک کردم. می‌دانستم که آنجا نیست. دست‌‌های من خیلی وقت است که دست‌‌های یک قاتل است. زمانی که اسم میندی را به آلمانی‌ها دادم یک قاتل آدم فروش شدم. راس دومین قتل من بود. عق زدم و بالا آوردم دهانم را پاک کردم و به دیوار تکیه دادم تا حالم جا بیاید.

از ساختمان خارج شدم و به سمت خانه خودم رفتم. آنجا چه؟‌ آنجا سالم بود؟ کسی آنجا را نگرفته بود؟ به محله رسیدم و خانه را از دور دیدم. سرجایش مانده بود. کمی تخریب شده بود اما نه زیاد. داخل حیاط شدم. درخت دیگر سبز و استوار نبود. نیمی از آن در آتش سوخته بود و بقیه آن خشک شده بود. از باغچه چیزی جز خاکه‌ای پر از علف‌های هرز نمانده بود. به داخل خانه رفتم. در با صدای جیرجیری باز شد. لایه ضخیم خاک همه جا را پوشانده بود. اکثر وسایل خانه غارت شده بود. بقیه شکسته شده بودند. جای خاکستر در گوشه گوشه خانه بود، کسانی که شب اینجا پناه گرفته بودند و آتش روشن کرده بودند. آشغال و خون و پوکه‌های گلوله هم در خانه پخش بود. روی دیوار را تارعنکوبت پوشانده بود و خانه سرد و بی روح بود. قدمی برداشتم و پایم روی شیشه رفت و شکست خم شدم و برش داشتم. قاب عکس شکسته بود عکس را برداشتم و آن را فوت کردم. و تصویر خندان من و ژاکوب جلویم ظاهر شد. دست در دست هم و در لباس عروسی. با دیدنش یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده. چقدر زیبا و شاد بودیم. لبخندهایمان چقدر عمیق بوده. آخرین بار کی عمیقا خندیدم؟ چشمم به بچه افتاد و گرمم شد‌ با خجالت عکس را پشت و رو کردم. دلم نمی‌خواست ژاکوب او را ببیند. به‌ بقیه‌ی خانه نگاه کردم. شبیه خانه نبود. بعد چشمم به راه‌پله افتاد و لبخند تلخی زدم‌ و به روز عروسی که ژاکوب بغلم کرد و من را از پله‌ها بالا برد اندیشیدم. باز اشک‌هایم سرازیر شد‌. بعد زمزمه کردم:

ـ دلم برات تنگ شده عزیزم. برای همه‌

بغضم شکست و هق‌هق گریستم. وقتی آرام شدم دیگر هوا تاریک شده بود. لامپ‌های خانه به سرقت رفته بود و من در تاریکی ماندم. به بچه شیر دادم و بعد یک گوشه خوابیدیم.

صبح بعد از بیدار شدن خانه را تا حدودی جمع کردم و آشغال‌ها را بیرون بردم. یک گوشه از خانه را برای خودم و بچه مرتب کردم. دستی به سر و روی باغچه کشیدم و علف‌های هرزش را کندم. در یکی از کابینت‌های آشپزخانه کمی بذر پیدا کردم و آن را درباغچه کاشتم و آب دادم. کمی دیگر به حیاط رسیدم و بعد صدای گریه‌ی بچه بلند شد و به اتاق رفتم. خانه هنوز کلی کار داشت اما برای امشب کافی بود. دوباره هوا تاریک شد. من با غذاهایی که از خانه‌ی آنا آورده بودم خودم را همراه عذاب وجدان سیر کردم و بعد شمع کوچکی روشن کردم. باید یک لامپ می‌خریدم اما پولی نداشتم‌. تمام پول من به اندازه‌ی دو قرص نان و کمی سیزیجات و شاید کمی هم قهوه بود‌. صبح روز بعد باز خانه را مرتب کردم. دیگر آشغالی دور و برم نبود.‌ بعد به مغازه رفتم و با پولم چیزهای لازم را تا جایی که می‌توانستم خریدم‌. کمی نان، کمی سبزیجات، یک قالب صابون و کمی حبوبات. ترجیح دادم قهوه نخرم. تا آخرین بخش پولم را خرج کردم و به خانه برگشتم. این‌ها برای چند روزم کافی بود اما بعدش باید چه می‌کردم؟ من باید کاری پیدا می‌کردم. تصمیم گرفتم روز بعد دنبال کار بروم. باید کاری پیدا می‌کردم. صبح بعد از خوردن صبحانه و تعویض کهنه‌ی بچه او را به خودم بستم و عصا را به دست گرفتم و به رستوران قدیمی محل کارم رفتم. با هر قدم خاطرات به من هجوم می‌آورد. وقتی در چند قدمی رستوران رسیدم، ایستادم و چشمانم را بستم. آنوقت ماریا دست در دست نیک و کنار ژاکوب ایستاده بود و هر سه با لبخند به من نگاه می‌کردند. ناخودآگاه لبخندی زدم و با تنه‌ی یک عابر که به من به خودم آمدم. او عذرخواهی کرد و دور شد. عصا را جا به جا کردم و به بچه که نق می‌زد هیس گفتم. تیرم به سنگ خورد. رستوران کاملا در آتش سوخته و متروک شده بود. امیدم کمرنگ شد نمی‌دانستم باید چه کنم چند ساعتی حیران و بی هدف گشتم. بعد خسته گوشه خیابان نشستم. بچه گریه می‌کرد و خسته شده بود. من هم خسته بودم. اینجا ماندن فایده نداشت و به خانه‌ی تاریک و سردم برگشتم. روز بعد دوباره به دنبال کار رفتم. می‌خواستم نامه‌ای برای دانشگاه و ارتش بنویسم یا به آنها تلفن کنم، اما پولی برای خرید تمبر و تلفن زدن نداشتم. اولین الویت پیدا کردن کار بود. روز دوم هم موفق به پیدا کردن کار نشدم. روز سوم غذاهایم نصف شده بود. کم می‌خوردم تا غذایم دیرتر تمام شود، غذای کم شیرم را کم کرده بود و بچه هم کامل سیر نمی‌شد‌. بدتر از آن اینکه صابونم داشت تمام میشد. کثیف شده بودیم‌ لباس‌هایم همگی کهنه و در گوشه گوشه‌ی آن پاره بود‌. روز ششم بود که دنبال مکر می‌گشتم اما هنوز موفق نشده بودم. هربار یک‌ گوشه از شهر را می‌گشتم. ساعت‌ها پیاده روی با عصا و بچه به کمر، گرسنه و خسته من را از تک و تا انداخته بود‌. هنگام غروب کنار جدول خیابان از خستگی ولو شدم‌. بچه را بغل گرفتم تا به او شیر بدهم و خودم از خستگی چشمانم لحظه‌ای بسته شد. عابری رد شد و سکه‌ای جلویم انداخت. قبل از اینکه چیزی بگویم از من دور شد. یعنی انقدر اوضاعم بد بود؟ سکه را در مشتم فشردم اول خواستم آن را دور بیندازم اما بعد پشیمان شدم و با آن کمی گندم خریدم و به خانه برگشتم. صبح روز بعد زودتر از خانه بیرون زدم‌. به هر مغازه که می‌رسیدم سوال می‌کردم که کارگر می‌خواهند یا نه؟ بیشتر آن‌ها نیرو نمی‌خواستند و اگر کسی بود که به کارگر احتیاج داشت با دیدن وضیت من،‌ عصا زیر بغل و بچه‌ای بسته شده به پشت، بهانه می‌آورد و ردم می‌کرد. چند روز به همین ترتیب گذشت. غذایم تمام شده بود و حالا سه روز بود که هیچ‌چیز نخورده بودم آنقدر تحت فشار بودم که مجبور شدم از یک نانوایی طلب کمی نان کنم. چند بار رفتم و برگشتم، غرورم اجازه نمی‌داد. اما بعد دل به دریا زدم و از نانوا کمی نان گرفتم. او با اکراه کمی نان به من داد. آن را سریع در دهانم چپاندم و بعد دور شدم. من سر راهم دنبال روزنامه‌هایی که روی زمین بود می‌گشتم و آن‌ها را برمی‌داشتم و شب‌ها در ستون مخصوص آن به دنبال اسم خواهر و برادرانم می‌گشتم. هر روز اسامی جدیدی منتشر می‌شد. اسامی از گم شدگان یا کشته شدگان جنگ.

چند روز دیگر هم به همان منوال گذشت. من از شدت گرسنگی ضعیف شده بودم. نمی‌دانم روز چندم بود که دنبال کار می‌گشتم اما ناامید گوشه‌ی خیابان نشسته بودم و هیچ فکری در سرم نبود. کنار یک نانوایی بودم و بوی نان تازه مستم می‌کرد. شیرم کم شده بود و بچه گرسنه بود و ناله می‌کرد. دلم می‌خواست او را همانجا بگذارم و بروم اما جلوی آن جمعیت نمی‌شد. مغازه‌ای روبه ‌رویم بود. مردم به آنجا می‌رفتند و با کیسه‌های خرید برمی‌گشتند. یک ساعتی به آن رفت و آمد نگاه کردم و بعد فکری به سرم زد. فکری بد و احمقانه. داخل مغازه شدم صاحب آنجا حواسش نبود. دستانم از ترس و استرس می‌لرزید و یکبار به یکی از قفسه‌ها خوردم. سعی می‌کردم عادی باشم اما نشد به طرف بوفه رفتم. ولی آنقدر تابلو بودم که مغازه دار نگاهم کرد و گفت:‌

ـ چی می‌خوای؟

لبم را خیس کردم و گفتم:

- هیچی

ـ پس برو بیرون.

با تمام توانم بیرون رفتم.

از آنجا دور شدم. به خودم لعنت فرستادم  و بچه را تکان دادم تا ساکت شود. پیاده راه افتادم و به مغازه‌ای دیگر رسیدم. پشت ویترین به خوراکی‌ها نگاه کردم. شکمم از گرسنگی درهم پیچید. چشمانم را بستم و داخل مغازه شدم. اینبار سریع به سمت قفسه رفتم. قلبم تند می‌زد، به اولین بیسکوییت در دسترسم چنگ زدم و داخل قنداق بچه چپاندم. زنی به طرفم پیچید و هین کشیدم اما او به راه خودش ادامه داد. عرقم را پاک کردم و سریع بیرون زدم. گوشه‌ای نشستم و با عجله در بیسکوییت را باز کردم و توی دهانم چپاندم. بعد با کمی آب یک تکه از آن را خیس کردم و به بچه دادم و او هم خورد و ساکت شد.

تازه وقتی سیر شدم به این فکر کردم که این زندگی با آدم چه‌ها نمی‌کند، به چه چیزها که مجبور نمی‌شوی، کارهایی انجام می‌دهی که تا دیروز دیگران را به خاطر انجام دادنش سرزنش می‌کردی، روزی خودت آهسته در همان چاه فرو می‌روی، چاهی عمیق و تاریک و بدبو.

بلاخره بعد از چند روز پس از دزدی‌ام در یک رستوران کار پیدا کردم. به یک نیرو برای شستن ظرف احتیاج داشتن. صاحب آنجا اولش قبول نمی‌کرد اما آنقدر اصرار کردم و به او گفتم که قبلا تجربه کار در رستورن را داشتم تا بالاخره راضی شد و مرا پذیرفت. حقوقم روز مزد بود و من یادگرفته بودم که با بچه کار کنم. محل کارم را خیلی دوست داشتم آنجا علاوه بر پول گاهی غذا هم گیرم می‌آمد. اما از خانه خیلی دور بود. من هر روز قبل از طلوع خورشید از خانه راه می‌افتادم و شب بعد از نیمه شب به خانه می‌سیدم. این بیشتر برای این بود که با این وضعم باید راه می‌رفتم. از دولت در خواست ویلچر کرده بودم اما هنوز جواب نامه‌ام نیامده بود. شب‌‌ها کم می‌خوابیدم ولی هیچ شکایتی نداشتم.

بچه بیش از دوماه داشت و کمی بزرگ شده بود. کارگران رستوران او را دوست داشتند و هرکدام در اوقات بیکاریشان با او بازی می‌کردند. همه‌ آن‌‌ها با من مهربان و خوش اخلاق بودند. صاحب رستوران هم مردی خوب و دلسوز بود. رستورانی کوچک که غذاهایی خوشمزه داشت. حدود یک ماه در آن رستوران کار کردم و در طول آن مدت تمام روزنامه ‌‌ها را خواندم حتی روزنامه‌های قبل را و تا آنجا که وقتم می‌گذاشت به بیمارستان‌ها زنگ می‌زدم و چشمانم دنبال نامی آشنا بود اما چیزی پیدا نکردم.

روزی مشغول کار بودم که کارگری سراسیمه وارد آشپزخانه شد و گفت «از بازرسی برای بررسی بهداشت آمده‌اند؛ همه چیز مرتب باشد.» ما مرتب بودیم اما باز دستی به سر و روی همه جا کشیدیم و بازرس و صاحب رستوران وارد آشپزخانه شدند. بازرس مردی بلندقد و اتو کشیده بود. او با دقت همه جا را نگاه کرد و بعد آمد و کنار من ایستاد و نگاهی به بچه که گوشه‌ای روی زمین خوابانده بودمش انداخت. گفت:

ـ بچه توئه؟

ـ‌ بله

ـ چرا آوردیش اینجا؟

ـ‌ کسی نیست ازش نگه داری کنه. منم مجبورم با خودم بیارمش.

ـ هر روز میاری؟

- بله.

او با تأمل سری تکان داد و بعد هم از آشپزخانه رفتند و ما به سرکارمان برگشتیم. آخر شب صاحب رستوران آمد و پول آن روز را به دستم داد. من هم طبق معمول نگاهی به پول انداختم اما بیشتر از همیشه بود. با سوال به او نگاه کردم. و او سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ از فردا نیا سرکار.

- چرا؟

ـ‌ بازرس اخطار داده اگه اینجا بمونی رستوران رو پلمپ می‌کنه.

ـ‌ برای چی؟

- چون رستوران برای بچه مناسب نیست.

ـ اما...

ـ باور کن خیلی سعی کردم متقاعدش کنم ولی فایده نداشت. متاسفم.

ـ ولی اگه از اینجا بریم از گرسنگی می‌میریم.

او سرش را بالا نیاورد و چیزی نگفت. کمی دیگر پول و مقداری هم غذا به من داد و گفت:

- این برای چند روزت کافیه. امیدوارم زود یه کار پیدا کنی

من هم دیگر چیزی نگفتم و آنجا را ترک کردم.

از روز بعد باز به خانه اول برگشتم و سرگردانی و دنبال کار گشتنم شروع شد. من تمام پول‌هایم را در این مدت پس انداز کرده بودم و جز چیزهای ضروری از آن خرج نکرده بودم. اما در طول مدت بی‌کاری مجددم بالاخره آن پول هم خرج شد. من در آن مدت هم دنبال کار می‌گشتم و هم به بیمارستان‌ها سر می‌زدم. اگر بخواهم خلاصه بگویم من چند کار کوتاه مدت دیگر هم پیدا کردم اما بعد از دو یا سه روز به خاطر بچه یا پایم از آنجا بیرونم می‌کردند. اما باز دست بردار نبودم. روزنامه فروش دیگر مرا می‌شناخت و تا مرا می‌دید روزنامه را برایم می‌آورد و حتی گاهی دو نفری دنبال اسامی می‌گشتیم. چون آن موقع در یک بستنی فروشی کار می‌کردم و روزنامه فروش هم همانجا بود. آن روز وقتی به سرکار رفتم بهم سلام دادیم. می‌خواستم دیگر از او روزنامه نخرم. چشمم از گشتن دنبال نام آنها، و قلبم از امید و ناامیدی پیوسته خسته می‌شد‌ با هر تشابه اسمی قلبم از جا کنده میشد نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت از این که اسمشان در ستون کشته شدگان است‌. بعد که می‌دیدم اسم آنها نیست باز نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. برای همین وقتی روزنامه را برایم آورد گفتم که نمی‌خواهم. او هم لبخندی زد و به کارش برگشت. من مشغول به کار بودم که روزنامه‌فروش صدایم زد:

ـ یودا، یودا

سرم خلوت بود و نزد او رفتم.

ـ‌ چیه؟‌ چی‌شده؟

ـ باورت نمیشه‌! اینجا رو نگاه کن

به روزنامه نگاه کردم. در ستون اسم ها، اسم یونس را نوشته بودند. چند باری آن را خواندم تا مطمئن شدم که درست می‌بینم. بله اسم خودش بود. در بیمارستان روانی شهر بستری بود.از خوشحالی جیغ کشیدم و به هوا پریدم. بچه از جیغ من ترسید و به گریه افتاد و چند مشتری هم متعجب به من نگاه کردند، اما اهمیتی نداشت. پسرک روزنامه فروش را محکم بغل کردم وبوسیدم.

ـ باید شیرنیش رو بهم بدی

- حتما. تو یه بستی مهمون منی.

صاحبکارم از آن ور داد زد:

ـ باید از جیب خودت حساب کنی.

ما خندیدیم. آنقدر خوشحال بودم که این چیزها نمی‌توانست ناراحتم کند. با التماس ساعتی از او مرخصی گرفتم و به طرف بیمارستان رفتم. با عجله راه افتادم. دل توی دلم نبود. بالاخره به آنجا رسیدم و به پذیرش رفتم. منشی که زنی تپل بود با بیحوصلگی نگاهی به من انداخت و گفت:

- بله؟

ـ برای دیدن برادرم اومدم. امروز اسمش رو توی روزنامه دیدم.

ـ اسمش چیه؟

ـ یونس

ـ بله اون اینجاست.

ـ خب؟ میتونم ببینمش؟

ـ دیدنش فایده نداره.

ـ منظورت چیه؟

سرش را از روی برگه بلند کرد و با بی‌میلی گفت:

ـ اون حافظه‌اش رو از دست داده. کسی یا چیزی رو به خطر نمیاره. ما اسمش رو از روی پلاکش فهمیدیم. توی جنگ سرش آسیب دیده. مدتی توی بیمارستان بستری بود تا درمان بشه اما فایده نداشت و حالا به اینجا منتقل شده.

در تمام مدت صحبت‌های او من ساکت بودم. لبم مثل خطی صاف و رنگم سفید شده بود. هزاران فکر در سرم بود‌.‌ مهمترینش این بود که یونس چطور سر از جنگ درآورده؟ یعنی چرا پلاک گردنش بوده؟ نکند او نباشد. اما تمام مشخصاتش که یکی بود. پرستار با دیدن من کمی مهربان شد و گفت:

ـ اما فکر کنم هنوزم می‌خوای ببینیش.

سری به تایید تکان دادم. او گفت:

ـ دنبالم بیا.

از پشت میز بیرون آمد. زنی میانسال و کمی تپل بود‌ موهایش را خیلی ساده از پشت بسته بود و بی‌صدا راه می‌رفت. صدای کوبش کف عصای من و ملچ‌ ملوچ گهگداری دهان بچه سکوت بیمارستان را می‌شکست. صدای عصا روی زمین عصبی‌ام می‌کرد. پرستار پشت در اتاقی ایستاد و قبل از اینکه در را باز کند کمی مکث کرد و گفت:

ـ بهش نزدیک نشو و سعی نکن لمسش کنی یا بغلش کنی چون می‌ترسه و حالش بد میشه.

گوشه‌ی لبم را جویدم و آهسته سر تکان دادم. عصا در دستان عرق کرده‌ام سر می‌خورد‌. باورم نمی‌شد بالاخره یک نفر از خانواده‌ام را پیدا کردم. پرستار در را باز کرد و کنار رفت. آرام وارد اتاق شدم. مردی با پشتی خمیده و سر و صورتی که تازه اصلاح شده بود و جای زخمی بالای گوشش، روی صندلی نشسته بود و به بیرون زل زده بود. او یونس بود، خوده خودش.

با ورودمان به طرف ما برگشت و نگاهی به من انداخت. نگاهی خالی از شناخت و حس دیدن عزیزانت بعد از دوره‌ای سخت و طولانی. نگاهی خالی از عشق و نگاهی خالی از تمام خاطرات کودکی‌مان. بعد باز به طرف پنجره برگشت. داخل اتاق شدم. چند لحظه چیزی نگفتم و بعد با صدایی لرزان و همراه با بغض صدایش کردم:

ـ یونس؟

او واکنشی نشان نداد. آرام به طرفش رفتم. باز نگاهم کرد و اینبار نگاهش را نگرفت. برای همین کمی شجاعت به خرج دادم و به طرفش رفتم. گفتم:

- منم یودا.

جوابی نداد و فقط زل زده بود. بعد به بچه زل زد. رد نگاه او را دنبال کردم. بچه برای یونس با ذوق سر و صدا کرد. برای لحظه‌ای خوشحال شدم یونس مرا یادش نمی‌آید. باید می‌گفتم این بچه کیست؟ اما وقتی نگاه بی‌روح او را دیدم که به من خیره شد، یخ زدم. یعنی هی چیز یادش نبود؟ برادر من، مرا نمی‌شناخت؟ اشک در چشمانم حلقه زده بود. بعد با صدایی لرزان شروع به خواندن کردم:

پاشید پاشید بچه‌ها وقت کار و تلاشه

هرکی از خواب پا نشه یودا رویش میشاشه

کلمات آخر را با اشک گفتم. اما یونس هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. دستم را به طرفش دراز کردم اما او با شدت و ترس خودش را عقب کشید. من در نیمه راه دستم را پس کشیدم و نگاهی به برادر ترسیده و بی دفاعم انداختم. باورم نمی‌شد او خودش باشد. به پرستار گفتم:

ـ تا کی اینطوری می‌مونه؟

او با مکث و بعد با همدردی گفت:

ـ فکر می‌کنم برای همیشه.

ـ هیچ راهی نداره که خوب بشه؟

احتمالا برای اینکه دلم را نشکسته باشد گفت:

ـ‌ شاید یه روزی.

دلم می‌خواست آنقدر آنجا بمانم و صدایش کنم و از خاطرات بگویم که همه چیز را به یاد بیاورد. اما پرستار گفت باید بروم چون ممکن است حالش بد شود. برای همین اتاق را ترک کردم و حتی نتوانستم برادری که انقدر دنبالش بودم را بغل کنم. در حالی که هق هق گریه می‌کردم پرستار دستی به شانه‌ام کشید و گفت:

ـ‌ متاسفم عزیزم. اما اگه حالت رو بهتر می‌‌کنه باید بگم برادر تو اولین بیمار این شکلی ما نیست. بعد از جنگ بیمارای زیادی برامون اومده.

نه، حالم بهتر نشد. شنیدن اینکه بقیه هم رنج می‌کشند دردی از من دوا نمی‌کرد. اما چیزی نگفتم و از آنجا خارج شدم. به سمت محل کارم رفتم. پسرک تمام روزنامه‌هایش را فروخته بود و مشتاقانه به استقبالم آمد و گفت:

ـ خب؟‌ چی شد؟ دیدیش؟

با دیدن بینی و چشم‌های سرخم ساکت ماند و گفت:

ـ دیگه باید به خونه برم.

و آرام دور شد. صاحبکارم چیزی نگفت، تنها گفت:

ـ دیگه بیا زودتر به کارت برس.

اما من تمرکز کافی نداشتم. حوصله هم نداشتم. تصویر برادرم با آن نگاه غریبه‌اش لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. برای همین وقتی سومین سفارش را هم خراب کردم او بر سرم فریاد زد و گفت:

ـ‌چلاق احمق کارت رو درست انجام بده!

همین برای انفجار من کافی بود و بسیار بلندتر از او داد زدم:

ـ خفه شو.

و بعد تمام فحش‌های زشتی را که در اردوگاه یاد گرفته بودم به او دادم. مردم با تعجب و طعنه نگاهم می‌کردند. برایشان غیرقابل قبول بود که زنی چنین حرف‌هایی بزند و چنین رفتاری کند. روبه آن‌ها داد زدم:

ـ چیه؟ اونم به من فحش داد.

مردم خود را عقب کشیدند و من راهم را باز کردم و به سمت خانه رفتم و حقوق آن روزم را نگرفتم. وقتی به خانه رسیدم تمام روزنامه‌ها را در آتش انداختم و قسم خوردم که دیگر دنبال هیچ کدامشان نگردم. بعد کنار آتش ماندم و به پیچیدن کاغذ و سیاه شدنش خیره ماندم.

روز بعد کمی‌ آرام شده بودم و باز به دنبال کار رفتم. اما بعد از جنگ، متقاضیان زیادی برای کار بودند. مردانی که بیکار بودند و جویای کار. برای همین آن‌ها را بیشتر استخدام می‌کردند. کسانی که نیروی بدنی و شرایط بهتری از من داشتند و در این لیست من آخرین کسی بودم که یک نفر بخواهد برایش کار کنم. برای همین بعد از گذشت یک ماه و خرج شدن تمام پس اندازم و دو روز گرسنه ماندن باز فکر دزدی به سرم زد. یکبار دیگر از مغازه یک سیب زمینی دزدیدم. اینبار کمتر از قبل ترسیدم. ولی تنها یک روز سیر ماندم. من دزدی نمی‌کردم مگر اینکه چند روز گرسنگی را تحمل می‌کردم. پس از سه چهار روز گرسنگی دیگر، باز مجبور شدم دزدی کوچکی انجام دهم؛ برای همین به میوه فروشی وارد شدم. مغازه دار حواسش نبود و من سیبی برداشتم. ترسم کم‌تر شده اما حرفه‌ای نبودم. وقتی خواستم خارج شوم یکی گفت:

ـ آهای خانوم همونجا بمون!

دانستم که با من است. رنگ و رویم سفید شد اما خودم را به آن راه زدم و به رفتن ادامه دادم. که دستی شانه‌ام را گرفت و گفت:

ـ با توام!

مجبور شدم بایستم.

- دیدم سیب رو برداشتی.

سخت ترسیده بود. قسم خوردم اگر نجات پیدا کنم دیگر هرگز آن کار را نکنم. خودم را نباخت و گفتم:

ـ کدوم سیب؟

ـ بدش بیاد. همون که تو قنداق بچه گذاشتی.

با صدایی لرزان گفتم:

ـ من سیب برنداشتم.

با هر کلام بیشتر خودم را لو می‌دم. آنقدر به عصا چنگ زدم که بند انگشتانم سفید شد.

ـ خیلی خب. جورج برو و پلیس رو خبر کن.

داد زدم:

ـ نه صبر کن.

پسرک ایستاد. همه در مغازه به ما نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. دست در قندان بچه کردم و شرمگین سیب را به دست مرد دادم. و گفتم:

ـ خواهش میکنم به پلیس چیزی نگو. گرسنه بودم. دیگه این کار رو نمی‌کنم. اگه به پلیس بگی بچم رو ازم می‌گیرن. خواهش می‌کنم.

مرد کمی نگاهم کرد و گفت:‌

ـ زود گورت رو از اینجا گم کن.

بدون اینکه سرم را بلند کنم سریع از مغازه بیرون زدم.

چند قدم دور شدم که صدای گفت:‌

ـ خانوم صبر کن.

نالیدم:

ـ‌ وای خدایا!

دلم می‌خواست می‌مردم.

ایستادم. زنی خودش را به من رساند و گفت:

- سلام من جین هستم.

دستش را به سمتم دراز کرد. دست دادم و گفتم:‌

ـ یودا.

سیب را به من داد و گفت:

ـ بگیرش!

با تعجب نگاهش کردم. دوباره گفت:

ـ بگیرش دیگه!

سیب را گرفتم او گفت:

ـ گرسنه‌ای؟

سر تکان دادم.

ـ من می‌خوام برم یه ساندویچ بخورم. باهام میای؟

دهان باز کردم که گفت:

ـ مهمون منی.

چشمانم برق زد.

ـ‌ پس بریم. خدایا با این بچه سختت نیست؟ بده من بگیرمش

بچه را از قنداقش بیرون کشید و بغل کرد.

آهی از آسودگی کشیدم. کمر و پاهایم خیلی درد می‌کرد. مدت‌ها نشستن روی پا از صبح تا شب با کمر خمیده برای شستن لباس و بعد هم راه رفتن‌های طولانی با عصا و بچه پاها و کمرم را نابود کرده بود. به یک ساندویچی رسیدیم. بوی سوسیس و سیب زمینی دیوانه‌ام کرد. او دو همبرگر و یک ظرف سیب‌زمینی سفارش داد. نگران بودم مبادا پیشمان شود اما زن راحت نشسته بود. سیگاری درآورد و مشغول کشیدن شد. مشروبش را مزه‌مزه کرد‌ و در سکوت به من نگاه کرد. او زنی زیبا و خوش پوش بود.‌ موهایش مرتب و آرایش زیبایی هم روی صورتش بود، در کنار او من بسیار زشت دیده می‌شدم‌ یک روسری رنگ و رو رفته به سرم داشتم که کاملا آن را جلو کشیده بودم تا کچلی‌ام معلوم نشود. صورتی که سمتی از آن کمی چروک بود و پوستی آفتاب سوخته و خشن.

سفارش‌ها رسید و من با ولع مشغول خوردن شدم. بچه‌هم با بوی غذا گرسنه شد و دستش را دراز می‌کرد تا چیزی بخورد. جین کمی سیب زمینی را با دستش له کرد و در دهان بچه گذاشت و گفت:

ـ چقدر خوشگله. بعد به من گفت. راحت باش. منم این روزها رو داشتم تا وقتی یه کار پیدا کردم. اگه بخوای می‌تونم تو رو هم سر کار ببرم. البته اگه قبول کنی.

با خوشحالی و دهان پر گفتم:

ـ معلومه که قبول می‌کنم. هر کاری که باشه به خوبی انجامش می‌دم. قول می‌دم.

ـ خیلی خب، پس شب به این آدرس بیا.

بعد کاغذی را به دستم داد. بلند شد و گفت:

ـ‌ دیگه باید برم.

بچه را بغلم داد پول غذا را حساب کرد و رفت. نگاهی به کاغذ انداختم. غذایم را تمام کردم و به سمت خانه رفتم. شب که شد کاغذ را در دست گرفتم و به سمت آدرس راه افتادم. در فکر بودم که آنجا چطور جاییست. آیا یک شرکت است یا کارخانه که نیروی شب کار می‌خواهد؟ اما نه آدرس داخل شهر بود. بعداز چند پرس و جو به آدرس رسیدم. من جلوی در یک بار یا چیزی شبیه آن ایستاده بودم. چراغ‌های چشک زن مرا به داخل دعوت می‌کرد. دو مرد جلوی در نگهبانی می‌دادند. یکی از‌ آن‌ها گفت:

ـ چیکار داری؟

ـ‌ اومدم اینجا تا جین رو ببینم. اون بهم گفت بیام اینجا.

ـ خبر داره میای؟

ـ‌ بله.

ـ اسمت چیه؟

ـ‌ یودا

ـ‌ خیلی خب یه لحظه اینجا وایسا.

بعد داخل رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- خانوم گفتن برین داخل.

داخل شدم. آنجا شبیه بار نبود. من قبلا به بار و دیسکو رفته بودم اما آنجا شبیه هیچ کدام از آنها نبود. چند میز در سالن بود که رویش زن‌هایی با لباس‌های نیمه عریان نشسته بودند. تعدادی مرد هم بودند که با زن‌ها صحبت می‌کردند. همان لحظه فهمیدم که من در وسط یک فاحشه خانه هستم. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. جین به پیشوازم آمد و مرا که عین یک تکه چوب وسط سالن ایستاده بودم را با خودش کنار کانتر برد. بعد به مردی که پشت کانتر بود و با دقت مرا نگاه می کرد گفت:

ـ این همونه که برات گفتم.

جین گفت:

- خب فکر کنم دیگه بدونی کارت چیه. اینجا می‌تونی پول دراری و از گرسنگی نمیری. کار دیگه برات پیدا نمیشه. منم دلم سوخت که با این وضعت بهت کار دادم. ناراحت نشی ولی خب این واقعیت داره.

مرد گفت:

- خب؟

گلویم خشک شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم احساس می‌کردم حتی داخل شکمم هم می‌لرزد فقط با عجله از آنجا بیرون آمدم. اشک‌هایم را پاک کردم . بچه با بی‌ قراری گریه می‌کرد. گرسنه بود. من هم گرسنه بودم. زنی گرسنه با لباس‌های پاره و کهنه. شب در خانه خوابم نبرد. می‌دانستم که حق با زن است من چند ماه بود که به دنبال کار می‌گشتم هیچ پولی نداشتم و کسی به من کار نمی‌داد. حتی دیگر کسی به بافتنی هم احتیاج نداشت. هیچ راهی جلوی پایم نمانده بود. اما دلم راضی نمی‌شد که به آنجا بروم. آن شب لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشتم. صبح روز بعد تمام شهر را باز گشتم اما خبری نشد و در نهایت وقتی به خودم آمدم خودم را رو به روی فاحشه خانه دیدم. مردهای دیشبی همانجا بودند. کنار رفتند تا وارد شوم؛ یا چون مرا می‌شناختند یا جین می‌دانست که برمی‌گردم. در هر صورت با قدم‌‌های لرزان و سست وارد شدم. همان مرد قبلی پشت کانتر بود. خبری از جین نبود. مرد در حال صحبت با یکی از دخترها بود و با دیدن من به دختر اشاره داد تا برود. تا نزدیکی کانتر رفتم و ایستادم. مرد دوباره گفت:

ـ خب؟

ـ می‌خوام اینجا کار کنم.

ـ چیزی در موردش می‌دونی؟

به یاد خاطرات اردوگاه افتادم.

ـ فکر می‌کنم.

ـ پس کمی برات توضیح می‌دم. ما هر شب کار می‌کنیم، هر شب تا صبح اینجایی و صبح میتونی بری خونه اما اگه مشتری بخواد باید صبح هم همینجا بمونی، البته اینجور موارد کم پیش میاد. درکل مشتری حق آسیب رسوندن به تو رو نداره اما اگر اگه بهت وعده پول بیشتر بده و تو قبول کنی خب اونوقت دیگه آزاده و حق اعتراض نداری. نکته بعدی اینکه وقتی مشتری ازت راضی باشه و پول مازاد بیشتری بهت بده ازون پول شصت درصدش مال خودته و چهل درصد هم ما. اگه از من دزدی کنی اخراج می‌شی. باید هر شب دوش بگیری. مهم‌ترین نکته هم اینکه نباید باردار بشی و اگه باردار باشی باید سقط کنی و با هیچ مردی دوست نمی‌شی. فهمیدی؟

ـ بله.

ـ بچه رو می‌خوای چیکار کنی؟

ـ امشب رو بذار اینجا بمونه و از فردا نمیارمش.

کمی فکر کرد و گفت:

ـ باشه

ـ‌ حالا می‌خوام یه چیزی دوستانه بهت بگم.

کمی جلوتر آمد و گفت:

ـ از حرفم ناراحت نشو ولی تو رقیبای خیلی محکمی اینجا داری. اگه میخوای کارت خوب پیش بره و مردا انتخابت کنن باید از عشوه‌گری استفاده کنی تا بتونی نقصت رو پنهان کنی. برای زخمای صورتت هم میتونی آرایش کنی. من به بچه‌‌ها می‌گم که بهت یه کلاه گیس بدن.

فکر کنم باید تشکر می‌کردم. پس لبخندی زدم.

ـ حالا برو اتاق بغلی و لباست رو عوض کن و آماده شو.

کنار پیش خوان راهروی باریک و تاریکی بود. به آنجا رفتم. تنها یک در آنجا بود و من وارد شدم. اتاقی نسبتا بزرگ با چند آینه قدی، یک کمد با چند قفسه لباس و چند رگال پوشیده از لباس. بچه را زمین گذاشتم و اول به سراغ قفسه رفتم. همه لباس ها را چک کردم و سعی کردم لباسی را انتخاب کنم که کمی پوشیده باشد. اما همه آن‌‌ها مثل هم بود. بالاخره پیراهنی را انتخاب کردم که به نظرم کمی بهتر بود.

می‌دانم که رئیس گفته بود باید لوند و جذاب باشم اما برایم خیلی سخت بود. پیراهن تا بالای رانم بود. دو بند و یقه‌ای هفتی داشت. رنگش صورتی ملایمی بود. به خودم نگاه کردم. نبود پایم خیلی توی ذوق می‌زد. من حتی اگر لخت هم می‌ایستادم کسی نگاهم نمی‌کرد. حتی خودم هم از دیدن خودم بدم آمد بعد از قطع پایم اولین بار بود که خودم را به این شکل می‌دیدم که کاملا مشخص بود به چه وضعی افتاده‌ام. بعد به لباس نگاه کردم. خیلی کوتاه بود. من هرگز چنین چیزی نپوشیده بودم. پایین لباس را کشیدم تا کمی پایین‌تر بیاید اما فایده نداشت. در باز شد و کسی داخل آمد. نگاه کردم، جین بود.

ـ‌ سلام یودا. خوشحالم که برگشتی. فیلیپ گفت برات این رو بیارم.

کلاه گیس را به دستم داد و گفت:

ـ‌ بلدی استفاده کنی؟

ـ‌ نه

ـ‌ خیلی خب این بار رو کمکت می‌کنم تا یاد بگیری و بعد دیگه باید خودت بذاری.

کلاه گیس موهایی بلند دشته که تا روی بازویم می‌آمد و رنگی تیره داشت و جلوی آن چتری کوتاه شده بود. وقتی آن را روی سرم گذاشت و مرتب کرد عقب رفت و من خودم را در آیینه دیدم. شکه شدم و به خودم خیره شدم. زیبایم کرده بود. یادم رفته بود مو داشتن چه شکلی است.

ـ خیلی خوب شدی! چیه دوسش نداری؟

ـ‌ نه فقط یادم رفته بود که با مو چه شکلی بودم.

نیم لبخندی زد و گفت:‌

ـ نگران نباش. بدنت خیلی خوشگله. حالا من باید برم؛ زودتر حاضر شو و بیا.

آنجا انواع لوازم آرایشی را داشت و من با پودر روی زخم‌هایم را پوشاندم و آرایش کردم. بچه گریه کوتاهی کرد و ساکت شد. رو به او گفتم:

ـ چیه؟ این قیافه مامانت رو دوست نداری؟ قشنگ شدم؛ ولی واقعیتش رو بخوای خودمم دوست ندارم.

بعد دعا کردم که مردگان وجود نداشته باشند و روح ‌‌‌آن‌ها ما را نبیند. کمی این پا و آن پا کردم و وقتی مطمئن شدم بچه خواب است بیرون رفتم.

درحالی که پایین لباسم را گرفته بودم و با فشاری نسبی پایین می‌کشیدم به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و در نقطه‌ای تاریک نشستم تا کمتر دیده شوم. اما باز از چشم تیز مردان هوس باز دور نمی‌ماندم. ساعتی بود که همانجا نشسته بودم تا اینکه مردی به سمتم آمد. صندلی کنار من را بیرون کشید و کنارم نشست. دستش را سمت پایم برد و به‌ روی رانم کشید دستانم را مشت کرده بودم و ناخنم‌هایم محکم در کف دستانم فشار می‌دادم تا لرزش بدنم را پنهان کنم. مرد گردنش را نزدیک گردنم آورد و همچنان دستش روبه پایین می‌آمد و بعد دستش نزدیک زانویم شد، همانجا که قطع شده بود. لحظه‌ای بعد با صدای فریاد مرد احساس کردم پرده گوشم می‌لرزد. او دستش را پایین آورده بود و فهمید که مشکلی هست نگاهی به زانو و جای خالی پایم انداخت و داد زد. خودش را عقب کشید و صندلی با صدا روی زمین واژگون شد. مرد گفت:

ـ لعنتی! این دیگه چیه؟

من حتی نگاهش هم نمی‌کردم. نگاهم به بقیه بود اما کسی به ما توجه نداشت. مرد لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و بعد فحشی داد و دور شد. تنها شاهد ماجرا فلیپ بود که زیرچشمی نگاهمان میکرد. منتظر بودم که بیاید و چیزی بگوید اما او به کارش مشغول شد. من صندلی افتاده را بلند کردم و باز همانجا ماندم. مردان وارد می‌شدند نگاهی به اطراف می‌انداختند بعد کنار کانتر می‌رفتند و هنگام خوردن لیوانی شراب دختران را ورانداز می‌کردند یکی را می‌پسندیدند و انتخاب می‌کردند و با او به طبقه بالا می‌رفتند بعضی‌ها زود و بعضی‌ها دیر پایین برمی‌گشتند و بعد زن‌ها منتظر مرد دیگر می‌ماندند و مردها به خانه خودشان برمی‌گشتند، در حالی که زنانشان در خانه با پاکدامنی منتظرشان بودند. من به پاکدامنی آن زنان حسادت می‌کردم. چشمانم گرم خواب بود اما به زور باز نگهشان داشتم.

آن شب مرد دیگری سراغم نیامد. صبح من لباسم را عوض کردم و به سمت خانه رفتم. به خانه که رسیدم از خستگی چشمانم باز نمی‌شد و چشمانم را بستم و خوابیدم. بقیه روز را کارهایم را کردم اما دائم اعصابم متشنج بود و هر کاری می‌کردم که به شب فکر نکنم. شب که شد به بچه شیر دادم. گوشه‌ای خواباندمش و دورش را پوشاندم تا تکان نخورد. بچه‌ی آرامی بود و معمولا تا صبح بیدار نمی‌شد، فقط نزدیک صبح بیدار می‌شد و شیر می‌خورد من هم تا آن موقع می‌آمدم. چندبار قبل از رفتن نگاهش کردم تا مطمئن شوم بیدار نشده. پشت در هم لحظه‌ای منتظر ماندم تا مبادا بیدار شود و به طرف فاحشه خانه که اسمش خانه زیبا بود راه افتادم. خانه زیبا جز محدود خانه‌‌هایی بود که از جنگ جان سالم به‌در برده بود و حتی شاید در جنگ خدمت رسانی کرده بود. بالاخره این خدمت عام پسند و محبوب برای همه مردم دنیا بود، حتی آلمان‌ها!

این بار زودتر رسیدم و بقیه هم در اتاق بودند. دخترها مشغول لباس پوشیدن و حاضر شدن بودند. با ورودم نگاهم کردند و به گرمی از من استقبال کردند. یکی از آن‌ها گفت:

ـ بیا بشین اینجا جا هست. کنارش رفتم و نشستم.

او گفت:

ـ بچه رو چیکار کردی؟

با شنیدن اسم بچه دلم خالی شد و گفتم:

ـ گذاشتمش خونه.

ـ‌ تنها؟

ـ آره تنهاست.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ نگران نباش چیزیش نمی‌شه.

ـ امیدوارم.

ـ‌ حالا پسره یا دختر؟ اسمش چیه؟

ـ پسر. اسم نداره.

دختر نگاهی به من کرد می‌خواست چیزی بگوید اما در نهایت گفت:

ـ راستی من لیزا هستم.

ـ‌ خوشبختم. منم یودا.

ـ خب یودا من حاضرم، میرم بیرون. توهم زود بیا.

سرم را تکان دادم. چند نفر دیگر هم در اتاق بودند. دنبال لباس شب قبل گشتم اما نبود برای همین لباس دیگر انتخاب کردم و از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی کنار پیشخان نشستم. امشب سعی کردم که بیشتر در دید باشم اگر مشتری نداشته باشم پولی هم در کار نخواهد بود. مردی به کنارم آمد او گفت:

ـ اجازه هست یک لیوان رو با شما بنوشم؟

زخمی روی صورتش بود، شبیه به زخم من. لاغر اندام و کوتاه قد بود. باز گفت:

ـ می‌خوری؟

تمام جراتم را جمع کردم و گفتم:

ـ بله.

او دو لیوان نوشیدنی سفارش داد. من زیاد اهل مشروب نبودم. در طول عمرم دو سه بار خورده بودم و تنها یکبار مست شدم. با اولین جرعه معده‌ام گرم شد. تلخی شراب حالم را خوب کرد. دلم می‌خواست مست شوم تا نفهمم چه می‌شود اما اگر بیشتر می‌خواستم خودم باید آن را حساب می‌کردم. بقیه‌ی آن را یک نفس سر کشیدم و بعد دستم را گرفت و به طبقه بالا رفتیم. فیلیپ ما را به اتاق ۱۳ فرستاد.

اتاق ۱۳ اتاقی کوچک با یک تخت و یک میز کنارش بود. تختی با ملحفه‌های نسبتا تمیز. اتاق پنجره نداشت و روشنایی‌اش را از لامپ کوچک وز وز کن سقف می‌گرفت. مرد مرا به طرف تخت برد و سر گیجه من شروع شد. او خودش را روی من انداخت و دستش را روی بدنم کشید. این کارش باعث هجوم خاطرات به ذهنم شد. بدنم به رعشه افتاد و تصویر تمام آلمان‌ها که به من تجاوز کرده بودند در ذهنم زنده شد. وقتی که آن آشغال‌ها لبم را می‌بوسیدند و به من سیلی می‌زدند و می‌خندیدند. ترس، استرس، خاطرات و الکل مرا کاملا عصبی کرد. برای همین دست خودم نبود وقتی مرد را عقب هول دادم و یک سیلی محکم به او زدم. زمانی متوجه کارم شدم که مرد خشمگینانه دستش روی صورتش بود و به طرفم هجوم آورد و گلویم را فشرد و شروع به فحش دادن کرد. من دستش را گرفتم و گفتم:

ـ معذرت می‌خوام. دست خودم نبود آقا. معذرت می‌خوام.

وقتی اشک هایم روی دستش چکید آرام شد و دستش را شل کرد. بعد زیپش را بست و به طرف در رفت. با خس‌خس گفتم:

ـ خواهش می‌کنم چیزی به فلیپ نگو بیرونم می‌کنه.

مرد جوابم را نداد و از در بیرون رفت. من روی تخت ولو شدم و سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم. به اطراف و صداها دقت کردم تا خیالم راحت شود خبری از آلمان‌ها نیست. اشک‌هایم را پس زدم و کمی بعد خودم را جمع و جور کردم و بیرون رفتم. منتظر بودم فلیپ چیزی بگوید اما انگار مرد حرفی نزده بود و فلیپ هم چیزی نگفت. با چشم‌هایم دنبال مرد گشتم اما نبود حالا یا به خانه رفته بود یا با دختری دیگر در طبقه بالا مشغول خوش گذرانی بود. عقربه‌‌ها می‌گذشتند و من دلهره داشتم دلم می‌خواست از آقای فیلیپ اجازه بگیرم و یک سر به خانه بروم و برگردم تا خیالم از بابت بچه راحت شود اما اینکار شدنی نبود خانه‌مان به اینجا نزدیک نبود و رفت و برگشت من با این وضعیت خودش مشکلی دیگر بود. لیزا با یک لیوان نوشیدنی کنارم آمد. لیوان را به طرفم هول داد و گفت:

ـ چه زود برگشتی پایین.

لب‌هایم را جمع کردم تا لبخند بزنم. او گفت:

ـ بخور! بهش نیاز داری که بتونی تحمل کنی.

به چشمانش زل زدم. چیزی در آن نبود، شاید در انتهای آن یک اندوه سرکوب شده به چشم می‌‌آمد. کمی نوشیدنی خوردم تا آرام گرفتم و کمی سرخوش شدم. برای ادامه دادن به این سرخوشی احتیاج داشتم. مردی دست لیزا را گرفت و با با عشوه خودش را در آغوش مرد انداخت و دلبرانه خندید و از من دور شد. در همین افکار بودم که مردی سر میزم آمد او مستقیم سر اصل مطلب رفت و گفت:

ـ با یک شب چطوری؟

بلند شدم و دنبالش رفتم. من به خاطر وضعیتم قیمت پایین تری نسبت به بقیه داشتم برای همین مشتری‌هایی که به سراغم می‌آمدند هم کیفیت کمتری نسبت به بقیه مردان داشتند. در کل حق با جین بود. من رقیبی برای دختران آنجا نبودم برای همین همگی آن‌ها من را دوست داشتند و با من خوش رفتار بودند و حتی سعی می‌کردند کمی ار فنون حرفه‌شان را به من یاد بدهند.

این مرد بوی عرق می‌داد و لباس‌های ژولیده به تن داشت. لش و سنگین از پله‌ها بالا می‌رفت طوری که من با یک پا از او جلو افتادم. وارد اتاق شدیم. او مرا محکم روی تخت انداخت لباسم را بیرون کشید. باز سرگیجه به من هجوم آورد با دستم لبه‌های تخت را گرفتم تا کاری نکنم. تمام بدنم منقبض شده بود و به نقطه‌ای در سقف خیره شدم و لبم را گاز گرفتم و مثل یک مجسمه بی حرکت ماندم تا مردک کارش را تمام کرد و رفت. مدتی بعد از رفتنش از طعم شوری خون در دهانم فهمیدم که هنوز لبم را گاز می‌گرفتم پس آرام دندان‌هایم را جدا کردم و آب دهانم را قورت دادم. بعد به دستشویی رفتم و آنقدر خودم را شستم که دستم خسته شد. وقتی به سالن برگشتم نزدیک به صبح بود و باید به خانه می‌رفتم. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و خواستم بروم که آقای فیلیپ صدایم زد:

ـ آهای یودا بیا اینجا

ـ بله رئیس؟

نزدیک او رفتم.

ـ مشتری‌های امشبت راضی نبودن. اگه بخوای همینجوری پیش بری مجبورم ردت کنم بری چون بازارم رو کساد می‌کنی. امشب جریمه می‌شی و نصف پولت رو می‌گیری. اگه می‌خوای اینجوری کار کنی شب بعد اینجا نیا.

ـ متاسفم آقا. دیگه تکرار نمی‌شه.

- خیلی خب. حالا می‌تونی بری.

پول را دستم داد و من با آخرین سرعتم به راه افتادم. در راه پول کثیفم را در مشتم می‌فشردم و اشک تمام صورتم را پوشانده بود. افکار گوناگون داشت از پا درم می‌آورد. وقتی به خانه رسیدم بچه در حال بیدار شدن بود و داشت کم کم گریه کردن را شروع می‌‌کرد. کنارش نشستم و او را در آغوشم گرفتم. پسر کوچکم را بوییدم و بعد از چند ماه فهمیدم که بچه را دوست دارم. بله فرزندم را دوست داشتم. فقط نمی‌خواستم این موضوع را قبول کنم.

روز‌ها به این ترتیب می‌گذشت. من صبح تا شب به کارهایم می‌رسیدم. پیدا کردن خانواده‌ام را از سر گرفته بودم. گاهی به یونس سر می‌زدم اما هنوز نه من را می‌شناخت و نه در مدت حضورم واکنشی از خود نشان می‌داد. همچنان دنبال کار می‌گشتم. به ادارات مختلف نامه می‌دادم و سعی می‌کردم خودم را از آنجا نجات دهم. دنبال خانه می‌گشتم تا صبح‌‌ها زودتر به خانه برسم. می‌خواستم این خانه را بفروشم و خانه‌ای نزدیک خانه زیبا برای خودم تهیه کنم. اما دری به رویم باز نمی‌شد و من شب‌ها به خانه زیبا برمی‌گشتم. بچه را می‌خواباندم و با دلی پر از ترس از تنها گذاشتن بچه و عذاب وجدان و نفرت راهی می‌شدم. در خانه زیبا دیگر خودم را در سایه پنهان نمی‌کردم و سعی می‌کردم مشتری‌هایم را راضی نگه دارم. همه چیز در آن جهان تاریکِ موازی خوب پیش‌ می‌رفت. ولی واقعیت این بود که من با هر بار رابطه، قسمتی از وجودم را از دست می‌دادم و بعد از پایان هر رابطه وقتی مردها شلوارشان را می‌پوشیدند و می‌رفتند من می‌ماندم تا کمی بیشتر از خودم متنفر شوم و بعد به پایین می‌رفتم و هر بار خالی تر از خودم به کنار بقیه دختران برمی‌گشتم. یکی دیگر از سختی‌های کار در آنجا این بود که بعضی از مشتری‌ها مثل یک تکه آشغال با ما رفتار می‌کردند و این کار نه تنها من بلکه بقیه دختران را هم ناراحت می‌کرد طوری که بارها لیزا را دیدم که بابت این موضوع چشمانش از گریه مثل کاسه‌ای خون شده بود. سختی دیگر این بود که گاهی بچه زودتر از رسیدن من به خانه بیدار می‌شد و گریه می‌کرد و زمانی که من به خانه می‌رسیدم از گریه بی‌جان شده بود. لحظه‌هایی که به خانه می‌رسیدم و می‌دیدم اشک‌های زلالش از کنار چشمان کوچکش جاریست آسمان روی سرم خراب می‌شد و اشک‌هایش مثل خنجر قلبم را می‌شکافت. من هنوز نتوانسته بودم خانه‌ای پیدا کنم؛ یعنی در واقع کسی حاضر به خرید این خانه نبود. بعد از جنگ بازار مسکن راکد شده بود و کسی خانه نمی‌خرید. برای همین باید با همین وضع سر می‌کردم. اگرپاهایم سالم بود تا خانه می‌دودیم. اگر پاهایم سالم بود اصلا کار به اینجا نمی‌کشید...

شبی در خانه زیبا مشغول بازی کردن با لیوان نوشیدنی‌ام بودم که مردی به من نزدیک شد. او را سریع شناختم زیرا بین تمام مشتری‌های آسمان‌جُلم او تنها مردی بود که بقیه فرق داشت. رفتارش بهتر و پول‌دار هم بود. مشخص بود که دارای تحصیلاتم هست. نفهمیدم که چرا من را انتخاب کرد. ماه گذشته با او بودم و وقتی باز به طرفم آمد حسابی جا خوردم. به نوشیدنی دعوتم کرد و بعد باهم به طبقه بالا رفتیم. او رفتاری خوب داشت و آرام لباس‌‌هایم را درمی‌آورد. اینبار وقتی داشت این کار را می‌کرد بدون مقدمه گفت:

ـ من اهل این شهر نیستم. در ماه یکبار به اینجا میام. هر وقت به این شهر میام یک شبش رو اینجا سپری می‌کنم. دختراش رو دوس دارم. تو تازه واردی؟

ـ بله من تازه اینجا اومدم.

ـ چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

ـ شاید سه ماه

- جدی؟ پس من تازه دیدمت. وقتی دیدمت نظرم رو جلب کردی و با خودم گفتم بذار یه چیز جدید امتحان کنم. اما بعدش، خب واقعیتش این هست که بوی بدنت رو دوست دارم. بوی بدنت مست کنندس. صدات دل انگیزه و چشمات خیلی گیراش. نمی‌دونم قبل از اینکه اینوطری بشی چقدر زیباتر بودی. باید اون موقع می‌دیدمت. حتما باهات ازدواج می‌کردم.

حرف‌هایش گرچه قشنگ بود و من در تمام مدت کارم در اینجا از دهان انگشت شمار مردی شنیده بودم؛ آن هم در حالت هیجان و مستی، اما باز به دلم ننشست و برایم منزجر کننده بود. لبخند زدم و دستی به موهایش کشیدم. او درحالی که روی سینه‌ام خیمه زده بود گفت:

ـ یه پیشنهاد برات دارم.

بعد باز مشغول شد و درحالی که بدنم را نوازش می‌‌کرد با لحنی اغواکننده گفت:

- نظرت چیه که پاهات درست بشه؟

ـ منظورت چیه؟ چطوری؟

ـ خب من دوستانی دارم که می‌تونم بگم برات یه پای مصنوعی درست کنن. بعد از جنگ برای خیلیا درست کردن و اونا الان راحت دارن زندگیشون رو می‌کنن.

ـ چرا باید این کار رو برام بکنی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خب توهم در عوضش می تونی یه کاری برام بکنی.

ـ چه کاری؟

- مثلا یه رابطه ویژه

ـ چه ویژه‌ای؟

ـ رابطه با چند نفر!

احساس کردم یخ زدم و دلم می‌خواست که آنقدر بزنمش تا بمیرد.

چیزی نگفتم او ادامه داد:

ـ تو برای یه شب با من و چند نفر دیگه همزمان باش و بعد می‌تونی یه پای سالم و خوب داشته باشی و زندگیت درست بشه.

پلکم از خشم می‌پرید اگر دست خودم بود از همان طبقه بالا به پایین پرتش می‌کردم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم او گفت:

ـ بهش فکر کن باشه؟

بعد ابرویش را پرسشگر بالا برد و من جواب دادم:

ـ باشه.

ـ خیلی خوبه. آفرین دختر خوب. پس من برای ماه بعد دوستام رو با خودم میارم که اگه موافق بودی همه چیز آماده باشه.

واقعا حالم بد شده بود و احساس خفگی می‌کردم. تا آن شب گذشت من نصف جان شدم و به این فکر می کردم که چطور چنین جراتی به خودش داد. من هنوز به این کار عادت نکرده بودم و قرار هم نبود عادت کنم من هنوز گاهی شب‌ها وقتی در آغوش مردان غریبه بودم به دنیای خیال می‌رفتم و به خاطرات و گذشته‌ها فکر می‌کردم. به اینکه اگر جنگ نمی‌شد هرکدام از ما الان کجا بودیم مثلا من و ژاکوب چهار فرزند داشتیم و در تعطیلات به خانه ماریا می‌رفتیم و بچه‌هامان باهم بازی می‌کردند اما بعد به دنیای واقعی برمی‌گشتم و فقط تحمل می‌کردم تا زمانی که پیمانه‌ام پر شود و حقیقت این بود که مدتی بود احساس می‌کردم پیمانه‌ام پر شده است.

پسرم بزرگ شده بود و نزدیک به یکسالش بود. کمتر می‌خوابید و دنبال بازی و شیطنت و توجه من بود اما من عصبی و ناامید شده بودم. دیگر هیچ کاری نمی‌کردم نه دنبال خانواده‌ام می‌گشتم و نه دنبال کار. دیگر به یونس سر نمی‌زدم و از همه چیز دست بریده بودم. صبح تا ظهر می‌خوابیدم و پسرک مظلومانه منتظر بیدار شدن من می‌ماند. ظهر با چشمانی پف کرده و صورتی رنگ پریده و بیحال از خواب بیدار می‌شدم. غذایی می‌خوردم و چیزی به پسرم می‌دادم تا سرگرم بازی شود و باز کمی می‌خوابیدم و شب سرکارم می‌رفتم و مردان خسته و ناامید و بی‌هدف را در آغوش می‌کشیدم به رویشان لبخند می‌زدم و بعد تهی‌تر از قبل به خانه برمی‌گشتم. یک روز طبق معمول وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که بچه هنوز خواب است تعجب کردم و دستی به رویش کشیدم. دستم داغ شد بچه تب داشت و مریض بود. آنقدر نگران شدم که نمی‌دانستم چکار کنم. او را به کولم بستم و خودم را به دکتر رساندم. مدتی در بیمارستان ماندیم و غروب به خانه برگشتم. دکتر گفت چیز خاصی نیست و به غذا و استراحت و مراقبت احتیاج دارد. کمی هم دارو داده بود. داروهایش را دادم. بچه بد قلقی می‌کرد و دائم در بغلم بود. با هزار ترفند خواباندمش و به سرکار رفتم. آن شب اصلا هوش و هواسم سرجایش نبود. تمام ناخن‌هایم را با دندان کنده بودم و فقط چشمم به ساعت بود. بالاخره نزدیک به صبح کارم تمام شد و به خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم بچه را دیدم که بی‌جان تا وسط خانه آمده بود و روی صورت افتاده بود. از وقتی بزرگ‌تر شده بود موقع رفتن یک پایش را با طناب به مبل می‌بستم تا اگر بیدار شد از خانه بیرون نرود یا اینکه کل خانه را نگردد. با همان پای بسته بچه گریه کنان تا وسط خانه رسیده بود. با عجله طناب را باز کردم جای طناب که فشرده شده بود روی پایش خط انداخته بود. بچه در تب می‌سوخت و صدایش در نمی‌امد. به طرف حمام رفتم و خودم با بچه توی آب نشستم و آب را روی بچه باز کردم. آب کمی خنکش کرد من پسرم را در آغوشم فشرده بودم گریه می‌کردم و داد می‌زدم:

- پسر عزیزم مامان اینجاست. ببخشید که اینجوری شد. پاشو پسرم. به خاطر خدا. زودباش بیدار شو.

به هق هق افتاده بودم که بچه کم کم ناله کرد و چشمانش را باز و گریه کرد. از خوشحالی خنده و اشکم یکی شد و سرتا پایش را بوسیدم. بچه همچنان گریه می‌کرد اما کم کم آرام شد و سینه‌ام را گرفت. من در حالی که عقب و جلو می‌شدم و تا نیمه توی آب بودم برای بچه لالایی خواندم. تبش کمی پایین آمد و سیر شد و آرام خوابید. من مشغول تماشای صورت و دست کوچکش شدم که محکم دست مرا گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

ـ من مامان خوبی برات نیستم. اه خدایا اگه به موقع نمی‌رسیدم چی؟ اگه دفه بعدی دیگه کار از کار بگذره چی؟

آن روز تا شب از کنار بچه تکان نخوردم و حال او خیلی بهتر شد. رسیدن شب و فکر تنها گذاشتنش عذابم می‌داد. اینکار نمی‌توانست تا همیشه ادامه پیدا کند. بچه هر روز بزرگتر می‌شد و تنها گذاشتنش غیرممکن و وقتی که کامل بزرگ می‌شد به بقیه می‌خواست چه بگوید؟ که مادرم کیست؟ همین فکرها بود که باعث شد به حرف آن مرد فکر کنم. اگر یک پا می‌داشتم می‌توانستم برای خودم شغلی خوب پیدا کنم. بچه را مهد بگذارم و خودم سرکار بروم. با پاهایم زود و سریع راه بروم و به خانه برسم. پای سالمم هم به خاطر راه رفتن زیاد دچار زانو درد شده بود. فقط به یک پا احتیاج داشتم! همان یک شب را آنجا می‌ماندم و بعد از گرفتن پایم دیگر هرگز دست مردی به من نخواهد خورد. این تصمیم و کلنجار رفتن با خودم یک ماه طول کشید، دقیقا تا شبی که آن مرد دوباره به شهر و خانه زیبا آمد. اما این تصمیم مثل یک زهر روحم را سیاه کرد. تن فروشی تمام روح و توانم را خورده بود اما تصمیم آخرم دیگر تیر خلاص ماجرا بود. آن شب مرد سر میزم آمد و گفت:

ـ خب فکرت رو کردی؟

ـ چند نفرین؟

ـ فقط سه نفر

ـ خیلی خب، قبوله

ـ عالیه. الان میام.

مرد بیرون رفت و چند لحظه بعد با دو نفر از دوستانش برگشت. ما با هم به طبقه بالا رفتیم. همان لحظه که مردها دورم ایستادند فهمیدم که کارم اشتباه بوده و نمی‌توانم دوام بیاورم، نه اینکه از اول نمی‌دانستم اشتباه بوده؛ من مجبور به انتخاب شدم اما حالا با وجود اینکه می‌دانستم با آمدن پا اوضاعم خوب می‌شود اما باز پشیمان بودم ولی راه برگشتی نداشتم. مردها لباس‌هایشان را درآورده بودند. حاضر بودم هزار بار دیگر جنگ بشود اما من اینجا نمی‌شدم. آن شب من به ته دره زندگی فاسدم سقوط کردم. شبی که مثل یک اسباب بازی دست به دست شدم و اراده و خواستی از خودم نداشتم. شبی سرد و طولانی و سنگین. نزدیک به صبح وقتی کار مرد‌‌ها تمام شد. دوستانش رفتند و او خودش ماند و داشت تشکر می‌کرد و برای فردا با من قرار می‌گذاشت که دنبالم بیاید و برویم و کارهای پایم را انجام دهیم. اما من صدایش را نمی‌شنیدم. فقط لبانش را می‌دیدم که تکان می‌خورد و صداها پراکنده می‌شد. در نهایت او بازویم را فشرد و از اتاق خارج شد. و من تنها صدای بسته شدن در را شنیدم. احساس حقارت و خواری تمام وجودم را گرفته بود. نمی‌توانستم به بقیه و حتی به خودم نگاه کنم. برای همین از پله‌ها پایین آمدم و بدون عوض کردن لباس‌هایم به سمت خانه رفتم. آن شب نقطه پایان امید، صبر و تحمل من بود. حالا بعداز مدت‌ها دقیقا می‌دانستم که چه می‌خواهم.

من یکبار دیگر از این خانه خداحافظی کرده بودم و حالا برای بار دوم و آخر باز از آنجا خداحافظی کردم. هرچند این خانه برایم همان خانه قبلی نبود. این خانه‌ سرد و خاکستری بود. قلم و کاغذی برداشتم کار دیگری که باید می‌کردم نوشتن یک نامه بود. خیلی وقت بود که می‌خواستم این نامه را بنویسم اما جرات نمی‌کردم اما حالا وقتش بود. نامه‌ای برای آنا نوشتم و همه چیز را برایش توضیح دادم. به او گفتم که بسیار متاسفم و امیدوارم مرا ببخشد. کاری دیگری برای انجام دادن نبود جز یک چیز. بچه را شیر دادم. لباس مرتبی تنش کردم. یک کاغذ آوردم و از نخ رد کردم و با قلم روی کاغذ چیزی نوشتم. کاغذ را به گردن بچه انداختم. پسرم سعی داشت آن را از گردنش باز کند. دست کوچکش را گرفتم و بوسیدم.

ـ پسر قشنگم. من رو ببخش. من مادر خوبی برات نبودم. این کاغذ رو از گردنت باز نکن. این اسم توئه. دلم می‌خواست اسمت رو ژاکوب بذارم اما خب فکر نکنم اون خوشش بیاد. برای همین اسمت رو هنری گذاشتم. اون پسرخالت بود و من خیلی دوسش داشتم.

بعد بچه را بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم.

بچه را به خودم بستم و او مستانه می‌خندید. هنوز صبح زود بود و کسی در خیابان نبود. برای شروع یک صبح و زندگی تازه خیلی زود بود. نامه‌ای که برای آنا نوشته بودم را در صندوق پست انداختم و به راهم ادامه دادم. در مسیر به تمام نقاط این شهر که با آن خاطره داشتم با حسرت نگاه کردم. من این شهر را دوست داشتم هرچند که او مرا دوست نداشت. وقتی به در شیرخوارگاه رسیدم بچه را باز کردم او را چند لحظه‌ای محکم در بغلم فشردم و بعد در یک حرکت آنی او را جدا کردم و زمین گذاشتم و در شیرخوارگاه را کوبیدم و دور شدم. صدای پسرم را شنیدم که گفت:‌

- ماما!

پاهایم لرزید اما برنگشتم. فقط زیرلب می‌گفتم:‌

ـ من مادر خوبی نیستم. من مادر خوبی نیستم.

به عقب نگاه نکردم. اگر می‌دیدمش نمی‌توانستم او را همانجا رها کنم. اگر دستش را می‌دیدم که به طرفم دراز شده حتما خودم را به او می‌رساندم. من تنها به راهم ادامه دادم و زجه می‌زدم که صدای گریه پسرم را نشنوم و دعا می‌کردم که زندگی خوبی در انتظارش باشد. در کنار من خوشبختی را پیدا نمی‌کرد.

فکر می‌کنم حدس زدن بقیه داستان کار راحتی باشد. ساعتی بعد از اینکه به خانه رسیدم، مرگ هم آنجا بود. طنابی از سقف آویزان بود و جسم بی‌جان من در میان اتاق خالی نوسان می‌کرد و این پایان زندگی سوم من بود.

زندگی چهارم سال ۱۳۴۵ شمسی هفتاد سال پیش ایران

نمی‌خواهم باز از تونل و دنیای معنوی بگویم پس سراغ اصل ماجرا می‌روم. سه سال پس از اینکه زندگی سومم به پایان رسید، در یکی از شهرهای جنوبی ایران به دنیا برگشتم. من در زندگی‌های قبلی اشتباهات زیادی مترکب شدم و این را با تمام وجود قبول دارم اما در این زندگی می‌توانم به جرات بگویم که در زمان و مکان اشتباهی به دنیا آمدم.

من در اول تابستان به دنیا آمدم و بعدها این روز را به عنوان تاریخ تولدم برای خودم جشن می‌گرفتم. اما این تاریخ دقیق تولد من نیست. من یا کس دیگری تاریخ دقیقش را نمی‌دانستیم. آن روزگار با توجه به امکانات خیلی کم و دسترسی‌های محدود و زاد و ولد زیاد، برای بچه‌ها به موقع شناسنامه نمی‌گرفتند. در منطقه ما که اصلا کسی شناسنامه نداشت. برای دختران وقتی کمی بزرگ‌تر می‌شدند سن‌شان را بیشتر از سن واقعی‌شان می‌گفتند تا زودتر شوهر کنند. به همین دلیل من زمان دقیق و درست تولد را نمی‌دانم. یکبار از مادرم پرسیدم و او هم جواب داد که وقتی به دنیا آمدی هوا گرم بود! برای همین من روز اول تابستان را به عنوان تولدم انتخاب کردم. من فرزند ششم یک خانواده پر جمعیت بودم. سه برادر بزرگ‌تر از خودم داشتم و بعد دو خواهر، بعد من و بعد از من یک پسر ته تغاری. ما در یکی از روستاهای اطراف شهر زندگی می‌کردیم. روستایی که وقتی به آن فکر می‌کنم هنوز حال و هوای گرم و خشکش و صدای وزش باد میان برگ‌های بلند نخلش را می‌توانم به وضوح تصور کنم.

زمانی که یک دختر بچه بودم، شاد و راحت میان درختان بازی می‌کردم. پدر گاهی مرا با خودش به نخلستان و سرِ زمین می‌برد. مرا روی شانه‌اش می‌نشاند و گاهی برایم شعری به زبان محلی می‌خواند. کمی که بزرگ‌تر شدم وقتی به نخلستان می‌رفتیم من به دور از چشم پدر و برادرهایم سعی می‌کردم به تقلید از آن‌ها از درخت نخل بالا بروم. اما هیچ وقت موفق نشدم شاید چون می‌ترسیدم و دائم نگاهم به پشت سرم بود. اگر مادر مرا می‌دید تنبیه در انتظارم بود چون دختران و زنان اجازه چنین کاری نداشتند. در حقیقت آن‌ها اجازه انجام هیچ کاری را نداشتند. زنان برای فرزند‌اوری و خانه داری بودند. و من در تمام زنان اطرافم جز این چیزی ندیدم. تمام روز می‌پختند، می‌شستند و کارهای سخت و فرسوده‌کننده انجام می‌دادند. شاید حالا به من حمله کنید که خانه‌داری بد نیست، بله من هم با شما موافقم اما نه برای آن دسته از زنانی که خانه داری تنها انتخاب آن‌هاست و گاهی حق صحبت کردن هم ندارند. از این زنان نه تشکر می‌شود و نه قدردانی. آن‌ها حتی از محبت هم دریغ می‌شدند. در تصمیم گیری‌ها نقشی نداشتند و به فکرشان هم نمی‌رسید که حتی ذهن‌شان اندکی از جامعه حقیرشان بیرون‌ رود. این حقیقتی برای اکثر زنان این کشور در آن زمان و حتی حالا بود. این رسم‌ها، افکار و تمام خرافات بی‌اساس و پایه در ذهنشان ریشه دوانده و به این زودی‌ها زدوده نمی‌شود.

البته گاهی برای بعضی از زنان اوضاع کمی بهتر بود و فرق داشت. زنان بزرگ خواندان که به سن پیری رسیده بودند. آن‌ها در مسائلی بیش از مسائل زنانه صاحب نظر بودند. هرچند بی‌آنکه بدانند حقارت به شکل‌های دیگری گردنشان را گرفته بود. زنانی مثل زنان خان یا زنان صاحب منصبان شهری آزادی بیشتری داشتند اما زندگی آن‌ها به ما مربوط نمی‌شد. ما در خانه ساده‌مان به زندگی خود مشغول بودیم. پدرم برای خان کار می‌کرد. روستای ما پنجاه خانوار داشت و خانه خان در بالای تپه و مشرف به کل روستا بود. خانه‌ای بزرگ که همیشه از دور آن را دیده بودم. پدر گاهی برادرهایم را با خودش به آنجا می‌برد اما هرگز مرا همراه خودش نبرد. یک دفعه و زمانی که بچه بودم از او خواستم مرا همراه خودش و برادرهایم ببرد. پدر با چشم‌های ریزش که زیر انبوهی از ابرو پنهان شده بود نگاه تندی به من کرد و بعد از خانه خارج شدند. آن موقع من خیلی بچه نبودم، نه اینکه بزرگ باشم تنها از دید آن‌ها بچه نبودم و برای خیلی از کارها بزرگ بودم و انجام‌شان برایم عیب بود. من با نگاه تند پدرم از ترس احساس دلپیچه کردم. می‌دانستم مرا نمی‌زند اما باز ترسیدم و مادر به دادم رسید و گفت:

ـ ببخشید آقا بچگی کرد.

بعد بازوی مرا نیشگون گرفت. وقتی پدر رفت، مادر به من گفت:

ـ دیگه ازین حرفا نزن فهمیدی؟

من چیزی نگفتم. او ادامه داد:

ـ‌ می‌خوای بگن دختر آقا عبید رفت خونه خان که پسراش رو از را به‌در کنه؟ میخوای مردم برامون حرف در بیارن؟

من معنی هیچ کدام از حرف‌های او را درک نکردم و فقط از ترس و درحالی که جای نیشگون مادر را مالش می‌دادم گفتم:

- چشم.

پدرم مردی کم حرف بود. صبح زود وقتی مادر صبحانه‌اش را می‌داد از خانه بیرون می‌رفت و عصرها برمی‌گشت. در تمام مدتی که در کنار آن‌ها زندگی می‌کردم به یاد ندارم که همه در کنار هم نشسته باشیم و صحبت کنیم. او دستی به سرم بکشد و با من بازی کند و صدای خنده‌مان در خانه بپیچد. شاید پدر مرا دوست می‌داشت اما این کارها یا نشان دادن محبت در نظرش جلف و سبک بود و من هرگز محبتی از او ندیدم. البته با اتفاقاتی که بعدها افتاد فهمیدم بیش از آنچه فکر می‌کردم مرا دوست داشت. نه فقط من، بلکه برای دو خواهر دیگرم هم اوضاع به همین شکل بود. ولی برای پسرها قضیه فرق داشت. پدر با آن‌ها حرف می‌زد. با هم بیرون می‌رفتند و گاهی با او می‌خندیدند. زمان‌هایی که پدر می‌خندید جزء محدود زمان‌هایی بود که من بدون رودرباسیتی به او نگاه می‌کردم. البته من نسبت به دو خواهر دیگرم گستاخ‌تر بودم، اگر بشود اسمش را گستاخی گذاشت، من از سر و کول پدر بالا می‌رفتم. از درخت حیاط بالا می‌کشیدم، روی سر پسرهای داخل کوچه از روی دیوار آب می‌ریختم و بلند و راحت می‌خندیدم، سوال‌های زیاد می‌پرسیدم، نا فرمانی می‌کردم و در مسیر تابو شکنی بودم؛ تابوهای کوچک و احمقانه. البته برای تمام این کارها کتک می‌خوردم و تنبیه می‌شدم تا هربار سر به راه‌تر شوم که در واقع روح مردگی بود.

بله می‌گفتم زمان خندیدن پدر من به او نگاه می‌کردم زیرا وقتی می‌خندید چهره‌اش مهربان می‌شد و حتی کمی جوان‌تر. بعد از کتک خوردن‌های زیاد یاد گرفتم وقتی پدر می‌خندد بغلش نکنم اما باز وقتی می‌خندید دلم می‌خواست بروم و روی کولش بپرم و او را بغل کنم. من تنها هشت سال داشتم که به این چیزها فکر می‌کردم. وقتی ده ساله شدم دیگر خودم هم، خودم را بزرگ می‌دانستم و آماده می‌شدم که زنی بالغ شوم. زمان شاد کودکی ما تا هفت سالگی بود. بعد از آن دیگر بازی و عروسک بازی، عروسکی که برای خودمان بافته بودیم، از ما گرفته می‌شد و جارو و ملاقه را دستمان می‌دادند و ما باید در کارهای خانه به مادر کمک می‌کردیم. اوضاع با مادرمان هم بهتر نبود. ما زنان از خودمان هم ضربه می‌خوردیم. مادر محبت بیشتری داشت و بیشتر با ما صحبت می‌کرد اما صحبت‌های روزمره و واجب و عادی نه از آن دسته صحبت‌هایی که باعث گرمی و دوستی و راحتی می‌شود. زمان کودکی با مادر خوب بود. حتی یادم است گاهی شب‌ها موهایم را نوازش می‌کرد و برایم قصه می‌گفت و با لالایی و لهجه شیرین جنوبی‌اش به خواب می‌رفتم. ولی وقتی بزرگ‌تر شدم صحبت‌هایمان حول بایدها و نبایدها می‌چرخید و چگونگی‌ها! مثلا چگونه گوسفندان را بدوشیم، چگونه تنور را روشن کنیم، نباید با صدای بلند بخندیم، نباید نامحرم صدایمان را بشنود، باید رویمان را کامل بپوشانیم و...

مادرم زنی صبور، رنج دیده و سخت کوش بود. او ما را دوست داشت اما زندگی سخت، روحیاتش را سخت کرده بود. در واقع زندگی اقلیمی، رسومات و محیط جامعه آنجا مثل قالبی تمام زنان را به یک شکل دراورده بود. همگی تفکر یکسان، خرافات یکسان، باورهای یکسان و رفتارهای یکسان داشتند. حالا در این میان خصلت‌های ذاتی بود که آن‌ها را کمی متمایز و بدتر و بهترشان می‌کرد. بعضی‌ها بدجنس و بعضی مهربان و خوش قلب بودند. یکی از زنان اندکی بدجنس (برای این می‌گویم اندکی چون در زندگی‌ام از او بسیار بدتر هم دیدم.) مادربزرگم بود. او مادر پدرم بود که زمانی که من ده ساله بودم او زنی پیر و ازپا افتاده بود اما زبان تلخش همچنان نیش داشت. او با مادرم زندگی می‌کرد. البته ما با او زندگی می‌کردیم. پدرم فرزند کوچک او بود و بعد از ازدواج با مادرم در یکی از اتاق‌های خانه پدری زندگی‌اش را شروع می‌کند. پس خانه ما در واقع متعلق به مادربزرگم بود. او زنی سلطه جو، بداخلاق و بدزبان بود. زبان بسیار تندی داشت و من خواهرهایم نصف گریه‌ها و کتک‌های بچگی‌مان را مدیون او بودیم. ما حق اعتراض نداشتیم حتی زمانی که کاملا حق با ما بود. ما مادرمان را می‌دیدم که گاهی پنهانی از دست او گریه می‌کرد اما او هم هرگز حق اعتراض نداشت و نه تنها خودش بلکه ما را هم وادار می‌کرد که همیشه مطیع اوامر مادربزرگ باشیم و به ما توصیه می‌کرد که احترام او را نگه داریم و دوستش داشته باشیم. من بر حسب وظیفه احترامش را نگه می‌داشتم. هرچند حالا که فکر می‌دانم که ابدا چنین وظیفه‌ای نداشتم. اما واقعیت این بود که هرگز حتی برای لحظهای او را دوست نداشتم و ازش بدم هم می‌‌آمد و دعا می‌کردم بمیرد.

وقتی مادربزرگ فوت کرد من برایش اشک نریختم چند شب ترسیدم که مبادا بقیه فهمیده باشند از دعای من مرده اما کسی متوجه نشد و این راز من بود. مادر برای حفظ ظاهر اشک ریخت اما من مطمئن بودم که او هم مادربزرگ را دوست نداشت و حالا باری از روی دوشش برداشته شده. باری که رسومات احمقانه روی دوشش گذاشته بود و او تمام آن سالیان طولانی با صبوری بار سنگین را حمل کرده بود. هم او و هم هوویش. هووی مادر زنی مهربان و ساده بود. من او را دوست داشتم. مادرم هم رابطه خوبی با او داشت. او هم پنج فرزند داشت که در خانه دیوار به دیوار ما زندگی می‌کردند. پدرم یک شب پیش ما و شب بعدی پیش همسر دومش می‌ماند. کسی ازین قضیه شکایت نداشت. آن زمان که من بچه بودم و در آن شرایط، این قضیه کاملا برایم جا افتاده بود. پدرم مردی مثل اکثر هم ولایتی‌هایش بود. همه دو یا حتی سه زن داشتند. اما بعدها هضم این قضیه برایم ممکن هم نبود. وقتی مادربزرگم مرد ما تا یک سال عزادار بودیم و مشکی به تن داشتیم. بعد از گذشت سالگرد مشکی‌هامان را در‌آوردیم. بعد از آن خواهر دومم ازدواج کرد و من در خانه تنها شدم، اگر برادر کوچکم را در نظر نگیریم. آن زمان من یازده ساله بودم. دیگر روبند به صورتم می‌زدم و در روضه و مجالس همراه مادرم شرکت می‌کردم و دیگر اجازه نداشتم کفش‌های صورتی‌ام را بپوشم. چون نظر مادر این بود که دیگر برای من زشت است و وقت شوهر کردنم رسیده و نباید ازین چیزها خوشم بیاید. وقتی مادر این را می‌گفت ناراحت می‌شدم. من هیچ دلم نمی‌خواست شوهر کنم و او هم مرا بزند. هرچند می‌دانستم که این تنها هدف و برنامه زندگی‌ام است چون از بچگی در گوش ما می‌خواندند:

انشاالله عروسیت، کی عروس میشی، عروس خودمی و...

اما باز دلم نمی‌خواست به این زودی شوهر کنم. من در رویاهای پنهانی‌ام چیز دیگری می‌خواستم مثلا دلم می‌خواست خواندن و نوشتن یاد بگیرم. خصوصیات اخلاقی و علایق من برای آن زمان و مکان به کلی ناپسند بود. وقتی بچه بودیم و برادرهایم به مکتب می‌رفتند من هم دلم می‌خواست همراهشان بروم.

یک‌بار لباس پسرانه پوشیدم و یواشکی همراهشان تا مکتب رفتم. آنجا تمام پسران ده بودند. من می‌ترسیدم و گوشه‌ای دور از بقیه نشستم. معلمشان که یک ملا بود رو به من کرد و گفت:

ـ یه تازه وارد داریم. اسمت چیه بچه؟ بابات کیه؟ کی گفته بیای اینجا؟

همه به من نگاه می‌کردند. من سرو صورتم را سیاه کرده بودم و کلاه پدر را روی سرم کشیده بودم و تا روی ابروهایم آورده بودم. آن موقع هفت سالم بود و خیلی ریز بودم. امیدوار بودم که برادرهایم مرا نشناسند. ترسیده بودم و فکر اینجایش را نکرده بودم. ملا با ترکه‌اش روی زمین کنار پایش کوبید وگفت:

- کری بچه؟ جواب من رو بده.

من چیزی برای گفتن نداشتم. آنقدر ترسیده بودم که به فکرم نرسید اسم دیگری بگویم برای همین در یک حرکت ناگهانی بلند شدم و از کلاس که یک کپرِ درست شده از حصیر بود، بیرون دویدم. ملا کمی فحش داد و من تا خانه ناایستادم. دیگر گفتن ندارد که آن شب چه کتکی خوردم!

اما باز کوتاه بیا نبودم. وقتی پسرها در خانه درس می‌خواندند که خیلی کم چنین چیزی پیش می‌آمد من هم کناری می‌ایستادم تا از آن‌ها چیزی یاد بگیرم یا به تقلید از علی خیاط (دومین فرد با سواد روستا) البته اگر بشود به ملا گفت با سواد، که هر پنج شنبه برای مردان روستا در کنار قهوه‌خانه روزنامه می‌خواند؛ من هم سینی را دستم می‌گرفتم و وانمود می‌کردم در حال خواندن آن خطوط سیاه رنگ هستم. یا وقتی کسی خانه نبود سراغ سیاهه‌های برادرهایم می‌رفتم و با یک تکه ذغال چیزها و اشکالی که در دفترشان بود را برای خودم می‌نوشتم و از روی آن تقلید می‌‌کردم. چندباری مادربزرگم مچم را گرفت و کتکم زد وگفت:

ـ‌ آتیش پاره اینجا چه غلطی می‌کنی؟

و بعد دفتر پسرها را جای امنی قایم کرد.

او مخالف سرسخت درس خواندن دختران بود و تمام اصرارها و گریه‌های من را خنثی می‌کرد و می‌گفت:

ـ‌ دختر اگه نوشتن بدونه نامه پراکنی میکنه!

من کتک می‌خوردم تا اجازه دهند درس بخوانم و بررادرهایم کتک می‌خوردند چون درس نمی‌خواندند! در نهایت پدر در برابر آن‌ها تسلیم شد و گفت:

ـ پسرن دیگه. چیکارشون کنم؟ نمی‌خوان درس بخونن.

و به این شکل دفتر و کتاب از خانه ما برای همیشه جمع شد.

بجز مادربزرگم، خواهرم هم چندباری مرا حین درس‌خواندن دیده بود اما چیزی نمی‌گفت و با لبخندی می‌گفت: «برو تا کسی ندیدت؛ آخه این اصرار به درس خوندن برای چیه؟» اما این حرف را از ته دلش نمی‌زد فکر می‌‌کنم او هم دوست داشت درس بخواند. چون گاهی به من می‌گفت «خب بگو ببینم چی یاد گرفتی» و من اشکالی را که یاد گرفت بودم برای او می‌کشیدم و با این کار انگار دنیا را به من می‌دادند. گاهی هم که به او اصرار می‌کردم تا حواس مادربزرگ را پرت می‌کرد و کمی بیشتر با آن ورقه‌ها خودم را سرگرم می‌کردم.

خواهرم تنها فرد در خانواده‌ام بود که با او احساس راحتی و صمیمت می کردم. او مثل بقیه سرزنشم نمی‌کرد و مهربان بود. وقتی کتک می‌خوردم به آغوش او پناه می‌بردم و شب‌ها جایم را کنار او می‌انداختم. شبی که او عروسی کرد من تا صبح گریه کردم و مادر مجبور شد مرا در اتاق زندانی کند تا همراهش نروم. من کمی به او شبیه بودم اما او بیشتر از من خودش را با آن شرایط و محیط آنجا وفق داد. شاید اگر آن اتفاق برای من نمی‌افتاد، من هم مثل او و بقیه زن‌ها می‌شدم. برای همین در زندگی سعی کردم کسی را قضاوت نکنم. زندگی شرایط را می‌سازد و ما با کمی شانس می‌توانیم قهرمان شویم.

مدتی بعد از ازدواج خواهرم، یک روز مادر مرا به کناری کشید و گفت:

ـ‌ معصومه برات خواستگار اومده.

وقتی این را گفت چشمانش مملو از ذوق و شوق بود. نمی‌دانم شوهر دادن یک بچه یازده ساله چه افتخاری داشت! او به ترس و استرس من واکنشی نداشت و گفت:

ـ بابات موافقت کرده و حرفاشون رو زدن. حالا فقط خواهر و مادر داماد می‌خوان تو رو ببینن. امروز بعدازظهر باهم به حمام روستا می‌ریم. اونا هم میان.

ـ توی حموم می‌خوان ببیننم؟

ـ آره

ـ لخت؟

ـ آره.

ـ چرا لخت؟

ـ که ببینن عیب و ایراد نداشته باشی و برای پسرشون خوب باشی.

ـ ولی این خیلی بده که مامان.

ـ نه رسمه.

ـ یعنی بابا و داداشا هم می‌رن حموم و لخت داماد رو می‌بینن؟

مادر با شنیدن این حرف چنگی به صورت خودش زد و یک پس گردنی هم به من و گفت:

ـ بی چشم و رو! بدو بقچه‌ات رو جمع کن.

من به اتاق رفتم. پرده‌ای ضخیم صندوق‌خانه را از بقیه اتاق جدا می‌کرد. لباس‌ همه‌مان در همان صندوق‌خانه بود. لباسم را در بقچه ریختم و آن را محکم گره زدم. استرس داشتم. شوهر؟ واقعا قرار بود شوهر کنم؟ به این زودی؟ شوهرم کی بود و چه شکلی بود؟ کی مرا دیده بودند؟ کجا؟ دلم می‌خواست از مادر این سوال‌ها را می‌پرسیدم اما جرات نداشتم هنوز جای دستش پشت گردنم سوزش می‌کرد. به خانه آبجی گلاب هم نمی‌توانستم بروم تا از او بپرسم؛ او حتما جوابم را می‌داد. با استرس نگاهی به دست و پایم انداختم؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم که چقدر خوب و کامل هستم که مرا بپسندند. اگر نمی‌پسندیدند چه؟ بدنم عیبی ندارد؟ تا به حال به بدنم نگاه نکرده بودم. خودم را در حمام می‌شستم و بیرون می‌آمدم، همین. به خودم دقت نکرده بودم.

من حتی در مورد زیبایی صورتم هم چیزی نمی‌دانستم. من کلمه زیبا را از دهان بقیه زنان شنیده بودم وقتی پیش هم می‌نشتند و می‌گفتند که فلانی زشت یا زیباست. اما تا به حال کسی به من نگفته بود زیبا هستم. یعنی زشت بودم که کسی از زیباییم نگفته؟ نمی‌دانستم که آخرین بار کی در آینه به خودم نگاه کرده بودم. مادر آینه را پشت رخت‌خواب قایم می‌کرد. او می‌گفت:

ـ نباید زیاد تو آینه به خودتون نگاه کنین وگرنه دیوانه می‌شین.

راستی چه کسی اولین بار این خزعبلات را در گوش این مردم ساده‌دل خوانده بود؟ دلم می‌خواست الان آینه را بیرون می‌آوردم و خودم را می‌دیدم. دل را به دریا زدم و سمت رخت‌خواب رفتم که مادر صدایم زد و گفت:

ـ معصومه چیکار می‌کنی؟ بیا بریم دیگه.

از خانه بیرون رفتیم. مادر در راه با همسایه‌ها سلام و احوال پرسی می‌کرد و من هم سلام آرامی می‌دادم.

در حمام لباس‌هایم را در‌آوردم و وارد حوض شدیم. این حمام را تازه ساخته بودند. از طرف بهداشت برای رسیدگی به وضع روستا آمدند و بعد این حمام را ساختند. قبلا یک حمام صحرایی در روستا بود و آنجا می‌رفتیم. این حمام هم کوچک بود و باید از قبل نوبت می‌گرفتیم و روزی ده نفر بیشتر پذیرش نداشت. من تنها لباس زیرم تنم بود. سینه‌هایم کمی بزرگ شده بود. موهایم را روی سینه‌ام انداختم و کمی قوز کردم تا کمتر دیده شود. احساس می‌کردم چشم تمام زنان آنجا به من است. دستپاچه شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. مادر که دید من گیج و حیران مانده‌ام به دادم رسید و گفت:

ـ خودت رو بشور!

خودم را با صابون مشغول کردم که دو زن برای گرفتن صابون به ما نزدیک شدند. صابون خودشان در سبدشان بود پس حدس زدم که این بهانه است و آن‌ها خودشان هستند؛ مادرشوهر و خواهرشوهر آینده‌ام.

زنی مسن و یک دختر شاید کمی بزرگ‌تر از من که نوزادش را در آغوش داشت. آن‌ها به من زل زدند و من هم به آن‌ها. مادرم سقلمه‌ای به من زد و سرم را پایین انداختم. زن و دختر با مادرم سلام و احوال‌پرسی کردند. صابون را گرفتند و مشغول احوال پرسی شدند. من خودم را جمع کردم و شانه‌هایم را تا آنجا که می‌شد رو به داخل جمع کردم. زیرچشمی مشغول نگاه کردن به بدن خودم شدم. به نظر خودم همه چیز خوب بود. گونه‌هایم از شرم قرمز شد شاید هم از ناراحتی. دوست نداشتم در حالی که لختم به من نگاه کنند. این کار به نظرم مسخره بود. اینکه کسی شما را بررسی کند تا ببیند عیب و ایرادی نداشته باشین. واقعا کسی داماد را بررسی نمی‌کرد؟ ‌آخر چرا؟ دنبال بهانه بودم که از آنجا بلند شوم ولی وقتی به این فکر افتادم که اگر بلند شوم همه سرتا پایم را راحت می‌بینند سرجایم نشستم و آنقدر خودم را کیسه کشیدم ک پوستم کاملا نازک شد و به سوزش افتاد.

بعد از حمام به خانه رفتیم. من تمام طول راه در فکر بودم و تصویر مادر و خواهر همسر آینده‌ام در جلوی چشمانم بود وقتی که از کنار ما به گوشه دیگر رفتند و در حالی که وقیحانه به من زل زده بودند باهم پچ پچ می‌کردند. آن روز نتوانستم به دیدن خواهرم بروم. اما روز بعد کارهایم را با عجله انجام دادم تا وقت خالی پیدا کنم و به دیدن گلاب بروم.

گلاب باردار بود و شکمش جلوزده بود. وقتی من وارد حیاط شدم او سالانه سالانه راه می رفت و حیاط را جارو می‌کشید. با دیدن من لبخند زد و گفت:

ـ دیروز منتظرت بودم ولی وقتی فهمیدم رفتی حموم فهمیدم که نمیای

ـ از کجا می‌دونستی میام؟

ـ من بیشتر از مامان بزرگت کردم و می‌شناسمت. می‌دونستم میای باز سوالات و بهونه گیریات رو شروع کنی.

ـ خیلی ناراحتم آبجی

ـ چرا عروس خانوم؟

با ناراحتی پایم را زمین کوبیدم وگفتم:‌

ـ آبجی توروخدا نگو. نمی‌خوام عروس شم.

جارو را زمین گذاشت و گفت:

ـ بیا کنارم بشین.

روی ایوان نشستم و برایم لیوانی شیر و خرما آورد. بعد از خوردن گفت:

ـ می‌دونم دوست نداری. ولی این کاریه که همه زنا می‌کنن. اگه شوهر نکنی پس چیکار کنی؟

ـ نمیدونم. حالا یکم بگذره شاید بعدا شوهر کردم.

ـ خب دعات برآورده شد. مجبور نیستی حالا شوهر کنی. یکم زمان داری.

با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم:‌

ـ جدی؟ تو با مامان حرف می‌زنی تا منصرفش کنی؟

با خنده گفت:

ـ نه. تا وقتی زنی کامل بشی وقت داری.

دستش را ول کردم و گفتم‌:‌

ـ یعنی چی؟

کمی مضطرب شد و گفت:

ـ من نباید اینا رو بهت بگم. کار بدیه. اگه کسی بفهمه بهت گفتم پدرم رو درمیارن که از راه به‌درت کردم.

ترسیدم. این چه بود که من راه از به‌در می‌کرد ولی با این حال پرسیدم:

ـ بخدا از راه به در نمی‌شم بگو.

کلافه ازجایش بلند شد و گفت:‌

ـ وقتش که برسه خودت می‌فهمی.

ـ آبجی گلاب بگو دیگه!

چشم غره‌ای به من رفت و فهمیدم دیگر بیش از آن اصرار نکنم. اما تسلیم هم نشدم و گفتم:

ـ نمیشه با مامان صحبت کنی و راضیش کنی عروس نشم.

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

ـ دوست ندارم شوهر کنم.

آه بلندی کشید و گفت:

ـ منم همسن تو بودم که شوهر کردم.

ـ من اصلا داماد رو ندیدم.

ـ منم ندیدم. بچه این حرفا رو از کجا میاری. تو به کی رفتی آخه؟ بعد عروسی هر شب برا خودت ببینش.

ـ آبجی گلاب؟

ـ بگو

ـ تو خوشحالی؟

دست از کار کشید و نگاهم کرد اما جوابم را نداد و فقط گفت:

- دیگه برو خونه. می‌دونی که مامان بدش میاد زیاد بیرون بمونی.

در خانه اوضاع مثل همیشه بود و خبری از خواستگاری نبود. من خوشحال بودم و دعا می‌کردم که آن‌ها مرا نپسندیده باشند. اما دعایم مستجاب نشد و دو روز بعد مادر صدایم زد. او در صندوق‌خانه بود و من هم همانجا رفتم. مادر با ذوقی که سعی داشت آن را پنهان کند گفت:

- خواستگارت پسندت کردن و امشب برای قند شکستن میان.

با یاس فکر کردم دیگر راه فراری نداشتم. مادر لباسی از بقچه بیرون کشید و دستم داد و گفت:

ـ امشب این لباس رو بپوش. لباس خودم هست. فکر کنم اندازه‌ات باشه. همین الان بپوشش که اگه نیاز به تعمیر داشت زودی درستش کنی.

لباس را باز کردم. دامن چین دار قرمز رنگی به همراه لباس وجلیقه سبز. لباس را پوشیدم. دامن کمی برایم بزرگ بود و سرشانه‌های لباس کمی افتاده بود. مادرم آن را علامت زد و بعد من مشغول تعمیر لباس شدم تا اندازه‌ام شود. بعد از آن هم باید به کمک مادر می‌رفتم تا خانه را برای شب مرتب و آماده کنم. در تمام طول مدت کار من دسته گل آب دادم و حواسم پرت بود در نهایت مادر مجبور شد که مرا مرخص کند و خودش کارها را انجام دهد. برای گذشتن وقت مشغول فرش بافی شدم.

بالاخره زمان آماده شدن رسید و من لباسم را پوشیدم و ته اتاق نشستم هوا هنوز کامل تاریک نشده بود که صدای کوبه در آمد. کسی در را باز کرد و صدای صلوات بلند شد. مادر به استقبال مهمانان رفت. زنان در اتاقی که من بودم و مردان به اتاق کنار رفتند. من هنوز کسی را ندیده بودم. مادر به من سفارش اکید کرده بود که سرم را بلند نکنم. از خانواده من کسی نبود. تنها مادرم و حلیمه خانوم،‌ هووی مادرم، در مراسم حضور داشتند. خواهرهایم نیامده بودند. در زمان دختر شوهر دادن رسم نبود کسی از خانواده دختر حضور داشته باشد. از خانواده داماد هم مادرش، خواهرش، خاله، عمه و مادربزرگ داماد آمده بودند. مادربزرگ و مادر داماد هر کدام یک طرف من نشستند. کمی احوال پرسی کردند و من هم جوابشان را دادم. آن کلمات، تنها کلمات من در طول مراسم بود و من تمام مدت ساکت و سربه زیر نشسته بودم. آن‌ها کمی از من تعریف کردند و حرف‌های متفرقه زدند. حرف‌های مهم را قبلا خودشان زده بودند. مادرم هم صحبتی نمی‌کرد مگر در موارد غیر. مثلا حال و احوال، پذیرایی و تعارف کردن و این چیزاها چون غیر از این عیب بود و آن‌ها دیگر خانواده شوهر را صاحب دختر می‌دانستند. مادربزرگ داماد با یک صلوات مجلس را شروع کرد و بعد قند را شکست. پارچه‌ای را که برایم آورده بودند قیچی زدند و قدم را اندازه گرفتند تا آن را برایم بدوزند. در نهایت هم دست زدند و کل کشیدند. داماد و بقیه مردها اصلا به اتاق زنان نیامدند من چند مدت بعد فهمیدم اسمش عابد است. و ایم تنها اطلاعاتی بود که از شوهرم به دست آوردم. و من باز او را ندیدم و به این ترتیب من نامزد پسری شدم که نه او را دیده بودم و نه می‌شناختم.

مراحل نامزدی ما شکل و شمایل خاصی نداشت. از بیرون رفتن و این‌ها خبری نبود. از فردای آن روز زندگی کماکان مثل سابق سپری شد و من تا شب عروسی داماد را ندیدم. نامزدی من حدودا یک‌سال طول کشید در این مدت خانواده داماد چندبار دیگر به مناسبت‌های مختلف مثل اعیاد یا شب یلدا برایم کادو می آوردند که معمولا پارچه، کمی خوراکی، گوشت، صابون و گاهی یک تکه طلا بود.

من دوازده ساله شدم و تقریبا اواخر تابستان بود که صبح از خواب بیدار شدم و حال خوبی نداشتم کمی در جایم ماندم و برخلاف هر روز سریع سراغ کارهایم نرفتم. کلافه بودم و نمی‌دانستم چرا.

با توپ و تشر مادر از جا بلند شدم وقتی گفتم حال ندارم آمد و دست بر پیشانی‌ام گذاشت وقتی دید تب ندارم گفت:

ـ پاشو یکم کار کنی خوب می‌شی.

بنابراین بلند شدم و به دستشویی رفتم ولی چیزی دیدم که باعث سرگیجه‌ام شد. به دیوار دستشویی تکیه دادم تا از ترس به زمین نیفتم. ضربان قلبم بالا رفته بود. لباسم را بالا کشیدم و گیج و وحشت‌زده از دستشویی بیرون رفتم. ترسیده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. وسط حیاط ایستاده بودم و به نقطه‌ای خیره شدم. مادر جلویم سبز شد و گفت:

ـ چته دختر؟

گلویم خشک شده بود و نتوانستم جوابش را بدهم.

مادر کمی نگران شد و گفت:

ـ واقعا حالت بده؟

فقط توانستم کمی سرم را تکان دهم.

ـ خیلی خب یکم پونه بخوری خوب می‌شی. پونه خودمون تموم شده میری یکم از گلاب پونه بگیری؟

بالاخره زبان باز کردم و گفتم:

- آره.

به سرعت به سمت خانه گلاب رفتم. فقط به او می‌توانستم بگویم چه شده.

با مشت و ترسیده در خانه‌اش را کوبیدم. گلاب که از در زدن من ترسیده بود هراسان در را باز کرد. بچه در بغلش گریه می‌کرد. وقتی دید من هستم اول عصبانی شد ولی وقتی رنگ و روی پریده‌ام را دید گفت:‌

ـ چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

داخل شدم و بیش از آن نتوانستم خودم را نگه دارم و گفتم:

ـ نمی‌دونم چم شده آبجی!

سوال برانگیز نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و با گوشه چارقدم بازی کردم و گفتم:

ـ خون دیدم آبجی.

گلاب کلافه بچه را با دست دیگرش گرفت و گفت:

ـ خون؟ کجا؟

با پایم روی زمین ضرب گرفتم. نمی‌دانستم چطور بگویم. گلاب به شانه‌ام زد و گفت:‌

ـ حرف بزن دیگه.

با صدای آرامی گفتم:

ـ اونجا!

ـ کجا؟ خب قشنگ حرف بزن دیگه.

من دستم را زیر شکمم گرفتم. گلاب به دستم نگاه کرد. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شود و بعد یکی پس سرم زد و گفت:

ـ‌خدا لعنتت کنه بچه. سر صبحی نصفه جونم کردی.

از آرامشش جا خوردم. و دنبالش ته حیاط رفتم. بچه را زمین گذاشت و رو به من گفت:

ـ یادته قبلا بهت گفتم باید صبر کنی تا یه زن کامل بشی؟

به تایید سر تکان دادم.

ـ خب حالا یه زن بالغ و کامل شدی. همه دخترا یه روز اینجوری می‌شن. ازین به بعد هرماه چند روز خون ریزی داری و بعد از اون باید غسل کنی تا پاک شی چون اون چند روز نجسی.

با شنیدن حرف‌هایش کمی آرام شدم تا وقتی گفت نجس هستی. آخر چرا؟ گلاب گفت:‌

ـ بیا تا بهت یه دستمال بدم و بعدم با هم بریم خونه.

او دستمال را به من داد و گفت که چطور از آن استفاده کنم. بعد هم گفت که با من تا خانه می‌آید. در راه خانه در این فکر بودم که چرا با ماهانه ما نجس می‌شویم؟ از خودم بدم می‌آمد و می‌خواستم جایی بروم تا کسی مرا نبیند و من هم کسی را نبینم. تمام مدت مراقب بودم که مبادا تنم به خواهرم بخورد واو هم نجس شود.

در نهایت از خشم به غم رسیدم که چرا خداوند زنان را نجس کرده؟ این چه حکمتی است؟ مگر ما چکار کردیم که او آنقدر از دست ما عصبانی بود؟ پس داستانی برای خودم ساختم تا ذهنم آرام بگیرد و علت خشم خداوند را بفهمم. داستان از این قرار بود:

«در روزگاران قدیم، خیلی خیلی قدیم؛ یعنی زمانی که که فقط یک زن و یک مرد روی زمین بودند، روزی مرد از سرکار برگشت و دید که غذایش آماده نیست عصبانی شد و به زن گفت:

ـ تو زن بدی هستی و باید تنبیه شوی!

خدا هم چون مرد را بسیار دوست داشت این حرف را شنید و گفت:

ـ زن نباید شوهرش را ناراحت و عصبانی کند و باید به حرف شوهرش گوش دهد و او را راضی نگه دارد. اما تو این کار را نکردی. حالا تو و بقیه زنان دنیا را تنبیه می‌کنم. تنبیه شما این است که چند روز در ماه نجس می‌شوید و کسی به شما نزدیک نمی‌شود.

زن خیلی ناراحت شد و طلب ببخشش کرد اما خدا بسیار عصبانی بود و از حرفش کوتاه نیامد.»

درست به خانه رسیدیم که داستانم تمام شد. من به سراغ قالی رفتم و مشغول بافتن قالی جهازم شدم چون گلاب می‌خواست با مادر صحبت کند و من با اینکه دل درد و کمر درد داشتم اما تنبلی نکردم و کاری که از من خواسته شده بود را انجام دادم و به داستانم فکر کردم. من این داستان مسخره را برای خودم ساختم تا کمتر از دست خدا ناراحت باشم، کمتر از خودم بدم بیاید که نجس شدم و بیشتر از آن زن گناه‌کار بدم بیاید که باعث شد ما به این روز بیفتیم. سال‌ها بعد تمام این افکار به نظرم ناراحت کننده می‌‌آمد. اگر مادرنمان‌ برای ما همه چیز را توضیح می‌دادند آنقدر از زمین‌و‌زمان گله‌مند نبودیم. بیشترین ضربه به حق و حقوق زنان را خودمان، یعنی زنان، به یکدیگر زده‌ایم.

خواهرم بعد از کمی صحبت با مادرم، به خانه خودش برگشت. بعد از رفتنش مادرم آمد و متری پارچه به من داد و گفت:

ـ این رو قیچی کن و هربار دستمال پر شد عوضش کن؛ دستمال کثیف رو با ‌آب و صابون بشور و جایی بنداز تا خشک. به روی اون هم یه دستمال یا روسری بنداز که کسی نبینه.

و در تکمیل آن با شدت گفت:

ـ خیلی عیبه! وقتی خونریزی‌ات تموم شد باید بریم حموم تا غسل کنی.

با خجالت و در حالی که برگ داخل درستم را ریز می‌کردم گفتم:

- غسل چجوریه؟ غسلِ چی؟

ـ بهت یاد می‌دم. حالا بیا این جوشانده رو بخور برات خوبه.

یاد دادن غسل اولین و آخرین چیزی بود که مادرم در مورد تمام اتفاقات بلوغ و حتی عروسی به من گفت.

در هر صورت بعد از خوردن جوشانده حالم بهتر شد. هفت روز خونریزی داشتم. بعد از هفت روز و وقتی مطمئن شدم دیگر لکه نمی‌بینم با مادر به حمام رفتیم و غسل کردن را یادم داد. در این هفت روز اتفاق دیگری هم افتاد؛ مادر یک‌ سربه خانه مادرشوهرم رفت. بعدها فهمیدم که به آن‌ها گفته ماهانه من شروع شده و حالا می‌توانند عروسشان را ببرند. چند روز بعد آن‌ها به خانه ما آمدند. البته فقط پدر داماد آمد. او آمده بود تا در مورد زمان عروسی با پدرم صحبت کند که بیشتر جنبه اطلاع دادن داشت و پدرم نمی‌بایست که نظری می‌داد و این فقط رسم ادبی بود که از جانب خانواده داماد رعایت می‌شد. دو روز بعد از آن زنان خانواده داماد برایم هدیه آوردند؛ چیزهایی مثل پارچه، لباس، چند لوازم آرایش، طلا و این چیزها. کمی زدند و رقصیدند و بعد هم رفتند. ساعتی بعد از رفتن آن‌‌ها خواهرها و زن‌برادرهایم آمدند تا ببینند برایم چه آورده‌اند. آن‌ها با شوق همه چیز را نگاه می‌کردند اما من زیاد حوصله نداشتم.

گلاب که فهمید خیلی سرحال نیستم کنارم آمد و گفت:

ـ از چیزایی که برات آوردن خوشت نیومده؟

من اصلا نگاه به کادوها نکرده بودم. زمانی که خواهر و زن‌برادرهایم مشغول تماشای آن‌ها شدند چندتایش را دیدم و از یکی از پارچه‌ها اصلا خوشم نیامد. اما مهم نبود چون کسی نظر من را نخواست؛ اما مسئله اصلی این نبود. به گلاب هم همین را گفتم. او پرسید:

ـ پس چیه؟

ـ آخر هفته بعدی عروسی می‌کنم.

انتظار داشتم باز هم حرف‌های همیشگی‌اش را بزند اما گفت:

ـ هنوز عادت نکردی؟

سرم را به نفی به چپ و راست تکان دادم. گلاب دستم را گرفت و دیگر چیزی نگفت.

آن روزها رفت و آمد به خانه‌ ما زیاد بود. مادرم در حال خرید و برو‌ بیا بود. او برای جهازم یک بقچه لباس نو دوخته بود. یک سماور و قوری، دیگ مسی، چند دست لحاف و بالش، تعدادی قاشق و چاقو و این چیزها تهیه کرده بود. یک روز قبل از عروسی که شب حنا بندان می‌شد. خانواده داماد با ساز و دهل آمدند و جهازم را بردند و در خانه جدیدم چیدند. قرار بود در یکی از اتاق‌های خانه مادر شوهرم ساکن شوم. بعد از بردن وسایل من لباس‌هایم را پوشیدم و هنگام غروب آمدند و در دستم حنا گذاشتند. ساعتی زدند و رقصیدند. بعد از رفتن آن‌ها خواهر و برادرهایم آمدند. آن شب آخرین شبی بود که من در آن خانه بودم. حداقل تا آن لحظه آن طور فکر می‌کردم.

آن ساعت من واقعا شاد بودم. سروصدای بچه‌ها در حیاط تمام محل را گرفته بود. ما در خانه کنار هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدم. آخر شب هرکس به خانه خودش رفت. من هم مثل آن‌ها به این کار و ازدواج عادت می‌کردم. ولی فعلا نمی‌توانستم خودم را گول بزنم. من خوشحال نبودم و تمام شب به این فکر می‌کردم که اگر پسر بودم درس می‌خواندم. به شهر می‌رفتم. با کسی که همدیگر را دوست داشتیم ازدواج می‌کردیم. به دخترم اجازه می‌دادم درس بخواند. اما حالا اینجا بودم. خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. می‌دانستم که مادرم هم بیدار است؛ او هم مدام تکان می‌خورد و به من گفت:

ـ انقدر تکان نخور و بخواب. من رو هم بی‌خواب کرد!

سعی کردم دیگر زیاد تکان نخورم اما نمی‌شد. به طرف مادر چرخیدم. هیکلش در نور خانه که تنها با مهتاب روشن می‌شد، در خود جمع شده بود. یاد خاطرات کودکی‌ام افتادم. زمانی که من را در آغوش می‌کشید و برایم قصه می‌گفت. دلم می‌خواست حالا هم بگوید دوستم دارد و دلش برایم تنگ می‌شود. دلم می‌خواست بغلم کند و بگوید شوهر کردن چیز بدی نیست و از این ترس رهایم کند.

اما مادر کسی نبود که این چیزها را بلد باشد. ای کاش عروسکم را داشتم تا او را بغل می‌کردم. قسم خوردم که هرگز عروسک دخترم را از او نگیرم تا زمانی که دیگر خودش آن را نخواهد. بیش از آن نتوانستم طاقت بیارم و آرام به بغل مادر خزیدم. انتظار داشتم که من را پس بزند اما چرخید و محکم بغلم کرد. من سرم را در گردنش فرو بردم و بو کشیدم و عطر مادر آرامم کرد. هر دو در بغل هم گریه کردیم. تا صبح در بغل هم خوابیدیم و همدیگر را رها نکردیم. وقتی خورشید شروع به تابیدن کرد مادر به حالت همیشگی خودش برگشت و کارش را آغاز کرد.

اوایل صبح بود که عمه بزرگ داماد به دنبالم آمد. من برای حمام عروس آماده بودم. او من را بیرون برد. اقوام داماد با ساز و دهل بیرون بودند و تا در حمام با ما آمدند. زنان و همسایه‌ها از روی پرچین یا پشت‌بام خانه‌های‌شان مشغول تماشای ما بودند. بعد از حمام که خیلی طول کشید لباس عروس تنم کردند و من را به خانه‌مان بردند.

همه اهل خانه کنار هم جمع بودند. من به آنجا رفتم تا از آن‌ها خداحافظی کنم. با همه ‌‌آن‌ها روبوسی کردم که کمی از آرایشم پاک شد و اشک کمی دیگر از آن را پاک کرد. در نهایت عمه داماد باز آرایشم را مرتب کرد. پدرم دستی به سرم کشید و به داخل خانه رفت. خواهر بزرگم مادر را به گوشه‌ای برد تا دیگر گریه نکند. گلاب در حالی که گوشه لبش را گاز می‌گرفت تا گریه نکند، آرام در گوشم گفت:

ـ دیگه لبخند بزن و بذار زندگی جدیدت شاد باشه.

خیلی حرف و سوال داشتم اما دیگر وقت رفتن. بود کسی از خانواده عروس در مراسم عروسی شرکت نمی‌کرد و حضور آن‌‌ها عیب و ننگ بود. یادم است چند سال بل پسری خودش و دایی‌اش را کشت چون به او گفته بودند که دایی‌اش در مراسم عروسی مادرش بوده. پسر هم از شدت ناراحتی و غیرت خودش و دایی‌اش را کشت تا این ننگ از خانواده‌شان پاک شود. برای همین تور را روی صورتم کشیدند و من به تنهایی همراه خانواده داماد و ساز و آواز به سمت خانه داماد رفتیم. رسم به این صورت بود که عروس به خانه داماد می‌رفت. چند ساعتی شادی و رقص بود و بعد عروس و داماد را به حجله می‌فرستادند و تازه آنجا برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند. چند نفر از بزرگان فامیل پشت در اتاق حجله منتظر می‌نشستند تا عروس و داماد به زفاف برسند و بعد دستمال خونی را به مادر داماد نشان می‌دادند. فردای آن روز هم مادر داماد به نشانه تشکر هدیه‌ای برای مادر عروس می‌فرستاد و به این ترتیب زندگی دو جوان آغاز می‌شد. اما داستان من طور دیگری پیش رفت.

وقتی با همه خداحافظی کردم. تور را روی سرم انداختند و من را سوار اسبی کردند و به طرف خانه داماد راه افتادیم. تمام اهالی روستا از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند و به عروس برون نگاه می‌کردند. من سرم را تا جای ممکن پایین انداخته بودم. هرچه به خانه داماد نزدیک می‌شدیم صدای ساز و نی و طبل شادمانه بلندتر می‌شد. کوچه و خانه را آذین بسته بودند. در حیاط روی آتش دیگ‌ها در حال جوشیدن بودند. به کمک کسی از اسب پیاده شدم و وارد خانه شدیم. قسمتی را تزیین کرده بودند و آنجا جایگاه مخصوص عروس بود. کل کشیدند و تور را از روی صورتم برداشتند و نقل پاشیدند. من هنوز داماد را ندیده بودم. مردها در خانه همسایه بغلی بودند. بچه‌ها داخل خانه بازی می‌کردند و با ذوق و شادی به من نگاه می‌کردند و سعی داشتند که یکجوری خودشان را برایم شیرین کنند. دختران جوان مجلس را گرم کرده بودند و همه چیز شاد و هیجان انگیز بود. لباسم زیبا بود و آرایشم را هم دوست داشتم. آن روز وقتی بعد از حمام آرایشم کردند آیینه جلویم گذاشتند تا خودم را ببینم و از آرایش خوشم آمد. البته بعدها فهمیدم که واقعا آرایشم زشت بود. آن کرم سفید با پوست سبزه من اصلا تناسب نداشت. احساس تنهایی داشتم آرزو کردم که گلاب‌ هم اینجا بود. چرا حضور خانواده عروس در عروسی عیب بود؟ آیا عیب‌تر از این بود که عده‌ای پشت در منتظر دستمال عروس می‌نشستند؟

رقص و شادی تا زمان شام ادامه داشت. بعد شام را آوردند و بعد از شام هم مراسم هدیه دادن شروع شد. هرکس بر اساس توان مالی و همچنین نسبت دور و نزدیکی رابطه فامیلی چیزی آورده بود. یعنی برادر داماد هدیه بیشتر از پسرخاله داماد می‌داد و به همین صورت الی آخر... هدیه‌ها را مادر داماد برمی‌داشت و گاهی چیزی هم به عروس و داماد جوان می‌دادند. آخر شب مهمانان که نسبت فامیلی دورتری داشتند به خانه‌هایشان رفتند و اقوام درجه یک ماندند. بعد باز تو را روی صورتم انداختند و داماد را صدا زدند که داخل بیاید. او باید دنبالم می‌آمد. یک زیرلفظی به من می‌داد و من را به حجله می‌برد. من ایستاده بودم و منتظر داماد بودم.

استرس داشتم و با ناخنم گوشت کنار انگشتم را می‌کندم. برای بار هزارم آرزو کردم کاش گلاب اینجا بود. در ته دلشوره‌هایم کمی هم ذوق داشتم. ذوق و شوق بقیه به من هم سرایت کرد. بالاخره قرار بود برای اولین بار و پس از حدود یک‌سال شوهرم را ببینم. با صدای کل و هلهله بقیه فهمیدم که او وارد شده. آمد و کنارم ایستاد. فقط با گوشه چشمم لباسش را می‌دیدم و همچنین پاهایش را. مادر داماد جلو آمد و دست‌مان را در دست هم گذاشت. لحظه‌ای سرم گیج رفت. این لمس ناگهانی و شوکه کننده بود. فکر نمی‌کنم تا به حال بدن مردی را لمس کرده باشم، حتی پدرم؛‌ اگر زمان کودکی را حساب نکنیم. دستم خیس بود؛ نمی‌دانم به خاطر عرق من یا داماد!

با کل کشیدن زنان به سمت حجله رفتیم. سرم را آنقدر پایین گرفته بودم که گردنم درد می‌کرد و این به خاطر خجالت بود. واقعا خجالت می‌کشیدم که این جمعیت داشت دنبال ما تا حجله می‌‌آمد. به اتاق وارد شدیم و در را پشت سرمان بستند. به گمانم اگر می‌توانستند داخل اتاق هم می‌شدند. وقتی در پشت سرم بسته شد کمی نفس راحت کشیدم و سرم را بلند کردم. تشکی روی زمین پهن بود و روی آن ملحفه‌ای سفید و تمیز انداخته بودند. وسایل جهیزیه‌ام را گوشه اتاق چیده بودند. اتاق با چند شاخه گل و برگ تزیین شده بود. صدای زنان همچنان از پشت در شنیده می‌شد. شعر می‌خواند و منتظر بودند. داماد رو به رویم ایستاد. احساس می‌کردم صدای ضربان قلبم را از بین آن همه صدا می‌شنوم.

او تورم را بلند کرد. هنوز سرم پایین بود. من هنوز نه صدای او را شنیده بودم و نه قیافه‌اش را دیده بودم. با خود گفتم کاش چیزی می گفت. شاید او هم نمی‌دانست باید چه بگوید. بعد صدایش را شنیدم که گفت:

ـ این برای توئه.

و چیزی در دستم گذاشت. زیرلفظی بود. حالا باید نگاهش می‌کردم. بالاخره او را دیدم. جوانی حدودا هیجده ساله با سبیل‌های کم پشت و تازه روییده. قد و وزنش کمی از من بیشتر بود. آفتاب چهره‌اش را کمی سوزانده بود. ابروهای نامرتب و چشمانی درشت داشت. هیچ وجه تمایز خاصی نداشت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم باید با بقیه فرق داشته باشد. او هم خجالت می‌کشید اما لبخندی زد. سعی کردم در جوابش لبخند بزنم اما عصبی‌تر از آن بودم که موفق شوم. دوباره دستم را گرفت این بار دستم از عرق خیس شده بود.

به سمت تشک کشیده شدم. ترسم از این بود که هیچ نظری نداشتم که قرار است چکار کنیم و چه اتفاقی بیفتد و فقط مثل بره دنبال شوهرم می‌رفتم. او من را روی تشک خواباند و خودش کنارم دراز کشید و پتو را رویم کشید. من در تمام عمرم چنین چیزی نه دیده بودم و نه شنیده بودم. با این کارش سرگیجه به من هجوم آورد و به لرزه افتادم. من برای این کار آماده نبودم. بدتر از آن اتفاق بعدش بود. دست او سمت لباسم رفت و ناخودآگاهم دستش را چنگ زدم. با حرکت محکمی دستش را آزاد کرد و خودش را رویم انداخت. همه چیزی خیلی سریع پیش می‌رفت. صداهای بیرون لحظه‌ای قطع نمی‌شد. او لباسم را بالا داد و مشغول کارش شد. هیچ مقدمه‌ای در کار نبود. هیچ نوازش یا حرف عاشقانه‌ای. عضلاتم از ترس خشک شده بود با خودم فکر کردم اصلا اسمش را می‌دانم؟ عاقد گفته بود ولی حالا یادم نبود. از شدت درد خودم را منقبض کرده بودم. عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود و گلویم برای قطره‌ای آب می‌سوخت. اشک در چشمانم حلقه زد. لبم را گاز گرفتم تا داد نزنم و از شدت فشار خون گرم در دهانم جاری شد و به این فکر افتادم که حالا دهانم هم با خون نجس شده است.

شوهرم با شدت مشغول به کار بود و انگار موفق نمی‌شد. از درد ناله می‌کردم و سعی داشتم او را عقب بزنم. سرش را از زیر پتو بیرون آورد و نفسی تازه کرد. لحظه‌ای درد رفت و بعد دوباره به زیر پتو برگشت. صدای نفس نفس زدنش، صدای هلهله زنان پشت در و جیغ بچه‌‌ها مثل چوب بر سرم کوبیده می‌شد. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم:‌ « خفه شین. برید گم شید»

حالا اشکم جاری شد. محکم او را عقب دادم و او کمی تکان خورد و باز به من چسبید. پتو از روی سرش عقب رفته بود و می‌توانستم او را ببینم. درد امانم را بریده بود. دیگر نتوانستم و گفتم:

ـ توروخدا نکن. خیلی دردم میاد.

یا نشنید و یا توجه نکرد. صدای یکی از زنان بلندتر از بقیه به شوخی گفت:

ـ زودباش دیگه. تمومش کن. بعدا کلی وقت داری.

بقیه ریز ریز خندیدند. به تشک چنگ زده بودم و سعی می‌کردم تکان نخورم. ناله‌هایم بلندتر شده بود. او سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

ـ ساکت!

با کلافگی پتو را کنار زد و باز مشغول شد. عضله‌های منقبض شده و ترسیده‌ام نمی‌گذاشت کارش را کند. انگشتانم درد گرفته بود آنقدر تشک را محکم رفته بودم. اینبار صدای جدی‌تری از پشت در گفت:

ـ داماد زود باش، خسته‌ایم.

برای همین او تحریک شد و عزمش را جزم کرد و با یک فشار ناگهانی احساس کردم سیخ داغی وارد بدنم شد و جیغ بلندی کشیدم. زنان بیرون اتاق همه کل کشیدند و دست زدند. داماد از رویم بلند شد و کنار رفت؛ نگاهی به خودش و به من انداخت. کمی صبر کرد و بعد اخم‌هایش در هم رفت. آن موقع نمی‌دانستم علتش چیست و منتظر چیست. کمی دیگر منتظر ماند. زنان با ریتم به روی در می‌کوبیدند. اما انگار با مشت‌هایشان به سر من می‌کوبیدند. شوهرم گفت:

ـ پس چرا خون نیامد؟

کلافه دستی به سر و ریشش کشید و دوباره رویم خیمه زد و کارش را تکرار کرد و من دوباره از درد به خودم پیچیدم. بعد از لحظه‌ای بلند شد و نگاه کرد ولی باز هم اثری از خون نبود. نمی‌دانستم که چرا باید خون بیاید. مگر ماهانه‌ام به این کار ربط دارد؟ بار قبل که خودش خود به خود خون آمد. حالا با این همه درد باید زخم شده باشد و خون بیاید. من با خجالت خودم را جمع کردم و لباسم را پایین کشیدم. نگاهی به شوهرم انداختم و او با نگاهی خشمگین جوابم را داد. لباسش را پوشید و در را با شدت باز کرد و با چند زن رو در رو شد. یکی از آن‌ها گفت:

ـ مبارکت باشه.

شوهرم با خشم او را کنار زد و گفت:

ـ چه مبارکی؟ خون نیومد، دختر نبود!

با این حرف همه زنان هین کشیدند و او از اتاق بیرون رفت.

پاهایم برهنه بود و من پتو را روی خودم کشیدم تا کمتر معذب شوم چون همه آن‌ها به من نگاه می‌کردند. در حالی که از درد می‌لرزیدم به آن‌ها نگاه کردم تا شاید کسی به کمکم بیاید. بعد خواهرشوهرم جلو آمد و توی صورتم داد زد:

ـ عفریته چه غلطی کردی؟

در لحظه‌ای کوتاه خبر به گوش مادر داماد رسید. او زنان را کنار زد و داخل اتاق شد. یک سیلی به گوشم زد و گفت:

ـ بلند شو.

اشک از چشم‌هایم جاری بود و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. مادرش نگاهی به ملحفه سفید انداخت. ملحفه همچنان سفید بود. بقیه زنان باهم در گوشی پچ‌پچ می‌کردند. درمانده به گوشه لباسم چنگ زدم. مادر داماد تمام طلاهایی را که برایم خریده بود با زور و خشونت از دستم و گردنم بیرون کشید و جوری گوشواره را کشید که گوشم پاره شد. حالا همه به من زل زده بودند.

من را از اتاق بیرون بردند و برعکس سوار الاغی شدم. یک دیگ و ملاقه برداشتند و به آن می‌کوبیدند و ما با ننگین‌‌ترین حالت ممکن به سمت خانه پدریم رفتیم. تمام روستا از خانه‌هایشان بیرون بودند. آن‌ها که خواب بودند بیدار شدند و به تماشا آمدند و می‌توانم قسم بخورم هیچ کس در خانه نبود. مهتاب مسیر ما را روشن می‌کرد. هرگز و هرگز آن لحظات حتی برای لحظه‌ای از ذهنم بیرون نرفت و از چشمم دور نشد و بعد از آن شب، شبی نبود که من آرام خوابیده باشم بدون آنکه آن خاطرات را مرور کنم.

با تحقیر و خفت من را به خانه‌مان بردند. وقتی به نزدیکی خانه رسیدیم مادر و پدر هراسان بیرون آمدند. مادر با دیدن ما که برعکس سوار اسب بودم از حال رفت. حلیمه خانوم زیر بازویش را گرفت و به داخل خانه بردش. من بی وقفه گریه می‌کردم و دلم آشوب بود. من را از اسب پایین آوردند و گفتند:

ـ اینم دختر ناپاکتان که به ما قالب کردین! تحفه‌تون رو پس آوردیم.

بعد رفتند و مردم هنوز آنجا بودند. من وسط کوچه ایستاده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم و چه بگویم. تمام اجزای صورت پدر سرخ شده بود. بریده بریده نفس می‌کشید و بعد مانند شیری خشمگین به طرفم حمله کرد. یک دستش چوب بود و دست دیگرش را روی گلویم فشرد. از شدت حمله‌اش روی زمین افتادم و او هم روی من افتاد.

با بیشترین فشارش گلویم را می‌فشرد. من به خس خس افتادم و سعی کردم او را دور کنم. اما موفق نشدم. نفسم کم ‌کم می‌رفت و همه جا تار می‌شد. تصویر پدرم مثل دیوی در تاریکی محو می‌شد و بجز نفرت از او دلم ذره‌ای هوا و اکسیژن می‌خواست. کسی پدر را از روی من بلند کرد. پدر او را به عقب هول داد و من در آن لحظات طلایی تند و تند نفس کشیدم. پدر دوباره به سمتم حمله کرد و چنگ در موهایم زد جیغم به هوا بلند شد. او مرا روی زمین کشید. با دو دستم موهایم را گرفته بودم تا کمتر کشیده شود. التماس می‌کردم و کمک می‌خواستم. مادرم کجا بود که به دادم نمی‌رسید؟ بعد از اینکه تا نزدیکی خانه روی زمین کشیده شدم او با مشت و لگد به جانم افتاد.

همه جا سکوت بود و کسی جرات جلو آمدن نداشت. صدای فریاد من با ناسزاهای پدر، کنسرت حضار شده بود. بعد از لحظه‌ای یک درد جانکاه و صدای شکستن چیزی آمد ضربه‌ای به سرم خورد و مایع گرمی روی صورتم جاری شد؛ تصاویر محو شدند و دیگر درد را حس نکردم و بعد چشمانم بسته شد.

احساس مبهمی داشتم که روی زمین کشیده می‌شوم و دیگر هیچ صدایی نیامد. بوی آشنایی به مشامم می‌‌خورد و من را هوشیار نگه می‌داشت اما بعد آن بو هم محو شد و دیگر چیزی حس نکردم. نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز بیهوش بودم. وقتی چشمانم را باز کردم چیزی نمی‌دیدم. ترسیدم و فکر کردم کور شدم. اما کم‌کم چشمانم به تاریکی عادت کرد و فهمیدم که در طویله هستم؛ پس آن بوها بوی گوسفندان و بزها بود. زیرم زبر بود. دستم را روی زمین کشیدم. روی کاه و علوفه افتاده بودم. تمام بدنم درد می‌کرد. سعی کردم بلند شوم اما درد بدی در تمام بدنم پیچید. درد مثل تیری تیز در پایم پیچید. فکر می‌کنم زانویم شکسته بود. آرام دستی را سمتش بردم؛ بله زانویم شکسته بود. سرم را روی زمین گذاشتم و همانجا دراز کشیدم. خاطرات به مغزم هجوم آورد و تازه یادم آمد که چه شده و چه بلایی سرم آمده. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که من هیچ کدام را درک نکرده بودم. هنوز هم نمی‌دانستم که چه شده. لرزی در بدنم پیچید. سعی کردم خودم را به سمت در بکشم. فریاد زدم. مادرم را صدا زدم. با اینکه خجالت می‌کشیدم، پدر را صدا زدم. حتی از ته دل فریاد کشیدم و از حلیمه خانوم کمک خواستم. التماس کردم. اما هیچ کدام فایده نداشت. کسی به کمک نیامد.

لحظه‌ها و ساعت‌ها می‌گذشتند. از آب و غذا خبری نبود. موقع غروب گوسفندان داخل آغل شدند. چندتای آن‌ها از روی پای شکسته‌ام رد شدند و من فریادی از درد کشیدم. بدنم می‌لرزید. تا صبح روز بعد که گوسفندان برای چرا بیرون رفتم نتوانستم بخوابم. دیگر التماس نکردم و از کسی کمک نخواستم. بالاخره موقع غروب و زمانی که گوسفندان از چرا برگشتند، حلیمه خانوم هم داخل آمد. او برایم کمی آب و غذا آورد. نمی‌دانم از دیدن کدام بیشتر هیجان‌زده شدم. حلیمه خانوم یا غذا؟ او سینی را جلوم گذاشت. زیر چشمی نگاهی به من کرد و خواست برود که با عجله گفتم:

ـ حلیمه خانوم من چرا اینجا زندانی‌ام؟ چه کار بدی کردم؟

او با ناراحتی گفت:

ـ اجازه ندارم باهات حرف بزنم.

بعد هم از من دور شد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. به سینی غذا نگاه کردم. کمی آب بود و نان و چند عدد خرما. فکر می‌کردم اگر کسی را ببینم همه چیز را می‌فهمم اما حالم بدتر شد و با آنکه خیلی گرسنه بودم اما نتوانستم چیزی بخورم.

هر روز کار من همین بود. از زمان رفت و آمد گوسفندان می‌فهمیدم که شب و روز کی می‌گذرد. هر غروب حلیمه خانوم برایم کمی غذا می‌آورد؛ آنقدر که از گرسنگی نمیرم. تمام لحظات تنهایی و دردمندم با گریه، خشم، نفرت و سوال‌های گوناگون می‌گذشت. گریه برای بخت بدم؛ خشم از این همه بی عدالتی و بدرفتاری؛ نفرت از تمام خانواده و حتی مردم روستا و سوال از اینکه چه شده و چرا؟

فکر می‌کنم که هفت روز در طویله بودم. روز هشتم تصمیم گرفتم که باید هرجور شده از زبان حلیمه خانوم حرف بکشم. برای همین وقتی او برایم غذا آورد با دو دستم پایش را گرفتم و به آن چسبیدم و گریه کنان گفتم:

ـ توروخدا حلیمه خانوم. دارم دیوونه می‌شم. فقط چندتا سوال می‌پرسم جوابم رو بده، توروخدا!

پایش را عقب کشید و گفت:

ـ ولم کن بچه. اگه بابات بفمه باهات حرف زدم پدرم رو درمیاره.

پایش را که به عقب کشید دادم از درد به هوا رفت اما رهایش نکردم. با ترحم نگاهی به حال زارم کرد و گفت:

ـ زود بپرس.

ـ حلیمه خانوم چی ‌شده؟ من چه کار بدی کردم؟

ـ این رو تو باید به ما بگی!

با گیجی به او نگاه کردم. او به من و بعد نگاهی سریع به بیرون انداخت و گفت:

ـ وقتی زن و شوهر به حجله میرن و کارشون رو می‌کنن باید از دختر خون بیاد؛ نشون می‌ده دختر باکره بوده. اگه خون نیاد یعنی دختر دست خورده بوده، بی‌آبرویی کرده.

ـ بخدا من کاری نکردم. دست کسی بهم نخورده تا حالا.

ـ می‌دونم.

از جوابش شوکه شدم و دستم از دور پایش شل شد. اگر می‌دانست پس چرا من اینجا بودم؟ پرسیدم:

ـ پس چرا خون نیومد؟

ـ نمی‌دونم.

پایش را پس کشید تا برود.

ـ مامان کجاست؟ چرا نمیاد پیشم؟ به مامان بگو به بابا بگه من رو ببخشه. من دختر خوبی بودم. بی‌آبرویی نکردم.

ـ همین که پدرت زنده‌ات گذاشته باید خداروشکر کنی! برادرات طردت کردند و میگن باید بابات بکشتت. خواهرات سرشکسته شدن و جلوی خانواده شوهرشون بی‌آبرو شدن. پدرت کمرش شکسته.

ـ مامان، مامانم کجاست؟

غمگین نگاهم کرد سعی کرد طفره برود اما در نهایت گفت:

ـ مامانت از غصه سکته کرده و توی جا افتاده. من اینجام تا ازش پرستاری کنم.

بعد هم از طویله بیرون رفت. بدنم به لرزه افتاده بود.

نمی‌دانستم اول باید به کدام خبر حلیمه خانوم فکر کنم. تمام فکرها در سرم می‌چرخید. چرا من خونریزی نداشتم؟ یعنی گلاب هم فکر می‌کرد که بی‌آبرویی کرده‌ام؟ چرا او سری به من نمی‌زد؟ مامان چه؟ حالش خوب بود؟ دست به دعا بردم؛ برای خودم و برای مادرم دعا کردم؛ اگر خدا صدای من را از این طویله تاریک بشنود.

چند روز دیگر هم به همان صورت گذشت تا اینکه حدود ده روز بعد از زندانی شدنم در طویله،‌ از حیاط خانه سروصداهایی به گوش رسید. من ته طویله بودم. با کاه و علوفه برای خودم جایی درست کرده بودم و با یک تکه پارچه که از لباسم کنده بودم زانویم را بسته بودم. تکه چوب کهنه و فراموش شده‌ای در طویله که از مدت‌ها پیش گوشه‌ای خاک می‌خورد را به عنوان عصا برداشتم. اگر می‌خواستم راه بروم از آن استفاده می‌کردم. اما کم پیش ‌می‌امد چون درد پایم واقعا زیاد بود و اذیتم می کرد. عصا را زیر بغلم زدم و کمی به سمت در رفتم تا ببینم علت سرو صدا چیست. اما فاصله طویله تا حیاط خانه زیاد بود و من چیزی نفهمیدم. چشمم را به در چوبی چسباندم و سعی کردم تا از بین آن چیزی ببینم اما هیچ چیز معلوم نبود. فقط گاهی صدای جیغ و رفت و آمد را می‌شنیدم. درد پایم زیاد می‌شد و من به سر جایم برگشتم و گوش‌هایم را تیز کردم تا شاید چیزی بفهمم. این صداها عادی نبود و من دلشوره داشتم. وقتی آن روز حلیمه خانوم برایم غذا نیاورد، شک‌ام به یقین تبدیل شد که اتفاقی افتاده. من تا زمانی که بیدار ماندم و خوابیدن گوسفندان را تماشا کردم زیرلب دعا می‌خواندم که اتفاق بدی نیفتاده باشد. اما گویا این طویله عایق صدا بود و دعاهای من به گوش خدا نمی‌رسید.

فردای آن روز حلیمه خانوم داخل آمد. از سر صبح منتظر آمدنش بودم. به سرعت نشستم و به او نگاه کردم. آماده بودم که سوال‌هایم را بپرسم اما چشمم به لباس مشکی تنش افتاد و دهانم را بستم. از پرسیدن سوال می‌ترسیدم؛ درواقع از جوابی که ممکن بود بشنوم می‌ترسیدم. حالت تهوع داشتم و به چشم‌های غمزده حلیمه خانوم چشم دوخته بودم. حلیمه خانوم کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت بدون هیچ مقدمه‌چینی گفت:

ـ مادرت عمرش رو به پدرت داد.

سینی را جلویم گذاشت و بیرون رفت. چند لحظه طول کشید تا حرفش را فهمیدم. مادر من مرده بود؟ به خاطر هیچ چیز؟ مادر من؟ بلند فریاد زدم:

ـ مامانم مرده؟ مامان من؟

بعد با صدای بلند گریه کردم و داد کشیدم. به طرف در رفتم و با مشت‌هایم به در کوبیدم. فریاد می‌زدم که من را بیرون بیاورند. مشت‌‌هایم درد گرفته بود اما همچنان به در می‌کوبیدم. آن‌ها حق نداشتند من را از مراسم مادرم منع کنند. من باید مادرم را می‌دیدم و با او خداحافظی می‌کردم.

ـ بذارین با مامان خدافظی کنم. بذارین یه بار دیگه بغلش کنم.

آب دهانم به گلویم پرت شد. چند بار سرفه زدم.

ـ گلاب اونجایی؟ بخدا من کاری نکردم. بذار یه بار دیگه مامان رو ببینم.

زانوهایم شل شد و روی زمین افتادم. به خاطر ضربه درد توی بدنم پیچید و فشارم افتاد. کسی فریادم را جواب نداد. اصلا می‌شنیدند؟ من همانجا نشستم و خانه کم‌کم ساکت شد. آن‌ها برای مراسم خاکسپاری رفته بودند. من فقط اشک می‌ریختم. هراز گاهی فریاد می‌زدم و در نهایت همانجا کنار در طویله بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم. دقایقی خیره به سقف کوتاه و چوبی طویله نگاه کردم. بعد به سرجایم خزیدم و پایم را داخل شکمم جمع کردم. وقتی حلیمه خانوم برایم غذا آورد فهمیدم که یک روز تمام خواب یا بی‌هوش بودم.

به حلیمه خانوم نگاه نکردم. او هم چیزی نگفت. سینی دست نخورده غذا را عوض کرد و بعد بیرون رفت. روزهای بعد صدای گریه و شیون را به صورت مبهم می‌شنیدم. دیگر برای بیرون رفتن داد نزدم و التماس نکردم. تنها همانجا ته طویله داد میزدم. سینی را برداشتم وآنقدر به دیوار کوبیدم که کاملا کج شد. کاه‌ها را پاره‌ می‌کردم و هرکار انجام می‌دادم تا از این خشم خالی شوم. کم‌کم خشمم خاموش شد و غم جای آن را گرفت. باورم نمی‌شد که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. ای کاش آن شب بیشتر در بغلش می‌ماندم.

خانه ما، خانه عزا شده بود. مراسم‌ها برگزار می شد و من چشمانم را می‌بستم و تصور می‌کردم که آنجا هستم و همراه آن‌ها عزاداری می‌کنم. از مادرم طلب بخشش می‌کردم و برایش دعا می‌‌خواندم. حلیمه برایم آب وغذا می‌آورد و یکبار پیغامی از گلاب برایم آورد. گلاب به حلیمه سپرده بود تا به من بگوید: « می‌دانم که بی‌گناهی و کاری نکردی. اما کمکی از دستم ساخته نیست. بگذار کمی زمان بگذرد شاید اوضاع بهتر شود. شوهرم اجازه نمی‌دهد به آنجا بیایم. گفته که تا وقتی که آن دختر بی‌آبرو در آن خانه هست، حق نداری پایت را آنجا بگذاری. اگر بتوانم یواشکی می‌ایم و بهت سر میزنم.» ندانستم که باید از پیام گلاب ناراحت باشم یا خوشحال.

چهلم مادر هم گذشت حالا من فقط غمیگن بودم. همچنان در طویله زندانی بودم. چهل روز بود که نور آفتاب را ندیده بودم. چهل روز بود که همین گوشه نشسته بودم و هیچ هم‌صحبتی نداشتم. شب‌ها با گوسفنان حرف می‌زدم و روزها با خودم. افکارم پریشان شده بود. سعی می‌کردم به آن نظم دهم. رویا بافی می‌‌کردم. خیال می‌چیدم؛‌ در مورد زندگی که دوست داشتم. دختری آزاد که در جایی تنها و بدون هیچ مرد یا مردمی زندگی می‌کردم. اما هیچ کدام از این رویاهایی شیرین در خواب همراهم نبود و هیچ شبی نبود که من با کابوس و جیغ و خیس از عرق از خواب بیدار نشوم.

دوماه از زندانی شدنم گذشته بود. این را می‌دانم چون دوبار در این مدت ماهیانه شدم و از حلیمه خانوم خواستم تا برایم دستمال بیاورد. همچنین پایم بهتر شده بود. می‌توانستم با عصا و گاهی بدون عصا راه بروم. لنگ می‌زدم اما دیگر درد زیادی نداشتم. استخوان پایم جوش خورده بود اما نه درست و برای همین تا آخر عمرم من لنگیدم. روزی حلیمه خانوم با عجله و پریشان در را باز کرد و گفت:

ـ بیا بیرون.

متعجب نگاهش کردم. یادم رفته بود که شاید روزی آزاد شوم.

ـ بیا دیگه.

واقعا داشتم بیرون می‌رفتم و از آن قفس بدبویِ حقیر حیوانی آزاد می‌شدم. لنگ لنگان دنبال حلیمه خانوم رفتم. اما برخلاف خیال‌بافی‌هایم اصلا خوشحال نبودم. بلکه ترسیده بودم و از حالت حلیمه خانوم استرس گرفتم و از خود پرسیدم چرا چشمان حلیمه خانوم اشکی بود؟ در ورودی در ایستادم. نور خورشید چشمانم را اذیت کرد. مثل اینکه سوزنی در آن فرو کرده باشند. چند لحظه ایستادم و اشک چشمم را پاک کردم تا کم‌کم چشمم به نور عادت کرد. حلیمه خانوم رو به من گفت:

ـ معصومه، مادرم فوت کرده و من باید به روستامون برم و چند روزی نیستم.

نفس راحتی کشیدم. شرم‌آور است ولی گاهی ما از شنیدن خبر تلخ برای دیگران خوشحال می‌شویم؛ خوشحال از اینکه حادثه و مرگ گردن ما و عزیزانمان را نگرفته. او گفت:

ـ بچه کوچیکم رو با خودم می‌برم. اما پسر بزرگم و برادر تو نمیان. همینطور پدرت. برای همین پدرت رضایت داد که بیرون بیای تا کارها رو بکنی.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با مهربانی اضافه کرد:

ـ کارهای خونه رو درست انجام بده. بهونه دست آقات نده و سعی کن جلوش آفتابی نشی تا کم‌‌کم آب‌ها از آسیاب بیفته.

بعد با همان رخت عزایش من را بغل کرد و گفت:

ـ مراقب خودت باش دخترم.

با این حرف اشک از گوشه چشمم جاری شد. او رفت و من در حیاط خانه تنها ماندم. نگاهی به حیاط انداختم هیچ چیز عوض نشده بود. نزدیک به ظهر بود و کسی در خانه نبود. پسرها بیرون بودند و پدرم هم جایی در زمین یا نخلستان. حلیمه خانوم کارهای خانه را کرده بود و ناهار را هم بار گذاشته بود؛ برای همین من کاری برای انجام دادن نداشتم. سراغ صندوق خانه رفتم. قلبم در سینه می‌کوفت. در هرگوشه خانه جای خالی مادر احساس می‌شد. لباس‌‌های مادرم هنوز در صندوق‌خانه بود. آن را برداشتم و عمیقا بوییدم. هنوز بوی او را می‌داد. روی لباس‌هایش به اندازه یک عمر گریستم. بعد تصمیم گرفتم که بدنم را بشورم. دوماه بود که از چرک و خون و عرق پرشده بودم.

آب را گرم کردم و خودم را در دستشویی شستم. فکر نمی‌کنم دیگر رنگ حمام را ببینم. لباس مشکی به تن کردم و کم‌‌کم سرو کله پسرها پیدا شد. ناهارشان را آماده کردم. سعی کردم برادرم را بغل کنم اما او با تندی به عقب هولم داد و گفت «اگه باز ببینتم می‌کشتم!» او من را مقصر مرگ مادر می‌دانست و همچنین باعث سرافکندگی خودش بین بقیه بچه‌ها. برای همین ناهارشان را دادم و جایی رفتم. بعد سروصدای آمدن پدر آمد. سفره را برایش پهن کردم. قلیان را چاق کردم و جایش را مرتب کردم و قبل از اینکه وارد اتاق شود پشت پرده صندوق‌‌خانه رفتم و آنجا گوشه‌ای کز کردم.

زانوهایم را داخل شکمم جمع کردم و خودم را بغل کردم. ترسیده بودم. صدای غذا خوردنش را می‌شنیدم و بعد صدای قل‌قل قلیان آمد و بعد هم نوبت چرت ظهر رسید. من آرام گوشه پرده را کنار زدم. راحت خوابیده بود اما من جرات بیرون رفتن نداشتم. اگر به ناگاه چشمش را باز می‌کرد چه؟ برای همین سر جایم برگشتم و به همان صورت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم خانه ساکت بود. پرده را کنار زدم. کسی خانه نبود. به سراغ کارها رفتم. سفره را جمع کردم. بقیه کارها را انجام دادم و بعد شام درست کردم و منتظر آمدن بقیه شدم. هنگام غروب آفتاب سرو کله‌شان پیدا شد. من غذایم را زودتر خورده بودم و موقع غذا خوردن آن‌ها دوباره پشت پرده قایم شدم. وقتی پدر برای مستراح بیرون رفت. من زود سفره را جمع کردم و جایش را پهن کردم. خودم کنار لباس‌های مادر خوابیدم و بقیه اهالی خانه در جای خودشان.

صبح روز بعد هم به همین ترتیب گذشت و همین طور روز بعد از آن. من هنوز کسی را ندیده بودم. حلیمه خانوم هنوز برنگشته بود. روز سوم در حیاط شغول کار بودم که ناگهان پدر وارد حیاط شد. با او چشم در چشم شدم. یخ زدم و نمی‌دانستم چکار باید کنم. فرار کنم یا برایش توضیح بدهم. بترسم یا شجاع باشم؟ او بی توجه از کنارم رد شد. گویا که اصلا وجود ندارم. ما تنها چند لحظه بسیار کوتاه چشم در چشم شدیم اما برای من مثل زل زدن به عقربه‌های ساعت بود تا زمان بگذرد. من به مطبخ رفتم.

او کارش را انجام داد و بعد هم از خانه بیرون رفت. باز به سراغ جارو رفتم و به کارم مشغول شدم اما اصلا حیاط را نمی‌دیدم و تمام اتفاقات آن شب در ذهنم مرور شد. التماس و درد، اشک و خون، تنهایی و ترس و باز هم درد. دست روی پای لنگم گذاشتم و آه سردی کشیدم. ترسی که مثل خوره تمام وجودم را می‌خورد و اضطرابی که هنوز هم رهایم نکرده بود. وقتی به خودم آمدم حیاط کاملا جارو و تمیز شده بود. اصلا نمی‌دانستم چطور این کار را کردم.

چند روز بعد حلیمه خانوم برگشت. نگاهش غمگین و صورتش تکیده شده بود. زیرچشمش گود افتاده بود و شلخته و خسته به نظر می‌رسید. همسایه‌ها برای سرسلامتی به خانه‌مان آمدند. هرکس که می‌آمد من مثل دزدهای فراری در اتاق قایم می‌شدم. به نظر حلیمه خانوم، هم من و هم مردم آماده دیدنم نبودند. هنوز حادثه برای آن‌ها تازگی داشت و اگر دوباره سر قضیه باز می‌شد ممکن بود دوباره پدر عصبانی شود و یک‌‌کاری دستم دهد.

برای همه بهتر بود که فکر کنند من هنوز در طویله با حیوانات زندانی هستم. برای همین من مدت شش ماه هم در خانه زندانی بودم و با اینکه خیلی دلم می‌خواست سر قبر مادرم بروم اما برایم ممنوع بود. در این مدت مثل یک سایه زندگی کردم و جز حلیمه خانوم کسی را نمی‌دیدم و با کسی حرف نمی‌زدم. در این مدت یک‌بار گلاب یواشکی به دیدنم آمد. دیدارمان خیلی کوتا و سریع بود. او پنهانی و بدون اجازه شوهرش آمده بود و باید زود به خانه خودش برمی‌‌گشت. من محکم او را در آغوش کشیدم و تاحد مرگ گریه کردم. او بی امان مرا بوسید و در آغوشش فشرد. بعد هم بدون آنکه بتوانیم باهم حرف بزنیم او به خانه‌اش برگشت.

من گاهی خودم را به همسایه‌ها نشان می‌دادم. اما پدرم را هنوز از پشت پرده می‌دیدم. حلیمه خانوم برای دلداری به من گفت:

ـ غصه نخور. پدرت خیلی دوستت داشته که نکشتت. من یادمه که یه بار یکی از همسایه‌‌هامون توی ده خودمون اینجوری شد و پدرش با اسحله کشتش.

در اینجا دلداری‌ها هم غمگین و وحشتناک هستند.

روزگار به همین ترتیب می‌‌گذشت تا اینکه فصل جدیدی در زندگی‌ام آغاز شد که بهار نبود. روزی حلیمه خانوم برای عروسی برادرش به روستا رفته بود. سالگرد مادرش گذشته بود و دیگر مشکی به تن نداشت. من هم لباس مشکی‌ام را در‌اورده بودم. من در خانه تنها بودم که برادر کوچکم ( که به تازگی چند کلامی با من صحبت می‌کرد) به من گفت:

ـ مهمان داریم.

چیز دیگری نگفت. من بساط چای را گذاشتم و قلیان را چاق کردم. خانه را دوباره مرتب کردم و منتظر ماندم. مهمان یکی از دوستان پدر بود که به همراه همسرش به اینجا آمده بودند. استرس زیادی داستم. بیش از یک سال بود که با کسی صحبت نکرده بودم و حالا نمی‌دانستم چکار کنم.

البته تنهای تنها هم نبودم. پدر هم به خانه می‌آمد تا مرد مهمان تنها نماند. بالاخره مهمان‌ها آمدند. مردها بالای اتاق نشستند (‌این نوعی احترام است. معمولا مردها و بزرگ‌ترها جای بالا و بهتر می‌نشینند.) و ما هم پایین خانه. من هم از مهمانان پذیرایی کردم. مهمانان ما زنی جوان که از من چندسالی بزرگ‌تر بود و احتمالا بیست سالش بود به همراه مادرشوهرش و شوهرش که مردی پنجاه ساله به نظر می‌رسید بودند. آيا آن‌‌ها از قضیه من خبر داشتند؟ علنا که چیزی نگفتند اما مادرشوهرش چند باری متلک گفت که فکر می‌کنم با من بود. به جز آن حرف خاصی زده نشد. از حلیمه پرسیدند و من گفتم که به عروسی برادرش رفته. آن‌ها هم گفتند که برای چه به روستای ما آمدند. البته مادرشوهر با لحنی تحیرآمیز موضوع را تعریف کرد و تمام مدت عروسش سرش را پایین انداخت.

آن‌ها آمده بودند تا قابله روستای ما را ببینند. چندسالی از ازدوج آن‌ها می‌گذشت اما هنوز صاحب فرزند نشده بودند؛ عروس چندبار باردار شده بود اما هربار بچه‌‌ها سقط شده بودند و یکبار هم مرده به دنیا آمده بود. حالا آمده بودند تا قابله روستا او را معاینه کند. قابله ما خیلی ماهر بود و تا به حال برای خیلی‌ها کاری کرده بود که صاحب فرزند شوند و زایمان‌های سخت را انجام داده بود و برای همین آوازه‌اش در خیلی از روستاهای اطراف پیچیده بود. قابله خانه نبوده و میهمانان ما مجبور شده‌اند که به خانه ما بیاید و حالا منتظر قابله بودند. خداراشکر زود سروکله‌اش پیداش شد و من را از شر آن فضا راحت کرد.

4785745794805485058045

قابله به همراه عروس که اسمش رباب بود به اتاق بغل رفتند و بعد از مدتی بیرون آمدند. مادرشوهرش سریع جلو رفت و قابله چیزی به آن‌ها گفت رباب با نارحتی سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد و مادرشوهرش با تحقیر به او نگاه کرد. بعد از گفت‌وگو با سردی از من خداحافظی کردند و به روستای خودشان برگشتند.

فردای آن روز حلیمه خانوم به خانه برگشت. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. او تنها هم صحبت من بود که با مهربانی صحبت می‌کرد و در لحنش هیچ طعنه‌ای وجود نداشت. برای او از میهمانان دیروزمان گفتم و او هم از عروسی برادرش برایم تعریف کرد. من یاد شب عروسی خودم افتادم. حالا باید من هم یک تازه عروس می شدم اما فردای همان شب عروسی آن‌ها من را طلاق دادند و همسر سابقم زود با دختر دیگری ازدواج کرد و حالا زنش باردار بود. با یاد‌آوری آن خاطرات حالم بد شد. حلیمه خانوم که حالم را دید گفت:

ـ پاشو دختر برام یه لیوان آب بیار. خیلی گرممه.

به آشپزخانه رفتم او همیشه سعی می‌کرد من را از این حرف‌ها دور کند و به همسایه‌ّا اجازه نمی‌‌داد در حضور من از همسر سابقم تعریف کنند اما من گاهش فال گوش می‌ایستادم و صحبت‌هایشان را می‌شنیدم. مدتی ناراحت می‌شدم و بعد به خودم دلداری می‌دادم که نباید ناراحت شوم. این چیزی بود که می‌خواستم، دلم نمی‌خواست به این زودی شوهر کتم. اما ندایی در قلبم نهیب می‌زد نه به این شکل.

مدتی بعد دوباره برایمان میهمان آمد بر طبق عادت من به صندوق‌خانه رفتم. صدای آن‌ها را می‌شنیدم اما نه به طور واضح. صدایی یکی از میهمان‌ها آشنا بود، شاید یکی از همسایه‌‌ها باسد. برای همین به خودم زحمت فالگوشی را ندادم و به تا کردن لباس‌ها مشغول شدم. بعد از رفتنشان از صندوق‌‌خانه بیرون آمدم و منتظر شدم حلیمه برایم تعریف کند اما او برخلاف معمول حرفی نزد. تنها گفت:

ـ استکان‌‌ها رو جمع کن.

صبح روز بعد وقتی داشتم حیاط را آب و جارو می‌کردم حلیمه خانوم صدایم زد و گفت:

ـ بیا بشین کارت دارم معصومه.

جارو را به دیوار تکیه دادم و کنارش رفتم و روی تخت حیاط نشستم.

ـ بله حلیمه خاتون؟

ـ یادته چند روز پیش دوست بابات با زنش اومدن اینجا قابله رو ببینن؟

ـ آره که یادمه. خودم برات تعریف کردم.

او کمی سکوت کرد و بعد گفت:

ـ مهمان‌های دیروزمون رباب و مادرشوهرش بودن. اینجا اومدن تا تو رو برای شوهر رباب یعنی رحیم، خواستگاری کنن. قابله به رباب گفته رحمش شل و نمی‌تونه بچه رو نگه داره و می‌ندازه. رحیم تو رو دیده و خوشش اومده ازت.با اینکه رحیم و مادرش و خانوادش همه چیز رو راجت می‌دون اما بازم می‌خواد تو رو بگیره تا براش بچه بیاری و کمک دست رباب باشی.

کمی صبر کرد و گفت:

ـ کسی توی اون روستا تورو نمی‌شناسه و اونجا می‌تونی راحت زندگی کنی. ازین بی‌آبرویی خلاص می‌شی.

با هر کلامش گر می‌گرفتم. اما کاری از من ساخته نبود. دستم به طور عصبی می‌پرید.

ـ با بابات حرف زدم و به زور راضیش کردم. حالا آخر هفته میان و می‌برنت.

اشک از گوشه چشمم پایین افتاد. دستم را فشردم تا کمتر بپرد. حلیمه خانوم با مهربانی و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی؟ از حرفام ناراحت نشو.

ـ اون همسن بابامه حلیمه خانوم.

ـ چه حرفایی می زنی دختر! فکر کردی کی میاد تو رو می‌گیره؟ همینم شانس در خونت رو زده.

ـ خب اصلا شوهر نمی‌کنم. شوهر می‌خوام چیکار؟

ـ شوهر نکنی تا آخر عمرت باید توی این خونه زندانی باشی. نه جایی بری، نه کسی رو ببینی و شب‌ها هم مثل موش بری توی صندوق‌خانه قایم شی.

حرف‌هایش مثل زهر تلخ و کشنده اما واقعی بود. ادامه داد:

ـ زن اول رحیم مرده. رباب هم که بچه‌دار نمی‌شه. اگه براش یه پسر بیاری سوگولیش می‌شی و زندگیت راحت می‌شه. حرف‌ها زده شده و جمعه به خونه شوهرت می‌ری.

دستم را گرفت و گفت:

ـ وسایلت رو جمع کن.

هق‌هق به گریه افتادم. حلیمه خانوم سرم را در سینه‌اش فشرد و اجازه داد مدتی گریه کنم و در حای که سرم را نوازش می‌کرد گفت:

ـ‌ اینجوری بهتره. راحت می‌شی.

سرم را بلند کردم و گفتم: حلیمه خانوم تورو خدا برام یه کاری می‌کنی؟

- چیکار؟

ـ برو خونه گلاب و بگو به دیدنم بیاد. می‌خوام قبل رفتن ببینمش و باهاش خدافظی کنم. توروخدا!

ـ باشه بهش می‌گم. حالا بلند شو به کارام برم الان ظهر می شه ناهار نداریم.

او به سراغ کارهایش رفت و من هم با غمی فراوان به سراغ کارهای خودم.

حلیمه خانوم به خانه گلاب رفت و او را با خودش‌ آورد. من و گلاب چند دقیقه‌ای باهم تنها شدیم. بار کمی در آغوش هم گریه کردیم و او کمی دلداریم داد. برایم آرزوی خوشحالی کرد. و بعد از بین لباسش یک گردنبند بیرون آورد. زنجیر ظریفی که پلاکی به شکل گل داشت و گفت:

ـ این رو بنداز گردنت. مال مامانه. به من رسید و من می‌دمش به تو. به یادمون باش.

ـ چرا این حرف رو می‌نی گگلاب یعنی دیگه نمیای من رو ببینی؟

ـ حالا که داری شوهر می‌کنی، شوهر منم کم‌کم آروم می‌شه و میام به دیدنت. توهم شوهرت روبه زبون بگیر تا به دیدنمون بیارت.

به زنجیر ظریف نکاه کردم و آن را بوسیدم و به گردنم انداختم.

ـ‌ من دیگه باید برم.

او را محکم بغل کردم .او هم سرم را چندیدن بار بوسید و بعد به خانه‌شان رفت.

تا آخر هفته خبر خاص دیگری نشد. این بار از هدیه و ساز و دهل خبری نبود. هرچه به‌ آخر هفته نزدیک می‌شدیم من عصبی‌تر می‌شدم. فکر شب زفاف بودم. تمام طول شب را کابوس می‌دیدم. کتک خوردن و درد طوری برایم زنده بود که انگار همین الان تجربه‌اش می‌‌کنم. شب‌ها بعد از کابوس دیدن از خواب می‌پردم و دیگر خوابم نمی‌برد. بعد از آن به شب زفاف بعدی فکر می‌کردم و برای خودم داستان‌ها می‌بافتم. داستان‌هایی که پایان شاد داشتند و گاهی تلخ.

بالاخره آخر هفته رسید. صبح روز جمعه بود. در گوشه‌ای از خانه که مختص من درست کرده بودند حمام کردم. کسی خانه نبود. خانه سوت و کور بود و من در حال جمع کردن وسایلم بودم. نگاهی به سرتاسر حیاط انداختم.در زمانی نه چندان دور و قتی دور حیاط می‌دویدم و با چوب‌های درخت برای خودم اسب درست‌مردم. مادر به زور من را راضی می‌کرد تا برای خوردن ناهار به خانه بروم و زمانی که پدر به خانه می‌امد دیگر بازی را کنار می‌گذاشتم و همه سر سفره می‌نشستیم. من باید هرطور می‌شد کنار گلاب می‌نشستم. همه این را می‌دانستند. حالا فقط من بودم. تنها وغمگین در حیاط در حالی که دلم می‌خواست حداقل یک نفر کنارم بود. بقچه را زیر بغلم زده و روی تخت چمباتمه زده بودم. لالایی آرام و سوزناکی را که بلد بودم زیر لب زمزمه می‌کردم و گوشم به صداهای کوچه بود تا سر و کله شوهرم پیدا شود. روز قبل با حلیبمه خانوم صحبت کند تا بابا را راضی کند که من قبل از رفتن با مادرم خداحافظی کنم و حداقل یکبار به آنجا بروم. اما بابا راضی نشد. حلیمه خنوم دلداریم داد و گفت: شاید شوهرت ببرت. و داغ سوگواری بر مزار مادرم همیشه بر قلبم ماند. حلیمه خانوم در آستانه آشپزخانه ایستاد و نگاهم کرد. چیزی برای گفتن نداشت. آمد و کنارم نشستو سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به آرامی اشک ریختم.

ـ بسه دخترم.

ـ بیا یه دستی به سروروت بکشم.

او کمی موهایم را مرتب کرد و کمی گلاب به من پاشید و کمی روغن به دست وصورت و لب هایم زد و با هر آنچه در خانه داشت و می‌توانست آرایشم کرد. بالاخره آن‌‌ها آمدند. رباب، مدرشوهرش و رحیم؛ عاقد را هم با خود آورده بودند. من و رحیم همانجا روی تخت با فاصله از هم نشستیم و عاقد خطبه عقد را جاری کرد. وقتی بله را گفتم آنقدر سرم سنگین بود که صدای خودم را نشنیدم. بعد صلواتی فرستاده شد و دیگر تمام بود. تا زمانی که با بقچه بغلم خانه را ترک کردم چشم به راه گلاب بودم. اما او نیامد و حتی در کوچه هم به دنبالش چشم چرخاندم اما باز هم نبود. کوچه؛ یک سال بود که این کوچه‌ها را ندیده بودم اما همه یز مثل قبل بود و تغییری نکرده بود. احساس می‌کردم تمام چشم‌ها به من خیره شده. احساس می‌کردم شب شده و من سوار بر اسبی برعکس نشسته‌ام. صدای هو و بر ابلمه کوبیدن توی سرم می‌کوفت. سرم گیج می‌رفت و اگر به آستین رباب چنگ نمی‌انداختم حتما به زمین می‌افتادم. او لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد دستش را کشید و آستینش را آزاد کرد. من سرم را پایین انداختم آنقدر که نه کوچه را ببینم و نه کسی اشک‌های من را. مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید راه رفتیم و بعد کم‌کم روستا از دور معلوم شد. در راه همه ساکت بودند و کسی حرفی نمی‌زد. نگاهی به روستا کردم. مثل روستای خودمان و مثل بقیه روستاها بود. نخلستان را رد کردیم و وارد روستا شدیم. مردم با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. رحیم به همه سلام داد. رباب هم مثل من ساکت بود اما مادرشوهرمان به بقیه سلام می‌داد. وقتی وارد خانه شدیم من بالاخره سرم را بلند کردم و نگاهی به خانه انداختم. خانه بزرگی بود. سه اتاق داشت. مادر رحیم زنی ساکت و کم حرف بود. بدون هیچ کلامی به اتاق خودش رفت. فکر نمی‌کنم او به من خوش‌امد گفته باشد یا روی خوش خانه را نشانم داده باشد. رباب به من گفت:

ـ اتاق وسط برای تو رحیم هستش. اتاق کناری برای من و رحیم و اون یکی اتاق هم مال بی‌بی جان.

با گلویم که خشک شده بود از او تشکر کردم. هوا در حال تاریک شدن بود. رباب گفت:

ـ برو اتاق خودتون من براتون شام میارم.

لبخندی زدم. خیلی وقت بود که کسی برایم کری نکرده بود. شاید واقعا اوضاع خوب شود. رحیم در اتاق منتظر بود وقتی دید وسط حیاط ایستاده‌ام گفت: بیا دیگه.

از شدت استرس شکمم پیچ می‌خورد. به طرف اتاق رفتم گوشه‌ای از اتاق یک رخت‌خواب دیدم که پهن شده بود. با دیدنش دوباره سرگیجه گرفتم. دستگیره را گرفتم و خودم را کنترل کردم. دانه‌های عرق روی کمرم سر می‌خورد. نگاه ثابت رحیم را روی خودم دیدم. تمام توانم را جمع کردمو قدمی به جلو رفتم و در را پشت سرم بستم. دلم می‌خواست داد بزنم و از آنجا فرار کنم. ولی وقتی دیدم رحیم سمت رخت‌خواب نرفت. کمی آرام شدم فکر می‌کنم تا بعد از شام وقت داشتم. دیدنش من را به یاد پدرم می‌انداخت. فکر می‌‌کنم همسن او بود. صدایش من را به خودم آورد.

ـ همونطور اونجا واینسا. بیا بشین.

به طرفش رفتم. او در حال روشن کردن چراغ بود. هرچه خورشید غروب می‌کرد داخل اتاق تاریک‌تر می‌شد. من با فاصله نزدیک او نشستم. ضربه‌ای به در خورد و رباب با یک سینی غذا وارد اتا شد. سینی را جلوی ما گذاشت و بعد از اتاق خارج شد. غذا بوی خوشی داشت اما از گلوی من پایین نمی‌رفت. به زور توانستم چند لقه بخورم. پرده‌ها افتاده بودند و داخل اتاق تاریک بود. وقتی رحیم چراغ را خاموش کرد. همه جا در تاریکی فرو رفت. صدای خش‌خش رحیم می‌امد که داشت لباس‌هایش را در می‌آورد و بعد داخل اتاق مثل بقیه خانه ساکت شد. او روی تشک منتظر من نشست بود. پاهایم به سمتش رفتند.

بعد از آن را یادم نیست؛ نه به طور دقیق. به سمت رختخواب رفتن، لمس دست‌های مردی بی مهر و محبت، مردی بسیار بزرگ‌تر از خودم. درد، اشک‌های پنهانی و بعد تمام شد. من منتظر بودم مثل بار قبل اتفاقی بیفتد وقتی دوباره خبری از خون نبود تمام بدنم به لرزه افتاد طوری که رحیم ترسید و گفت:

ـ چیه؟ حالت خوبه؟

کم‌کم آرام شدم. او خوابید و من همانجا دراز کشیدم تا درم آرام شد و بالاخره خوابم برد. با سپیده خورشید بیدار شدم. رحیم هنوز کنارم آرام خوابیده بود. تمام بدنم درد می‌کرد و نمی‌توانستم تکان بخورم. اولین روز عروسی‌ام بود و دلم نمی‌خواست کار کنم. از نظر روحی و جسمی حال خوبی نداشتم اما نمی‌خواستم در اولین روز ورودم بهانه دست کسی بدهم و فکر کنند. تنبل هستم. جای وسیله‌‌ها را بلد نبودم. برای همین فقط لباس‌هایم را مرتب کردم و بعد هم خانه را. بعد از ساعتی روز آغاز شد و همه اهالی خانه بیدار شدند. بی‌بی جان رحیم را به گوشه‌ای کشید و در مورد شب گذشته از او سوال کرد که آیا راضی بوده یا نه. باورم نمی‌شد که چنین چیزی را شنیدم. ناخواشته شنیده بودم اما بسیار شوکه شدم. رحیم برای کار بیرون رفت و رباب و بی‌بی جان کارهایم را به من گوشزد کردند. من صبح‌ها باید قبل از بقیه بیدار می شدم و تنور را برای پخت نان گرم می‌کردم. بعد آب و جاروی حیاط، اماده کردن صبحانه، تمیز کردن خانه و اینجور چیز‌ها بود. پس روزگار به همین کارهای روتین و تکراری و ماشین‌وار سپری می‌شد. هر روز ورشید طلوع می‌کرد و ساسه مراتب کارها آغاز می‌شد، بعد خورشید غروب می کرد در حالی هیچ اتفاق خاصی در زندگی‌ما نمی‌افتاد مگر اینکه مهمانی به خانه‌مان بیاید. اما شب‌ها کمی متفاوت‌تر بود. رحیم شب‌هایش را بین من و رباب تقسیم می‌کرد و من چون تازه عروس بودم. شب‌های بیشتری نصیبم می‌شد. شب‌هایی که رحیم با من بود را دوست نداشتم نه خودش را و نه صبح روز بعدش را چون آن روز رباب بداخلاق‌تر می‌شد و دنبال هر بهانه کوچک و بزرگی‌ می‌گشت تا با من دعوا کند و سرکوفت بزند. کاش می‌دانست حاضر بودم تمام شب‌هایم را به او ببخشم. تحمل سرکوفت‌هایشان سخت بود. تحمل طعنه‌هایشان وحشتناک بود. اما من راهی نداشتم و طبق نصیحت حلیمه خاتون سعی می‌کردم با رحیم وب باشم تا او کم‌کم نرم شود و من را به دیدن خواهر و مزار مادرم ببرد. بی‌بی‌جان هر روز به یک شکل بود او با هر دوی ما مثل کنیزانش رفتار می‌کرد. سرد و خشن و بی‌محبت. نکه کلا به این شکل باشد رفتارش را با پسرها و دخترهایش دیده بودم و او آن موقع کاملا زن دیگری می شد. من می‌توانستم بدرفتاری رحیم یا پدرم یا بیه مردها را بفهمم. آن زمان مردسالاری بود و همه همینطور بودند ( هرچند که آن هم سخت و بد بود.) اما اینکه زنی با زن دیگر بد باشد را نمی‌فهمیدم؛ مثلا من و رباب هر دو یک جنس و در یک شرایط بودیم. هر دوی ما در جامه مرد سالاری له شده بودیم اما به جای اینکه مرهم هم باشیم نمک زخم هم بودیم و رباب یکی از فرشته‌های عذابم شده بود. مدتی از ازدواجم گذشته بود که فهمیدم رحیم بجز من و رباب زن دیگری هم داشته؛ در حقیقت من زن سوم او بودم. او از زن اولش دو دختر داشت که هر دو ازدواج کرده و سراغ خانه زندگی خود رفته بودند. دخترها هم سن من بودند و این را وقتی برای دیدن پدرشان آمدند فهمیدم. تا آن روز کسی در موردشان به من چیزی نگفته بود.

کلا کسی زیاد با من صحبت نمی‌کرد؛ یعنی خودم اینطور می‌خواستم. حرف‌های احمقانه و کوته بینانه، تهمت و افترا به این وآن، بررسی تمام رفتارهای بقیه زنان و تخریبشان، این صحبت‌‌‌های روزمره زنان بود و من ترجیح می‌دآدم در این نسل‌کشی احمقانه شرکت نکنم. سرم به کار خودم گرم بود و هر روز گوشه‌گیر تر می‌شدم. از این می‌ترسیدم که روزی زبانم را نتوانم نگه دارم و کار دست خودم دهم. ولی این تنهایی عذابم می‌داد. شب‌ها افکار گوناگون به سراغم می‌آمد. من بودم و یک دنیای دیگر. من آزاد و شاد به راه خودم می‌ٰفتم. جواب تمام زورگویی‌ها و شکنجه‌ها را می‌دادم. شب‌ها من یک معصومه دیگر بودم. معصومه‌ای پنهان شده در پستوهای جانم و هر روز که می گذشت با تحقیرها و توهین‌ها بیشتر گم می شد.

روزگارم به همین شکل می‌گذشت و من احساس می‌کردم مریض شدم. دیگر نمی‌توانستم زیاد کار کنم و زود خسته می‌شدم. عصب بودم و احساس گرمای دائم داشتم و کلافه می‌شدم اما شکایتی نمی‌کردم. بی‌بی خاتون که مثل ماده شیر صبح‌ها گوشه ایوان می‌نشست و کار کردن ما را نظارت می‌کرد متوجه شد که مثل قبل کار نمی‌کنم برای همین یک روز ظهر صدایم زد گفت:

ـ معصومه بیا اینجا بعد از کارت.

ـ آخرین رخت را هم پهن کردم. دستّایم را با پشت دامنم خشک کردم و کنار رفتم وگفتک‌

ـ بله بی‌بی

ـ چرا تنبل شدی؟

دلم می‌خواست بگویم یکم مریضم اما می‌دانستم که بعدش چیست برای همین چیزی نگفت. او دوباره پرسید:

ـ آخرین بار کی ماهانه شدی؟

با سوالش به فکر رفتم. راستی این ماه خونریزی نداشتم. او گفت:

ـ عقب انداختی؟

ـ بله.

ـ پس حامله‌ای دختر جان.

این اولین کلام محبت امیزی بود که در تمام در مدت شنیده بودم برای همین ناخودآگاه لبخندی زدم. ولی بعد متوجه حرفش شدم و احساس کردم سطلی آب سرد رویم ریختند. احساس ضعف کردم و لحظه‌ای لرزیدم. او در حالی که با برگی از درخت نخل خودش را باد می‌زد گفت:

ـ پس برای همینه تنبل شدی. ولی از این خبرا نیست. باید کارات رو انجام بدی.

رباب خودش را پوست کندن سیب‌زمینی مشغول کرده بود اما می‌دانستم که گوشش به ماست. بی‌بی خاتون گفت:

ـ‌حالا برو سراغ کارات.

ـ چشم بی‌بی.

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نارحت امت یک چیز را مطمين بودم و از صمیم قلب دعا کردم بچه دختر نباشد. نمی‌خواستم او هم مثل من بدبخت شود.

شب موقع شام بی‌بی خاتون موضوع را به رحیم گفت و او خندید. این جز محدود بارهایی بود که خنده رحیم را می‌دیدم. رباب به بهانه آوردن آب از اتاق خارج شد و تا آخر شب نیامد. آن شب با اینکه نوبت رباب بود تا کنار رحیم باشد اما رحیم شب را کنار من ماند. شاید بپرسید چرا چیزی از من و رحیم نمی‌گویم. حرف‌های مهم یا خاصی بین ما زده نمی‌شد. تماما حرف‌ّای یومیه بود مثل اینکه زن یه چایی بده. زن جایم را بنداز. زن این را بده، آن را بده. برای همین من از این‌ها می‌گذرم و اصل ماجرا را برایتان می‌گویم. صبح وقتی رباب را دیدم چشمانش پف کرده و قرمز شده بود. با دیدنش ناراحت شدم. می‌دانستم احساس طرد شدن چقدر بد است برای همین کنارش رفتم و گفتم:

ـ رباب من نمی‌دونم تو چرا از من بدت میاد. من بدی بهت نکردم.

اوبا چشمان پر نفرتش نگاهم می‌کرد.ادامه دادم:

ـ ما دوتامون مثل همیم. می‌تونیم دوست هم باشیم. وقتی این بچه بیاد دنیا دوتا مادر داشته باشه. من نمی‌خوام تو رو از چشم رحیم بندازم.

اما انگار این حرف‌ها بدتر عصبانی‌اش کرد و گفت:

ـ تو با من دست باشی؟ رحیم یه خراب آورده تو خونه و حالا می‌خواد بشه خانوم خونه.

با دهانش صدای بدی در آورد و ادامه داد:

ـ همین که بچه رو پس بندازی دیگه براش هیچی نیستی. معلوم نیست زیرخواب کی بودی قبلا حالا برای ما آدم شدی.

با هر حرفش خنجری به قلبم می‌زدند. تپش قلب گرفتم و نفسم به شماره افتاد. حالم بد شده بود و پاهایم از زیر در رفت و زمین افتادم. همن موقع رحیم داخل آمد و من را دید. شتابان به طرفم آمد و بی‌بی خاتون هم از اتاق خارج شدو شروع به ناسزاگویی کرد. رنگ رباب با دیدن رحیم پرید. او غرید:

ـ چی شده؟

بی‌بی‌خاتون گفت:

ـ نمی‌دونم این عفریته چی بهش گفت

بعد هم یکی پس سر رباب زد. نه اینکه طرفدار من باشد؛ می‌خواست خودش را پیش رحیم عزیز کند و با دیدن اینکه هرکدام از ما کتک بخوریم جان می‌گرفت. من نمی‌خواستم چیزی بگویم چون می‌دانستم بعدش چه می‌شود اما او دهانش را نگه نداشت و رحیم با ترکه چوب به جان رباب افتاد و اگر او جیغ می‌زد رحیم بیش‌تر کتکش می‌زد تا صدایش به کوچه نرود و نامحرم صدایش را نشنود. با اینکه از حرف رباب ناراحت شدم اما با دیدنش در آن وضع ناراحت‌تر شدم و جلو رفتم تا جلوی رحیم را بگیرم و موفق شدم تا ترکه را از دستش بگیرم. می‌دانستم که فعلا کاری به من ندارد. بارداری سپری محافظ برایم تشکیل داده بود. از آن به بعد روابط ما تارتر شد و هربار سعی کردم دل رباب را به دست بیاورم نشد که نشد.

روز و ماه به سرعت می‌گذشت و شکم من هر روز بیشتر بالا می‌آمد. رحیم قول داده بود اگر بچه پسر باشد من را سزخاک مادرم ببرد و بگذارد روزی هم به دیدن گلاب بروم و من به این امید هر روز را سپری می‌کردم تا اینکه موقع زایمان رسید. درد و استرس باهم به جانم افتاده بود و نفسم در هم می‌پیچید. پارچه‌ای در دهانم گذاشته بودم تا داد نزنم. عرق بر تمام تنم نشسته بود. قابله با مهربانی نوازشم می‌کرد. بی‌بی خاتون با تسبیحی در دست کنارم نشسته بود و رباب مدام در رفت و آمد بود. استرس او برای فهمیدن جنسیت بچه بیشتر از من بود. احساس می‌کردم استخوان‌هایم خورد می‌شود و رگ‌های سرم در حال پاره شدن است. بعد از چند ساعت درد بالاخره بچه به دنیا آمد و درد ناگهان قطع شد. انرژی من هم تمام شد و سرم روی بالش افتاد. در لحظات آخری که چشمانم باز بود و گوش‌ّایم می‌شنید، صدای ضعیف گریه شنیدم و صدای قابله که گفت « دختره». نمی‌دانم چقدر خواب و بی‌هوش بودم اما زمانی چشم باز کردم ه بی‌بی‌خاتون توی صورتم می‌زد و گفت:

ـ پاشو. بیدار شو! باید به بچه شیر بدی.

قیافه‌اش درهم بود و وقتی گفتم آب می‌خواهم درخواستم را نادیده گرفت و پی کارش رفت. رباب لبخندی تعطنه‌آمیز بر لب داشت. این چیزها را ندیده گرفتم. فقط می‌خواستم دخترم را ببینم. او آرام کنار من خوابیده بود وو صدایی ضعیف از خودش در « آورد. در قنان پیچیده شده بود و فط صورت کوچکش معلوم بود. با دیدنش اشک در چشمانم و خنده و بر لب‌هایم نشست. به درد نیم خیز شدم و بغلش کردم:

ـ بیا اینجا کوچولوی مامان. پس دختر بودی. اشکال نداره. قصه نخور.

سعی کردم بغضم را فرو بخورم و گفت:

ـ خودم به اندازه همه اینا و به جای هموش دوستت دارم.

بعد پیشانی بچه را آرام بوسیدم. به سختی بچه را گرفتم و سعی کردم به او شیر بدهم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. سینه‌ام از دهانش بیرون می‌آمد و او آنقدر کوچک بود که جان نداشت مک بزند. نه رباب و نه بی‌بی خاتون هیچ کدام کمکم نکردند. سرانجام وقتی شیر به گلوی بچه پرید و من از وحشت جیغ زدم بی‌إی خاتون آمد و توی کمر بچه زد و اونفسش برگشت. ضربان قلبم روی هزار بود و زمانی که بی‌إیخاتون بچه را دستم داد و به من گفت چطور به او شیر بدهم هنوز دستانم می‌لرزید. رحیم وقتی فهمید بچه دختر است قهرش گرفت و تا شب هفت بچه و زمان نام‌گذاری و اذان خواندن در گوش بچه او را ندیدم. تا چهلمم شب‌‌ها کنار رباب می‌خوابید و رباب در وست خودش نمی‌گنجید. شب هفتم همه با قیافه گرفته دور اتاق نشسته بودند انگار که شب عزاست. من به صورت دخترکم نگاه کردم. آن چشمان کوچک که لحظه‌ای باز می‌شد و به من نگاه می‌کرد برایم به هزار نگاه می‌ارزید. رحیم نگاهی سرسری به بچه انداخت و سرش را تکان داد. بی‌بی‌خاتون به رحیم گفت:

ـ یه اسم براش انتخاب کن تا اذان رو بگیم. خوابم میاد.

رحیم در حالی که پکی به قلیانش زد گفت:

ـ من اسم ندارم. خودت یه اسن انتخاب کن ننه.

ـ نه ننه. من خواب دیدم اسمش رو نذارم. شگون نداره. خواب دیدم اسمش محمد بذارم. حالا که دختر شد دیگه من کار ندارم. خودش چیزی بذاره.

رحیم با بی‌‌خیالی شانه بالا انداخت. پس قرار شد خودم اسم را انتخاب کنم. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم. در خواب هم نمی‌دیدم بگذارند خودم اسم فرزندم را انتخاب کنم. من همیشه در رویاهایم دوست داشتم اسم دخترم را خورشید بگذارم. بالاخره این اتفاق افتاد و اولین رویایم به حقیقت پیوست. من اشم او را خورشید گذاشتم و این را به فال نیک گرفتم. همه با غیظ به من نگاه کردند اما کسی چیزی نگفت؛ نه به خاطر احترام به من بلکه به این معنی که برایشان مهم نیست. رحیم اذان را در گوش بچه گفت و بعد هم اسمش را خواند. بعد از او بی‌إی خاتون و بعد رباب بعد هم بچه را به بغل من دادند. من اذان برایش نخواندم و در گوشش گفت:

ـ‌ خوشحالم که دختری. خیلی دوستت دارم. به جای همه عاشقتم و بهت قول می‌دم نمی‌ذارم تو مثل من بشی خورشید زندگیم.

رباب مدام اه و اوه می‌کرد و بی‌بی‌خاتون هیچ تخفیفی درکارها به من نداد تا به بچه‌ام برسم و سختی‌آم دوبرابر شد. او مدام دستورهایی برای پسرزایی به من می‌داد و رحیم هفته‌ای یکبار کنارم می‌خوابید تا کارش را بکند. بقیه شب‌ها جایش جدا بود چون گریه نیمه شب بچه او را اذیت می‌کرد و من هیچ شکایتی بابت این موضوع نداشتم. خورشید هفت ماهه بود که من دوباره باردار شدم.دنیا روی سرم خراب شد. من با خورشید به اندازه کفی دردسر داشتم و دیگر بیس از این جا نداشتم. اینبار قبل از همه خودم فهمیدمو سعی کردم که به هر روشی که تا حالا شنیدم بچه را سقط کنم اما فایده نداشت. چندباری لکه بینی داشتم اما همین و اتفاق خاصی نیفتاد. با پریدنو کار سخت هم چیزی عوض نشد. انگار بچه‌های روستا در شگم مادرشان به کار سخت عادت دارند. حتی وقتی رحیم من را زد هم باز بچه سرجایش ماند من به داروهای قوی نیاز داششتم که هیچ کدام در دسرسم نبودند و نمی‌توانستم هیچ جوره تهیه شان کنم. نه پولی داشتم و نه رابطزی و نه از خانه بیرون می‌رفتم. مگر همراه رحیم و بی‌بی خاتون بالاخره بقیه هم فهمیدند و دیگر قضیه منتفی شد. حوادث این روزها را زودتر می‌گویم چون اتفاق خاصی نمی‌افتاد و روزها مثل هم سپری می‌شد و در گوشه دنیا زندگی تکراری بود. برای همین دوباره روز زایمان من رسید این بار بیإی خاتون خوشحال بود و می‌گفت که مطمئن است بچه پسر است. از نشانه‌هایم پیداست. رباب با این حرف‌ّا مثل ذغال گداخته می‌‌شد. اینبار هم رحیم قول داده بود اگر بچه پسر باشد به دیدن مادر و خواهرم بروم.

روز زایمانم رسید. خورشید که حالا یک سال و سه ماه داست در اتاق دیگر خوابیده بود تا از سر و صدای من بیدار نشود. قابله روی سرم بود و بی‌ی خاتون به من دلداری میداد او جدی جدی فکر می‌کرد بچه پسر است و بالاخره نسل پرش ادامه پیدا می‌کند. رباب سعی کرد آن روز به بهانه‌ای از خانه خارج شود اما بی‌بی‌خاتون با فریادی ساکتش کرد. فکر می‌:ردم زایمان دوم آسان‌تر باشد اما بسیار سختر بود من بی‌هوش می‌شدم و ا سیلی های محکم بیإی خاتون به هوش می‌امدم و دوباره زور می زدم وقتی دیگر فکر کردم مرده‌آم بچه به دنیا آمد. در تاریکی ذهنم شنیدم که قابل با سرخوشی گفت:

ـ بهبه مبارکه. ماشالاالله پسر زاییدی.

بیإ یخاتون سرم را بوسید و رباب از اتاق بیرون رف و در را به هم کوبید. روزهای اولین زایمانم یادم آمد من را به کار واداشتند و گفتند «پاشو خودت رو لوس نکن انگار پسر زایدی. یه دختر ضعیف و مریض که این همه ادا نداره» اما اینبار تا یک هفته نگذاشتند کار کنم و بی‌بی خاتون حسابی به من رسید. من وقتی پسر را در آغوس گرفتم. همان لحظه عاشقش شدم. همان عشق که به خورشید داشتم در قلبم برای پسرم هم تپید و ندانستم که چرا برای بقیه انقدر فرق می‌کرد. او هم در قنداقی پیچیده شده بود که کنارش چشم زخمی دوخته بودند. ارام بوسیدمش می‌دانستم که اسم پسرم راا نمی‌گذارند من انتخاب کنم. همان شب رحیم به دیدنم آمد. سرم را بوسید و مبارکی گفت. لبخندش چنان پهن بود که فکر نمی‌کنم از بچگی تا الان چنان لبخندی زده باشد.

برای شب هفت بچه رحیم جشن بزرگی گرفت و بیشتر اهالی روستا را دعوت کرد و گوسفندی سر برید. یک گردنبند وگشواره طلا به من هدیه داد. بیإی خاتون هم دوتا از النگوهایشس را به من داد. اسم بچه را خودش انتخاب کرد و نامش را عبدل گذاشت او انقدر خوشحال بود که خورشید را هم در اغوش گرفت و برای اولین بار او را بوسید. اما فقط همین. بعد از کم توجهی و اذیت خورشید بیشتر شد. همه عشق و توجه خانواده بجز رباب به عبدل بود. من سعی می‌کردم به خورشید بیشتر توجه کنم و خداروشکر او بچه بود و خیلی متوجه این فرق گذاشتن‌ها نمی‌شد. اما او هر روز بزرگتر می‌شد و می‌فهمید که مدام او را دعوا می‌کنند و اما کمتر از گل به عبدل نمی‌گویند. اینکه قبول کنم سرنوشت او مثل من شود روحم را می‌خورد. حالا که پسر زاییده بودم ارج و قربم بیشتر شده بود برای همین می‌توانستم ار حق دخترم دفاع کنم و نگذارم به و حرف بزنند.

من سوگلی رحیم و بی‌بی خاتون شده بودم. رحیم بیشتر وقتش را با من و عبدل می‌گذراند و با رباب بدرفتاری می‌کرد. رباب دیگر جرات نداشت با من بدرفتاری کند و خشم از درون او را می‌خورد. من باز هم سعی کردم که با او ارتباط بگیرم و گاهی کارهای عبدل را به او می‌سپردم تا بداند پسر او هم هست اما این کارها همه جیز را بدتر می‌کرد و رباب برداشت دیگری از ماجرا داشت و روحش سیاه شده بود و افکاری پلید به ذهنش می‌امد. دیگر از ‌نگاه‌هایش می‌ترسیدم و بیشتر مراقب بچه‌ها بودم. تا اینکه یکبار کاری کرد که زندگی‌ام به کل عوض شد. ضربه‌ای محکم به من زد که هم تا آخرین لحظخ زندگی‌ام با من ماند و هم روبه جلو حرکتم داد.

آن روز بی‌بی خاتون همراه رحیم از خانه بیرون رفته بود. من در حیاط مشغول شستن لباس بچه‌ها بودم. و خوشحال بودم اما دلشوره امانم نمی‌داد. خوشحال بودم چون قرار بود رحیم به قولش عمل کند و فردا من و بچه‌ها را به خانه خواهرم ببرد و بعد هم مزار مادرم. خورشید کنار دستم بازی می‌کرد و عبدل در اتاق خوابیده بود. رباب داخل اتاق مشغول دوخ ودوز بود. دلم مثل لباس‌هایی که چنگشان می‌زدم، چنگ می‌خورد. دلهره داشتم و دستم نمی‌رفت تا لباس‌ها را بشورم برای همین رفتم تا به عبدل سر بزنم. وقتی وارد اتاق شدم سرجایم میخکوب ماندم. از ترس و وحشت صدایم در نمی‌آمد. مغزم فرمان نمی‌داد و نفس هم نمی‌توانستم بکشم. رباب روی عبدل خم شده بود و بالشتی که در دست داشت را روی صورت بچه فشار می‌داد. من صورت او را نمی‌دیدم اما چندبار تکان وردم دست و پایش را دیدم. تمام این‌ّا در چند ثانیه کوتاه اتفاق افتاد و نمی‌دانم از کی آن بالش روی صورت بچه بود. من جیغی کشیدم و به طرف رباب رفتم به به سمتم برگشت و با چشمانی خالی نگاهم کرد. از ترس یخ زده بود. با جیغ او را عقب هل دادم اما تکانی نخورد. با مشت به جانش افتادم و موهایس را کشیدم و عقبش زدم. او عقب رفت. بالش را از روی صورت بچه برداشتم. صورتش کبود بود. لب‌هایش کبود بود. چشمانش بسته بود و هیچ حکتی نمی‌کرد. بچه را بلند کردم و توی پشتش زدم. جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. خدا و تمام امامانش را صدا زدم. اما عبدل نفس نکشید. خورشید با جیغ من داخل آمد و گریه می‌کرد. رباب با لبخندی دیوانه‌وار نگاهم می‌کرد. صدای کوبه در بلند شد. با این صدا روح به چشمان رباب شامد اما یک روح شیطانی او تا توی صورت من جلو آمد و گفت:

ـ اگه یه کلمه حرف بزنی دخترت رو هم می‌کشم.

من وحشت زده نگاهش کردم و بچه را به زجه به سینه‌ام چسباندند. عبدل و بیبی خاتون داخل شدند. رباب خورشید را بغل کرد و با گریه گرفت:

ـ رحیم بیچاره شدی. خونت خراب شد.پسرت مرد.

رحیم و بیإی خاتون برجا خشک شدخ و چشمشان به دهان رباب بود و او ادامه داد:

ـ داشت شیر می‌داد به بچه که پرید گلوش و خفه شد.

می‌خواستم داد بزنم و بگویم که دروغ می‌گوید. اما جسم بی جان پسرم را و خورشید که در بغلش بود و دستش را فشار می‌داد دیدم و ترسیدم. آن چشمان شیطانی را یاد م آمد و بدنم لرزید. او این کار را کرده بود و بعید نبود که باز هم این کار را نکند. فقط با صدای بلند هوار کردم و عبدل را به سینه‌ام فشردم. رحیم آمد و عبدل را از آغوشم بیرون کشید. کودک کوچک دست‌‌هایش کنار بدنش افتاد و هرچه پدرش صدایش زد باز هم بیدار نشد. بی‌بی خاتون گیس‌هایش را کند و داد می‌زد. رحیم به جانم افتاد. آنقدر مرا زد که خودش خسته شد و این اولین باری بود که دوست داشتم کتک بخورم. هرچه بیشتر بهتر. هرچدر کحکم‌ةر بهتر. دردش بیشتر باشد تا دردم عبدل آرام شود. اما این در آرام نشد و هنوز گاهی شب‌ها از خواب می‌پرم. احساس می‌کنم دستانی در تاریکی دنبال گلوی من و خورشید می‌گردد. خواب می‌بینم که عبدل من را صدا زده اما من در قلعه‌ای درست شده از بالش زندانی شدم و نمی‌توانم کمکش کنم. وقتی به هوش آمدم کسی روی سروصورتم آب می‌پاشید. لب و چشمم ورم کرده بود. دنده‌ام درد می‌کرد و دستم را با پارچه‌ای به کتفم بسته بودند. همه در خانه‌مان بودند و من میان جمعیت چشمم به گلاب افتاد. او آمده بود. گلاب ایمجا بود. اول فکر کردم خواب می‌بینم اما واقعیت بود. گلاب روی صورتم آب پاشیده بود. خودم را در آغوشش انداختم و آنقدر گریه کردم که مجبور شد آب در دهانم بریزد و یکبار دیگر هم وقتی کودک کفن پوشم را دیدم آن جسم کوچک که الان باید کهنه‌اش را عوض می‌کردم و می‌خواباندم حالا آرام گرفته بود.

روزهای بعد از خاک سپاری سرد، تلخ و دردناک بود. گلاب و حلیمه خانوم هر سه روز به دیدنم آمدند اما با آنکه بیش از یک سال بود ندیده بودمش و دلم برایش بی‌تاب بود اما حالا برایم مهم نبود که کنارم است. دلم می‌خواست یک سال یا ده سال دیگر هم او را نمی‌دیدم اما عبدلم زنده می‌شد. ولی تا دورم شلوغ بود اوضاع خوب بود. وقتی همه رفتم و تنها شدم و خانه خالی شد. باورم نمی‌شد ه چه اتفاقی افتاده. گاهی ناگهان می‌ایستادم و در فکر فرو می‌رفتم. در حین جارو کشیدن یا غذا پختن یا غذا خوردن آن صحنه بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شد. به رباب نگاه می‌کردم که بسیار عادی زندگی می‌کند و فکر می‌کردم که اشتباه کردم. چطور چنین چیزی ممکن است. به عقبلم شک می‌کردم به چشمانم شک می‌کردم. ولی کابوس‌های شب یادم می‌انداخت که خیال نیست و واقعیت است و بعد ترس به سراغم آمد. ش‌ب‌ها پای خورشید را به پای خودم می‌بیستم و روزها اجازه نمی‌دادم لحظه‌ای از جلوش چشمانم دور شود و گاهی که بچه برای بازی کردن بی‌تابی می‌کرد کنترلم را از دست می‌دادم و سرش فریاد می‌زدم. صبر و تحملم بسیار کم شده بود. بدنم ضعیف شده و دائم بیمار می‌شدم. به خاطر داروهای گیاهی پنهانی و جورواجوری که می‌خوردم مدام سرگیجه داشتم. این داروها ر می‌خوردم که مبادا باز حامله شوم چون حالا رحیم دست بردار نبود و می‌گفت تو پسرزایی و باید پسر دیگری بیاوری و من نمی‌خواستم هرگز فرزند دیگری بیاورم؛ نه در اینجا و نه در این خانه. از این خانه و آدم‌هایش بیزار بودم. دلم می‌خواست از همه‌شان فرار کنم گاهی دلم می‌خواست بمیرم و خودم را بکشم، در این زمان تنها چیزی که من را سرپا نگه می‌داشت خورشید بود. من به او قول داده بود زندگی‌اش مثل من نشود. زندگی حالا به او سخت می‌گرفت. اما تنها دلیل باردار نشدن من خوردن دمنوش نبود. من حامله نشدم چون اتفاقات به شکل دیگری پیش رفت.

چهار پنج ماه بود که عبدل از پیش ما رفته بود و فصل خرما چینی رسیده بود. رحیم هم همراه بقیه مردهای روستا برای چیدن خرما به نخلستان می‌رفت. روزها می‌رفت و غروب خسته برمی‌گشت. یک روز طبق معمول بعدازخوردن صبحانه راهی شد. نزدیک به ظهر بود که در خانه‌مان با شتاب کوبیده شد. بی‌بی خاتون در را باز کرد. من و رباب داخل اتا مشغول مار بودیم. از آن روز به بعد من با رباب هم کلام نشده بودم. و نگاهم به خورشید بود که صدای جیغ بی‌بی خاتون به هوا بلند شد. نگاهی به رباب انداختم و هر دو از اتاق بیرون دویدیم. بی‌بی خاتون بیهوش روی زمین افتاده بود. رفتم و زیر بغلش را گرفتم. رباب با ظرفی آب به کمکم آمد. چند مرد با لباس‌های خاکی آنجا بودند. رباب از آن‌ها پرسید:

ـ چی‌ شده؟ خاتون چش شد؟ چی گفتین بهش؟

بی‌بی خاتون زیر لب مویه می کرد. از سر و وضع مردها مشخص بود که خبر خوبی ندارند. برای همین منتظرانه به دهانشان چشم دوخیتم. یکی از آن‌‌ها گفت:

ـ خدا صبرتون بده.

تپش قلبم بالا گرفت. مرد دیگری گفت:

ـ‌ رحیم از نخل افتاد پاین.

بعد گریه کرد. اولش شوکه بودم و بعد نمی‌دانستم باید چه کنم. اشکم پایین آمد و هنوز هم نمی‌دانم اشک خوشحالی بود یا غم!

رباب جیغ کشید و بی‌بی خاتون توی سر و صورت خودش کوبید. بعد از آن کارها همانطور که باید پیش رفت. غسل، تشییع جنازه، خاکسپاری، مراسم‌های عزا و همه چیز. در این مواقع چقدر زود پیش می‌رود. خورشید نمی‌دانست چه شده و چرا خانه‌مان شلوغ شده و همه گریه می‌کنند. او می‌پرسید:

ـ مامان چی شده؟

و من اغلب جواب می‌دادم.

ـ اینا دوستای بابان و براش ناراحتن.

ـ چرا؟

ـ‌ چون بابا رفته یه جای دور.

من سعی می‌کردم بچه را نترسانم اما بی‌بی خاتون او را می‌گرفت و گل به سر بچه می‌زد و برایش زجه می‌زد و بچه را می‌ترساند. مراسم هفته و چهلم هم برگذار شد و بعد فقط ما ماندیم و آن خانه ماتم زده. من برای مرگ رحیم به عنوان مرگ یک انسان ناراحت یبودم، اما به عنوان یک شوهر نه. وقتی چهل روز گذشت تازه فهمیدم که احساس می‌:نم باری از دوشم برداشته شده. حالا چهل روز بود که کتک نخورده بودم. چهل روز بود که دست‌ّایی با بی محبتی برای همخوابگی نزدیکم نمی‌شد. چهل روز بود که نگران بارداری نبودم و دیگر دمنوش نمی‌خوردم. اما ماجرا روی دیگر هم داشت. بعد از مرگ رحیم بی‌بی خاتون کاملا عصبی و بددهن شده بود. البته من او را در می‌کردم چون خودم هم داغ فرزند چشیده بودم. اما در هر صورت تحمل شرایط آسان نبود.

رحیم برادری داشت به اسم محمد زن و سه پسر داشت. پسرها ازدواج کرده بودند. برادربزرگتری هم داشت که در شهر بود و کمتر رفت و آمد داشت. اما محمد هر روز می‌آمد و به ما سری می‌زد و برایمان چیزی می‌آورد. ده ماه از فوت رحیم گذشته بود که روزی بی‌بی خاتون من را صدا زد و گفت:

ـ کم‌کم باید خونه رو برای مراسم سالگرد رحیم آماده کنیم.

من چشمی گفتم و خواستم دور شوم که گفت:

ـ وایسا کارت دارم.

ـ بله؟

ـ تو جوانی و منم پیر و ناتوان. نمی‌تونم مراقبت باشم مثل قدیما. حالا هم که مرد روی سرت نیست دیگه بدتر.

از شدت حرص دست‌ّایم را مشت ککردم. او ادامه داد:

ـ هر گناهی کنی گردن منم هست برای همین بعد از سال رحیم تو رو به عقد محمد درمیارم. اینطوری من یه نانخور کمتر دارم و توهم بی آقا بالاسر و نمی‌مونی و ناموس ما از خونمون بیرون نمیره.

خون خونم را می‌خورد. سقف دهانم خشک شده بود که او گفت:

ـ دیگه واینستا اینجا. برو کارات بکن.

من اجازه اعتراض یا نظر دادن نداشتم. می‌دانستم که قبلا حرف‌هایش را با محمد زده است و کار تمام است. اما این اصلا برایم قابل تحمل نبود و هرگز نمی‌توانستم چنین کاری کنم. محمد مثل برادر من بود. من نمی‌توانستم تحمل کنم مثل یک توپ دست به دست بچرخم و دم برنیاورم.

روزگار و اتفاقات هرکدام به نوبه خود و کم‌کم کاسه صبر ما را لبریز و پر می‌کند؛ بدون اینکه متوجه باشیم داریم به آخر کار این صبر و تحمل احمقانه می‌رسیم. در نهایت یک اتفاق کوچک خشم مدفونمان را منفجر می‌کند. اینطور مواقع یکی از بیرون می‌گوید « ای وای! تحمل چیزی به این کوچکی را نداشتی؟» غافل از اینکه ما قطره‌قطره با چیزهای کوچک پر شدیم و دیگر جا نداریم. این انفجار برای من به این صورت بود که روزی خورشید در حیاط مشغول بازی بود. آن روزها او نزدیک به سه سال سن داشت. من برای بی‌بی خاتون قلیان چاق می‌کردم و رباب لباس‌ها را می‌شست. خورشید زمین افتاد و من هول شدم و به طرفش دویدم، برای همین تکه‌آی ذغال روی حصیر افتاد و سوخت. زانوی خورشید زخمی شده بود و گریه می‌کرد. او را در آغوش گرفتم تا آرام شود. بی‌بی خاتون که از سوختن حصیرش ناراحت بود، شروع به ناله و نفرین کرد و با فحش‌هایش از خجالتم درآمد. بعد هم گفت:

ـ پسرت مرده. شوهرت مرده. کاش به جای اونا این به درد نخور می‌مرد.

به خورشید که از ترس ساکت شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ‌بچه سرخور پسرم و نوه‌ام رو کشت و خودش برای یه زخم عر می‌زنه. خوبه پسر نیست انقدر لوسش می‌کنی.

بعد به من که قفسه‌ سینه‌ام از درد می‌کوبید گفت:

ـ دست و پا چلفتی عبدل دوماهه دست گلم رو کشتی. حالا برای این تیکه گوشت اینجور می‌کنی؟

رباب پوزخند زد. حرف‌هایش مثل خنجر قلبم را پاره کرد. همانجا احساس کردم دیگر گریه نمی‌کنم و اشکی ندارم. همانجا احساس کردم خشم مثل دیوی در بند خودش را آزاد کرد. برای همین تصمیمی آنی گرفتم. تصمیمی که شاید مدت‌ها قبل در ناخودآگاهم گرفته بودم و حالا خودش را بیرون کشیده بود.

رحیم خنجر بلند و تیزی داشت که برای کارش بود و حالا بی استفاده مانده بود. می‌دانستم محمد برای کاری به بیرون روستا رفته و تا شب‌هم برنمی‌گردد. این روزها گزارش کارهایش را می‌داد تا دلم را برای عروسی نرم کند. خنجر را برداشتم و با آن به رباب حمله کردم. او جیغ کشان به عقب فرار کرد. بی‌بی خاتون داد زد:

ـ چیکار می‌کنی؟!

و سعی کرد هیکل بزرگ گوشتی‌اش را تکان دهد. رو به او داد زدم:

ـ خفه شو! بشین سرجات.

به رباب گفتم:

ـ یه کلمه جیغ بزنی با همین می‌کشتمت. حالا برو گمشو تو اتاق.

خنجر در دستانم محکم نشسته بود. هیچ احساسی جز خشم نداشتم. تصویر تمام سال‌ّا عذاب جلوی چشماانم بود و چیز دیگری نمی‌دیدم. به بیإی خاتون هم گفتم با رباب توی اتاق برود. رباب فکر می کرد کاری نمی‌کنم برای همین داد زد کمک و من با چاقو به او حمله کردم دستش را سپر صورتش کرد و چاقو برش عمیقی روی دستش انداخت.

ـ فکر کردی الکی می‌گم.

او با گریه خفه شد و دستش را گرفت تا جلوی خون ریزی را بگیرد. رنگ ‌بی‌بی خاتون مثل گچ سفید شده بود. برای همین مطیعانه داخل اتاق رفتند. خورشید گوشه حیاط ایستاده بود و گریه می‌کرد. هر دو را به ته اتاق فرستادم وحرفی را که سال‌ها بر دلم ماده بود به زبان آوردم.

ـ ازتون متنفرم، از همتون. آشغال‌های بدجنس. تموم این سالا من رو شکنجه دادین، عذاب دادین؛ با بدجنسی، با بدزبانی.

روبه بی‌بی خاتون گفت:

ـ پیرزن عوضی! با اون تسبیح دستت مدام در حال ذکر گفتنی. فکر می‌کنی خدا تو بهشت منتظرته؟ نه تو قعر جهنم می‌سوزی و این تسبیح هم به دادت نمی‌رسه.

فریاد زدم:

ـ من بچه‌ام رو نکشتم. رباب کشتش. مثل یه گرگ در کمال خونسردی بچه رو با بالش خفه کرد. من دیدمش و تهدیدم کرد اگه به کسی بگم خورشید رو هم می‌کشه.

بی‌بی خاتون به رباب زل زد. رباب سفیدتر از قبل شده بود و خون دستش تمام لباس و فرش را کثیف کرده بود. بعد روبه رباب داد زدم:

ـ‌ زن عقده‌ای مریض! قاتل بی‌رحم. تو حتی توی جهنم هم جایی نداری. حالا میرم ا خورشید هم مثل من نشه. حتی جنازمم نمی‌ذارم به این خونه برگرده.

به رباب گفتم تا دست و پای بی‌بی خاتون را ببنند و خودم هم دست و پای رباب را بستم و بعد هم دهان هر دوی آن‌ها. برای هم صدای نفرین و خواهششان خفه شد. بقچه‌ای آوردم و یک دست لباس برای خودم و چند دست برای خورشید جمع کردم. گردنبندی را که رحیم برایم گرفته بود از گردن بی‌بی خاتون کشیدم ( او بعد از فوت عبدل آن را از من گرفته بود.)بجز آن. طلاهایشان را هم برداشتم. می‌دانستم بی‌بی خاتون پول‌هایش را کجا قایم می‌کند و آن را هم برداشتم. بعد لباس مشکی‌ام را با نفرت در‌اوردم و لباسی رنگی پوشیدم و گفتک:

ـ ‌خوشحالم رحیم مرد و از اذیتاش راحت شدم. نمی‌ذارمم با ازدواج با برادراحمقةر از خودش من و خورشید رو بدبخت کنین. نفرین من تا ابد با شما باشه.

از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم. خورشید را بغل گرفتم و بدون لحظه‌ای مکث از خانه بیرون زدم. می‌خواستم از روستا خارج شوم و به شهر بروم. نمی‌دانستم از کجا ولی می‌دانستم که در مسیر ماشین‌هایی هستند که عابران را سوار می‌کنند و به شهر می‌برند. با عجله راه می‌رفتم و صورتم را پوشانده بودم تا کسی نشناسدم. از جاهای خلوت رد می‌شدم و به اطراف نگاه می‌کردم تا اگر آشنایی بود راهم را کج کنم. وتی کسی از کنارم رد میشد سرم را پایین می‌انداختم و چارقدم را روی صورتم می‌کشیدم. بالاخره از روستا خارج شدم. قبلا یکبار از این مسیر آمده بودم و می‌دانستم که ماشین‌ها برای شهر از همینجا می‌روند. هرلحظه که آثار خشم کم می‌شد، استرسم بالا می‌گرفت. من تنها در این جاده خلوت... می‌دانستم که محمد تا شب برنمی‌گردد اما اگر برمی‌گشت چه؟ اگر کسی به خانه می رفت و آن دو را می‌دید چه؟‌ آن موقع کل روستا بسیج می شدند و به محض پیدا کردنم خونم حلال می‌شد. دائم فکر می‌کردم صدای پاها و فریاد می‌شنوم به به عقب برمی‌گشتم اما کسی دنبالم نبود.

تا اینکه صدای غرش موتور از دور شنیده شد. نمی‌دانستم باید بترسم یا خوشحال باشم. گلویم خشک شده بود و گرمم بود. جرات کنار زدن روبند را نداشتم و روبند خورشید را هم اجازه ندادم دست بزند. مینی بوس قرمز رنگی در حال نزدیک شدن بود و گرد و غبار به دنبالش به هوا بلند می‌شد. تپ‌تپ کنان کنار من ایستاد. در را باز کردم و سوار شدم. نگاهی سریع به مسافران انداختم اما چهره آشنایی ندیدم. هوای مینی‌بوس گرفته بود و بوی عرق و سیگار و استفراغ در هوا جاری بود. روی یک صندلی نشستم. خورشید بغلم خواب بود. با آنکه دلم هوای تازه می‌خواست اما پرده را کشیدم تا مبادا کسی من را ببیند.

تا زمانی که به شهر رسیدیم تمام ناخن هایم را جوییدم که مبادا کسی سوار مینی بوس شود اما خوشبختانه من آخرین مسافر بودم و دیگر کسی سوار نشد. دو ساعت در راه بودیم تا بالاخره به شهر رسیدم. از ماشین پیاده شدیم و با ولع هوای آزاد را نفس کشیدم. خورشید بیدار شده بود و به ترس و هیجان به اطراف نگاه می‌کرد. من هم دست کمی از او نداشتم. اما وقت دیدن شهر را نداشتم. دست خورشید را محکم گرفته بودم. اینجا جایم امن نبود. یکی دیگر از برادرهای رحیم اینجا بود و می‌دانستم تمام شهر را دنبالم می‌گردند. باید می‌رفتم اما کجا؟‌

پسرنوجوانی نزدیکم شد. خورشید پشت من قایم شد و من هم دلم می‌خواست پشت کسی قایم شوم اما... او گفت:

ـ‌ خانوم کجا می‌رین؟ تهران می‌رین؟

تهران. نمی‌دانستم کجاست. چندباری اسمش را از رادیو و این و آن شنیده بودم. پسرخاله رحیم یکبار به خانه‌ ما آمد. از تهران آمده بود تا به خاله‌اش سر بزند. او گفت« تهران شلوغه و بزرگ. خر با بارش گم میشه. هیچ‌جا آبادی خومون نمیشه» اما بعد از آن باز به تهران برگشت. بزرگ و شلوغ. همان چیزی‌ست که به آن نیاز دارم. پسرک هنوز منتظر جواب من بود. من باید به تهران می‌رفتم و آنجا مخفی می‌شدیم. آن‌جا کسی پیدایمان نمی‌کرد و دستش به ما نمی‌رسید. برای همین به پسرک گفت:

ـ بله.

ـ پس دنبالم بیا آبجی.

دنبال او رفتیم. از میان مینی‌بوس‌ها و دودشان عبور کردیم تا بالاخره پسر کنار مینی‌بوس سبز رنگی ایستا و به مردی گفت:

ـ اوستا مسافر آوردم.

مرد گفت:

ـ‌ تهران میری؟

جوابش را ندادم. نتوانستم جوابش را بدهم. این اولین باری بود که مردی غریبه مستقیم با من صحبت می‌کرد. فقط سرم را تکان دادم. مرد گفت:

ـ خیلی خب. سوار شین. یه ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

س ریع توی ماشین خزیدم و جایی نشستم که فکر می‌کردم دید کمتری دارد. خورشید می‌خواست پرده را کنار بزند اما اجازه ندادم. سرگمش کردم و خودم مدام دعا کردم تا آن یک ساعت گذشت موقع رفتن رسید. پسرک داد زد که ماشین حرکت می‌کند و همه سوار شوند. مردم سوار شدند. هوا غروب کرده بود که ماشین راه افتاد و من به سمت مسیر تازه‌ای از زندگی حرکت کردم.

نمی‌دانم چند ساعت در راه بودیم تا توقف کردیم در بین راه مسافران خوابیدند اما من خواب به چشمانم نیامد. عذاب وجدان داشتم. نمی‌خواستم رباب را با چاقو بزنم. فکر کردم که برداشتن طلاهایشان کار درستی نبود. اما از حرف ّایم پشیمان نبودم هرچند سعی کردم خودخوری کنم اما ته قلبم راحت بود که آن حرف‌ها را زده بودم. احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شده. ماشین در راه خراب شد و چند ساعتی معطل شدیم و باز راه افتادیم و نیمه‌های شب برای استراحت توقف کرد.

همه از ماشین پیاده شدند. خورشید بی‌تاب بود و دستشویی داشت. برای همین من هم پیاده شدم. اینبار هرچه سعی کردم نتوانستم جلویش را بگیرم تا روبندش را درنیاورد. همراه زن دیگری که دنبال دستشویی بود رفتیم و متی نسبتا طولانی در صف ماندیم تا نوبت‌مان شد و بعد به سمت مینی بوس برگشتیم. کسی نبود. همه داخل غذا خوری بودند. خورشید دامنم را کشید و گفت:

ـ مامان گشنمه.

من هم گرسنه بودم. داخل رفتیم. کمی استرسم کم شده بود ولی نمی‌دانستم باید چکار کنم. شاگرد راننده که متوجه ما شده بود جلو آمد و گفت:‌

ـ‌ آبجی اگه غذا می‌خوای بیا از اینجا بگیر.

دنبالش رفتم. او گفت:

ـ به نظرم سیب‌زمینی و تخم مرغ بخورین. هم سالمه هم مقوی.

همان کار را کردم. از بقچه که محکم زیر بغلم گرفته بودمش پول را بیرون کشیدم و غذا را گرفتم. خورشید از هیجان بالا و پایین می‌پرید و به سمت صندلی‌ّا دوید. من هم دنبالش رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. کسی حواسش به من نبود. روبندم را بالا دادم و هوای تازه به صورتم خورد و صورتم که از عرق خیس بود خنک شد. مویی که روی پیشانی‌ام چسبیده بود را کنار زدم. خورشید مشغول خوردن شد. من هم شروع کردم. چقدر آن غذا به من چشبید. نمی‌دانم واقعا خوشمزه بود یا به این دلیل بود که بعد از سال‌‌‌ها بدون ناراحتی غذا خوردم. بله من ناراحت نبودم. روبندم را درآوردم. دیگر نمی‌ترسیدم.بعد از شام به مست مینی‌بوس رفتیم و روبند را همانجا روی میز جا گذاشتم اگر قرار است زندگی جدید بسازم گذشته‌ام نباید دنبالم بیاید.

بالاخره حوالی عصر روز بعد به تهران رسیدیم. وقتی از مینی‌بوس پیاده شدم سرم گیج رفت. آن همه صدا،‌آن همه شلوغی. هرکس به سمتی می‌رفت و گاهی کسی به من تنه می‌زد. از ترمینال خارج شدم. الان نه از فرارم شوکه بودم و نه هیجانزده. حالا واقعیت جلوی رویم بود و ترس با تمام قوایش به من حمله کرد طوری که دچار لرزش شدم. اینجا لباس و زبان ‌آدم‌ها با من فرق داشت. من بلد نبودم فارسی حرف بزنم. عابران با کنجکاوی به لباس‌هایم نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم حالا چکار کنم و ب کجا بروم. نه سرپناهی داشتم و نه خانه و کاشانه‌ای. هیچ ایده‌ای نداشتم که حالا باید چکار کنم.

به مردم خیره شدم. بعضی چادر به سر داشتند و بعضی بلوز و شلوار، یکی پیراهن و دیگری دامن‌های کوتاه و قشنگ. چقدر راحت و خوشحال به نظر می‌رسیدند. اینجا خیلی شلوغ بود. با خودم گفتم« اینجا خیلی شلوغه. اینجا هیچ‌وقت پیدام نمیکنن.» و این امیدی شد تا از آن ترس نجات پیدا کنم. دست خورشید ر محکم گرفتم. زنی از کنارم رد شد ومن صدایش زدم و گفتم:

ـ خانوم من اینجا غریبم. شب کجا بخوابم؟

زن به من نگاه کرد و گفت:

ـ‌شرمنده عزیزم. نفهمیدم چی گفتی. فارسی بلدی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. او گفت:

ـ‌من باید برم. اگه گم شدی برو کلانتری.

دنبالش رفتم تا سوال دیگری از او بپرسم که صدای بلند بوق و ترمز شدید شنیدم و بعد چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم صدای همهمه می‌شنیدم. صدایی که دائم بلندتر می‌شد. چشمانم تار بود و نمی‌دانستم کجا هستم و بعد کم‌کم همه چیز را دیدم. چند غریبه روی صورتم خم شده بودند. با باز کردن چشم‌‌هایم لبخند زدند و عقب رفتند. یک دختر جوان و یک مرد مسن و یک مرد دیگر. عقب رفتم و از ترس جمع شدم. نفسم به شماره افتاد. راست می‌گفتند که هرکس برود تهران بیچاره می‌شود. ای کاش همانجا می‌ماندم. ای کاش قلم پایم می‌شکست و فرار نمی‌کردم. پیرمرد پرسید:

ـ حالت خوبه دختر جان؟

بعد همه چیز یادم آمد. خورشید! خورشید کجا بود؟ با ترس دوروبرم را نگاه کردم اما خورشید کنارم نبود. گفتم:

ـ دخترم کجاس؟

انگار متوجه منظورم شدند. دختر جوان گفت:

ـ نگران نباش. حالش خوبه. همینجاست. با خدمتکار رفته یه چیزی بخوره. انگار گرسنش بود.

بعد به طرف در رفت و صدا زد:

ـ غزل بچه رو بیار پیش مامانش. بهوش اومده.

تا وقتی که خورشید نیامد حرف نزدم و آرام نشدم. وقتی او از در اتاق داخل آمد و به طرفم دوید لبخد زدم و در‌آغوش گرفتمش. او دست‌های کوچکش را دور گردنم انداخت و گفت:

ـ مامان یه چیز خیلی خوشمزه خوردم.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

ـ نوش جانت مامان ولی دیگه از پیشم جایی نرو. فهمیدی؟

ـ باشه مامان.

پیرمرد گفت:

ـ من دیگه باید برم. خداروشکر انگار حالش خوبه. فقط باید استراحت کنه. اگرم چیزی شد باز بهم خبر بدین. حتما غذای مقوی بدین بهش چون خیلی ضعیف و بی‌جونه. بی‌هوشیش به خاطر ضعفش بوده؛ نه چیز دیگه.

مرد مسن گفت:

ـ ممنونم آقای دکتر.

پیرمرد از اتاق خارج شد و فقط مردمسن و دختر ماندند. دختر که شاید بیست سال سن داشت. پوستش سفید بود. من تا آن روز پوست سفید ندیده بودم و این برایم عجیب بود. فکر می‌کردم پوست تمام آٔدم‌ها مثل ما تیره و سبزه است. اما ا سفید بود و زیبا. پیراهنی آبی رنگ به تن داشت و موهایش آزادانه روی شانه‌‌هایش ریخته بود. او کنار من نشست و گفت:‌

ـ اسم من سحره. اسم تو چیه؟

نگاهش کردم. او رو به مرد گفت:

ـ بابا لباسش به جنوبیا شبیه فکر کنم از اونجا اومده. شاید گم شده.

چشم‌هایم گرد شد. آن مرد پدر این دختر بود؟ او با این لباس‌ها جلوی پدرش می‌گشت؟ پدر من اسم ما را صدا نمی‌زد چون فکر می‌کرد عیب است. خورشید از کنار من پایین رفت. در واقع پرید. من ترسیدم. ما روی چیزی خوابیده بودیم که از زمین ارتفاع داشت. این دیگر چه بود؟

سحر ادامه داد:

ـ باید به پلیس زنگ بزنیم تا شاید بتونن خانوادش رو پیدا کنن و برگرده خونش.

ناخوداگاه گفتم:

ـ نه! نه!

سحر گفت:‌

ـ‌ چی؟ نمی‌دونم چی می‌گی. تو حرفای من رو می‌فهمی؟

من فارسی را متوجه می‌شدم چون از رادیو یا گاهی در و همسایه شنیده بودم. اما بلد نبودم صحبت کنم؛ بنابراین سرم را به تایید تکان دادم.

ـ‌خوبه. ولی نمی‌تونی فارسی حرف بزنی و این بده.

ـ خب بگو ببینم اسمت چیه؟

وقت ترس نبود. من فرار نکرده بودم تا بترسم و باز به آن خانه برگردم. هرگز به آنجا برنمی‌گشتم. پس گفتم:

ـ معصومه

ـ چی؟‌ بلندتر بگو

ـ معصومه

سحر لبخندی زد:

ـ‌ خب معصومه سواد داری؟ می‌تونی بخونی و بنویسی؟

ـ نه.

ـ‌خب کارمون سخت شد. حالا چطور بدونم چی می‌گی؟

پدرش دستش را پشتش گذاشته بود و شاهد گفت‌وگوی ما بود. ولی وقتی دید خورشید حوصله‌اش سر رفته. کنار او رفت و با او مشغول بازی شد. این صحنه هم من را شوکه کرد. خورشید بیشتر از من شوکه شده بود. تا به حال هیچ مردی به او محبت نکرده بود چه برسد به بازی.

با صدای سحر به او نگاه کردم که گفت:

ـ‌ خب به سوالاتم با آره یا نه جواب بده. گم شدی؟

ـ نه

ـ‌ این دخترته؟

ـ بله

ـ اسمش چیه؟

ـ‌ خورشید

ـ چه اسم زیبایی! خب معصومه می‌خوای برگردی خونه؟

ـ نه

ـ‌ چرا؟

ـ‌اونا اذیتم می‌کنن. می‌کشنم.

نمی‌دانستم چرا دارم به سوالاتش جواب می‌دهم. آن هم این چنین صادقانه. او نفهمید چه گفتم اما از حالتم متوجه شد و گفت:

ـ‌ تو می‌ترسی. از خونه فرار کردی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:‌

ـ‌ بله.

مرد با این حرف به ما نگاه کرد. سحر به او گفت:

ـ خب بابا حالا می‌خوای چیکار کنی؟

ـ‌ فعلا بذار استراحت کنه. کمی غذا بخوره. یه لباس بهش بده تا حموم کنه تا بعد ببینیم چی میشه.

مرد از اتاق خارج شد و پشت سر او پیرزنی که خورشید را آورد وارد اتاق شد. او در دستش یک سینی داشت. در سینی یک کاسه سوپ . مداری نان و آب بود. سحر رو به من گفت:

ـ سوپت رو بخور تا بعد هم بری حموم. تا تو غذات رو تموم کنی من برات یه دست لباس میارم.

از اتاق خارج شد. من به دخترم گفتم:

ـ خورشید دست به چیزی نزنی.

ـ نه مامان. وای این غذاهه خیلی خوش مزس.

تکه‌ای نان جدا کرد. غذا خوش رنگ بود و بوی خوبی از آن بلند می‌شد. قاشق را برداشتم و خوردم. واقعا خوش مزه بود. به خوردن ادامه دادم و به اتاق نگاه کردم. چیزی که رویش بودم نرم وراحت بود. لحاف و متکا تمیز و خوش بو بود. به پایین نگاه کردم. این چه بود؟ روی این می‌خوابیدند؟ نمی‌افتادند؟ به بقیه اتاق نگاه کردم. یک اتاق بزرگ و زیبا. دیوارها رنگ سفید تمیزی داشت. پرده را کنار زده بودند و بیرون ماه در آسمان بود. پس اتاق با چه روشن بود؟ به بالا نگاه کردم. نور از آنجا می‌آمد. اسمش را شنیده بودم. پس لامپ این بود! کنار تخت یک صندوق چه بود که روی آن گلدانی قرار داشت و یک کتاب. دست از خوردن کشیدم. ةخرین بار کی کتاب دیده بودم. آن را برداشتم و با ترس صفحاتش را ورق زدمو چشمم به در بود که کسی وارد نشود. لحظه‌ای فکر کردم صدا شنیم و کتاب را جای خودش گذاشتم. یک آینه هم در اتاق بود که رویش را نپوشانده بودند! چطور؟ دلم می‌خواست سمت آن بروم اما اینبار در باز شد و سحر وارد اتاق شد. او گفت:

ـ سوپت رو خوردی؟

ـ بله. ممنون.

ـ خیلی خب.

دستم را دراز کردم و خورشید سمتم آمد. هرچند تمام حرکات او با آرامش بود اما من هنوز می‌ترسیدم. او گفت:

ـ خب حالا بیا بریم یه دوش بگیری با دخترت که حالت حسابی جا میاد.

آنجا بود که یاد بقچه‌ام افتادم. ولی وقتی به جلو خم شدم دیدم که بقچه کنار تخت است و دست نخورده. من گره‌هایم را می‌شناختم. خم شدم و بقچه را برداشتم. خورشید پایم را گرفت و گفت:

ـ‌مامان پات رو بنداز پایین و بلند شد.

سحر خندید و گفت:

ـ‌ این تخته. دخترت باهوشه.

لبخندی زدم. اولین باری بود که کسی از دخترم تعریف می‌کرد. فکر می‌کنم باهوش بودن چیز خوبی باشد. از تخت پایین آمدم.

ـ خیلی خب بریم.

دختر از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش. همینکه از اتاق خارج شدم مبهوت ماندم. ما در یک خانه خیلی بزرگ بودیم. بزرگ و زیبا. تا آن روز فکر می‌کردم که خانه خان زیباترین خانه دنیاس. اما اینجا... فکر نمی‌کنم بهشت هم این شکلی باشد. اتاق در یک راهرو بود با چند اتاق دیگر. یک پلکان چوبی که به پایین می‌رفت و آن پایین یک سرسرای بزرگ و زیبا. من با کفش روی کف تمیز راهرو بودم. هرچند راهرو فرش نداشت اما تمیز بود. برای همین خم شدم تا کفشم را درآورم. سحر گفت:

ـ نمی‌خواد درش بیاری. منم پوشیدم. البته الان بهت یه دمپایی راحت می‌دم.

خورشید به سمت راه‌پله دوید. صدایش زدم اما گوش نداد. حق داشت. من هم در کنار این غریبه‌ّا احساس ترس نداشتم وآرام بودم. از پله‌ها پایین رفتیم و من محو تماشای اطراف بودم. روی پاگرد یک گلدان بزرگ سفید با گیاهی سبز رنگ بود. روی دیوار قاب‌عکس های خانوداگی زده شده بود. آرزو کردم ای کاش من هم عکس عبدل را داشتم. ای کاش او هم بود و اینجا را می‌دید.

وارد سرسرا شدیم وبعد به یک راهروی دیگر رفتیم. در آن راهرو دو در قهوه‌ای رنگ بود که سحر به سمت یکی از آن‌ها رفت وگفت:

ـ خب اینم از حموم.

در را باز کرد و کنار رفت. این شامپو که باهاش موهات رو بشوری. مثل صابون. صابون هم برای بدنت هست. اینم لیف و حوله تمیز و لباس. بعد حموم بیاین به سرسرا.

ـ چشم خانوم.

او رفت البته بعد از اینکه برایم توضیح داد شیر آب چیست و چطور کار می‌کند و همان موقع از من هم تعریف کرد. به من توضیح داد که چطور آب را گرم کنم و من هم یاد گرفتم او خندید و فت تو باهوشی. این اولین تعریف از من بود و لبخند خجولانه‌ای زدم. اما باید بگویم احساس بسیار خوبی‌است که کسی از شما تعریف کند. حمام کردن با خورشید لحظات شادی بود. البته اولش با ترس و خجالت همینکه لباس‌ّایم را در‌‌اوردم جیغی کشیدم. زنی برهنه روبه‌رویم ایستاده بود و تماشایم می‌:رد. در حمام شهری ها هم مگر جن دارد؟ صلوات فرستادمو فوت کردمو بعد فهمیدم که آینه استو آن تصویر برهنه من بودم. اینه تمام قدی که خودم را در آن می‌دیدم. این بدن من بود. این شکلی بودم. خورشید با تعجب به سمت آن رفت و به آینه دست زد. آرام انگشتش را جلو برد گویی که منتظر است کسی از آن بیرون بپرد. من هم جلورفتم و خودم را ورانداز کردم. صورتم. چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود. چقدر در این سال‌ها شکسته شده بودم. نشستم و دست دور گردن خورشید انداختم و گفتم:

ـ این عکس توئه. اینم منم.

او خندید. من هم خندیدم و بعد زیر آب رفت. هرچند اولش ترسید و گریه کرد اما کم‌کم خوشش آمد. بعد از حمام لباس‌های خورشید را تنش کردم. سحر برای من یک بلوز و دامن بلند آورده بود اما چیزی برای موهایم نبود. با همان روسری خودم موهایم را پوشاندم. با خورشید به سمت سر سرا رفتیم. سحر و پدرش روی صندلی‌‌هایی پارچه‌ای نشسته بودند. سحر کتاب می‌خواند. همان کتابی بود که در اتاق دیده بودم. خوش‌به حالش و پدرش هم روزنامه می‌خواند. سرسرا از اتاق هم قشنگ‌تر بود. و وسایلی تزیین شده بود که من اسمشان را نمی‌دانستم. پدر سحر با آمدن سرش را بلند کردو گفت:

ـ بیا بشین.

روی صندلی نشستم. نرم بود و راحت و حس خوبی داشت. خورشید را روی پایم گذاشتم اما او مدام تکان می‌خورد. سحر گفت:

ـ بذار بره. غزل مراقبشه. بیا خورشید جون. شکلات دوست داری؟

خورشید نمی‌دانست شکلات چیست اما از جلد زرق وبرق دار آن خوشش امد و خیز برداشت و شکلات را از دست خانوم گرفت. بعد غزل او را همراه خودش برد. من با نگاهم دنبالش کردم و دستم را به پایم کشیدم.

ـ نترس دخترم. غزل سحر رو بزرگ کرده. خوب می‌دونه چطور با بچه‌ها کنار بیاد.

وقتی او گفت دخترم اشک در چشمانم حلقه زد و لحظه‌ای نفسم رفت.لب‌هایم را جمع کردم تا گریه نکنم. حالا بابا حتما سکته می‌کرد وقتی خبر فرارم را بشنود.

ـ چیزی شد؟ می‌خوای بگم دخترت رو بیاره؟

ـ نه.

ـ خب پس بذار حرفمون رو شروع کنیم. من کمالی هستم، پدر سحر. از قرار معلوم از خونه فرار کردی و نمی‌خوای هم به اونجا برگردی. فکر نمی‌:نم جایی برای رفتن داشته باشی. فارسی هم که نمی‌تونی حرف بزنی.

تا آن موقع به این همه نقطه ضعفم فکر نکرده بودم.

ـ نمی‌تونم توی این شهر ولت کنم به امان خدا؛ اون هم وقتی که سپهر با ماشینش بهت زده.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ شاید تقدیر این بوده. ما توی این خونه به یه خدمتکار دیگه احتیاج داریم...

سحر با خوشحابلی دست‌‌هایش را بهم کوبید و حرف پدرش را ادامه داد:

ـ بابا می؛ه اگه بخوای می‌تونی همینجا بمونی. یه اتاق به تو و دخترت می‌دیم. توهم به جاش توی کارای خونه به غزل کمک می‌کنی. تازه یه حقوق هم بهت می‌دیم. خب؟ چی‌ میگی؟

ـ بابا جون انقدر تند گفتی بنده‌ی خدا گیج شد.

سحر نخودی خندید ولی چشمش به من بود.

ای جواب فکر کردن لازم نداشت. خداوند درهای رحمت و مهربانی‌اش را به رویم باز کرده بود. بدون معطلی جواب دادم:

ـ بله.

بعد هر سه لبخند زدیم.

روزها وماه‌‌های بعد ازآن شب برایم بسیار لذت بخش بود. حتی حالا هم که آن فکر می‌کنم، لذت زیر پوستم راه می‌رود. آن روزها من دم به قدم ترسّایم را کنار می‌گذاستم. محدودیت‌ها را عقب می‌زدم. مانع‌‌هایی را که طی سال‌‌ها در ذهنم شکل گرفته بود کنار می‌زدم. باورها و اعتقاداتی که از همان اول می‌دانستم اشتباه است را رها می‌کردم. من سنت‌های غلط را می‌شکستم و با دنیای جدید آشنا می‌شدم. هرچند همیشه چیزی هست که اوضاع را به کاممان تلخ کند. هنوز کابوس‌ها به سراغم می‌آمدند. یا شب عروسی یا رحیم که کتکم می‌زد. عبدل را می دیدم که زیر خروارها بالش مدفون شده. گاهی خواب بابا را می‌دیدم که دنبالم می‌گردد و چوبی را پشت سرش پنهان کرده. آن شب‌ها من از وحشت از خواب می‌پریدم. در خیابان می‌ترسیدم که کسی دستم را بگیرد و ببرد. چند ماه اول از ترسم از خانه بیرون نمی‌رفتم. اگر خورشید را دیر می‌دیدم دلهره جانم را می‌گرفت. و شب‌‌ها فکرهای گوناگون بی‌خوابم می‌کرد. فکر اینکه هرگز به مزار مادرم نرفتم. احساس می‌کردم که روحش منتظرم است و آرام نشده. فکر اینکه بدون خداحافظی با گلاب رفتم و شاید هرگز او را نبینم. و فکرهای دیگر. من آهسته خودم را از این دردها جدا می‌کردم. تمام این‌ها را مدیون این خانواده بودم. من با به روز ترین چیزها آشنا می‌شدم. یادگرفتم که فارسی صحبت کنم. اول کلمات روزمره را یادگرفتم وبعد کلمات دیگر. یاد گرفتم که می‌شود بدون خضونت و تندی باهم صحبت کرد. مهربانی را یادگرفتم. آقای کمالی هرگز با دخترش بد صحبت نمی‌کرد؛ زدن که در فکرشان هم نمی‌گنجید. سحر هم دختر بسیار خوبی بود. او آزاد و شاد بود. بلند می‌خندید و می رقصید. درس می خواند و وقتش را طوری که دوست داشت می‌گذراند. اینجا همانجایی بود از بچگی در ذهنم می‌چرخید. جایی که می‌دانستم باید باشم. جایی که شان و مرتبه زن حفظ می‌شد. جایی که آدم حسابم می‌کردند و حق و حقوق خودم را داشتم. درست است که خدمتکار بودم اما دیگر از اینکه زن هستم ناراحت نبودم. حالا لطفا به من حمله نکنید که نژاد پرستی می‌کنم یا قومی را خراب می‌کنم یا به خطه‌ای بد می‌گویم. اتفاقا مردمم بسیار خونگرم و مهماننواز هستند و همه آن‌ها مثل هم نبودند. من واقعیت خانواده خودم را گفتم ولاغیر. من در تمام عمرم آدم‌‌های دیگری را هم دیدم که با زن و دخترانشان چه‌‌ها نمی‌کنند و این رفتارها وباورهای غلط به هیچ عنوان بسته به خطه خاصی نیست. اما گاهی در جایی پرنگ‌تر و جایی کمرنگ‌تر به چشم می‌خورد. حالا من ناراحت نبودم که آداب و رسوم اشتباه به دخترم برسد و خودم طوری که می‌دانستم درست است و بدون دخالت اطرافیان تربیتش می‌کردم.

یکی دیگر از معجزات آشنایی با سحر این بود که من خواندن و نوشتن یادگرفتم. شش ماه از آمدنم به تهران می‌گذشت و من دیگر کاملا فارسی حرف زدن را یاد گرفته بودم. هرچند لهجه داشتم اما دیگر می‌توانستم با کسی گفت‌وگو داشته باشم. غزل پیر بود. با اینگه خانوم بسیار مهربانی بود اما کم حوصله می‌نمود؛ برای همین من و سحر دوستان خوبی برای هم شدیم و حتی بیشتر از آن مثل دوخواهر شدیم. من از دلتنکی‌ام برا گلاب می‌گفتم و او از دلتنگی برای مادرش. مادر و برادرش دو سال پیش در یک سانحه رانندگی جان خود را از دت داده بودند. سحر مهربان‌ترین دختری بود که در تمام عمرم دیدم و من برای بقیه عمرم او را الگوی خودم قرار دادم. او من را با خودش به تفریح می‌برد. اکثر تهران را به لطف سحر گشته بودم. ما با هم خرید می‌رفتیم. به رستوران وگاهی بار. طوری که من هرگز احساس نکردم خدمتکار آن خانه هستم. ووقای سر ماه حقوقم را می‌گرفتم شرمنده می‌شدم. هرچند که کارهای زیادی انجام می‌دادم اما تمام آن لطف‌ها کافی بود و حقوق، چیزی مازاد حق من بود. وقتی فارسی حرف زدن را یاد گرفتم سرگذشتم را برای اوتعریف کردم. گاهی شب‌ها در آغوشش گریه می‌کردم و گاهی برایم شعر و کتاب می‌خواند تا کابوس نبینم. بضی مواقع خورشید از خنده‌ّای آخرشبمان بیدار میشد و من به اتاق خودم برمی‌گشتم. من هم محرم اسرار او شدم. وقتی در دانشکده عاشق یکی از همکلاسی‌هایش شد اول به من گفت و بعد به پدرش. بله در این خانه آنقدر باهم دوست بودند که...آه که دنیا جای عجیبی‌ست.

یکی از مهم‌ترین معجزه‌های دیگر زندگی‌ام سواد یادگرفتن بود. سحر متوجه علاقه من به خواندن و نوشتن شده بود برای همین خودش معلم من شد. من باهوش بودم و خیی زود می‌رفتم. علاقه زیادی داشتم و تلاش بسیاری می‌کردم. با چنان شوقی تمرین‌هایم را حل می‌کردم که آن‌ها را هم به شوق می‌‌آوردم. سحر به من گفت « از وقتی درس خوندن تو رو دیدم منم ذوق کردم و بیشتر درس ‌می‌خونم.» در مدت کوتاهی الفبا را یاد گرفتم بعد شروع کردم به خواندن هر چه به دستم می‌رسید. از روزنامه‌های آقای کمالی گرفته تا نوشته‌های روی مواد غذایی. اولش چیزی از کلمات و جمله‌ها متوجه نمی‌شدم اما کم‌کم برایم معنا پیدا کرد. خورشید هم زمان آموزش کنار من می‌نشست. یکبار که داشتم باری خودم کتاب قصه‌ای را می‌خواندم متوجه صدای خورشید شدم. نگاهی به او کردم او مداد را در دست گرفته بود و به تقلید از من واطه‌ها را زمزمه می‌کرد. بیشتر از آن چشمانم کلمات را ندید؛ اشک در چشم‌هایم حلقه زد و بغضم گرفت. منکه زمانی آرزویم دیدم کتاب بود و پنهانی روی خاک زمین خط خطی می‌کردم حالا داشتم به دخترم سواد یاد می‌دادم و این چیزی فرای رویای من بود. برای همین تصمیم گرفتم اولین حاصل نوشتنم را برای سحر آقای کمالی کاری مفید انجام دهم. من برای سحر و آقای کمالی یک نامه نوشتم. نامه‌ای خالی از کلمه‌های قلبه‌، نامه‌ای با ساده‌ترین کلمات که در آن با احساسات واقعی‌ام از آن دو تشکر کردم و گفتم که چقدر مدیونشان هستم و دوستشان دارم. بعدها که به نامه فکر کردم. بعدها که سوادم خیلی بیش از آن زمان بود، وقتی به نامه‌ام فکر کردم از آن کلمات ساده خنده‌آم می‌گرفت اما آن روز وقتی نامه را از زیر در اتاق به داخل اتاق سحر هول دادم دقیقه‌ای بعد او با چشم‌های اشکی در اتاقم را باز کرد و من را به سینه‌اش فشرد. نامه‌های بعدی را برای خانواده‌ام نوشتم. نیمی از آن‌ها را برای مادرم و نیمی برای گلاب؛ نامه‌هایی که هرگز ارسال نشد و به مقصد نرسید.

این مسیر همانجا تمام نشد. وقتی آقای کمالی اشتیاق من به درس خواندن را دید، من را در کلاس‌های نهضت و سواد آموزی ثبت نام کرد. به لطف او و سحر من در سال‌هایی که آنجا بودم مقطع دبستان را تمام کردم. حالا کتاب‌ها را به راحتی می‌خواندم و ضرب و تقسیم بلد بودم. قرار بود دوران راهنمایی را شروع کنم که اوضاع عوض شد و نه زندگی من که زندگی بسیاری را تحت تاثیر قرار داد. انقلاب سال ۵۷ از راه رسید...کشور وارد هرج مرج داخلی شد و خیلی از قوانین تغییر کرد. اقای کمالی هم درگیر این اتفاقات بود. اوایل انقلاب اکثر دوستان و آشنایان آن‌ها از ایران خارج شده بودند و حالا نوبت آن‌‌ها بود. روزی سحر با چشم‌های اشک آلود به سراغم آمد. من در آشپزخانه سیب‌زمینی‌ها را برای خورشت قیمه خلالی می‌کردم. قل‌قل جوشش خورشت سکوت آشپزخانه را می‌شکست. سال پیش غزل فوت کرده بود و حالا بیشتر کارهای خانه با من بود. خورشید در حیاط مشغول بازی بود و سحر و آقای کمالی در اتاق مشغول صحبت که سحر به آشپزخانه آمد. خودش را روی صندلی انداخت و یک سیب‌زمینی برداشت و گاز زد. او عادت داشت که سیب‌زمینی خام با نمک بخورد. به من هم پیشنهاد داده بود امتحان کنم اما من خوشم از طعمش نیامد. به او نگاه کردم. چشمانش قرمز بود. کمتر پیش می‌امد او گریه کند. نگران شدم اما گذاشتم خودش شروع کند. دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ چه بویی راه انداختی!

بعد بغضش ترکید و با گریه گفت:

ـ دلم برای این بوها تنگ میشه.

چاقو را زمین گذاشتم و به او نگاه کردم که ادامه داد:

ـ معصومه بابا میگه باید از ایران بریم. اینجا دیگه برای ما جای نیست. اما اوضاع خرابه و باید قاچاقی بریم.اون نمی‌تونه آدمای زیادی با خودش ببره.

اشکش را پاک کرد و گفت:

ـ فقط من و خودش

اشک در چشمان من هم حلقه زد.

ـ نمی‌تونیم تو و خورشید رو ببریم. نمی‌تونم اینجا ولتون کنم.

ـ من خودم نمی‌خوام بیام.

لحظه‌ای گریه‌اش قطع شد و به من خیره گشت. بعد با حرص گفت:

ـ نخیر تو اینجوری میگی که من ناراحت نشم.

ـ‌نه بخدا.

ـ پس چی؟ این همه گفتی مثل خواهرتم چی شد؟ حالا اصلا نارحتم نیستی و راحت میگی نمی‌خوام بیام؟

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما او چنان با خشم بلند شد که صندلی‌اش با صدای بلندی روی زمین افتاد و از آشپزخانه بیرون زد. به سیب زمینی که گاز زده شده بود و روی میز جا مانده بود نگاه کردم و آهی از ته قلبم کشیدم.

در یک روز زیبای غمانگیز اول پاییز ما از هم دیگر خداحافظی کردیم. خانه سوت و کور بود. هیچ چیز از آنجا برداشته نشده بود. آن‌ها فقط وسایل مهمم و شخصی را با خودشان برده بودند وچندتا یادگاری؛ اما خانه طوری به نظر می‌رسید که انگار کاملا خالی‌است. من چند روز پیش سعی کرده بودم دل سحر را به دست بیارم. به او گفتم اینجا می‌مانم چون وظیفه‌ام در اینجاست. مطئنم زمانش که برسد متوجه می‌شود. می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم. هرچند با تمام وجودم دلم می‌خواست که با آن‌ها می‌ماندم اما خواه ناخواه راه‌مان جداست. حالا با دستمال اشک‌ّایمان را پاک می‌‌کردیم. راننده داشت ساک آن‌ها را در ماشین می‌چید. خورشید به اقای کمالی چسبیده بود و هیچ جوره راضی نمی‌شد که از بغلش جدا شود.دستانم، لب‌هایم،پاهایم، همه می‌لرزید و من سعی می‌کردم گریه نکنم اما محال بود. من بهترین روزهای زندگی‌ام را در این خانه بودم. در اینجا آنقدر پیشرفت کردم که در رویاهایم هم محال به نظر می‌رسید و این لطف حتی بعد از رفتنشان هم با من بود، سال‌ها بعد از رفتن. آقای کمالی بیش از آنکه حق من باشد به من پول و جوهرات داد. سفارش من را به یکی از دوستانش کرد تا در مدرسه‌ای مستخدم شوم و همانجا هم در اتاقکی گوشه حیاط زندگی کنم. به دوست دیگرش هم سفارش کرد تا با یکی از معلم‌ها هماهنگ کند و بعداز ساعت کاری‌ام به من درس بدهد و من مقطع راهنمایی را تمام کنم. او می‌گفت:

« اگه می‌خوای لطف من رو جبران کنی فقط درس یخون. با علم و دانش تاریکی رو روشن کن. چراغ علم رو دستت بگیر و در خانه‌هایی تاریک رو بزن.»

بالاخره با دعوا خورشید را از آِغوش آقای کمالی جدا کردم. خورشید داد می‌زد:

ـ آقا جون منم ببر.

من اشک‌های آقای کمالی را دیدم که سعی داشت پنهانی پاکشان کند. آن‌ها سوار ماشین شدند ومنم هم بالافاصله سوار تاکسی که دم در منتظرم بود شدم. نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای هم بدون آن‌ها در این خانه بمانم.

به عقب نگاه کردم. هر کدام به سمتی می‌رفتیم و از هم دور می‌شدیم. خورشید هنوز گریه می‌کرد. به خانه نگاه کردم، آن عمارت با شکوه، خنده‌ها و خاطرات یادم آمد. اولین خانه‌ای که با خاطرات شاد آن را پشت سر گذاشتم. غم من به خاطر دور شدن از زیزانم بود ولی احساس سردرگمی ندپاشتم. حالا تکلیف و رسالتم را می‌دانستم و می‌خو‌استم که به زنان این سرزمین کمک کنم.

اولین خانه مستقل من در این هدف کمکم کرد. خانه جدیدم، البته اگر بشود اسمش را خانه گذاشت، یک اتاق کوچک بود که ضلع شمالی‌اش با چند وسیله ساده به آشپزخانه تبدیل شده بود. یک اتاق شش متری که به خوبی همه وسایل من را درون خود جا داد. برای خورشید بسیار سخت بود که از آن عمارت با شکوه به این اتاق بسنده کند. اما من عادت داشتم. اتاق خودم موقع ازدواج با رحمان همینقدر بود. برای همین با نقاشی و کارهای زنانه رنگ و رویی به اتاق دادم و خورشید قسمتی از دیوار را برای خودش رنگ کرد و دیگر بهانه نگرفت. اتاق در کنج حیاط یک مدرسه دخترانه قرار داشت. مدرسه برای دختران دهم تا دوازدهم. دخترانی که نهایتا سه سال از من کوچکتر بودند. بعد از انقلاب دستور جدیدی برای حجاب صادر شد و قوانین سخت‌گیرانه‌ای به مدارس حاکم شد. دانش آموزان حق پوشیدن لباس‌های رنگی نداشتند. مقنعه‌‌هایشان تا روی ابرو می‌امد و تمام پیشانی‌شان را می‌پوشاند. مانتوهای بلند و گشاد و تیره رنگ به تن می‌‌کردند که آدم با دیدنشان در صبح‌های صبحگاهی دلش می‌گرفت. تعداد دختران دبیرستانی زیاد نبود و معمولا در طول ترم هم بعضی‌هاشان ازدواج می‌کردند و دیگر به مدرسه نمی‌آمدند و درس‌‌هایشان را خواسته یا ناخواسته رها می‌کردند و استعدادهاشان زیر بار کارهای زنانه و خانه‌داری دفن می‌شد، بدون اینکه حتی کشف شود. یادم می‌آید در بین آن‌ّا دختری بود به نامم نگار. او دختری سبزه رو و خوش اخلاق بود. با اینکه روپوش مدارس به رنگ تیره بود اما نگار همیشه راهی برای فرار از آن همه سیاهی پیدا می کرد. مثلا با خودرکار روی دستش طرح می‌کشید، گل سرخی کنار گوشش می‌گذاشت و یا دستبند بافته از نخ‌های رنگی قالی به دست می‌انداخت که همیشه با خشم مدیر مواجه می‌شد. نگار یک نقاش بود برای همین عاشق رنگ‌ها بود. یکی از سرگرمی‌های خورشید این بود که طرح‌های بی معنای بکشد و نگار از بین آن یک نقاشی زیبا درست می‌کرد و خورشید تمام آن نقاشی‌ها را به دیوار اتاق‌‌مان چسبانده بود. روزی که مدیر به خاطر این بهانه‌ّای کوچک نگار را اخراج کرد او را به خودم به اتاق آوردم. پدرش جلوی تمام بچه‌ها سیلی به گوش نگار زد و تمام وسایل نقاشی او را شکست. جای انگشت‌‌های پدرش روی صورت نگار بود و نور مایلم خورشید که در پنچره کوچک اتاق به داخل می‌تابید قرمزی صورتش را گرم می‌کرد. خورشید دست نگار را گرفته بودنگار با بهت به تکام نقاشی‌هایش نگاه کرد. بعد رم به من گفت:

ـ همش را نگه داشتی؟!

ـ خورشید عاشق نقاشی‌‌های توئه. میگه وقتی بزرگ شه می‌خود مثل تو بشه.

خورشید دست نگار را ول کرد و به سمت رخت‌خواب رفت. از زیر آن‌‌ها قلکش را بیرون آورد و گفت:

ـ خاله نگار نقاشی‌هات خیلی قشنگن. ببین مامان برام قلک خریده تا پولام رو جمع کنم و بعدش با هم بریم مداد رنگی و گواش بخرم تا مثل تو نقاشی کنم.

نگار او را بغل کرد بوسید. بعد هم دستش را گردن من انداخت و دستبند رنگارنگی را که تا آن موقع در تلاش بود پاره‌اش کند آرام به بالای آستینش هول داد.

بله؛ خانه من در میان این دختران بود. زمانی که آن‌ها سرکلاس بودند من به کارهایم می‌رسیدم. زنگ تفریح دخترها با خورشید بازی می‌کرند. خورشید در میان آن‌ها خوشحال بود و احساس تنهایی نمی‌کرد. اما اگر مدیر می‌دید بسیار بدش می‌آمد. مدیر مدرسه زنی بسیار عبوس و بداخلاق و سختگیر بود که تمام دانش آموزان از او می‌ترسیدند و بدشان می‌آمد. هرچن مدیر برایش مهم نبود و تنها هدفش از این کارها خود شیرینی بین مقامات تازه به قدرت رسیده بود تا شاید دیده شود و دست او را هم به جایی آن بالاها بند کنند. مدیر با سختگیری‌‌هایش بچه‌ها را از درس و مدرسه فراری می‌داد. اما معلمانی هم بودند که بچه‌ها به عشق آنان سرکلاس‌‌هایشان حاضر می‌شدند. یکی از این معلم‌ها زن جوان و خوش اخلاق و با سوادی به نام خانم حاتمی بود. خانم حاتمی همان دوست سحر بود که قول داده بود مراقبم باشد و به من درس بدهد. برای همین در هفته یک یا دو روز، بعد از پایان کارش در مدرسه به اتاقم می‌آمد و به من درس می‌داد. انگلیسی‌، عربی، تاریخ، ریاضی و هر‌آنچه بقیه دانش‌اموزان یاد می‌گرفتند. من شناسنامه نداشتم، خورشید هم نداشت بعد از فرارم از خانه و آمدن به تهران، آقای کمالی برایم شناسنامه گرفت. فامیلی‌ام را عوض کردم و برای خورشید هم به نام خودم شناسنامه گرفتم. به همین دلیل کارهایم زمانی که می‌خواستم مدرک کلاس هفتم تا نهمم را بگیرم راحت طی شد. شب‌ها زمانی که خورشید می‌خوابید من بیدار می‌ماندم و درس می‌خواندم. من عاشق درس بودم و دلم می‌خواست معلم شوم. اینطوری راحت‌تر می‌توانستم بچه‌ها را تربیت کنم.

در آموزش درس‌ها فقط خانوم حاتمی کمک حالم نبود، چون فاصله سنی من با دخترها کم بود، در زنگ تفریح یا ورزش دخترها به دور از چشم مدیر کنار بچه‌‌ها می‌نشستم. ان لحظه‌ها احساس می‌‌کردم که من هم یک محصلم. به دور از دغدغه‌‌های مادر بودن و کارهایم با آن‌‌‌ها حرف می‌زدم، می‌خندیدم،‌درس می‌خواندم و درودل می‌کردم. من راز دار خوبی برای بچه‌ها بودم برای همین محرم‌اسرار بیشتر آن‌ها شدم. دختران سرشار از شور جوانی و زندگی و عشق. که تمام این‌ها را مخفیانه در وجودشان حمل می‌کردند.

با اینکه سعی می‌کردم دیدار من با دخترها مخفیانه باشد اما باز مدیر چندباری مچم را حین صحبت با دانش‌اموزهایش گرفته بود منجر به توبیخ من و سرزنش بچه‌ها شده بود ولی ما باز کار خودمان را می‌کردیم. هیچ‌وقت این منع دیدارها را نفهمیدم؛ شاید برای این بود که می‌گفت« تو دخترها را از راه به‌در می‌کنی» اما این درست نبود. من فقط مانع شیطنت‌‌های کوچک بیخطرشان نمی‌شدم. زمانی که از عشق و آرزوهایشان حرف می‌زدند، پر وبالشان را نمی‌چیدم. سه سال بود که من در مدرسه دخترانه ساکن بودم و با کمک خانوم حاتمی مقطع راهنمایی را تمام کردم و تصمیم داشتم کلاس دهم را شروع کنم. روزی که از آخرین امتحانم به مدرسه بازگشتم یکی از دخترها دوان دوان دنبالم آمد و گفت:

ـ معصومه جون زودبیا دستشویی یکی از دخترا حالش بد شده.

پوشه‌ای که دستم بود را توی بغل دختر انداختم و به سمت دستشویی دوییدم.

وارد دستشویی شدم که چند صدا همزمان جیغ کشیدند. سرجایم میخکوب شدم. بخترها را دیدم و لحظه‌ای بعد چیزی شبیه برف روی سر و صورتم نشست. دخترها دست می‌زدند و می‌خندید. من هنوز شکه بودم. چیز سفید را که بعدا فهمیپم برف شادی است از روی صورتم پاک کردم. یکی از دخترها که کیک کوچک سفیدی که با گل رز صورتی تزیین شده بود، در دست داشت گفت:

ـ معصومه جون باسواد شدنت مبارک

دیگری گفت:

ـ معصومه جونم سیکل گرفتنت مبارک

نمی‌دانستم چه بگویم. فقط نگاهم را از یکی به دیگری می‌دوختم.آن‌ها مخفیانه در اینجا در دستشویی مدرسه دخترانه، دور از چشم مدیر برایم جشن گرفته بودند. و من انگار در بهترین سالن و هتل‌ها بودم.

اشک و بغض امانم نمی‌داد که چیزی برای تشکر بگویم و فقط می‌توانستم سرم را تکان دهم. بعد همه‌شان یکی یکی بغلم کردند. تشکر واژه ناچیزیست ای کاش یک کلمه فوق‌العاده و قدرتمند برای چنین مواقع خاصی وجود داشت.

یکی دیگر از دخترها گفت:

ـ منظره رو حال می‌کنی؟

ـ بو رو بگو. به‌به

بعد نفس عمیقی کشید که حالت تهوع به او دست داد. همه خندیدیم. من در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم خندیدم. بچهّا سرگرم بردن کیک شدن. بشقابی در کار نبو. کیک هم خیلی بزرگ نبود. به هرکس تکه کوچکی می‌افتاد که هرکس بردارد و بخورد. یکی از دخترها جلو آمد و گفت:

ـ قول بده تا آخرش ادامه بدی معصوم.

او کوثر بود. دانش‌آموز سال آخر. پدرومادرش می‌گفتند باید معلم شود اما خودش به ارایشگری علاقه داشت. وقتی برایم صحبت کرد سعی کردم کمکش کنم. من به واسطه سحر دوستان زیادی پیدا کرده بودم که یکی از آن‌ها ارایشگر بود. موضوع را با او در میان گذاشتم و قبول کرد که با هزینه کمتر به کوثر آموزش دهد و بعضی تمرین‌ها را غیر حضوری به او آموزش دهد و دوست کوثر به او قول داد که مدلش شود. حالا قرار بود با شروع تابستان کوثر کلاس ارایشگری‌اش را بدون فهمیدن خانواده شروع کند.

خاطره خوب آن روز تا زمانی که آخرین نفس‌هایم را کشیدم همراهم بود. هرگاه کابوس به من چنگ می‌زد سعی می‌کردم به خاطرات خوبم پناه ببرم. زمانی که کابوس شب ازدواج اولم را می‌دیدم. کابوس رباب که در حال خفه کردن خورشید است. کابوس اینکه تا اخر عمرم باید در طویله بمانم و درحال تبدیل شدن به گوسفند هستم. کابوس بی‌بی خاتون پیدایم کرده و کشان کشان منرا به سر سفره عقد با محمد می‌برد. بعد از دیدن این کابوس‌ها با بدنی خیس از عرق از خواب می‌پریدم. با دستی لرزان لیوان آب را پیدا می‌:ردم و گاهی اگر آرام نمی‌شدم یک ارامبخش می‌‌خوردم اما این فکر رهایم نمی‌کرد که نمی‌توانم به مردها اعتماد کنم ولی چهره اقای کمالی در سیاهی شب به من لبخند می‌زد. من تا به امروز مزه عشق را نچشیده بودم و نمی‌دانستم دوست داشتن و دوست داشته شدن توسط یک مرد چطور است. این عشقی که دخترها دايم در موردش حرف می‌زدند چه شیرینی دارد؟ برای همین گاهی به دخترها حسودی می‌کردم، حتی وقتی از دلشکستگی گریه می‌کردند یا زمانی که دلشان برای دیدن کسی پر می‌کشید؛ اما کمک‌شان می‌‌کردم که مبادا عمر آن‌‌ها هم مثل من بدون عشق سپری شود.

آن زمان من بیست و یک ساله بودم و خورشید کلاس دوم دبستان می‌‌رفت و دو سال بود که جنگ ایران وعراق شروع شده و اوضاع را تحت شعاع خودش قرار داده بود؛ به همین دلیل گاهی روزها مدرسه تعطیل بود و من به کارهای شخصی‌ام می‌رسیدم و با خانوم حاتمی که حالا برایم مثل یک دوست بود. دنبال کارهای تحصیلم بودم. خانوم حاتمی برایم از سحر خبر می‌آورد و یکی دوباری هم خودم صحبت تلفنی کوتاهی با او داشتم. سحر و پدرش به کانادا رفته بودند. سحر حالا یک وکیل موفق بود و زندگی خوبی داشتند. سحر همچنین عضو حامیان حقوق زنان بود و در تماس‌‌هایی که با خانوم حاتمی داشت برای‌مان از اهداف و کارهای این سازمان می‌گفتم. من هم دلم می‌‌خواست چنین سازمانی در ایران درست کنم و در تنهایی خودم برایش برنامه می‌چیدم و قدم‌های اولم را در مدرسه برمی‌داشتم؛ به شکلی نرم و میانه و بچه‌ها به خوبی از آن اسقبال می‌کردند. البته نه همه آن‌‌‌ها. مسلما در هر جمعی چند آدم مخالف هم وجود دارد و همان‌‌ها کارها و حرف‌‌های من را به مدیر گزارش می‌کردند. البته باید بگویم من کار خاصی نمی‌:ردم و بیشتر گوش شنوا برای بچه‌ها بودم. سرگذشت خودم را برایشان تعریف کردم و از گفتن گذشته‌ام خجالت نمی‌کشیدم. به آ»‌ها یاد می‌دادم که اسیر ستم و نابرابری نشوند و آن حرف‌ها در جامعه آن روز جرم نسبتا سنگینی بود و خیلی‌ّا برای نشیدنش آماده نبودند. جرمی که پیگرد قانونی نداشت اما عواقب عمومی را به همراه داشت. برای همین مدیر دیگر شمشیرش را از رو برای من بست و تنها منتظر یک بهانه برای اخراجنم بود. تا روزی که بهانه را دستش دادم.

ماجرا این بود که یکی از دخترها عاشق پسرمکانیکی شده بود. پسرک هم دل در گرو عشق دختر داشت اما به دلیل اینکه پدرش تازه فوت کرده بود خانواده‌اش راضی نمی‌شدند تا مراسم سالگرد تمام نشده به خواستگاری دختر بیایند. برای همین آن‌ها با هم در ارتباط بودند. البته نوع ارتباط در آن زمان فرق داشت مثلا اینطور بود که پسر سر راه دختر قرار می‌گرفت و ساعت‌‌ها می‌ایستاد تا بلکه دختر از سر کوچه رد شود و لحظه‌ای هم را ببینند وزیرلبی سلامی بهم بدهند. یا اینکه شاخه گل یا نامه‌ای جلوی پای هم بیندازند و زود از هم دور شوند. تمام دلخوشی‌هایشان به همین دیدارهای کوتاه بود و همین را هم با ترس انجام می‌دادند. خلاصه اینکه دختر که اسمش مونا بود با چشم‌های گریان نزد من آمد و گفت:

ـ معصومه به دادم برس. برام خواستگار اومده و بابام هم موافقت کرده. اگه سعید نیاد خواستگاریم، بابام من رو میده به همین. من دوستش ندارم.

هق‌هق گریه‌اش بلند شد و بعد گفت:

ـ اگه سعید بیاد، می‌تونم خودم انتخاب کنم. ولی خودم وقت ندارم برم پیشش و بهش بگم. توروخدا برو بهش بگو هرور شده با بابام حرف بزنه. اگه من رو می‌خواد بابام رو راضی کنه. فقط باهاش حرف بزنه بگه چون باباش مرده شرایط خواستگاری نداره. بابام مرد خوبیه راضی میشه. بهش بگو یه لحظه بیاد دم مدرسه تا خودم باهاش حرف بزنم.

ـ مونا اینکار خیلی خطرناکه. خودم میرم بهش می‌گم. یه نامه بنویس بدم بهش.

ـ نه توی نامه نمیفهمه چقد وقتم کمه و عجله دارم. تورخدا.

دو دل بودم. می‌دانستم ریسک بالایی دارد اما وقتی چشمان ملتمسش را دیدم قبول کردم و گفتم:

ـ باشه بذار ببینم چیکار می‌کنم.

مونا محکم بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید و صورتم از خیسی اشک‌هایش مرطوب شد. صورتم را پاک کردم و رفتم.

خوشبختانه یا بدبختانه مدیر برای کاری از مدرسه بیرون رفت و من همان موقع به سراغ پسر رفتم. قبل از رفتنم به مونا پیغام دادم و او به بهانه خوردن آب از کلاس خارج شده بود. به او گفته بودم پشت درخت کنار دیوار دستشویی قایم شود تا به سراغش بروم. من با عجله از مدرسه بیرون زدم. طبق آدرس به مغازه پسرک رفتم. او سرش روی موتور یک ژیان قرمز رنگ خم بود و اصلا متوجه اطراف نبود. صدا زدم:

ـ آقا سعید؟

انقدر جا خورد که سرش محکم به کاپوت خورد. در حالی که با دستش سرش را ماساژ می‌داد گفت:

ـ بله! بفرمایید؟

ـ من از طرف مونا اومدم. کار واجب باهاتون داره و خواست که پشت مدرسه بیاین دیدنش.

پسرک که جوانی خوش قیافه بود رنگش پرید و گفت:

ـ چیزی شده آبجی؟

ـ نه ایشالا که خیره. حالا میشه عجله کنین تا مدیر برنگشته.

او سراسیمه دستانش را که با روغن سیاه شده بود با دستمال نیمه چرکینی پاک کرد و دنبالم راه افتاد. او را قایمکی داخل حیاط آوردم و بعد مونا را صدا زدم. خودم هم گوشه‌آی ایستادم و کشیک دادم تا مبادا کسی بیاید. قرار بود که خودشان مراقب در حیاط باشند و تا آنجا که می‌دانستم مدیر زود برنمی‌گشت اما اتفاق‌‌ها دست به دست هم دادند تا من از آنجا اخراج شوم. گویا مدیر چیزی را در دفترش جا گذاشته بود و برای برداشتن آن برگشته بود. مونا و سعید غرق در صحبت بودند و متوجه آمدن مدیر نشدند تا اینکه در حیاط با شتاب باز شد و مونا جیغ خفیفی کشید. مدیر با دیدن آن دو سر مونا هوار کشید و بازوی او را گرفت و به دنبال خود کشاند. سعید خواست مانع شود که مدیر سیلی محکمی به صورت او زد و در مدرسه را به رویش کوبید. مونا مانند ابر بهار گریه می‌کرد و مدام التماس می‌کرد. مدیر با دیدن من دست مونا را ول کرد و گفت:

ـ خب پس انگاری تو باعث و بانی این اتفاقی.

چادرش را دور سورتش محکم‌تر کرد و گفت:

ـ داری اینجا رو به خانه فساد تبدیل می‌کنی. تو شهرستانی احمق برای من دم درآوردی. دخترای مردم و گول می‌زنی تا مثل خودت بدبختشون کنی.

انگشتش را به سینه‌ام کوبید و توی صورتم فریاد زد:

ـ وقتی اخراجت کردم و آواره شدی می‌فهمی که مدرسه جای این غلطا نیست.

دیگر ساکت نماندم وگفتم:

ـ داد نزن. نامحرم صدات رو می‌شنوه، میری جهنم!

صورتش سرخ شد و گفت:

ـ گمشو وسایلت رو جمع کن.

مونا باز التماس کرد:

ـ‌خانوم تو رو خدا ببخشی. غلط کردیم. تقصیر من بود. اون کاری نداره.

ـ حساب تو رو هم کف دستت می‌ذارم.

مونا اشک‌هایش را تند تند پاک می‌کرد. سعید با لگد به در کوبید و فریاد زد:

ـ گریه نکن مونا.. منت این زنه انتر رو نکش. خودم الان میرم درستش می‌‌کنم.

مونا خواست یه سمت در برود که مدیر به دستش چنگ زد و نگهش داشت. از سر و صدای ما یعضی‌ّا به حیاط آمده بودند و بقیه از پنجره‌‌های کلاس مشغول تماشا بودند. به مدیر گفتم:

ـ خیلی خوشحالم که از کنار همچین انسان احمق و متظاهری میرم. و وجود مسومت را دیگه تحمل نمی‌:نم. فقط دلم برای این دخترا می‌سوزه که مجبورن تحملت کنن.

بعد رو به مونا گفتم:

- نترس. اشکات رو پاک کن و شجاع باش. با پدرت صحبت کن و یادت باشه چی بهت گفتم.

مدیر دیگر بی‌خیال چادرش شد و چادر که نصفه نیمه روی سرش بود و نیمی روی زمین کشیده می‌شد فریاد زد:

ـ خفه شو هرزه. زود وسایلت رو جمع کن گمشو بیرون از مدرسه من.

دیگر جوابش را ندادم. مونا اشک‌‌هایش را پاک کرد و با چشمان سرخش به من چشم دوخت. لبخندی زدمو به سمت اتاقم رفتم. وسایل زیادی نداشتم. . همان اندک وسایل را در حالی که اصلا متوجه نبودم جمع کردم و اصلا متپوجه گذر زمان نشدم تا وقتی خورشید وارد اتاق شد. با دیدنش از فکر بیرون آمدم. خورشید به بغلم آمد و گفت:

ـ مامان را وسایلمون رو جمع کردی؟

ـ خوبی دخترم؟

موهایش را مرتب کردم و به او توضیح دادم وقت رفتن رسیده. زمان رفتن من با تعطیلی مدرسه یکی بود. تمام دخترها دورم را گرفته بودند هرکدام یک یکی من و خورشید را بغل می :ردند و می‌بوسیدند. آ» روز به اندازه تمام عمرم بغلم کردند و بوسیدند ومن هرگز آندر در یک لحظه شاد و ناراحت نبودم. نمی‌دانستم اشک‌هایم را پس بزنم یا لبخندم را جمع کنم! دخترها هم همه گریه می‌کردند و بعضی از آنها یادگری‌هایی به من دادند. یکی دستبند دستش را و دیگری ساعت. یکی یک نقاشی از دفترش و یکی هم خودکار. من تمام آن ّآ را برداشتم و تا آخرین روز زندگی آم در صندوق‌{‌ای نگه داشتم که هربار با دیدنش صورت و داستان دخترها برایم زنده می‌شد. بالاخره خپاحافظی تمام شد و هرکس به راه خود رفت. همان ساعت اول پدر مونا به دنبالش آمد. او عصبانی نبود و بی هیچ حرفی دست دخترش را گرفت و رفت. انار سعید توانسته بود او را راضی کند. من جایی برای رفتن نداشتم برای همین به سمت مسافرخانه رفتم.

صاحب مسافرخانه با سوءزن نگاه‌مان می کرد. سعی داشت سوال و جواب ند که با جواب‌ّای کوتاه و خشک من روبه رو شد. ما شناسنامه داشتیم و دلیلی برای ندادن اتاق نداشت. بقیه سوال‌ّایش هم تنها به دلیل ارضای حس فضولی‌اش بود. کلید را گرفتم و به سمت اتاق رفتیم. خورشید با کنجکاوی اتاق را برانداز می‌کرد و گفت:

ـ مامان اینجا کجاست؟

ـ اینجا مسافرخونست عزیزم.

ـ مگه ما مسافریم؟

ساکم را گوشه اتاق گذاشتم و جواب دادم:

ـ نه

ـ پس چرا ینجاییم؟

روی تخت که با ملحفه‌ای رنگ و رو رفته پوشانده شده بود نشستم و پوفی کشیدم:

ـ برای انیکه دیگه نمی‌تونیم توی مدرسه باشیم. فعلا اینجا می‌مونیم تا یه خونه جدید پیدا کنیم.

ـ چرا از خونه قبلیمون رفتیم؟

ـ چون من چیزایی می‌؛فتم که مدیر خوشش نمیومد

ـ چه چیزایی؟

ـ فقط حقیقت!

خورشید با چشم‌‌ّای درشتش که من را به یاد گلاب می‌‌انداخت نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا مدیر حقیقت رو دوست نداشت؟

ـ بعضی از آدم بزرگا از حقیقت می‌ترسن.

ـ من ار حقیقت نمی‌ترسم مامانی.

دستی به موهایش کشیدم وگفتم:

ـ چون تو دختر شجاعی هستی.

او توی بغلم آمد و گفت:

ـ ولی دلم برای خونه‌های قبلی‌مون تنگ میشه.

ـ منم دلم تنگ میشه.

بعد کنار هم دراز کشیدیم و خوابیدیم. صبح خورشید را در مسافرخانه گذاشتم و به صاحب مسافرخانه سپردم که مراقبش باشد و خودم به دنبال خانه رفتم.

من مقداری پس‌انداز داشتم. می‌توانستم خانه کرایه کنم اما دیگر پولی برای خریدن وسایل مورد نیاز برایم نمی‌ماند و به مقداری پول هم احتیاج داشتم مه تا زمان پیدا کردن کار با آن شکممان را سیر کنیم. ما یک هفته در مسافرخانه ماندیم تا بالاخره توانستم اتاقی پیدا کنم.صبح‌ها خورشید را به مدرسه می‌بردم وخودم تا ظهر دنیال خانه می‌گشتم. بعدازظهر هم او را توی مسافرخانه می‌گذاشتم و در را قفل می‌:ردم و باز دنبال خاه می‌رفتم. یکی دو شب اول خوب بود اما از شب‌های بعدی وقتی صاحبمسافر خانه فهمید کس و کاری ندارم و جایی برای رفتن ندارم. مدام پا پیچم می‌شدو غذای بیشتری به ما می‌داد و یکبار هم بادکنکی برای خورشید خ رید و قبل از اینکه من بتوانم دخالت کنم خورشید با خوشحالی بادکنک را گرفت. هرچه خواستم پولش را حساب کنماو قبول نکرد و با چرب زبانی گفت خورشید هم مثل ختر خودم هست. من سبظ ها از ترسم در اتاق را قفل می‌«ردم و میز را پشت در می‌گیذاشتم و طی شب با هر صدایی از خواب می‌ءریدم. آن مدت کابوس ها با شدت زیادی به سراغم برگشته بودند. قضیه فقط شب‌ها نبود. من صبح‌ّا هم روانم اذیت می‌شد. بنگاه داران وتی می‌فهمیدند که زنی بیوه هستم شورع به چرب زبانی و هیزبازی می‌:ردند و صاحبخانه‌ّا به زنی بدون شوهر خانه نمی‌‌دادند. بالاخره بعد از یک هفته اتاقی پیدا کردم. اتاقی در خانه‌ای که ند اتاق داشت. صاحبخانه خودش در یکی از اتاق ‌ها بود و بقیه اتاق‌‌های خانه را کرایه داده بود. آن زمان شکل خانه‌‌ها به این صورت بود. آپارتمان‌‌های افقی... یک خانه با حیاطی بزرگ و چند اتاق. هر کدام از اتاق‌‌ها در یک ضلع حیاط قرار داشتند و گاهی خانه‌‌ها دوطبقه بود. خانه‌ای که من اتاق کرایه کرده بودم دو طبقه بود و اتاق من در طبقه اول بود. چندتا از اتاق‌ّای خانه در خودشان یک اناق داشتند اما اتاق من یک اتاق ساده کوچک بود که برایم کافی بود. آشپزخانه نداشت. دقیقا مثل اتاقم در مدرسه. دستشویی برای کل اعضای خانه مشترک بود و حمام نداشتیم. برای حمام کردن باید به حمام عمومی محله می‌رفتیم. خانه دلبازی بود که حیاطی یزرگ داشت. یک حوض وسط حیاط که کنار آن گلدان چیده بودند. خانه‌ای با ااق‌ّایی که هر کدام ببا سیلقه متفاوت تزیین شده بود. یک درخت انجیر قدیمی گوشه حیاط بود که صاحبخانه که پیرزن درشت اندامی بود با تاکیید گفته بود که باید خیلی مراقب آن و گلدان‌ّا باشم. مبادا که بچه‌م خرابکاری کند. او زن حساسی بود و من را به یاد خاطرات قدیمم می‌انداخت به سختی راضی شد که اتاقش را به زنی بیوه و دخترش کرایه بدهد. زمنی که پیشنهاد دادم کرایه بیشتری به او می‌دهم قبول کرد و کوتاه آمد. حالا که اتاق کرایه کرده بودم می‌توانستم کمی ولخرجی کنم. بهتر از آن بود که تا مدتی نامعلوم در مسافرخانه بمانم و کلافه شوم. هر شب اوضاع آنجا برایم سخت‌ةر می‌شد.

خرید وسایل چند روزی طول کشید.تا زمانی که فرش و پتو بخرم یکی از همسایه‌ها پتویی به من قرض داد که شب‌ّا روی آن می‌]وابیدم و همسایه دیگر برایم‌ان غذا می‌اورد. اتاقم را رنگ کردم و بعد از تمیز کردن آن اتاق را به سلیقه خودم چیدم و بسیار خوشحال بودم. این اوین بار که وسایل را به دلخواه خودم می‌خریدم و هرجور دوست داشتم اتاق را چیدم. احساس خوبی داشتم. من از گذشته مستقل‌تر شده بودم اما چیزی کم بود. من به یک شغل احتیاج داشتم. مهمترین چیزهایی که برای شغل داشتم سواد و یک چرخ خیاطی بود. خیاط خوبی بودم و با مدل‌ّای جدید آشنا بودم. زمانی که در خانه آقای کمالی بودم سحر، و بعد خانم حاتمی برایم مدل‌ّای جدید می‌اوردند و الگو می‌دادند و امیدوار بودم که گلیمم را از آب بیرون بکشم.

در این خانه بجز من و پیرزن صاحبخانه، چهار خانوار دیگر هم زندگی می‌کردند. یک زن و شوهر جوان. یک مرد با دو همسرش که هر کدام یک اتاق جدا داشتند. زن اول دو بچه و زن دوم یک بچه داشت و یک خانوار دیگر با سه فرزند. خانه‌ای شلوغ بود اما برای خورشید مثل یک بهشت بود. او دوستان زیادی پیدا کرده بود که مدت زیادی در روز را سرگرم بازی با آن‌ها می‌شد. بالاخره دوستانی همسن و سال خودش پیدا کرده بود و حالا خیلی خوشحال بود. شب‌ّای اول از ذوق زیاد خوابش نمی‌برد و بعد هم تمام اتفا‌ّایی را که برایش می‌افتاد و با دوستان جدیدش یاد می‌؛رفت برای من تعریف می‌کرد. البته همیشه شادی نبود. گاهی بچه‌ها باهم دعوا می‌کردند و خیلی از مواقع پیرزن صاحبخانه آن ‌ها را دعوا می‌کرد. بجز سر و صدای بچه‌ها و صاحبخانه، گاهی از شب‌ها صدای داد و فریاد زن و شوهری از اهالی خانه به گوش می‌رسید. آن موقع‌ها خورشید را سرگرم می‌کردم تا متوچه نشود و گاهی به او می‌گفتم گوش‌ّایش را بگیرد و شعر بخواند تا آن ناسزاها و فحش‌های بد را نشنود.

بزرگ‌ترین اتاق برای صاحبخانه بود که از دو اتاق بزرگ تشکیل می‌شد. اتاقی برای خودش و اتاقی برای پسرش. پسر او بزرگ بود. معلم بود و صبح‌ می‌رفت و غروب و گاهی هم شب برمی‌گشت. آدم کم حرف و کم پیدایی بود. ولی زنان همسایه سعی داشتند که قاپ او را برای فامیل‌ّایشان بربایند و گاهی دختران مجرد فامیلشان را به خانه دعوت می‌کردند تا شاید فرجی شود. اما آقای معلم سرش در لاک خودش بود. من به همسایه‌ها گفته بودم که خیاط هستم و کم‌کم در کل محل پیچید که خیاط جدیدی آمده که کارش خوب است و خیلی زود مشتری‌‌های خوبی برای خودم پیدا کردم. در زمان بی‌کاری‌ام درس می‌خواندم و بقیه روز سفارش مشتری‌ها را انجام می‌دادم. زیاد در حیاط رفت و آمد نداشتم. به جای من زن های همسایه صبح تا شب که شوهرهایشان از سرکار برمی‌گشت در حیاط بودند و از هرجایی حرف می‌زدند. من برعکس آن‌ها اوقات فراغت کمی داشتم. حالا که دیگر در مدرسه نبودم کمتر وقت می‌:ردم خانوم حاتمی را ببینم و دختران مدرسه نیز کنارم نبودند ا در درس‌هایم از آن‌ها کمک بگیرم. درسّای دبیرستان سخت شده بود و خودخوانی آن درس‌ها واقعا خستسه کننده وسنگین بود و به سختی تلاش می‌کردم. تنها چیزی که به من امید می‌داد رویا بافی در مورد نقه‌ام بود. از روزی که از سحر جدا شدم ایم فکر در سرم بود وبعد از اخراج از مدرسه این فکر شدت گرفت. وقتی خانه‌ای در این محله گرفتم احساس کردم که همه چیز دست در دست هم داده تا من رسالتم را انجام دهم. زنان در این قسمت از شهر اکثرا بی‌شواد بودند و همه از نوعی خشونت و زندگی ناسالم رنج می‌بردند و من می‌خواستم پهنای بهتری از زندکی را آن‌ها نشان دهم.

وقتی مشتری‌هایم ثابت شدند و کم‌کم در محله و خانه جا افتادم زمان اجرای نقشه فرا رسید. من به تمام خانم‌هایی که مشتری‌ام بودند یا به نوعی آن‌ّآ را می‌‌شناختم گفتم که می‌‌خواهم در اتاقم نهضت سواد آموزی راه بیندازم و آنّا را تشویق می‌کردم که در کلاس شرکت کنند. از مزایای با سواد شدن برایشان می‌گفتم و فخرفروشی باسوادی که می‌توانستند انجام دهند. اینکه دیگر کسی سرشان را کلاه نمی‌گذارد و برای خواندن سیاهه‌های مهم به چندنفر رو نمی‌انداختند. خلاصه که به قول معروف دلشان را آب کردم و روزهای شنبه را برای نهضت در نظر گرفتم. مهم‌ترین عامل تشویق کننده آن‌ها این بود که اعلام کردم کلاس‌ّا رایگان است. بالاخره حدود ده نفر در اولین شنبه نهضت سرکلاس حاضر شدند.

زنان به سختی در اتاق کوچکم جا شده بودند و مدام شکوه و شکایت می‌کردند که جایشان راحت نیست. با چایی و خرما از آن‌ها پذیرایی کردم و کمی گل از گلشان شکفت. به کمک خانوم حاتمی یک تخته و مقداری گچ تهیه کرده بودم. به چهره آن‌‌ها نگاه کردم. من از تمام آن‌ها خوشحال‌تر بودم. خوشحال از اینکه هستند کسانی که دوست دارند سرنوشت خود را تغییر دهند. به چهره‌ّاشان نگاه کردم. چهره‌هایی گیج وحواس پرت که با شوق تمام مشغول ورانداز کردن وسابل اتاق و سبک سنگین کردن تمیزی و سلیقه‌ام بودند. و فکرشان هزار جای دیگر. یک یدر فکر پختن ناهار بود و دیگری لباس‌هایی که باید می‌شست. فرزند دیگری در کوچه بازی می‌کرد ویکی هم بچه‌اش را با خود آورده بود. اما گوشه‌ای از این زنان، گوشه‌ای پنهان، هنوز تسلیم نشده بود برای همین اینجا حاضر بودند و این من را خوشحال می‌کرد و دلم می ]واست تمام تلاشم را برای کمک به اینان به کار برم. صحبت‌هایم را با زنان اینگونه آغاز کردم:

ـ سلام خانوما. خیلی خوشحالم که اینجا هستین. باید به خودتون تبریک بگین و افتخار کنین.

به چهره‌ّای بی حالتشان نگاه کردم. اصلا می‌‌دانستند به خود تبریک گفتن چیست؟

ـ خیلی خوبه که تصمیم گرفتین با سواد شین. وقتی بتونین بخونین و بنویسین دیگه کسی نمی‌تونه شکا رو گول بزنه یا حقتون را بخوره یا منت کسی رو بگشین. می‌تونین برای عزیزانتون که توی شهرهای دیگه هستن نامه بنویسین و نامه ‌هاشون رو بخونین.

زنان از آن گیجی بیرون آمدند و حالا شوق در چشمانشان دیده می‌شد و باهم شروع به صحبت کردند. یکی گفت می‌تواند نامه‌ّای خواهرش را بخواند و دیگری گفت وقتی به دکتر رفته سواد نداشته تا خودش آدرس را پیدا کند. ساکتشان کردم و ادامه دادم:

ـ وقتی بتونین یه کاری رو خودتون انجام بدین خیلی خوشحال‌ةر میشین. وقتی یادبگیرینخودتون رو دوست داشته باشین و به خودتون اهمیت بدین خیلی شادتر میشین.

باز چهره‌ّا در هم رفت.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ برای همین اینجا فقط کلاس درس نیست. یه ساعت درس و تمرین سوادآوزی داریم. یه ساعت هم باهم صحبت می‌:نیم تا زندگی‌مون بهتر شه.

یکی از زنان که با چادر گلگلی‌اش آمده بود پرسید:

ـ یعنی چیکار می‌:نیم خانوم معلم؟

زن دیگری جواب داد:

ـ همون غیبت خومون رو میگه. خانوم معلم باسوادیش رو میگه

بقیه زنان خندیدند. من هم لبخندی زدم و گفتم:

ـ نه اتفاقا اینجا اصلا غیبت نداریم. فقط می‌خوایم به خودمون کمک کنیم. پس بیاید شروع کنیم.

خب شاید بتوانید حدس بزنید اوضاع اصلا آنطور که فکر می‌کردم و دلم می‌خواست پیش نرفت.

زنان کم توجه و کم دقت بودند. یکبار سر کلاس درس حاضر می‌شدند ویکبار غایب. در طول هفته هیچ تمرینی نداشتند و آموزش به کندی پیش می‌رفت. در قسمت صحبت، آنها بیشتر حرف‌های خاله زنکی می‌زدند تا اینکه از خودشان بگویند. البته حق هم داشتند. نمی‌توانستند به من یا به یکدیگر اعتماد کنند. ممکن بود هر حرفی که بزنند با یک کلاغ و چهل کلاغ در کل محل بپیچد. یکی دو بار که یکی از آنها در کلاس از مشکلاتش گفت، در جلسه‌های بعدی شرکت نکرد. چهره‌اش هنوز در یادم است. او اولین قربانی ناخواسته کلاس من بود. زنی با چهره استخوانی که دختری دم بخت داشت. او گفت که شوهرش می‌خواهد خانه را بفروشد تا برادرهایش عروسی بگیرد در صورتی که آنها وضع مالی بدی ندارند وفقط دارند از احساسات شوهر او سو‌ءاستفاده می‌کنند. من به او گفتم به شوهرت بگو اگر خانه را بفروشد باید مهریه تو را بدهد. زنان کلاس این مشکل را درخانه‌هایشان و بین دوست وآشنا تعریف کردند. روزی که من برای خرید از خانه بیرون رفتم درحالی که زنبیل قرمز رنگ خرید را کج‌کج حمل می‌کردم. یک نفر صدایم زد:

ـ آهای خانوم. لحظه‌ای جلوی چشمانم تار شد. احساس کردم صدای پدرم است و تصویر او را تار می‌دیدم. بعد که ضربان قلبم کمی آرام گرفت. دیدم مرد قدبلندی است که دمپایی آبی رنگ را پوشیده و جوراب سوراخش را به سادگی به نمایش می‌گذارد. او در حالی که اخم‌هایش در هم بود رو به رویم ایستاد. شستم خبردار شد که او کیست. با صدایی که سعی می‌کرد پایین نگه دارد گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی تو زندگی مردم دخالت می‌کنی؟

سعی کردم از کنارش رد شوم اما باز جلویم را گرفت. چند عابر تا آنجا که گردنشان جا داشت به ما نگاه کردند و چند نفر دیگر هم به تماشا ایستادند که ببینند آخر ای ماجرا به کجا می‌رسد.

ـ تو غلط می‌کنی که زن من رو از راه به در میکنی. از زن مردم حرف می‌کشی تا زندگیؤ‌ون رو خراب کنی زندگی مردم رو خراب نکن.

ـ زندگی شما خرابه آقا. خودت داری خرابش می‌کنی نه من.

ـ ببین زنیکه...

ـ چیزی شده؟

با این حرف هر دو به سمت صاحب صدا برگشتیم. رضا، پسر صاحبخانه‌ام بود. او با چهره‌ای گرفته به من و مرد نگاه کرد. شوهر همسایه با دیدن رضا گاردش را کمی پایین آورد. دلم نمی‌خواست او درگیر ماجرا شود. تند وسریع گفتم:

ـ چیزی نشده آقا رضا. شما بفرمایید.

او نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

ـ شما برین خونه. بفرمایید.

خودش را کنار کشید و دستش را محترمانه سمت خانه دراز کرد:

ـ بفرمایید!

دهن باز کردم تا چیزی بگویم اما ذهنم پریشان بود. با زنبیل دستم راه افتادم که او زنبیل را گرفت:

- من میارم براتون.

سرم را آهسته تکان دادم و در مقلبل چشمان خیره همسایه‌ها دور شدم. هیچ کس را نمی‌دیدم و نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم. در اتاق را پشت سرم قفل کردم و روی زمین ولو شدم. نمی‌دانستم چه احساسی دارم. صدایش مدام در گوشم تکرار می‌شد. صدایی گرم داشت. عینکی به چشمانش می‌زد که چشمان عسلی‌اش را بهتر نشان می‌داد. قدبلند بود و تیپی مرتب داشت. موهایش را کمی رو به بالا شانه می‌زد و... خدایا من داشتم به این چیزها فکر می‌کردم. تکانی به خودم دادم تا از این افکار آزاد شوم. اما تا چند روز بعد گاهی در وسط خیاطی ناگهان متوقف می‌شدم و به آن لحظه فکر می‌کردم. چند روز گذشت تا توانستم به افکارم نظم ببخشم.

در جلسه بعدی‌ام با زنان بعد از پایان درس از آنها گله کردم.

ـ‌ خانوما ما اینجاییم تا به هم کمک کنیم. اگه قرار باشه هرکس حرف میزنه بریم تو کل فامیل و محل جار بزنیم که همه زندگیا نابود میشه. بالاخره همه ماها یه ضعف و عیب داریم.

زنان لب ورچیده بودند و به من نگاه می‌کردند.

ـ همه شما به خدا اعتقاد دارین. به گناه و قران اعتقاد دارین. پس چرا گناه بقیه رو برای خودتون می‌شورین؟

از این راه وارد شدم شاید اینطوری حرفم را می‌فهمیدند.

ـ ما مسلمانیم و همه باهم خواهر و برادر هستیم. درسته که آدم غیبت خواهرش رو کنه؟‌یا وقتی میدونه خواهرش مشکلی داره بدتر نمک بپاشه رو زخمش؟

زنان به آرامی تایید کردند. یکی از آنّا گفت:

ـ مار بزنه زبونی رو که آتیش میزنه به زندگی مردم.

بقیه یکصدا گفتند: «آمین»

ـ حالا نمی‌خواد نفرین کنین. به جاش به فکر خدا و عاقبتتون باشین و هرچی می‌شنوین نرین بازگو کنین. ما اینجاییم تا به هم کمک کنیم. اگه قراره بدتر مشکل درست کنیم که منم کلاس رو تعطیل کنم.

پس از آن تا مدتی زنان درگیر وجدان و خدا بودند و اوضاع کمی آرام شد اما هوای معنوی پس از مدتی از سرشان بپرید و به حالت همیشگی خودشان برگشتند.

در طول ماه‌های آموزشم به زنان بعضی‌ها می‌رفتند و بعضی‌ها می‌آمدند. بعضیّا شوهرشانشان اجازده نمی‌داد و برخی خودشان خسته می‌شدند. نیمی از زنان را وقتی از دست دادم که یک بحث ساده پیش آمد. یکی از آن‌‌ها گفته بود که چرا زن کار کنه؟ اینا می‌]وان از ما استفاده ابزاری کنن. نمی‌دانم اصلا این کلمه را از کجا شنیده بود و حاضر بودم قسم بخورم که حتی معنی آن‌را هم نمی‌دانست. من جواب داده بودم:

« کدوم استفاده ابزاری؟‌ کار کردنه دیگه. در ضمن اگه قرار به استفاده ابزاری از زنا بود خدا خودش پیشتازه توی این موضوع. اون خودش اول نفر به مردای مومن و بهشتی قول زنان و حوری بهشت رو داد.»

خشکه مذهبیان جمع از همان روز من را دشمن درجه یک دین و خانواده تلقی کردند و به این شکل در کلاس‌هایم حاضر نشدند اما بقیه‌ کسانی که می‌امدند دیگر مشکلاتشان را در جمع نمی‌گفتند اما بعد از کلاس می‌ماندند و خصوصی برای من از دردهایشان می‌گفتند. من در تمام طول زندگی‌ام مشکلات عجیبی از زنان شنیدم. بعضی از آنها تا آخرین لحظه زندگی یادش آزارم می‌داد و بعضی از آن ها را سال ها بعد می‌دیدم که شاد و خوشحال هستند و با لبخندشان من هم شب‌ها با لبخند به خواب می‌رفتم. بعضی از داستان‌ها را می‌توانستم حل کنم و برخی را نه. مشکلاتی پیش پا افتاده و سطحی که آنقدر در بین تمام زنان دنیا رایج است که گاهی آدمی خودش نمی‌داند این یک رفتار اشتباه است. داستانی از زنانی با شوهران بددل، شوهرانی که دست بزن داشتند. فرزاندی ناسپاس. نمی‌گویم زن‌هایی فرشته هستند و هرگز زنی را ندیدم که اشکال از خود او باشد اما من اینجا بودم تا به داد زنانی برسم که در مرداب زندگی در حال خفگی بودند.

من هرکس را به طریقی راهنمایی می‌کردم. اما همگی در یک چیز اشتراک داشتند: «وحشت». آن‌ها بعد ازشنیدن راهنمایی‌های من از وحشت چشمانشان گرد میشد. می‌دانم شاید حالا از من یک غول خانه خراب کن از خود ساخته باشید ( دقیقا مثل زهرا خانوم، پیرزن صاحبخانه، و بقیه اهالی محل) اما اینطور نبود. این وحشت بود که از من یک غول می‌ساخت. وحشت شکستن باورهایی عمیق. وحشت شنیدن حقیقت با صدای بلند. انجام کارهایی که بعدش آشوب به همراه داشت. من هم این وحشت ها را داشتم. چه بسا بسیار عمیق‌تر از خیلی از زنان آن محله. روزیزندگی این زنان برایم آرزو بود.

بله؛ واقعا ترسنکا است. اما اگر این ماجرا اذیتت می‌:ند باید تمامش کنی. هرچه روزها پیش‌ می‌رفت اوضاع برای من سخت‌تر می‌شد. تعداد دانش آموزان و همچنین سفارش‌های خیاطی‌آم کم‌تر می‌شد. اما باز زنان می‌امدند حتی یه صورت پنهانی. چون با قسمتی از قلبشان دلشان می‌خواست حرف‌هایم را بشنوند و حقشان را بگیرند.

حرف‌های من دهان به دهان در کل محله پر شده بود. حالا من دشمن درجه یک مردان و اهالی محل بودم. در همه جا می‌پیچید که زنی سیه چرده به محله آمده که کولی‌ست و زن‌ّا را از راه به در می‌:ند. وتی بیرون از خانه بودم، برخی از زنان رویشان را از من می‌گرفتند و با نفرین راهشان را کج می‌کردند. در صف نانوایی طوری که بشنوم پچ‌پچ می‌:ردند و گاهی همان‌ها برای کمک با صورت‌ّای غمگین به خانه‌ام می‌امدند.

مردها اما نه تنها راهشان را کج میش کردند بلکه با سیه‌ای سپر شده و ابرووانی در هم گره خورده محکم به سمت من می‌امدند تا شاید بترسم. مطئن بودم اگر مرد بودم و تنها گیرم می‌آوردند یک کتک حسابی مهمانشان بودم.

حرف‌ها و شایعات، زهرا خانوم را حسابی کفری کرده بود. او دائم از من یا خورشید بهانه می‌گرفت. اجازه نمی‌ٔداد خورشید با بچه‌ها در حیاط بازی کند. تیر سختگیری‌هایش به من هم خورده بود و هربار از خانه بیرون می‌رفتم یا کسی به خانه می‌آمد تا دو روز اخم و تخم می‌کرد و آسایش را از ما می‌ربود.

همه مردان بد نبودند اما خب تعداشان کم بود. یکی از مردان خوب، میوه فروش محل بود. او هر روز سیب زمینی و پیاز تازه در طبقبش می‌؛یذاشت و سر گذرگاه می‌ایستاد. من همیشه از او خرید می کردم و برعکس بقیه مردها هرگر به من اخم نکرد و موقع گرفتن پول، اسکناس را از درستم نمی‌کشید. روزی همسر او نزد من آمد. زن همسایه در حالی که دست دختر خود را گرفته بود وارد اتاق شد. دختر با اینکه بزگسال بود اما همچنان دستّ‌ای مادرش را گرفته بود. زن به من گفت:

ـ معصومه خانوم این هما دخترمه. می‌خوام برای یه شلوار قشنگ بدوزی. عروسی دختر خواهرمه.

من مترم را آوردم ومشغول اندازه‌؛یری شدم.

زن چادرش را روی شانش انداخت و لبه طاقچه نشست. هما ساکت بود و من دیدم که با مادرش برای هم چشم و ابرو آمدند. بالاخره مادر سکوت ر شکست و گفت:

ـ معصومه خانوم. این دختره باد رفته تو کلش. میگه می ]وام برم دانشگاه. الحق درسشم خوبه. ولی بسهدیگه. امسال دیپلمش رو هم می‌گیره. می ]واد چی کنه. ولی میگه می‌خوام پرستار شم. حالا من هیچی ولی بابش عمرا راضی نمیشه.

متر را روی شانم انداختم و به طرف او برگشتم:

ـ مش سلمون؟

ـ‌ بله.

ـ من همیشه از مش سلمون پیاز و سیب‌ژمینی می‌خرم.

ـ نوش جونت.

هما مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

ـ مش سلمون مرد خوبیه. تو این محل تنها مردیه که بهم اخم نکرده.

در دلم اضافه کردم بجز رضا.

زن اضافه کرد:

ـ اره والا مرد خوبیه. منم تو این چند سال ازش بدی ندیدم.

ـ بذار بره دانشگاه. مطئنم میتونی شوهرت رو راضی کنی. تو این محل کی رفته دانشگاه؟ بذار دخترت اولین نفر باشه. ببین چجوری افتخار میکنی وقتی یکی بیاد در خونت بگه توروخدا به از هما بپرس برای این دردم چیکار کنم.

چشمان زن درخشید و بادی به غبغب انداخت و احساس کردم هما به دامنم چنگ انداخت.

آن روز بعد از مکالمه هما و مادرش به خانه رفتند. چند روز بعد هم هما برای بردن شلوارش آمد اما خبر خاصی نداشت.

چند هفته‌ای گذشته بود و روز شنبه بود من در اتاقم منتظر بودم تا زن‌ها به کلاسشان بیایند. اما جز یک نفر کسی نیامد. او هم اصلا تمرکز نداشت و هنوز کلاس تمام نشده بود که اجازه مرخصی گرفت. من آن روز اصلا حوصله نداشتم. روز قبلش به مشکل خورده بودم. در کوچه مادرشوهر یکی از زنان جلویم را گرفت و هرچه دلش خواست گفت. شروع هفته هم با هوایی گرفته و کلاسی بدون حضور دانش‌آموزان بود. خپرشید خانه نبود و من کلافه بودم. تصمیم گرفتم برای هوا خوری بیرون برم. به پارک محل رفتم. بچه‌ها مغول بازی بودند و پبرمردها گوشه‌ی از پارک اتراق داشتند. چند نفری رد شدند متلک انداختد اما من سرم را از روی کتابم بلند نکردم. مشغول خواندن کتاب غرور و تعصب بودم. عاشقانه‌ای زیبا از جین آستین.

کتاب را بستم. چیزی آزارم می‌داد« محبت» من این را در زندگی‌ام کم داشتم. بلند شدم تا به سوی خانه بروم و فکری برای ناهار کنم. از میوه فروشی سر محل گوجه خریدم و به سمت خانه رفتم. در راه یکی از زنان محل را دیدم. او می‌شناختم. همراه همسرش در جهت مخالف من راه می‌رفت. چنان اخم‌هایشان در هم بود که ترجیح دادم سلام نکنم. وقتی از کنار من رد شدند من تف روی زمین انداخت و زن با فحشی زشت به من تنه زد و رد شد. لب‌ّایم از بغض می‌‌لرزید. اشک‌ در چشمانم حلقه زد. قدم‌هایم را تند کردم تا اشک‌هایم را کسی نبیند. هنوز به خانه نرسیده بودم که اولین قطره اشک به پایین سر خورد.

وقتی وارد خانه شدم سایه‌ای جلوی در بود. یرم را کمی بالا آوردم:

ـ‌ ببخشید.

سایه از جایش تکان نخورد.او در چهارچوب در ایستاده بود.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

ـ می‌خوام رد شم.

او رضا بود. کمی خودش را کنار کشید و گفت:

ـ گریه کردی؟

بغضم بیشتر شد. بعد به او تنه زدم و از کنارش رد شدم و خودم را به اتاق رساندم. در را قفل کردم. سرم را به رختواخ‌ب‌ّا تکیه دادم و ضجه زدم. و بعد تا می‌توانستم به آن ها مشت زدم و تمام‌شان را توی اتاق پخش کردم. رو روی زمین ولو شدم.

اشک‌هایم بند آمده بود و به سقف خیره شده بودم و به تمام آنچه بر من گذشت می‌اندیشیدم. شاید همینجا کافی بود؟ شاید همه این‌ها یک نشانه بود تا بیخیال شوم. شاید باید رها می‌کردم این زنان را و اجازه می‌دادم که در این گنداب دست و پا بزنند. خسته بودم از تمام حرف‌ّا و رفتارهاشان. به پهلو چرخیدم. باید بلند می‌شدم و قبل از آمدن خورشید این بهم ریختگی را جمع می‌کردم اما اصلا حوصله نداشتم. در همین افکار بودم که در به صدا درآمد. آرنجم را روی چشمانم گذاشتم و صدا را نشنیده گرفتم تا هرکس هسست پی کارش برود اما او ول کن نبود. باز در کوبید و صدایم زد:

ـ معصومه خانوم. معصومه خانوم. نم هما لطف باز کنین.

باز جواب ندادم. در زدن متوقف شد و با خود فکر کردم که رفته اما دوباره رد زد:

ـ خوابیدی معصومه خانوم؟

فحشی زیر لب دادم و بلند شدم. با همان سر و ضع شلخته و چشمان سرخ از اشک رفتم و در را باز کردم.

هما بدون اینکه به من نگاه کند. خودش را توی بغلم انداخت. به عقب سکندری خوردم. او محکم من را چسبیده بود. نگران شدم و او را عقب بردم و گفتم:

ـ‌ چی شد هما؟

او هم اشکش را پاک کرد. مرسی، مرسی. بعد باز به سمتم آمد و صورتم را غرق بوسه کرد. همسایه‌ها به ما نگاه می‌:ردند. زری، یکی از زنان همسایه که با هوویش زندگی می‌کرد در حالی که دستانش را ب لباسش خشک میکرد گفت:

ـ‌ به سلامتی عقلش پریده.

هما بو به همه چرخید و گفت:

ـ بابام راضی شد برم دانشگاه. امروز برای کنکور ثبت نام کردم.

بت خوشحالی بالا پایین پرید. اکرم، یعنی هووی دیگر گفت:

ـ خوبه حالا. فکر کردم شوهر کردی.

شانه‌های هما را گرفتم گفتم‌:

- ولشون کن. واقعا اجازه داد؟

ـ آره بخدا. همشم به خاطر حرفای تو بود. من تا آخر عمر مدیونتم. نمی‌دونی چه خوبی در حقم کردی. اومدم ازت تشکر کنم.

جعبه شکلات طلایی رنگ را به سمتم گرفت و گفت:

ـ ناقابله. پولم همینقدر بود.

خندم و گفتم:

ـ‌ اشکال نداره وقتی رفتی سرکار یه چیز بهتر برام بخر.

جعبه را باز کردم و به دستش دادم و گفتم:

ـ‌خودت برو به همه شکلات بده.

ـ ولشون کن. مگه ندیدی چی گفتن.

چشمانم را برایش کج کردم و او با جعبه شکلات به سمت همسایه‌ها رفت. آن‌ها با خنده ورداشتند و مشغول شوخی با هما شدند. حتی من هم خلقم باز شد و خستگی هایم دررفت. احساس کردم ارزشش را داشت. حتی اگر در تمام این زنان فقط هما نجات یابد بازهم ارزشش را دارد. بعد از رفتن هما من هم سراغ خانه رفتم و قبل از امدن خورشید خانه را مرتب کردم و یک ناهار خوشمزه پختم.

من قهرمان نبودم برای همین نمی‌توانستم همه را نجات دهم؛ بخلاف آرزویم. همه ماجراها به شیرینی و خوبی ختم نمی‌شد. یکی از ماجراهایی که که پایان تلخ داشت و هرگز از یادم نرفت مربوط به یک مادر و دختر بود. یکی از زنان محله، زنی جوان به اسم طوبی بود. طوبی سی سال سن داشت و دختر بچه‌ای داشت. او دخترش را به کلاس سواد آموزی می‌اورد و خودش هم همراه او می‌امد. می‌گفت پدرش راضی نشده مژگان ( دخترش) را به مدرسه بفرستد اما اینجا که هم نزدیک است و هم خودم می‌توانم با او بیایم به زور راضی شد.

مژگان دخترکی نه ساله بود؛ گندمگون و بسیار باهوش. از همان روز اول با عشق سرکلاس آمد و همیشه با گاغذی رنگی با برگ گلی دفترش را تزیین می‌کرد. طوبی با دیدن پیش رفت دخترش قند در دلش آب می‌شد. من به خود طوبی هم پیشنهاد دادم که او هم سواددار شود اما قبول نکرد و هیچ میلی به این کار نداشت. او تمام طول مدت کلاس به در آبی رنگ چوبی اتاق تکیه می‌داد و در فکر فرو می‌رفت طوری که اصلا متوجه اتفاقات اطراف نمی‌شد. برعکس اکثر زنان اهل صحبت کردن نبود و زیاد با کسی دخور نمی‌شد. همیشه با ناخونش پوست گوشه انگشتش را می‌کند و گاهی که بعد از درس مشغول صحبت می‌شدم او را می‌دیدم که با گوشه چادرش اشکش را پنهانی پاک می‌کرد و مژگان هم در این مواقع پریشان میشد و سریع دفترش را جمع می‌کرد و همراه مادرش به خانه می‌رفتند. آن‌ها هرگز به من نگفتند موضوع چیست. و هربار که آن دو را با صورت‌هایی کبود و چشمانی ورم کرده می‌دیدم از نگاه کردن به من و جواب دادن به سوال‌ّایم طفره می‌رفتند. هیچ شادی و نشاطی در طوبی دیده نمی‌شد. اکثر زنان محله دگیر مشکلات بودند اما در کلاس‌ها می‌خندیدند و کاملا در اجتماع حضور داشتند اما طوبی نه. او هر روز پژمرده‌تر و بی روح تر دیده می‌شد. زنان محله از او دوری می‌کردند و کسی از او خوشش نمی‌آمد.

حتی زمانی که مشق‌های مژگان را تحصیح می‌کردم رد خشک شده از اشک به وصوح در بیشتر صفحات و خط‌هایش دیده میشد. خییلی دلم می ]واست برایش کاری کنم اما وقتی لب از سخن می‌بستند چه کاری از من ساخته بود؟ من در کلاس با مژگان شوخی می‌کردم. و روزی به طور اتفاقی فهمیدم که تاریخ تولدش هفته دیگر است. برای همین وقتی هفته بعد به خانه‌ام آمد او را سوپرایز کردم. از قنادی محل کیک کوچکی خریدم و به زور خورشید را راضی کردم تا به کیک دست نزند. خورشید را با بادکردن چند بادکنک سرگرم کردم و اتاق را تزیین کردیم. استرس داشتم مبادا آن جلسه او نیاید. سه تا از زنان شاگردم می‌گفتند که این کار لازم نبوده اما من توجهی نکردم. بالاخره مژگان و مادرش وارد شدند. به محض ورود او همه ما برایش دست زدیم. خورشید و دوستانش با شادی بالا و پایین می‌پریدند. مژگان کمی ترسیده بود و با چشمانی گرد شده کمی پشت چادر مادرش قایم شد. طوبی خانوم هم دست کمی از او نداشت. هنوز متوجه نشده بودند قضیه چیست. من جلو رفتم و گفتم:

ـ تولدت مبارک مژگان جون. گفتم برات یه جشن کوچیک بگیریم.

مژگان از پناهگاهش بیرون آمد و هنوز ساکت بود اما رنگ به چهره‌اش برگشت. من او را بغل کردم. اما او هنوز دستانش کنار بدنش آویزان بود. طوبی چیزی نمی‌گفت.

من رو به همه گفتم:

ـ خانوما امروز درس تعطیله. فقط می‌خوایم بزنیم و برصیم. خب کی بلده با قابلمه ضرب بزنه؟

یکی از زنان گفت:

ـ یه دبه بده به من و غمت نباشه.

خورشید رفت و دبه‌ای برای او آورد و شروع شد. زنان همسایه خانه و حتی زهرا خانوم همدر اتاق آمدند. اول خورشید ودوست‌ّایش رقصیدند و بعد مژگان را وادار به رقص کردیم. آن ساعت همه یک دور رصیدیم ومن بالاخره خنده طوبی را دیدم هرچند که کمرنگ بود. اما خنده و شادی مژگان آن چنان عمیق بود که آرزو کردم کاش سالی چندبار برایش تولد می‌گرفتیم. کیک کوچک بود اما به همه سهم کمی رسید و می‌شود گفت همه دهانمان را شیرین کردیم. نزدیک به ظهر هر کس سراغ خانه و زندگی خودش رفت. من رو به مژگان گفتم:

ـ بیا اینجا دخترم.

او جلویم ایستاد و مادرش کنارش. این دو ساعت از آن بی روحی چشمانش خبری نبود. من کادویی را که برای او خریده بودم به او دادم:

ـ تولدت مبارک.

مژگان با بهت گفت:

ـ این مال منه؟

ـ‌ بازش کن ببین دوستش داری؟

کادوی کاغذ پیچ شده را دستش دادم و او شروع به باز کردن کادو کرد. عروسک بافتنی قرمز رنگی برای او خریده بودم. مژگان با صورتی خندان به عروسک نگاه کرد. وبعد آن را محکم به بغلش چسباند. نفسی از آسودگی کشیدم. می‌ترسیدم مبادا آن را دوست نداشته باشد. بعد او خودش را به بغل انداخت ویکی از محکم‌ترین بغل‌های دنیا را به من داد. آنقدر عمیق و طولانی که خورشید حسودی کرد و با قهر به حیاط رفت. وقتی خودش را از من جدا کرد گفت:

ـ من تا حالا تولدش نداشتم. این اولین تولد عمرم بود. خیلی ممنونم خاله معصومه.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

ـ‌ تولدت مبارک دخترم.

او به حیاط رفت تا کفشش را بپوشد. طوبی لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد چند قدمی من آمد. چشمانش پر از اشک شده بود و لب‌ّایش به وضوح می‌لرزید. او گفت:

ـ فکر می کردم خداو فرشته‌ّاش دروغن. اما امروز دیدم که فرشته‌‌ها واقعی‌ان. دلش رو شاد کردی. خدا دلت رو شاد کنه.

یادم آمد او امروز بجز چندبار تشکر آرام اصلا صحبت نکرده بود. لبخندی زدم و دستش را گرفتم.

بعد هم با خورشید مشغول جمع کردن خانه شدیم.

چند مدتی بعد از تولد بود که روزی طوبی به تنهایی به خانه‌ام آمد. او بسیار پریشان بود. زیر چشمانش کبود بود و یکی از دستانش را با روسری رنگ و رو رفته‌ای به گردنش بسته بود. با دندانش چادرش را نگه داشته بود. من آ» روز پشت چرخم مشغول آماده کردن سشفارش یکی از مشتری‌ّا بودم که طوبی وارد شد. به احترامش از جا بلند شدم. از همیشه بیروح‌ةر بود. نگاهی به سر و رضعش انداختم و او را وادار به نشستن کردم. خواستم بلند شوم تا برایش آب بیاورم اما محکم دستم را گرفت و به سمت خودش کشید.

او سراسیمه دست در لبسا خود کرد و قران کوچکی را بیرون آورد. دستم را روی جلد سبز رنگ قران گذاشت و بعد با صدایی آرام و ومحکم گفت:

ـ به این قران سم بخور چیزی که بهت میگم رو به کسی نمیگی.

ـ بخدا به هبچ کس چیزی نمیگم.

دستش ااز روی دستم شل شده و گفت:

ـ به دادم برس. دیگه نمی‌ةونم. دیگه آخرای توانمه.

ـ‌خب بگو بهم چی شده.

عرق روی پیشانی‌اش درخشید. گر گرفته بود برای همین گره روسری‌اش را کمی شل کرد شورع به تعریف کرد. در هنگام تعریف با ناخن تمام گوشت دستش را کند و خون از کناره‌ّای ناخنش جاری شد.

او گفت که شوهرش معتاد است و برای مواد هرکاری می‌:ند از فروختن وسایل خانه تا قرض و بدهکاری. سرکار نمی‌رود و بد دل استو تا اینجای ماجرا عادی بودو من چنین داستا‌هایی دیده بودم ام در ایی دیگر واقعا اوضاع بد شد. او گفت جدیدا شوهرش براش تهیه پول مود او را می‌فروشد.

ـ منظورت چیه که می‌فروشت؟

وقتی به من جواب داد احساس می کردم که با یک تکه چوب حرف می‌زنم.

ـ یعنی هر شب یه مرد میاره خونه یه پول ازشون میگیره و من رو جلوی چشم مژگان با مردای غریبه میفرسته تو اتاق.

آنقدر با صدای آرم این ها را گفت که برا شنیدنش کاملا رو به خم شدم.

نفسم به شماره افتاد. او لحظه‌ای سرخ شد و سرش گیج رفت. سریع بلند شدم و در یک لیوان چند قند انداختم و کمی اب رویش ریختم. وبه زور به خورد طوبی دادم. چند جرعه‌ای نوشید و کمی جان گرفت و ادامه داد:

ـ دیگه نمی‌تونم.

زیر گریه زد. اول آرام و بعد با هق‌هق گفت:

ـ بخدا خودم رو میکشم. دیشب دیدم مژگان روی پای یکی از مردا نشسته. پدرش پشت بساط بود و مدک اؤغال دستش روی رون دخترم می:شید دیگه طاقت نیاوردم و داد وبیداد کردم. بعدم دعوامون شد افتاد به حونم.

اشاره‌ای به بدنش کرد.

ـخودم که دیگه سوختم. هم این دنیام تباه شدو هم اون دنیام. اما نمی‌ذارم مژگان رو هم نابود کنه.

دو دستی دستم را گرفت:

ـ‌ تو رو بخدا قسم به دادم برس. تا صبح تا حیاط بودیم. الان مژگان تو حیاط چماست. می‌ترسم تنهاش بذارم. فقط منتظر بودم صبح شه و یه کاری کنم. جر تو هیچی به فکرم نیومد. توروخدا کمکم کن.

ششقیقه‌ّایم را کممی ماساژ دادم تا فکری به ذهنم برسد. اما ذهنم آشفته و در هم بود هنوز سعی داشت حرف‌ّای طوبی را هضم کند. پس تمام این گوشه گیری‌ها برای این بود. جایشان در آن خانه امن نبود. نباید اصلا به آنجا برمی‌گشتند پس تنها چیزی که به ذهنم رسید را گفتم:

ـ بمونین. همینجا. تو و مژگان یه مدت اینجا بمونین تا وقتی یه جایی برای خودت دست و پا کنی.

ـ‌ نه نمی‌تونم. پیدامون کنه واویلا میشه. یه بلایی هم سر تو میاره.

ـ ‌غلط کرده. کاری به من نمی‌تونه بکنه. شما هم نباید برگردین. دیگه اونجا اتون امن نیست. درسته اینچا جا کمه ولی یه جوری جا میشیم. فعلا ور دست خوم خیاطی کمکم کن تا پول جمع شه کم‌کم.

چهره طوبی کمی جان گرفت و در آن چشمان کوچک بی نور برق ضعیفی از امید درخشید:

ـ آخه زهرا خانوم چی؟ قبول نمیکنه که.

ـ اون با من. یکم پول بیشتر بابت کرایه میدم بهش و دهنش رو میبنده.

طوبی دستم را گرفت و قبل از اینکه من بتوانم آن را پس بکشم چندبار بوسید.

خورشید از اینکه فهمید چند وقتی مهمان داریم بسیار خوشحال شدم. مژگان اولش ناراحت بود اما کم‌کم مشغول بازی با خورشید شد و ماجرا را یادش رفت و وقتی فهمید شب همانجا هستند آنقدر خوشحال شد که مادرش را بغل کرد. اما طوبی مثل مرغی پر کنده دايم اتاق را طی می‌کرد. با هر صدایی تکان می‌]ورد و وقتی صدای در حیاط می‌امد از جا می‌ءرید و پشت پنجره پنهان می‌شد تا ببیند شوهرش به دنبالش آمده یا نه؟

بالاخره همه خوابیدند و چراغ همه اتاق ها خاموش شد. جای خورشید و مژگان را کنار هم انداختم به صرار خورشید برایشان یک داستان خواندم. داستان دخترک کبریت فروش. مژگان عروسکش را محکم بغل کرده بود و دست دیگرش در دست خورشید بود. طوبی کنار مژگان بود و چادرش را رویش کشیده بود و به نقطه‌آی نامعلوم خیره شده بود. داستان که تمام شد بچه‌ها خواب بودند و طوبی آٰرام گیره می‌:رد. چیزی نگفتم و اجازه دادم تا آرام شود. آن شب من هم دیر وقت خوابیدم.

دو روز به همین ترتیب گذشت. روز سوم بود که در حیاط به شدت کوفته شد. اکرم در را باز کرد و و بعد جیغ بلندی کشید. مژگان و خورشید در حال بازی در حیاط بودند که مردی چتقو به دست وارد حیاط شد. طوبی استکان‌های صبحانه را کنار حوض می‌شت که با دیدن همسرش سینی از دستش افتاد و شکست. من خودم را به حیاط رساندم اما انقدر سریع نبودم که به موقع به طوبی برسم. شوهر طوبی به او حمله کرد و با پشت چاقو به سر و صورتش کوبید. زن‌ّا جیغ می :شیدند و بچه‌ها گریه می‌:ردند. زهرا خانوم جلو رفت تا آ»هآ را جدا کند. صدای داد و فریاد و التماس طوبی کل محل را برداشته بود. مردی رد خانه نبود و همه سرکار بوند و کسی می توانسد آن گاو خشمگین را از ط.بی جدا کند. من سراغ بیل رفتم و با آن به کمرش کوبیدم. زهرا خانوم هم شلنگ آب را رویش گرفت تا بالاخره او از ری طوبی بلند شد. اکرم سریع طوبی را گرفت و بلند کرد و به اتاق من برد. مرد خواست به من حمله کند اما دست نگه داشت. به جایش سمت مژگان رفت که از ترس شلوارش را خیس کرده بود و مچ دست او را محکم گرفت. دخرتک بیچاره که مثل گنجشکی در چنگال شاهین اسیر شد چیزی نگفت. او چاقویش را رو به ما تکان داد و گفت:

ـ سریع زنم رو بفرستین بیاد بریم خونه. تا خونه رو به آتیش نکشیدم.

زهرا خانوم رو به من گفت:

ـ خدا از رو زمین روت داره. خدا لعنتت کنه. آتیش به اون روزی که اتاقم رو به تو اجاره دادم. برو بگو طوبی ورپریده بیاد.

من به سمت اتاق رفتم و حتی ذره‌ای می ٔانستم که کاری از دستم ساخته است محال بود اجازه بدهم طوبی برود اما نه قاونی و نه شرعی کاری از من ساخته نبو. لعنت به هر دویشان.

طوبی با سر و روی خونین چادرش را زیر بغل زده و بود و سرتا پایش از ترس می‌لریزد.سمت گنجه‌ام رفتم. زیر لباس‌هایم دسته‌ای پول پس اندازم را گذاشته بودم. آن را بیرون آوردم و در دست طوبی گذاشتم و به او گفتم:

ـ این رو قایم کن و توی اولین فرصت از ون خونه برو. برو یه مسافرخونه‌آی جایی و به من بگو آدرست کجاست تا بیام و کمکت کنم. فهمیدی؟

می دانم چقدر از حرف هایم را فهمید. با گوشه شالم خون پیشانی‌اش را که تا زیر گونه‌اش آمده بود پاک کردم. او را سخت در آغوش گرفتم و بعد او بیرون رفت. لحظه‌ای که از در بیرون رفتند انگار جان از بدنم جدا شد و آن نگاه ملتمس مژگان در ذهنم نقش بست.

یکی دو شب از آن روز گذشت. من برای خرید بیرون از خانه رفته بودم و عصر هنگام به خانه برگشتم که اکرم جلویم را گرفت. او گفت:‌

ـ یه پسر بچه این رو برات آورده. خونه نبودی من گرفتمش بیا.

پاکت سفید رنگی را به دستم داد. من به پاکت نگاه کردم. خریدها را زمین گذاشتم و پاکت را باز کردم و کاغذ را بیرون آوردم. با خطی بچگانه نامه‌آی برایم نوشه بودند که متنش چنین بود:

( حلالم کن که ازیت شدی. من نتوانستن کاری کنم. خدا من را ببقشد. قرار گزاشته بود امشب مجگان را بدهد. دیگر جای ما امن است. توبا)

اولش فکر کردم که فرار کرده اما بعد چشمم به دسته اسکناس افتاد. پولی بود که برای فرار به دست طوبی دادم. ضربان قلبم بالا رفت. دوباره نامه را خواندم. زیرلب یا حسینی گفتم و به طرف خانه طوبی دویدم. اکرم پشت سرم داد زد:

ـ چی شده؟ کجا میری؟

اما فرصت نداشتم جوابش را بدهم. وقتی به سر کوچه آن‌ها رسیدم. دیدم که در انشان شلوغ است. تا انجا صلوات فرستاده بودم که حدسم اشتباه باشد اما با دیدن شلوغی دنیا دور سرم چرخید. با پاهایی رزان بقیه راه را رفتم. شوهر طوبی دم در روی زمین ولو شده بود و ناله می :رد. مردد و زن سرهاشان را پایین انداخته بودند و چند نفر از زنان گریه می کردند. نمی دانم چطور و از یکی پرسیدم چه شده؟

جواب که آرزو داشتم کر میشدم اما نمی‌شنیدم. طوبی خودش و دخترش را کشته بود. به سر خونین طوبی فکر کردم. به التماسش و به چشمان مژگان هنگام رفتن. مردک عروسک مژگان را در دستش گرفته بود و بر سر خود می کوبید. دیگر نفهمیدم چه شد. سنگی را جلوی پایم بود را برداشتم و به او حمله کردم. اگر چندتا از مردها جدایم نیم‌:ردند یکی از ما دیگری را کشته بود. فقط وقتی خودم را دیدم که با عروسک مژگان در دست لب حوض نشسته‌ام و با صدای بلند گریه میکنم.

دو هفته‌آی از آن ماجرا گذشت تا کم‌:م به خودم آمدم. شب‌ّای اول فقط با قرص آرام میشدم اما خبری از خواب نبود. آن دو هفته کلاس را تعطیل کرده بودم و اگر یکی از نّا آنچنان مسررانه بریا درس‌هایش نمی‌آمد شاید دیگر کلاس را تشکیل نمی‌دادم. اما به خدوم نهیب می‌زدم که باید قوی باشم به خاطر بقیه زنان. یک ماه از آن ماجرا گذشت و من به زندگی عادی برگشتم اما خاطره طوبی و دخترش تا این لحظه که دیگر یک روح هستم و از مادیات جدا هنوز هم آزارم می‌دهد.

زندگی جریان داشت. مشکلی حل میشد و مشکل دیگر اضافه میشد. همانطور که زندگی باید باشد. بجز همه این‌ها مسيله‌آی که با آن سر و کله میزدم درسّایم بود. خواندن درس‌ّا سخت بود و برای منی که معلم نداشتم سختةر. اما مشکل ترینشان ریاضی بود. واقعا نمی‌توانستم از پس حل مسيله‌ّای آن بدون کمک بربیایم. شنیده بودم که رضا معلم ریاضی است برای همین تصمیم گرفتم که از او کمی کمک بگیرم. یک شب بعد از اینکه از سرکار برگشت چندتا از مسئله‌هایی را که خیلی برایم سخت بود برداشتم و به در اتاق رضا رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم. بعد از لحظه‌ای او بیرون آمد. معلوم بود در حال خوردن شام بوده است. او که شلوار راحتی سبز رنگی به پا داشت و معلوم بود از دیدن من جا خورده است. با شتاب دستی به دهانش کشید و دکمه بالای تیشرتش را بست. می‌دانستم چشم‌هایی به طور پنهانی در حال تماشای ما بودند که یکی از آنها مادر رضا بود که سایه‌اش از پشت پر سفید رنگ اتاقش مشخص بود. رضا که خودش را مجع و جور کرده بود بدون مقدمه و ناگهان گفت:

ـ شنیدم گرد و خاک به پا کردی.

خندید. شیرین و گرم می‌خندید وزمان خنده یکی از گونه‌هایش چال میشد. من هم خنده‌ام گرفت. بعد خنده‌اش را کنار زد خیلی جدی گفت:

ـ کارت درسته. به کارت ادامه بده.

متعجب به او چشم دوختم. درست است که در این مدت بعضی مردها خوب رفتار کرده بودند اما اینکه کسی اینطور تشویقم کند واقعا تعجب آور بود. احساس کردم که چهلچراغی در قلبم روشن کردند و مرهمی بر تمام زخمهایم گذاشتند. او که به چشمان من نگاه می‌کرد گفت:

ـ خب امری بود؟

فهمیدم من هنوز حرفی نزده ام و فقط به او رفتار و صحبتش نگاه کردم. قدش بلند و لاغر اندام بود. سبیل کم پشتی داشت. چشمانش تیره رنگ بود با موهایی بور و پوستی سبزه. تا به حال به هیچ مردی، حتی آقای کمالی با این دقت نگاه نکرده بودم. خودم را جمع کردم وگفتم:

ـ شنیدم شما معلم ریاضی هستین. چندتا سوال داشتم؛ سوال ریاضی. یعضی جاهاش رو خودم تونستم بخونم اما بعضی قسمتاش واقعا برام سخته.

به برگه‌ها ضربه زدم :

ـ چون مدرسه نمیرم باید خودم بخوم دیگه اینجاهاش رو گیر کردم وفکر کردم بهتره از شما کمک بگیرم. اخه امتحانا نزدیکه.

رضا با تحسین نگاهم کرد و گفت:‌

- خودت درس می‌خونی؟ ‌بدون معلم؟

ـ بله. بعد آزمون دیگه ایشالا دیپلمم رو می‌گیرم. فقط اگه اینا رو یاد بگرم.

برگه‌های دستم را بالاتر گرفتم. رضا به لبانش حالتی داد و گفت:

ـ آفرین. خیلی خوبه! خب بده ببینم چه اشکالی داری؟

من برگهّایم را به او دادم تا نگاهی به آن بیندازد. بعد از لحظه‌آی گفت:

ـ خب بیا بشین اینجا تا برات بگم.

خودش به سمت تخت رفت و من هم به دنبالش. رضا لبه تخت نشست و من سرپا ایستادم.

نگهی به من انداخت و گفت:

ـ میخوای همنوجوری وایسی رو سر من؟ بعد چطور برات توضیح بدم؟

نگاه‌های بقیه معذبم می‌کرد. او که متوجه شد گفت:

ـ به اونا توجه نکن. احمق‌‌‌های بیکاری هستن که جز اینکه سرشونو کنن تو زندگی این و اون کار دیگه ندارن.

نگاهی به چشمّای پنهان انداخت و گفت:

ـ تو برای اینا ترسناکی. اونا نمی‌تونن تو و هدفت رو درک کنن پس سد راهت میشن و اذیتت می‌کنن.

آن لحظه یکی از لحظات ناب من در آن خانه بود. پس روی تخت نشستم. باید بگویم که حمایت کردن حس خوبی دارد و زمانی که کسی از شما حمایت می‌کند، شما نمی‌توانید او را دوست نداشته باشید.

یک ساعتی را من و رضا به آموزش و حل تمرین‌ها پرداختیم و او گفت:

ـ خب تا همینججا برای امشب کافیه.

ـ برای امشب؟

ـ‌ بله. اینا چندتا مسئله‌‌اس که هر کدوم راه حل خودش رو داره و یه بحث جداس. نمی‌تونم همه رو با هم تو یه شب بهت بگم. گیج میشی و هیچی یاد نمی‌گیری.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

ـ از این به بعد دوشنبه شب‌ّا بیا اینجا تا باهام ریاضی کار کنیم.

بعد از هم جدا شدیم و هر کس به اتاق خود رفت. آن شب من در حالی که به دستخط او روی برگه‌ّا زل زده بودم با لبخند خوابیدم و تا صبح رویا دیدم.

روز بعد جو خانه بسیار سنگین بود و من سعی کردم زیاد در حیاط آفتابی نشوم. زهرا خانوم از خودش بزرگواری نشان داد و حرفی نزد اما دوشنبه هفته بعد که به دیدن رضا رفتم از بزگواری خبری نبود. فردا آن روز زهرا خانوم به در اتاقم آمد و جوری در را کوبید که می‌خواست از پاشنه دربیاد. او که مدام به ما گوشزد می‌کرد در را یواش ببیندیم و مراقب خانه باشیم حالا دلش می‌خواست که قدرتش را داشت و در را می‌شکست و داخل می‌آمد. وقتی در را باز کردم چهره گر گرفته و برزخی‌اش دقیقا رو به روی صورت بود و با هوار گفت:

ـ زنا برات بس نبودن حالا می‌خوای پسر منو از راه ‌به در کنی؟

عصایش را جلوی صورتم تکان داد طوری که مجبور شدم برای در امان ماندن از ضربه عصا کمی خودم را عقب بکشم:

ـ‌ اگه یکبار دیگه ببینم دور وبر پسر من پیدات شه جل و پلاست رو میریزم بیرون. فهمیدی؟

کلمه آخر را طوری با داد ادا کرد که فکر نمی‌:رد با این سن حنجره‌اش چنین توانایی داشته باشد.

ـ می‌]وای خودت رو به پسر من بندازی؟ کور خوندی. مگه من مرده باشم.

بعد هم رفت. به رفتن او خورشید که خودش را از سر راهش کنار کشید و نگاه های خشمگینانه همسایه‌ها نگاه کردم و داخل اتاق برگشتم. پشت چرخ نشستم اما چیزی از پارچه نمی‌دیدم؛ حتی یادم نمی‌امد که چه می‌دوختم.

تا دوشنبه بعدی من زیاد بیرون نمی‌ٰفتم حوصله چشم غره های زهرا خانوم را نداشتم. روز دوشنبه از صبح استرس داشتم و دستم به کار نمی‌رفت. نه خیاطی و نه حتی کلمه‌ای درس. دلم می‌خوست مثل دو هفته قبل شب میشد و من سر قرارم می‌رفتم اما حالا هر چه به غروب خورشید نزدیک میشد من غمگین‌تر میشدم. خورشید خوابیده بود. من در ضبط صوت کوچکم نوار کاسکتی گذاشته بودم صدای داریوش در اتقا پیچیده بود. با دستم موهای خورشید را نوازش می‌کردم و سعی کردم جلوی ریزش‌ اشک‌‌هایم را بگیرم. اشتها نداشتم و سفره غذا وسط اتاق پهن بود که در اتاق به صدا درآمد. با پشت دستم سریع چشمانم را خشک کردم و چند ضربه به صورتم زدم. با صدایی که سعی می‌کردم گرفته نباشد گفتم:

ـ کیه؟

ـ رضام.

ضربان قلبم در لحظه بالا رفت و گونه‌ّایم سرخ شد هم خوشحال شدم و هم ترسیدم. جلوی آینه با قاب پلاستیک آبی رنگ که به دیوار آویخته بودم روسریم را مرتب کردم. بعد در را باز کردم. باز هم او بود که شروع کرد:

ـ چرا نیومدی؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را کمی کج گرفتم تا به چشمانش نگاه نکنم و گفتم:

ـ‌ دیگه اشکالی ندارم. بابت کمک‌هاتونم ممنونم.

پوزخند زد و گفت:

ـ یعنی اگه الان ازت یه امتحان بگیرم قبولی دیگه؟

دستم را روی چهارچوب در جابه جا کردم و نگاهی دزدانه به پنجره اتاق زهرا خانوم انداختم. او که انگار همه چیز را می دانست گفت:

ـ می‌دونم مادرم اومده سراغت.

خواستم چیزی بگویم که نگذاشت:

ـ فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری. فکر میکردم دختری نیستی با این چیزا پا پس بکشی.

من هم با خودم چنین فکر می‌کرم اما در این یک هفته مدام به این فکر کدم که نکند واقعا من رضا را به مرداب بکشانم. بالاخره مادرش حق دارد که ایده‌آل‌هایی برای پسرش داشته باشد. رضا گفت:

ـ تو برای خوت تصمیم می‌گیری و منم برای خودم. ما دو تا انسان بالغیم و هیچکی اجازه نداره تو کارمون دخالت کنه.

دستش را توی چهارچوب در کجاست:

ـ حالا میای سر تمرینت یا من بیام تو؟

حالتی به خود گرفت که انگار می‌خواهد داخل شود. جیغ زدم:

ـ نه! میام الان.

باز خندید و چال روی گونه‌اش دلم را لرزاند. وسایلم را جمع کردم. بوسی روی گونه خورشید زدم و با لبی خندان سمت تخت رفتم؛ انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش گریه می‌کردم.

ار فردای آن شب سرد و همتابی اوضاع تقریبا جهنمی شد. زهرا خانوم لباس‌هایم را از روی بند رخت روی زمین در گل و لای می‌انداخت. به هیچ عنوان اجازه بازی در حیاط را به خورشید نمی‌داد. هربار یک بهانه از من می؛رفت و گاهی هم در دستشویی را از پشت رویم قفل می‌کرد. من همه این چیزها به جان می‌خریدم چون آن دو ساعت در فهته کنار رضا به تمام این جهنم یک مرهم شیرین بود. هرگز فککر نمی‌:ردم در زندگی طعم عشق را تجربه کنم. حالا حال دختران دبیرستانی را به سادگی درک می‌کردم. نمی‌دانستم که رضا هم من را دوست دارد یا نه و سعی هم می:ردم که به این موضوع فکر نکنم. من فکر نمی‌کردم مردی در دنیا باشد هم قد اعقتاد، تفکرات و دید من باشد و نه تنها مانع من نباشد بلکه حمایتم نیز بکند واین حمایت تنها کلامی نبود.

ماجرا چنین بود که یکی از شاگردانم زنی بود چهل ساله به نام زهره. او روزی نزد من شکایت کرد که دلش می‌خواهد یکبار هم که شده موهایش را رنگ کند. بیست سال بود که ازدواج کرده بود و در این بیست سال هرگز به خواسته‌اش نرسیده بود. او تکه‌ای از پارچه‌های من را که به رنگ قهوه‌ای روشن بود روی موهایش گذاشت و گفت:

ـ به نظرت قشنگ میشم. ببین چقدر این رنگ بهم میاد.

و طوری در آینه کوچک مشغول ورانداز خودش شد که دیگر انعکاس من را نمی دید.

ـ چرا رنگش نمی‌کنی؟

ـ‌اصلا نشیدی چی گفتم. میگم طلاقم میده.

ـ مطمئنی؟ طلاق؟

ـ‌ حالا نکه طلاق ولی خب...

ـ اگه واقعا آرزوته پس انجامش بده.

زهره از آینه به من نگاه کرد و بعد به تکه پارچه‌ی توی دستش زل زد.

یکی دو روز بعد من در اتاقم روی مسائل ریاضی‌ام کار می‌:ردم که سروصدا بلند شد. دعوا صدایی عادی در این خانه بود دقیقا مثل صدای بلبل آقا اسماعیل. اما اینبار در بین هیاهو اسم خودم را شنیدم. برای همین حدس زدم دردسر دیگری درست کردم.

خورشید هم که مثل من مشغول درس خواندن بود به من نگاهی کرد و گفت:

- باز دردسر؟

شانه بالا انداختم.

ـ شاید ولی ما براش آماده‌ایم.

بعد شعمارمان را تکرار کردیم: « تا پای جان برای آزادی زنان» مشتم را شل کردم و به خورشید گفتم:

ـ تو همینجا بمون!

بیرون رفتم. مردی در چهارچوب در حیاط ایستاده بود و اگر مردان اهالی خانه جلویش را نمی‌گرفتند داخل می‌امد. زنان چادر به سر عقب‌تر ایستاده بودند. از بین آن‌ّا رد شدم که زهرا خانوم گفت:

ـ خدا لعنتت کنه که ابرو برامون نذاشتی.

زهرا خانوم برای چون دلش نمی‌خواست به زن تنها خانه بدهد یکی از شرتیطش این بود که بز پول پیش اجاره ماهانه کل سال را هم تماما پیشاپیش همان اول از من گرفته بود و حالا پولی نداشت که به من پس بدهد تا از خانه‌آش بلند شوم وگرنه خیلی وقت پیش بیرونم کرده بود.

مرد با دیدن من هوار زد:

ـ آهان خودش اومد.

قطرات آب دهانش که از خشم پرت شده بود روی سروصورت مردهای خانه ریخت و یکی از آنها با چندش صورتش را پاک کرد. مرد عصبانی هیکلش را گنده‌تر کرد و گفت:

ـ زنیکه عوضی خجالت بکش. این بساطتت رو جمع کن.

چند عابر هم که ایستاده بودند و مشغول تماشای این معرکه بودند آرام تایید کردند.

ـ جمع کن کاسه کوزتو وگرنه خودم...

قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را کامل کند صدای بلند و رسای مردانه رضا گفت:

ـ وگرنه چی؟

مرد با دیدن رضا خودش را جمع کرد. ابروهای رضا با اخم غلیظی در هم گره خورده بود. بعد رو به او گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی با یه من سبییل و دومتر قد اومدی در خونه مردم و برای یه زن خط و نشون میکشی؟

مردک دستش را رو به من دراز کرد و گفت:

ـ این زن نیست که؛ یه عفریتس. عذابه محله که خدا نازل کرده تا زندگی مردم رو نابود کنه. زن من رو وادار کرده موهاش رو رنگ کنه.

آن موقع تازه فهمیدم کیست. پس شوهر زهره بود. لبخندم را کنتر کردم پس زهره کاری که می‌خواست را انجام داده بود. جواب دادم:

ـ زن تو خودت دلش می‌خواست. بیست ساله این آرزو رو به دلش گذاشتی که چی؟

رضا ادامه داد:

ـ‌ زنت خودش عقل داره و خودش تصمیم گرفته.

شوهر پاسخ داد:

ـ نه زن من زنه خوبیه اگه زنای خراب بذارن.

دوباره به من اشاره کرد و رضا اولین دعوایش را به خاطر من کرد. قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم رضا به مرد حمله کرد و آن دو باهم گلاویز شدند. جیغ زنان به هوا رفت و مردها سریع مداخله کرند تا آن دو را از هم جدا کنند. زهرا خانوم یک نفرین به من می‌کرد و یه فحش به مرد می‌داد و پیراهن رضا را هم گرفته بود و به عقب می کشید. خوشبختانه با وجود همسایگان و اینکه رضا مردی اهل دعوا نبود ماجرا با یکی دو مشت ختم پیدا کرد.

لباس‌هایش شلخته شده بود و از گوشه لبش خون می‌آمد. با نگرانی به او نگاه کردم واو هم به من. بعد با چشمانم از او تشکر کردم. یکی از مردها در حیاط را بست و صداهای بیرون کم‌:م آرام شد. مردها دور رضا حلقه زدند و مشغول نصیحت او شدند و زن‌ها نیز شماتت من را شروع کردند. در این بین زهرا خانوم با ناله‌ای سوزان خون لب رضا را پاک می‌کرد.

چند روز بعد وقتی از محل آزمون امتحان ادبیاتم به خانه برمی‌گشتم در راه زهره و همسرش را دیدم. موهای قهوه‌ای و رنگ کرده زهره کمی از زیر روسری پیدا بود و باید بگویم واقعا زیبا شده بود. شوهرش برایم چشم غره رفت اما زهره به من لبخند زد و آن موقع فهمیدم که ارزشش را داشت. وقتی به خانه رفتم. خورشید برایم چایی حاضر کرده بود. او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم:‌

ـ ماجرای زهره خانوم رو یادت هست؟‌ دعوای اون روز.

ـ آره مامان.

قند را توی دهانم گذاشتم وگفتم:

ـ خب اون جنگ رو ما برنده شدیم.

خورشید لبخند پهنی زد وگفت:

ـ ایول مامان خودم.

بعد دو بار دور خانه چرخید و گفت:

‌ـ‌ بازم مثل همیشه مامان برنده میشه.

باید بگویم این تنها رضا نبود که یکی دوبار به خاطر من خونین شد. من هم چندباری با زنان گلاویز شدم. دعوایی احمقانه که نه شروع کننده اش بودم و نه راضی به آن. در این مواقع من بیشتر دلم برایشان می‌سوخت چون می‌دانستم که این واکنش‌ها به خاطر ترس و ضعف‌هایشان است. ترس‌هایی که مغز آن‌ّا را در طول سال‌‌ها سوزانده و خاکستر کرده. حتی خورشید هم در این جنگ در امان نبود. او نیز چندینبار در مدرسه با بچه‌ها دعوا کرده بود و در حالی که با لباس‌هیی خامی و مقعنه‌ای پاره و چشمانی گریان به خانه برگشته بود او به من گفته بود:

ـ مامان چرا به این زنا کمک می‌کنی؟

ـ چون درکشون میکنم. منم یه روز مثل اونا بودم و آروز داشتم یکی کمکم کنه.

ـ اما اینا نمیخوان یکی کمکشون کنه.

ـ مگه دست خودشونه؟‌ ما مثل دکتراییم. دیدی وقتی مریض میترسه و جیغ می‌زنه میگه آمپول نمی‌زنم؟

او سرش را به تایید تکان داد.

ـ خب ماهم مثل اونا که به زور آمپول می‌زنن تا بیماری رو شکست بدن ومریضا خوب شن؛‌ماهم مجبوریم یه وقتایی مجبورشون کنیم.

بعد ماجرا به بازی گرفتم و گفتم حالا منم باید تورو‌امپول بزنم و او درحالی که چشمانش را خشک می‌:رد دور خانه می‌دودید و من هم به دنبالش.

بعد از ماجرای آن دعوا و زخمی شدن رضا؛ زهرا خانوم از طلاهایش دل کند و تکه‌ای از آن را فروخت و پول من را جور کردو با اینکه هنوز سر سال نشده و مهلت من تمام نشده بود اما من را جواب کرد و گفت که باید اتاقش را تخلیه کنم و یک ماه به من فرصت داد.او بیشتر از از دعوا، نگران آینده پسرش بود و تصمیم داشتبا بیرون انداختن من هرطور شده پسرش را نجات دهد. من هر روز به دنبال خانه می‌رفتم. با توجه به شهرتم کسی حاضر نبود به من خانه بدهد. گاهی بنگاه‌دارها با من رفتار بدی داشتند. برای همنی بعضی از روها عصبی به خانه برمی‌گشتم. دلم نمی‌خواست از این محله بروم و در محله جدید هم همین برنامه باشد. در اینجا مشتری‌ها و شاگردهای خودم را داشتم و با اینکه نیمی از اهالی محله از من متنفر بودند اما بقیه در هنگام تنگنا پنهانی سراغ من را می‌گرفتند. روزی در یکی از همین گشتن‌هایم با فکری آشفته به سمت خانه برمی‌گشتم. مهلت یک ماهه‌آم در حال تمام شدن بود و من دست از پا درازتر بودم. دیگر تسلیم شده بودم که باید از اینجا بروم و تصمیم داشتم از فردا به محله‌های دیگر بروم.

در افکار خودم غرق بودم که کسی جلویم سبز شد. راهم را کج کردم و او هم راهش را کج کرد. نگاهش کردم. مرد مسنی بود. حتما شوهر یکی از زنان بود. او را نمی‌شناختم. خواستم از سمت دیگر بروم که باز هم جلویم را گرفت. با تحکم گفتم:

ـ‌ برین کنار می‌خوام رد شم.

او بدون اینکه جواب من را بدهد حرکت وحشتناکی انجام داد. چاقوی ضامنداری را از جیبش بیرون کشید و با یک حرکت بازش کرد و رو به روی صورتم گرفت. جیغ خفیفی کشیدم و نخودآگاه یک قدم عقب رفتم و دستم را کمی بالا آوردم. به چشمان مرد خیره شدم؛ به نظر نمی‌رسید شوخی داشته باشد. در آن چند لحظه که مرد سکوت کرده بود تا تاثیر چاقو کشی‌اش را بر من ببیند. کمی به خودم آمدم. خدارا شکر کردم که خورشید همراهم نیست و آماده هرگونه حمله‌ای شدم. هزاران فکر از سرم گذشت؟ اگر به صورتم بزند چه؟ کورم نکند؟‌ اگر صورتم زخمی شود دیگر رویم نمی‌شود با رضا حرف بزنم. خدیا چاقو را به پهلو را شکمم نزند؟ یعنی الان می‌میرم؟ چند دقیقه گذشته بود؟ یک ربع؟

بالاخره با همان حالت تهدید‌آمیز که چاقو را تکان می‌داد گفت:

ـ اگه یه بار دیگه برای زنا سخنرانی کنی خودم حسابت رو می‌رسم. انقدر تخمش رو دارم که زنا جنده رو از محل پاک کنم.

خونم به جوش آمد. احساس کردم تشتی‌ آب یخ رویم ریختند. با اینکه از ترس پاهایم قفل شده بود اما قلبم نهیب زد که باید نشان دهی نمی‌ترسی حتی اگر ترسیده‌آی پس در یک حرکت احمقانه جلو رفتم و با دستم چاقو را گرفتم. تا جایی که توانستم با خشم و جدیت در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

ـ‌ نه تو و نه هیچ‌کس دیگه نه حق دارین به من توهین کنین نه برام تعیین تکلیف کنین.

بعد با خشم و بی‌ادبی توی صورتش غریدم:

ـ خودم تخماتو می‌برم.

مرد با یک حرکت تند، چاقو را از دستم بیرون کشید. سوزش را کف دستم حس کردم. احساس می‌:ردم دانه‌ّای عرق روی پشتم سر می‌خورد. مرد ترسیده بود و انتظار چنین جراتی را نداشت. حقیقتش خودم هم انتظارش را نداشتم. مرد هم عقب نکشید و با صدای بلند داد زد:

ـ زنیکه خراب اگه شوهر نداری و کسی نیست بهت حال بده و دیگه چرا زندگی مردم رو با حسودی بهم میریزی؟ خب بگو تا خودم بهت حال بدم.

نفسم از عصبانیت بالا نمی‌امد و چشمانم کاسه خون شده بود. بند کیفم را دست فشردم و آن را بالا بردم تا آنقدر او را برنم تا غش کند اما مشتی زودتر از من بر دماغ مرد فرو آمد. چاقو با صدای جرینگی روی زمین افتاد ودیدم که رضا مثل شیری زخم خورده به مرد حمله کرد. مرد که انتظار این حمله ر نداشت تعادلش را از داست داد و روی زمین افتاد و رضا هم خودش را روی او انداخت و او را زیر بار مشت گرفت. من هنوز در شک بودم. حتی شک داشتم که او رضا باشد.

سر ظهر بود و کسی در کوچه خیابان نبود. مرد هم سعی کرد خودش را بلند کند و چندتایی مشت حواله رضا کرد. من خم شدم و لباس رضا را کشیدم و چنان بلند صدایش زدم که نگاهم کرد. او یقه مرد را گرفته و بود و توی صورتش چیزی را فریاد می‌زد. بالاخره صدای من را نشید و به من نگاه کرد:

ـ ولش کن پاشو بریم.

چیزی نگفت و هنوز یقه مرد را چسبیده بود.

- لطفا!

دستش شل شد و یقه او را آزاد کرد. از رویش بلند شد. مرد روی زمین افتاده بود و نیم خیز شده بود و فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. احساس کردم هنوز دلم خنک نشده. لگدی به او زدم و دنبال رضا رفتم.

چند کوچه بعدتر ایستادیم. یعنی رضا ناگهان ایستاد و من هم ایستادم. تا آن موقع در سکوت دنبال هم راه رفته بودیم. دست به کمرش زد. لباس سرمه‌ای رنگش نامرتب و شلوار خاکستری‌اش خاکی شده بود با اینکه شلخته بود اما هنوز خوشتیپ به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم چه بگویم. دوست نداشتم که به خاطر مرد آسیب ببیند یا به دردسر بیفتد. اما از حمایت‌هایش هم غرق ذوق می‌شدم. او گفت:

ـ متاسفم. من آدم خشنی نیستم. اما انگار آدم گاهی مجبور میشه.

شانه‌ای بالا انداختم:

ـ فقط سریع‌تر از من بودی. منم داشتم همین کار رو می‌کردم.

خندید. خنده‌ی شلخته‌اش هم قشنگ بود.

ـ‌ بله؛ لگد آخرت رو دیدم.

کمی سرخ شدم. اما من هم خندیدم. بعد اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

ـ ممنون.

ـ گفته بودم کمکت می‌کنم. تشکر لازم نیست.

اشکم پایین غلتید و بعدی و بعدی. گفت:

ـ هیچوقت نمی‌خواستم ازدواج کنم. چون دختری که می‌خواستم توی هیچ کدوم از فامیل و همسایه و دوروبریام نبود. فکر نمی‌کردم همچین دختری رو دنیا تا صد سال دیگم به دنیا بیاره.

اشکم را پاک کردم و با خودم فکر کردم « چه ربطی داشت؟»

ـ اما دنیا بهم ثابت کرد اشتباه می‌کنم. نه تنها اون دختر به دنیا اومده بلکه اومد تو خونه‌ی من.

احساس کردم قند توی دلم آب می‌شود. با تمام وجودم دعا کردم که اشتباه نکرده باشم. او این پا و آن پا شد و گفت:

ـ یه دختر شجاع، حق طلب، جسور و با اعتماد به نفس. یه دختر هم قد آرزوهای من.

اینبار توی چشمانم نگاه کرد. آنقدر نگاهش عمیق بود که در مردمک چشمانش خودم را می‌دیدم. ادامه داد:

ـ می‌دونم اینجا مکان و زمان مناسبی برای این حرف نیست، شاید خیلیم مهم نباشه. معصومه با من ازدواج می‌کنی؟

لحظه‌ای سرم گیج رفت. با اینکه هزار بار این صحنه را برای خودم رویا بافی کرده بودم اما حالا که واقعا و با صدای بلند از من درخواست کرد احساس ترس داشتم. چشمانم گشاد شد و شک به جانم افتاد. فکر می‌کنم از احوالاتم مشخص بود چون او گفت:

ـ می‌دونم ترسیدی از مردا و از خیلی چیزا. ولی من دوستت دارم. اجازه بده تا توی زندگیت شریک و همراهت باشم.

بله او درست می‌گفت؛ من می‌ترسیدم. خاطرات دو ازدواج اولم از جلوی چشمانم گذشت و این مدت کارم سر و کله زدن با زنان ترسم را بیشتر کرده بود. اما رو در روی این احساس‌ها، احساسی چنان قوی قد علم کرده بود که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم و آن عشق بود. من عاشق شده بودم. خیلی وقت بود که روز‌ها را منتظر بودم تا شب بشود بلکه رضا را ببینم. خیلی وقت بود که مدام روزهای هفته را چک می‌کردم تا دوشنبه برسد. من همیشه با خودم فکر می‌کردم عاشق شدن چطور است و حال که در خانه‌ام را کوفته بود نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم. ناگهان یاد چیزی دیگری افتادم:

ـ مادرت...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم:

ـ عزیز هیچ وقت قبول نمیکنه.

حرفش مثل شلاق به تنم خورد. ادامه داد:

ـ ولی این مشکل خودشه. من حق دارم که برای خودم تصمیم بگیرم. عزیز زندگی خودش رو داشته و انتخاب‌های خودش. حالا این زندگی منه و انتخابای من. عزیز می‌تونه ازم حمایت کنه یا عقب وایسه و نگاه کنه.

ـ ولی اون مادرته.

ـ بله؛ منم همیشه بهش احترام می‌ذارم اما اجازه نمی‌دم به خاطر فکر اشتباهش دختر رویاهام رو از دست بدم.

تلاش برای نگه‌داشتن اشک‌هایم بی‌فایده بود.

ـ خب؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

ـ با کمال میل باهات ازدواج می‌کنم. این بزرگترین آرزوی منه.

خندید و فکر می‌کنم چشم‌های او نیز کمی خیس بود. دلم می‌خواست محکم بغلش می‌کردم و اگر چرخ نمکی از کنارمان رد نمی‌شد تا مدت‌ّا در آن سکوت ساده عاشقانه به یکدیگر زل می‌زدیم.سرانجام رضا گفت:

ـ بهتره بریم خونه. یه کم به من زمان بده تا با عزیز صحبت کنم. اگه تونستم راضیش کنم که چه بهتر، اگه نه که...

حرفش را با تلخی خورد. اگر نه چه می‌شد؟ باید چکار می‌کردیم و چطور؟

من راه افتادم و رضا هم پس از چند قدم به دنبالم راه افتاد. قرار شد من دیگر دنبال خانه نگردم تا ببینم تکلیفمان چه می‌شود. ده روز تا سر ماه مانده بود و زهرا خانوم هر روز به من گوشزد میکرد که چرا دنبال خانه نمی‌روم. من تمام وسایلم را جمع کرده بودم اما او کوتاه بیا نبود. فکر می‌کنم رضا با او صحبت کرده بود. چون گاهی شب‌ها صدای نفرین زهرا خانوم به حیاط میآمد و رفتارش هم با من واقعا غیرقابل تحمل شده بود.

به همه گفته بودم که آخرین جلسه کلاس برگذار می‌شود. زنان در اتاق خالی گرد هم جمع آمده بودند. دو نفر از آن‌ها اکرم و هوویش بودند که تقریبا تمام جلسات را در کلاس حاضر بودند و حالا بیشتر از بقیه سواد خواندن و نوشتن داشتند. یکی از محصل‌ها گفت:

ـ معصومه کاش درس رو تموم نمی‌کردی. من درسم داشت بهتر می شد. دیگه بعضی‌ چیزا رو می‌تونم بخونم.

دیگری در تاییدش گفت:

ـ آٰره منم می‌ةونم اسمم را بنویسم.

من با گچ توی دستم بازی کردم و گفتم:

ـ منم دلم نمی‌]واست برم. اینجا هام خیلی دنبال خونه گشتم اما کسی به من خونه نداد. ادرس خونه جدیدم رو بهتون می‌دم که بیاین اونجا.

اکرم گفت:

ـ معصومه ببخشی اگه یه وقت ناراحتت کردیم. برات به چیزی خریدم.

او نایلونی را به دستم داد. هدیه را از توی نایلون بیرون کشیدم. یک روسری بزرگ بود. روسری مشکی رنگ بود با گل‌های درشت آبی رنگ. آ» را روی سرم انداختم.

همه با هم گفتن:

ـ خیلی بهت میاد.

در آینه به خودم نگاه کردم. جلوی لرزش لب‌هایم را گرفتم و گفتم:

ـ خیلی ممنون. خیلی قشنگه. خیلی برام با ارزشه.

کادوی اکرم کمی به من آرامش داد و از آن استرس و پریشانی دورم کرد. من هم از اینکه کلاس‌ّای درسم به این زودی منحل شد خیلی ناراحت بودم. این زنان را در اول راه ول کرده بودم و این خیلی آزارم می‌داد. از طرفی هم فکر رضا و مادرش آرامش را از من ربوده بود. کمی آرام شدم که با زنان بحث بر سر چندهمسری مردها افتاد. یعنی ماجرا بین خودشان شروع شد یکی از زنان به اکرم که زن اول شوهرش بود گفت:

ـ حتما تقصیر خودت بوده که شوهرت روت هوو آورده. ببین چی کردی.

بعد با شوخی رو به هووی اکرم گفت:

ـ مراقب باش سرت تو هم هوو نیاره.

اکرم و هوویش هر دو سرشان را پایین انداختند. اکرم نگاهی با غضب به هوویش انداخت. من خونم جوش آمد و گفتم:

ـ من یه ساله دارم بهتون می‌گم شما آدمین. یه سری حق و حقوق و شخصیت دارین ولی انگار توی کتتون نمیره. اصلا خیلی عجیبه.

با عصبانیت گچ را توی دستم شکستم و ادامه دادم:

ـ این یه قانونه، یه قانون که جایی نوشته نشده اما باید باشه. هیچ مردی حق نداره تا وقتی زن داره، زن دوم بگیره یا صیغه کنه یا هر غلط دیگه.

نگاهی به چهره زن‌ها انداختم. آن ّا نمی ٔانستند من از چه انقدر عصبانی هستم اما انگار خاطرات قدیمی من سر باز کرده بودند.

ـ هیچ آدمی کامل نیست؛ چه زن و چه مرد. مردا حق ندترن به هیچ دلیلی زن دوم بگیرن.

صدایم را تمسخر آمیز کردم:

ـ زنم بده، تو نزدیکی خوب نیست، زشته، اله، بله... اینا همش حرف مفته. همونطور که ما حق نداریم دوتا شوهر داشته باشیم اونام حق ندارن دوتا زن داشته باشن.

خورده‌ّای گچ را از توی دستم پاک کردم. و با لحن ملایمی گفتم:

ـ نذارین انقد بهتون بگن بدین.

به این ترتیب جلسه آخر به پایان رسید و هرکس به خانه خود رفت.

من هم تخته و وسایلم را جمع کردم تا ببینم باز در جا می‌توانم کلاس‌هایم را راه بیندازم. غروب بود. من در حال شام پختن بودم و خوردشید روی کپه وسایل با عروسکش بازی می‌کرد. رضا را دیدم که از سر کار به خانه برگشت و من در فکر و خیال غرق شدم. بعد از دقایقی صدای جیغ و فریاد و شکستن چیزی بلند شد. اولش ترس برم داشت و فکر کردم صدا از خانه زهرا خانوم است اما نه. کنار پنجره رفتم صدا از خانه اکرم بود. فکر کردم مثل همیشه است اما صداها بلندتر شد. صدا اولش در خانه بود و بعد به حیاط کشیده شد. چند استکان ولیوان وسط حیاط پرت شد و اکرم و هوویش هر دو پابرهنه به حیاط دویدند و شوهرشان هم پشت سر آن‌ها ناسزا گویان بیرون آمد. صحنه مضحک و غم انگیزی بود. زن‌ها به همدیگر و بعد به شوهرشان فحش می‌دادند و مرد اول به یک زن و بعد به زن دیگر حمله‌ور می‌شد اما زورش به هردو آن‌ها نمی‌رسید. زن‌ها ظاهری پریشان پیدا کرده بودند. مرد با پیژامه ورکابی آبی رنگ لکه گرفته بالاخره موفق شد سر و صدا را بخواباند. هر کدام از هووها با حرص فرزندان گریانش را گرفته بودند. همسایه‌ها دخالت کردند وهرکس هرکدام را به طرفی برد.

من داشتم پیش بقیه زن‌ها میرفتم که مسعود، مرد دوزنه، با دیدنم جری شد وسیگار گوشه لبش را کناری تف کرد. مردها را کنار زد و به سمت من آمد و با عصبانیت فریاد زد:

ـ تموم این آتیشا از گور تو بلند میشه. سیاه سوخته‌ی جادوگر.

سعی کردم به رضا که به حالتی آماده پشت سر مسعود ایستاده بود نگاه نکنم و قبل از آنکه او باز بخواهد چیزی بگوید گفتم:

ـ خود کرده را تدبیر نیست.

متوجه کنایه‌ام نشد و ابروهایش را درهم کشید و به جایش گفت:

ـ پدر یه محل رو یه تنه درآوردی. کسی که نتونست انگار باید خودم ادبت کنم.

با خمی غلیظ گفتم:

ـ جرات داری یه قدم بیا جلو.

از کی این همه شجاع شده بودم؟ من که روزی مثل موش توی سوراخ قایم می‌شدم و سرم را پایین می‌انداختم تا سر راه کسی سبز نشوم. دنیا چه بازی‌ها که ندارد. مسعود رو به زهرا خانوم گفت:

ـ زهرا خانوم این زن بی جیا رو یا همین الان میندازی بیرون یا ما همین الان میریم.

زهرا خانوم چادرش را زیر بغلش زد و خواست چیزی بگوید که اتفاق بزرگی افتاد. رضا با یک حرکت مسعود را از سر راهش کنار زد و آمد کنار من ایستاد و دست من را گرفت. زمان برایم متوقف شد. در یک آن از لحظه و مکان جدا شدم. فقط من بودم و دست‌‌های بزرگ‌، گرم و محکم رضا که در دستان عرق کرده من بود. انگشت‌ّایش محکم دور دستم قفل شده بود. نه صدایی می‌شنیدم و نه کسی را می‌دیم. فقط به دست‌ّایمان زل زده بودم. ته دلم چیزی تکان خورد. لبخند احمقانه و ناباورانه‌ای روی صورتم نشست. هم دلم دوست داشتم دست تا ابد در دستانش بماند و هم خجالت کشیده بودم. صدای هین همسایه‌ها را شنیدم و به خودم آمدم. زهرا خانوم سیلی به صورت خودش زد. همه به دستان ما زل زده بودند و کسی چیزی نمی‌؛فت. رضا اجازه داد تاثیر این کارش بر همه بنشیند. بعد با صدای بلند گفت:

ـ معصومه نامزد منه. هرکس بخواد بهش بی‌احترامی کنه اول باید با من دربیفته.

جملات آخر را زل زده در چشمان مبهوت مسعود گفت.

نیازی به توضیح اضافه نبود. تمام جار وجنجال‌ها در لحظه خاموش شد و نگاه‌‌ها از دست ما به صورتمان کشیده شد. بعد رضا به زهرا خانوم که انگتش را گاز گرفته بود گفت:

ـ عزیز خیلی سعی کردم راضیت کنم اما انگار گوشت بدهکار نیست. چسبیدی به غیبت و حرفای خاله زنکی. منم نمی‌تونم زندگیم رو به خاطر لجبازی تو نابود کنم و از عشقم بگذرم. من با معصومه همین امشب ازدواج می‌کنم.

زهرا خانوم جیغ زد:

ـ اگه اینکارو کنی به روح آقات از خونه بیرونت می‌کنم.

رضا رو به من گفت:

ـ پس وسایلت رو جمع کن.

خودش به اتاقش رفت تا وسایلش را جمع کند. من همانجا وسط جمعیت لال شده ایستاده بودم. خورشید خودش را به من رساند. او گریه می‌کرد. دستش را گرفتم و به سمت اتاق رفتم. زهرا خانوم هم دنبال رضا رفت. همسایه‌ها همه در حیاط ایستاده بودند و همگی صدای ناله و نفرین زهرا خانوم را می‌شنیدیم. نفرین‌ها برای من و خورشید بود و ناله برای دل سنگ رضا. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که رضا با ساکی در دست در اتاق را باز کرد او گفت:

ـ‌فقط وسایل ضروریت رو بیار. بقیش رو خودم میام میارم.

چهره‌اش خشک و بی‌روح بود اما چشمانش از غم تار شده بود. از اتاق بیرون‌ آمدیم. زهرا خانوم همچنان نفرین می‌کرد. تو لباسش را درید. صورتش را چنگ زد و خودش را به غش زد. زنان دورش را گرفتند و زیر بغلش را گرفتند. چشم‌های رضا خیش شده بود و با دست‌ّایی مشت شده به زور جلو خودش را گرفته بود که به کنار مادر نرود. چندنفر از مردان همسایه سعی کردند که رضا را منصرف کنند و او به تندی جوابشان را داد. زهرا خانوم وقتی دید این کارهایش فایده ندارد بلند شد و دوباره داد و هوار راه انداخت. بالاخره رضا با اشکی که روی گونه‌اش چکید گفت:

ـ عزیز دلم می ]واست برای تنها بچت یه جور دیگه باشی. اما تو به دل من فکر نکردی. اگه اجازه بدی یه وقتایی بهت سر می‌زنم و امیدوارم یه روز کوتاه بیای. وقتی ببینی خوشحالم شاید نظرت عوض شد. ولی فعلا خدافظ.

او دامن مادرش را بوسید و بعد ساک من را گرفت و با صدای کسل گفت:

ـ بریم.

نگاهی به خانه انداختم. همه غمگین در آن جمع بودند لب‌ّا بی صدا تکان می‌خورد. اشک‌هایم سرازیر شد. اتاقم را هم از نظر گذراندم و خانه را ترک کردم. غم سنگینی روی قلبم بود. اصلا دلم نمی‌]واست اوضاع این چنین پیش برود. می‌دانستم زهرا خانوم راضی نمی‌شود اما فکر نمی‌:ردم به این شکل از پسرش جدا شود. چرا زندگی کمی راحت‌تر پیش نمی‌رفت؟ کنار رضا و بی اهمیت به نگاه همسایه‌ها و اهالی محل راه می‌رفتم و گریه می‌کردم. سر خورشید روی شانه‌هایم بود و با دست‌ّای کوچکش سرم را نوازش می‌کرد. رصا هم چیزی نگفت و اجازه داد آرام شوم.

چند ساعتی گذشته بود. خورشید روی پاهای رضا خواب بود و هردو کنار هم نشسته بودیم. ساک‌های کهنه‌مان روی زمین جلوی نیمکت قرار داشت. هر دو ساکت بودیم. من با جلد ساندیس توی دستم بازی می‌کردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. بالاخره رضا سکوت را شکست و گفت:

ـ داره شب میشه. امشب رو بریم یه مسافرخونه اتاق بگیریم و فردا بریم محضر.

سوار تاکسی شدیم و او ما را به نزدیک‌ترین مسافرخانه سر راه برد. مسافرخانه تمیز و مرتبی بود. رضا دو اتاق گرفت. یکی برای خودش و یکی هم برای من و خورشید. اتاق‌هامان روبه‌وری هم بود. با یک شب‌خیر ساده هرکس به اتاق خودش رفت.

خورشید را روی تخت خواباندم. پرده کرپ رنگ سبز را کنار زدم و پنجره باز کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم و به مردم خیره شدم. آن‌ها هم انقدر مشکل داشتند؟ آن‌ها هم مجبور بودند آنقدر بجنگند؟

چرا ازدواج‌های من درست پیش نمی‌رفت. باورم نمی‌شد فردا قرار است برای بار سوم ازدواج کنم. تکلیف احساسم را نمی‌دانستم. هم خوشحال بودم و هم مضطرب. برای رضا و روابطش با مادرش نگران بودم. می‌ترسیدم خورشید ازدواجم را قبول نکند و هزار احساس دیگر. مغزم نمی‌دانست باید اول به کدام فکر کند.

وقتی از کنار پنجره دور شدم که دیگر شهر برای خواب آماده می‌شد. من هم روی تخت دراز کشیدم اما اصلا خوابم نبرد و تا صبح ب سقف و اتاق خیره شدم. اما آنقدر فکرم مشغول بود که اصلا یادم نیست اتاق به چه شکل بود. گویا اصلا چیزی ندیدم.

تصمیم گرفتم موضوع را اول با خورشید در میان بگذارم. برای همین صبح بعد از بیدار شدن او و خوردن صبحانه‌اش او را روی لبه تخت گذاشتم و خودم هم جلویش زانو زدم. دست‌هایش را گرفتم گفتم:

ـ خورشید مامان می‌خواد یه کاری کنه.

ـ چیکار؟

ـ من می‌خوام با رضا ازدواج کنم.

ـ‌ یعنی چی؟

کنارش نشستم.

ـ دیدی دوستات هم مامان دارن هم بابا. وقتی من و رضا ازدواج کنیم توهم مثل اونا میشی.

ـ یعنی رضا بابای من میشه.

ـ اگه دوست داشته باشی می‌تونی بابا صداش کنی

با خوشحالی روی تخت جابه جا شد؟

ـ واقعا؟‌ من خیلی دوست دارم رضا بابام بشه. اون باهام مهربونه. همیشه برام خوراکی میخره. خیلی دوستش دارم.

ـ منم دوستش دارم. بله خیلی مهربونه. اون میتونه مراقبمون باشه.

ـ مامان یعنی منم مثل دوستام بابا دار میشم.

ـ آره عزیزم.

خورشید خودش را توی بغلم انداخت و گفت:

ـ آخ جون! آخ جون! بابای من از بابای اونا خیلی بهتره.

سرش را بوسیدم و محکم بغلش کردم. در اتاق به صدا در‌آمد صدای رضا بود که گفت:‌

ـ‌حاضرین؟

خورشید با شنیدن صدای او با شتاب به سمت در رفت و در را باز کرد. بعد رو به رضا گفت:

ـ مامان گفته تو قراره بابام بشی آره؟

رضا با چشمام مهربانش نگاهم کرد و گفت:

ـ آره. تو دخترم میشی؟

خورشید خودش را توی بغل رضا انداخت وگفت:‌

ـ سلام بابایی.

لب‌‌هایم از بغض شادی لرزید. چشمان رضا هم از خوشحالی درخشید و انگار در یک لحظه هر دوی ما تلخی دیروز را فراموش کردیم.

دو ساع بعد من د محضر کنار رضا نشسته بودم و خورشید وسط ما بود. عاقد خطبه عقد را می‌خواند. من دست خورشید را محکم گرفته بودم. مادرم را صدا می‌زدم. دلم می‌خواست گلاب هم اینجا بود و می‌دید که بالاخره با شدای ازدواج می‌کنم. دونفر از دوستان رضا به عنوان شاهد آمده بوند. یکی از آن‌ّا با دوربینش عکسی از ما گرفت که هنوز هم تصوری آن عکس جلوی چشمانم است. بعد از عقد به رستورانی رفتیم و ناهرمان را آنجا خوردیم. بعد هم رضا ما را به شهربازی برد و خورشید آنقدر بازی کرد که جان در بدنش نماند. و آخر شب با یک کیک کوچک جشنمان کامل شد. وقتی به مسافرخانه برگشتیم خورشید دوباره در بغل رضا خواب بود. اینبار دیگر اتاق‌هامان جدا نبود. با دادن شناسنامه‌هامان به مدیر مسافرخانه یک اتاق گرفتیم و به اتاقمان رفتیم.

خورشید خواب بود. من نمی‌دانستم باید چکار کنم. بایستم یا بشینم. دلهره داشتم. با اینکه خوشحال بودم اما خاطرات گذشته عذابم می‌داد و ترس بی رحمانه سراغم آمده بود. چیزی راجع‌به گذشته‌ام به رضا نگفته بودم. او می‌دانست که ازدواج کرده و شوهرم مرده است. اما سرگذشتم را نمی‌دانست از ترس هایم باخبر نبود. می‌ترسیدم اگر به من دست بزند حالم بد شود یا او را از خودم برنجانم. اما رضا فهمیده‌تر از این چیزها بود. از موقع عقد ا به حال هووز حتی لمسم نیز نکرده بود. من از تجربه دیروز می‌دانستم که چقدر احساس خوبیست اما احساساتم دست خودم نبود. رضا گفت:

ـ کاش یه چایی می خوردیم. می‌خوای برات بیارم؟

ـ نه ممنون

گلویم خشک شده بود اما نمی‌توانستم چیزی بخورم.

روی زمین نشست و جوراب‌هایش را درآورد و گفت:

ـ‌ آخیش.

آهی از سر لذت کشید.

ـ‌ اگه می‌خوای لباسات رو عوض کن. من نگاه نمی‌کنم.

با این حرفش دست از خل بازی برداشتم. چند نفس عمیق کشیدم. دکمه‌ّای ماتنویم را باز کردم و آن را روی تخت انداختم. لباسم زیبا نبود. یک بلوز ساده کرم رنگ آستین بلند. با خالت آستینم را گرفتم و کنار او نشستم. روسریم روی سرم افتاد. رضا با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

ـ چقدر موهات قشنگه.

گل از گلم شکفت. او دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد و از داخل جعبه حلقه طلایی رنگ ساده‌ای بیرون کشید و رو به من گرفت و گفت:

ـ این رو صبحی برات خریدم. حلقه ازدواجمون. برای خودمم خریدم.

بعد جعبه دیگری بیرون آورد و در آن هم یک حلقه ساده مثل مال من بود.

ـ ببخشی دیگه خیلی سادس. گفتم بهتره پولمون رو بذاریم برای گرفتن خونه.

ربانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم.

ـ اگه دوستش نداری می‌تونیم فردا بریم عوضش کنیم.

ـ خیلی دوستش دارم.

توانستم این جمله را بگویم. چیزی دیگری به ذهنم نرسید. بقیه کلمات انگار از کم اهمیتی گم شده بودند. او دستش را جلو آوردم و دستم را گرفت. حلقه را به آرامی توی دستم سر داد. به حلقه و دستم خیره شدم. چقدر زیبا بود. چقدر کامل بود. قسم خوردم که هرگز و تا روزی که زنده‌ام آن را از دستم در نیاورم. حلقه او را گرفتم و بعد دستش را. حلقه را به دستش انداختم. و دستش را گرفتم و رها نکردم. دلم می‌خواست محکم بغلش کنم. به چشمان هم نگاه کردیم و بعد انگار تمام ترس‌ها و تردیدها کنار رفت و من بالاخره یک رابطه عاشقانه و یالم را تجربه کردم. در روابطم در گذشته یک برنده جنسی شرعی بودم و این یک واقعیت است که با هیچ بهانه‌ای عوض نمی‌شود.

من با رضا معنای زندگی مشترک را فهمیدم. من با رضا خوشبختی را لمس کردم. او در تمام سال‌ّای زندگی مشترکمان یار و یاور من بود. همسری خوب برای من و پدری مهربان برای فرزندانمان. او هیچگاه حرفی نزد که احساس بدی به خودم داشته باشم. ما در یک خانه نقلی ساکن شدیم. پس اندازهایمان را روی هم گذاشتیم و اولین خانه‌«ان را در محله‌ای نسبتا خوب کرایه کردیم. وسایلم را از خانه زهرا خانوم به آنجا آوردم و بقیه چیزهایی را که کم بود به مرور تهیه کردیم. ما مهمانان زیاید در طول سال‌ّای زندگی‌مان نداشتیم. منکه خانواده‌ای نداشتم و رضا هم از طرف خانواده‌اش طرد شده بود. او همیشه به مادرش سر می‌زد و هربار جدالی بین آن‌ها درمی‌؛رفت .من هم چندباری به دیدنش رفتم اما به خانه‌اش راهم نداد. حتی زمانی که پسرمان یعنی سپهر به دنیا آمد زهرا خانوم حاضر به دیدن نوه‌اش نشد. بعد از آن رضا هم کمتر به دیدن مادرش می‌رف تا زمانی که او فوت کرد و من و بچه‌ها برای مراسم خاکسپاری‌اش رفتیم. او با لجبازی بچه‌ها را از داتشن مادربزرگ، رضا را از داشتن مادر و من را از داشتن خانواده محروم کرد و زندگی‌اش در انزوا و کینه گذشت. بدون اینکه فرصت دهد تا یکدیگر را بشناسیم و هم دیگر را دوست داشته باشیم. گاهی تعجب می‌کنم آن مادر چنین پسری دارد اما بعد به خودم نگاه می‌کنم؛ من هم همینم و خیلی هم بدتر.

انسان‌ها راه خودشان را انتخاب می‌کنند. من از میان تاریکی نور را دیدم و دنبالش کردم. البته گاهی هم فکر می‌کنم این نور به همه نشان داده می‌شود یا نه؟ هیچ وقت جواب را نخواهم فهمید. من هرگز نتوانستم بفهمم چطور انسان‌ها در شرایط یکسان، واکنش‌های مختلف انجام می‌دهند. آیا تمام آن مربوط به قضیه انتخاب است یا در این میان نیروی دیگری هم دخالت دارد. نیرویی که خصوصیات ذاتی ما را تعیین می‌:ند و تصمیم می‌گیرد که نور را به ما نشان دهد یا نه. نیرویی که بعضی‌ها را سالم و دیگری را مریض می‌آفریند. نیرویی که یکی را جسور و دیگری را بله قربان‌گو می‌کند. من هرگز این را نفهمیدم، درک نکردم و به پاسخ نرسیدم. اما شکرگزار بودم که من این شانس را داشتم که در میان آن زنان و آن محیط نور به من تابانده شده و همچنین قدرت دنبال کردنش نیز به من عطا شد.

خب برگردیم به هفته‌‌های اول ازدواجم و بقیه زندگی‌ام که سریع برایتان تعریف کنم. آن دوران تقریبا همه چیز خوب بود و آرام پیش می‌رفت. موج‌هایی ملایم به ساحل زندگی‌ام فرستاده می‌شد. ما بعداز جاگیر شدن در خانه جدیدمان به ماه عسل رفتیم. با اینکه من اهل جنوب بودم اما هرگز دریا را ندیده بودم. برای همین ماه عسل به دریای شمال رفتیم. سه روز در سواحل انزلی بودیم و بعد به تهران برگشتیم. من به سراغ خیاطی و رضا به درس و مدرسه بازگشت. خورشید در مدرسه جدیدش ثبت نام شد و دوست‌‌های جدید پیدا کرد و من بالاخره در سن بیست و سه سالگی و با کمک رضا وتلاش‌های خودم دیپلمم را گرفتم. آن موقع یکسال بود که با رضا ازدوازج کرده بودم و می‌]واستم برای کنکور و دانشگاه درس بخوانم. خیاطی‌ام برایم خوب بود و مشتری‌ّای خوبی داشتم. حالا کلاس‌‌ّای خیاطی در خانه‌آم برگزار می‌کردم. کلاس‌های من قیمت مناسبی داشت. برای همین خیلی‌ها مایل به شرکت در آن بودند و اینگونه دوباره با زنان و دختران در ارتباط بودم و با آن‌ها نیز همان شیوه را در پیش داشتم. دو ساعت آموزش و ساعتی هم برای حرف زدن و گفت‌وگو. اینجا محله بزرگ‌ةر بود و از همسایه‌ّا کمتر یکدیگر را می‌شناختند. بریا همین فشار عصبی کمتری روی من بود. اما قصه‌ها سبیه به هم بود و مشکلات تکراری. نا حقی‌هایی که به صورت رسم و عادت درامده بود. آن‌ها از زمان دنیا آمدن، آن‌ها را دیده و شنیده بودند با اینکه از حرف ّای من می‌ترسیدند اما در هر صورت بذر شک،‌ رشد و تفکر را در وجودشان میش :اشتم و بذرها دیر یا زود جوانه می‌دهند و می‌رویند.

من درس خواندم، کنکور دادم، فارغ‌التحصیل شدم و کار پیدا کردم. در یک مدرسه دخترانه مشاور شدمو به آروزی دیرینم رسیدم. حالا باز در میان دختران دبیرستانی بودم و احساسات گذشته برایم تداعی می‌شد. منی که روزی آروز داشتم از خطوط سیاه کتاب سر دربیاورم حالا یک کتابخانه برزگ برای خودم داشتم. منی که هوو شدم، برای فرزند‌آوری عروسم کردند و در طویله زندانی شدم حالا به دختران راه شجاعت نشان می‌دادم و دایتانم الگویی برایشان شده بود.

زمانی که وارد کار مدرسه شدم سپهر به دنیا آمد. خورشید وسپهر مثل دوخواهر و برادر تنی بودند و روابطشان همیشه خوب ادامه پیدا کرد. رضا هرگز بین آن دو فرقی نگذاشت و هرگز اجازه نداد که خورشید احساس کند او پدرش نیست. خورشید دختر عاقلی بود و من به او افتخار می‌کردم و به خود می‌بالیدم که چنین فرزندانی دارم. یکبار که خیلی به خودم ایفتخار کردم مربوط به زمانی بود که او نوجوان بود و ما با هم در اتوبوس شهری نشسته بودیم. صندلی کنار ما دو زن بودند که با صدایی تقریبا بلند در حال صحبت کردن بودند؛‌طوری که ما ناخودآگاه صحبت‌‌هایشان را می‌شنیدیم. یکی از آن‌ها داشت در مور خواب نگران کننده‌ای که شب گذشته دیده بود صحبت می‌کرد؛ در انتها دوستش به او گفت:

ـ نگران نباش خواب زن چپه.

خورشید با شنیدن این حرف به سمت آن‌ها چرخید و گفت:

ـ نه اصلا اینطور نیست. این حرف اشتباهه. قدیمیا که سواد نداشتن درست متوجه نشدن منظور چیه. حالا من براتون توضیح میدم.

زن‌ها هاج و واج به او نگاه می‌کردند. خورشید گفت:

ـ خواب ظن چپه. ظن یعنی شک و گمان. یعنی خوابی که ازش مطمئن نباشی تعبیر نمیشه. هیچ ربطیم به زن و دختر نداره. خواهشا انقد زنا رو بی‌ارزش نکنین.

لبم را گاز گرفتم تا جلوی لبخندم را بگیرم.

یکی از زن‌ها با تشویق گفت:

ـ آفرین دخترم.

بعد هم به صحبت‌ّای خودشان که احتمالا در مورد ما بود برگشتند. من دستم را دور گردن خورشید انداختم و او را به خودم فشردم.

آن لحظه احساس کردم که زندگی‌ام پر ثمر بوده و بعد از من هستند کسانی که راهم را ادامه دهند.

زندگی من فراز و نشیب بسیاری داشت. من از قعر جهنم خودم را بیرون کشیدم و راهم را رفتم. کسانی دستم را گرفتند و بعضی سنگ به پایم زدند. گاهی گریه کردم و گاهی خندیدم. من بیست و پنج سال در کنار رضا زندگی کردم. زندگی شاد و سرشار از عشق و احترام و در کنار هم به کمال رسیدیم. در طول این سال‌ها من دوستان ودشمنان زیادی پیدا کردم. من زندگی‌هایی را نجات دادم و برای بعضی‌ها کاری از دستم برنیامد. سرانجام در سن ۴۷ سالگی در راه هدفم این دنیا را ترک کردم. در اول صه زندگی‌آم گفتم که در زمان ومکان اشتباه به دنیا آمدم اما بعد به این نتیجه رسیدم شاید اگر آن نبود حالا اینجا نبودم و این چنین نمی‌شد؛ احتمالا همه چیز همانطور بوده که باید می‌شد.

حالا بگذارید ماجرای مرگ ساده‌ام را برایتان بگویم و این داستان را تمام کنیم. یک روز بهاری بود. روزی تعطیل با هوایی عالی و دل انگیز. شکوفه‌ّا روی درختان تمیز می‌درخشیدند خورشید گرم آسمان آإی و تمیز را روشن کرده بوده بود. در چنین روزی آدم نمی‌ةوانست باور کند که اتفاق‌ّای بد بیفتدد. اما خوب گویا آب وهوا و سرنوشت با هم سازگار نیستند. در همسایگی ما زن و شوهری بودند که دائم از خانه‌شان صدای دعوا و کتک کاری می‌امد. چندباری با آن‌ّا صحبت کرده بودیم. با زن جدا و مرد هم جدا. تهدید ونصیحت حتی مرد در اداره پلیس تعهد داده بود اما یفابیده نداشت. برای همین آن روز وقتی دوباره صدای جیغ و شکستن آمد طاقتم تاب شد و به در خانه آن‌ها رفتم. آنقدر درشان را کوبیدم تا اینکه بالاخره مرد در را باز کرد. کمربندی در دستش بود و سر وضعش ژولیده بود. از داخل خانه صدای گریه می‌امد. همسایه‌ها بیرون آمدند. رضا به همراه بچه‌ها برای خرید رفته بود و کسی خانه نبود. من رو به مرد گفتم:

ـ احمق قلدر باز دست رو زنت بلند کردی. زنگ زدیم پلیس الان میاد جمعت میکنه. این دفه دیگه همسایه‌ّا استشهاد جمع کردیم پدرتو درمیاریم.

مرد عربده کشان بیرون آمد و گفت:‌

ـ زن خودمه اختیارشو دارم. ببینم کی جرات داره شهادت بده.

ـ‌صداتو بیار پایین. حتما فکر کردی منم زنتم وایسم نگات کنم. من شکایت می‌کنم. توهم وایسا ببین چی میشه.

او خون جلو چشمانش را گرفت. کمربند را در دستش محکم کرد اما انگار پشیمان شد بعد گفت:

ـ‌تو غلط می‌:نی جنده.

محکم هولم داد. من عقب رفتم پایم به چیزی گیر کرد و با سر به لبه جدول خوردم و تمام. همین بود.

با یک هول دادم ساده و در یک آن قصه زندگی‌ام تمام شد و مردم. دلم می‌خواست بعد از آن را هم برایتان تعریف کنم اما دیگر داستان من نیست. مهلت من همانجا به پایان رسید. زندگی چهارمم همانجا به پایان رسید؛‌نمی‌دانم حقارت‌امیز بود یا قهرمانانه اما سریع بود و بدون درد. نمی‌دانم برداشت شما چیست اما من خوشحال بودم که در راه هپفم مردم و اگر طوری غیر از این بود خب به نظرم جالب نمی‌شد.

بله؛ این هم داستان زندگی‌های من. حالا اینجا هستم. در این سرزمین و در میان ارواحی با قصه‌های گوناگون. فکر نمی :نم زندگی دیگری داشته باشم اما شاید هم اینطور نباشد. شاید روحم هنوز برای تجلی جا داشته باشد. می‌گویم تجلی چون روحم در ابتدا خام بود و کم‌کم تجلی بافت. من انسان بودم. انسانی پست، انسانی خوب، انسانی بزرگ؛ زن، مرد، خوب و بد. تمام این‌ها بودم و حالا اینجا منتظر پایان نهایی هستم.

مینا ازقندی ۰۳/۱۰/۱۴۰۲

‌

‌